

دانلود کتاب



سکوت بره ها

نویسنده : توماس هریس

فصل یک

بخش «علوم رفتاری»^۱ سازمان اف. بی. آی، که به جنایتهای پی در پی رسیدگی می کند، در طبقه زیرین ساختمان آکادمی «کوانتیسو»^۲، به گونه ای قرار گرفته، که تقریباً از نظرها پنهان است.

«کلاریس استارلینگ»^۳، در حالی که بر اثر دویدن سریع از بلوار هوگان، واقع در میدان تمرین تیراندازی برافروخته شده بود، به آن بخش رسید. علفی در میان موهایش بود و روی یادگیری که با نشان اف. بی. آی بر تن داشت نیز، لکه ای از رنگ چمن دیده می شد، که بر اثر تمرین برای دستگیری مجرم و در غلتیدن بر روی زمین به وجود آمده بود.

در دفتر بیرونی کسی نبود، بنابراین وی در انعکاس تصویرش بر روی در شبشهای خود را کمی مرتب کرد، هر چند می دانست که بدون آن کار هم مرتب

1. Behavioral Science

2. Quantico

3. Claris Starling

به نظر می آید. دستش بوی باروت گرفته بود، اما چون عجله داشت نمی توانست آن را بشوید، زیرا آقای «جک کراوفورد»^۱، رئیس بخش، همان لحظه او را احضار کرده بود.

او کراوفورد را در گوشه به هم ریخته دفتر دید، در حالی که کنار میز تحریر یکی از همکارانش ایستاده، مشغول حرف زدن با تلفن بود. کلاریس فرصت یافت پس از یک سال او را ببیند و ورنه از کند چیزی که دید پشیمان کرد. کراوفورد که مهندسی میانسال به نظر می آمد، زمانی از بازیکنان قدرتمند بیس بال و توپگیرهای ماهر بود، که با کمک همین مهارت دوره دانشکده اش را گذرانده بود. اما همان ورزشکار، امروز هیکلی نحیف داشت که بقعه پیراهنش برایش گشاد شده، چشمان سرخش کمی تیره و پف کرده بود. کسانی که با روزنامه سروکار داشتند، می دانستند که بخش علوم رفتاری چه جهنمی است. استارلینگ امیدوار بود که کراوفورد بدخلق و برافروخته نباشد، که در آن لحظه غیر محتمل می نمود.

کراوفورد مکالمه اش را با گفتن «نه» با صدای بلند به پایان برد و پرونده ای که زیر دست داشت برداشت و باز کرد و گفت:

- صبح به خیر خانم کلاریس استارلینگ.

کلاریس که لبخندی از روی ادب بر لب داشت، گفت: «سلام».

- چیز مهمی نیست؛ امیدوارم از اینکه شما را این طور ناگهانی به اینجا احضار کردم عصبانی نباشید.

استارلینگ گفت: «نه»، در حالی که می اندیشید «اصلاً حقیقت ندارد».

- مریبان شما به من گفتند کار شما خیلی خوب است و جزو بهترینهای

1. Jack Krawford

کلاریس هستید.

- امیدوارم این طور باشد، به من که چیزی نگفته اند.

- من گاه گاه از آنها در این مورد پرسش می کنم.

استارلینگ از این حرف تعجب کرد، زیرا کراوفورد را همیشه آدمی ناخلف و مادر به خطا به حساب می آورد که مسئول استخدام بود.

کلاریس، وی را هنگامی ملاقات کرده بود که به عنوان سخنران مهمان در دانشگاه ویرجینیا نطق کرده بود. کیفیت و موضوع سخنرانی کراوفورد درباره جرم شناسی، عاملی بود که توجه وی را برای آمدن به بخش علوم رفتاری جلب کرده بود. کلاریس هنگامی که واجد شرایط آکادمی شد، یادداشتی برای کراوفورد نوشت، که او پاسخی به آن نداد. علاوه بر آن، در طی سه ماهی که وی در کوانتیسو کارآموزی می کرد، باز هم کراوفورد وجودش را نادیده گرفته بود.

استارلینگ از آن گروه افراد بود که برای دوست شدن اصراری ندارند و از کسی هم درخواست کمک نمی کنند. با وجود این از رفتار کراوفورد در آن لحظه متحیر و متأسف بود و حس می کرد به او علاقه مند است و از نوشتن آن یادداشت احساس پشیمانی می کرد.

به وضوح پیدا بود که کراوفورد کسالتی دارد. در وجود او بجز هوش، زرننگی مخصوصی وجود داشت، که کلاریس در ابتدای ورودش متوجه آن شد. در لباس مخصوص مأمور اف. بی. آی، تمیز، اما آشفته بود؛ گویی در حال پوست اندازی است.

کراوفورد گفت: «کاری پیش آمد و من به یاد تو افتادم. البته این کار درواقع یک مأموریت جالب توجه و سرگرم کننده است. چیزهایی که روی آن مستدلی هست بردار و آنجا بشین. این طور که توی پرونده نوشته شده، شما تعایل دارید که پس از پایان دوره آکادمی به بخش علوم رفتاری بیایید».

- ببله، همین طور است.

- شما مقداری کارهای قضایی انجام داده‌اید که سابقه اجرایی نداشته است؛ ما دنبال کی هستیم که دست کم شش سال سابقه داشته باشد.

- پدر من یک مارشال بود و با کارهای قضایی آشنایی داشت؛ من هم با چم و خم زندگی آشنایی دارم.

کراوفورد لبخندی زد و گفت: «تمام چیزی که تو داری، دو لیسانس در روان‌شناسی و جرم‌شناسی، و چند نابستان کار کردن در یک مرکز سلامت ذهنی است. راستی چند تا بوده؟»

- دو تا.

- حواز کارت چطور، اعتبار دارد؟

- بیش از دو سال اعتبار دارد، من آن را قبل از سمینار شما در دانشگاه ویرجینیا گرفته‌ام، قبلاً تصمیم داشتم این کار را بکنم.

- شما در جریان کارهای اداری گیر افتادید.

استارلینگ سری تکان داد: «من خیلی خوش اقبال بودم چون به موقع پی بردم واجد شرایط هستم که جزو همکاران قضایی باشم. بنابراین مدتی در یک آزمایشگاه جنایی کار کردم تا در آکادمی جای خالی برایم پیدا شد.»

- شما قبلاً درباره آمدنتان به اینجا نامه‌ای به من نوشتید، مگر نه؟ اما گمان

نمی‌کنم جواب شما را داده باشم، هر چند باید این کار را می‌کردم.

- خب، کارهای زیادی داشتید و سرتان گرم بود.

- شما درباره «ط-ش-ج-غ» چه چیزی می‌دانید؟

- چیزی که در این باره می‌دانم این است که این برنامه «طرح شناخت

جنایتکار غیر عادی»^۱ است. مجله «اجرای قانون» نوشته است که شما بر پایه فرضیاتی کار می‌کنید و در حال حاضر هم کارتان متوقف شده است.

- ما پرسشنامه‌ای تهیه کرده‌ایم که به تمامی جنایتکارانی که قتل‌های پی‌درپی انجام داده‌اند، اختصاص دارد.

کراوفورد سپس دسته‌ای ضخیم از کاغذ که در جلدی نازک و نامرتب قرار داشت به کلاریس داد و گفت:

- بخشی از این کاغذها مخصوص بازپرس و قسمتی هم به بازماندگان قربانیان، اگر وجود داشته باشند، اختصاص دارد. دسته‌آبی مربوط به پاسخهایی است که قاتل در صورت تمایل اظهار می‌کند و دسته‌سورتی، سوالات و درخواستهایی است که پرسشگر از قاتل به عمل می‌آورد و پاسخها و واکنش قاتل را در آن ثبت می‌کند؛ مقدار زیادی کاغذبازی است.

کاغذبازی! کلاریس استارلینگ همچون سگ شکاری، که هوا را بو می‌کشد، در درون خود حس کرد رویدادی در پیش است که به نفع اوست و بوی نزدیک شدن آن به مشامش رسید. شاید کار پررحمت دادن اطلاعات به یک سیستم کامپیوتری باشد. چیزی او را اغوا می‌کرد که با تمام نیرو به بخش علوم رفتاری برود. اما می‌دانست چنانچه زنی به طور ثابت به کار منشیگری بپردازد، چه به روزش خواهد آمد؛ تمام وقت درگیر خواهد بود. به هر حال موقعیتی برای انتخاب پیش آمده بود و او سعی داشت بهترین را برگزیند.

کراوفورد منتظر چیزی بود - می‌باید پرسشی از کلاریس داشته باشد و او نیز ناگزیر بود آن را به یاد آورد:

- شما چه امتحاناتی داده‌اید؟ روان‌شناسی چند شخصیتی دانشگاه مینه‌سوتا

یا روان‌شناسی رورشاخ؟

- روان‌شناسی رورشاخ را نگذرانده‌ام، اما مینه‌سوتا و روان‌شناسی درک مطلب و بندر - گشتالت کودک‌کان را خوانده‌ام.

- خانم استارلینگ، شما زود عصبانی می‌شوید و از کوره در می‌روید؟
- تا به حال که این طور نبوده است.

- ما کوشش کرده‌ایم با همه‌سی و دو قاتلی که قتل‌های پی‌درپی انجام داده‌اند و در حال حاضر زندانی هستند، مصاحبه کنیم و با انجام آزمایش‌هایی، اطلاعاتی از بعد روان‌شناختی، برای مواردی که تاکنون حل نشده باقی مانده است، به دست آوریم. بیشتر آنان با این کار موافقت کرده‌اند، که تصور می‌کنم تعداد زیادی برای خودتمایی بوده است. بیست و هفت نفرشان تمایل به همکاری داشتند و چهار تن که در آستانه مرگ هستند، به گونه‌ای قابل فهم، دهان خود را بسته‌اند. اما در مورد یک نفر، که از همه مهمتر است، هیچ موفقیتی به دست نیاورده‌ایم. از تو می‌خواهم که فردا به زندان افرادی او بروی.

کلاریس استارلینگ نوعی شادی و بیم از آینده در وجود خود حس کرد.
- شخص مورد نظر کیست؟

کراوفورد گفت: «او روان‌شناس معروف دکتر «هانریال لکتر» است».

در هر انجمن و محفلی، با بردن این نام، سکوتی کامل برقرار می‌شد.

استارلینگ نگاهی پکنواخت به کراوفورد انداخت و با آرامی گفت: «هانریال آدم‌خوار».

- بله.

- خیلی خوب، من از فرصتی که پیدا کرده‌ام خوشحالم، اما چرا من؟

- بیشتر به این دلیل که تو در دسترس هستی. من گمان نمی‌کنم او یا ما همکاری کند، چون قبلاً هم از این کار امتناع کرده است، و علت هم آن بود که همیشه رییس بیمارستان زندان این کار را می‌کرد. باید یگویم که ما باز پرس ورزیده خود را فرستادیم که شخصاً پرسش‌هایی از او کرد؛ البته دلایلی داریم که به خودمان مربوط است و در این بخش هم کسی باقی نمانده است که برای انجام این کار پیش او برود.

- شما خیلی درگیر کارها هستید - بوفالو بیل - و چیزهایی در نوادا.

- درست فهمیدی، داستان قدیمی همیشگی؛ آدم به درد بخور کم داریم.

- شما گفتید فردا؛ مثل اینکه خیلی عجله دارید. در چنین کاری معمولی هیچ

عبر و نحملی ندارید؟

- نه. ای کاش این طور بود.

- اگر او با من راه نیاید، باز هم شما دنبال ارزیابی روان‌شناختی هستید؟

- نه. درباره ارزیابی لکتر، بیمار نفوذناپذیر، تا کمتر گیر کرده‌ام و ارزیابی‌ها

هم با همدیگر فرق دارند.

کراوفورد دو عدد قرص ویتامین B را با قرص جوشان معده در آب حل

کرد و سر کشید، سپس گفت:

- می‌دانید، خیلی مسترزه است. دکتر لکتر برای مجلات روان‌شناسی مطالب

بسیار جالب توجهی می‌نویسد، اما هیچ یک با کارهای غیر معمول خودش

ارتباطی ندارد. او یک بار اعلام کرد که برای انجام دادن چند آزمایش قصد

همکاری با رییس بیمارستان را دارد. در یک جلسه آزمایش، همان طور که

دستگاه فشارخون به آلت تناسلی او وصل بود، به عکسهای خراب شده نگاه

می‌کرد. پس از آن، اولین چیزی که همه جا منتشر کرد، این بود که دکتر شیلتون

یک احمق به تمام معناست. او به مکاتبات جدی دانشجویان روان‌شناسی پاسخ

می دهد، بدون اینکه هیچ اشاره ای به بیماری خود بکند. اگر او اصلاً حاضر نشد گفتگو کند از شما می خواهم که گزارش دقیقی درباره اینکه حالت عمومی او چگونه است؛ وضع سلولش چگونه است؛ رنگ و رویش چگونه است و چگونه حرف می زند، تهیه کنید. مراقب باشید که چه نوع کتاب و مجله ای به داخل سلولش می رود و بیرون می آید. آنان دکتر لکتر را از پرنس اندرو، شاهزاده انگلیس، بیشتر دوست دارند.

استارلینگ گفت: «یادم می آید که یکی از روزنامه ها مبلغ پنجاه هزار دلار بابت یکی از دستورالعمل های غذایی به او پرداخته است.»

کراوفورد سری تکان داد: «کاملاً مطمئنم که روزنامه «ناشنال تاتلر» یک نفر را در بیمارستان خریده است، آنان احتمالاً می دانند که شما پس از قرار ملاقاتی که من می گذارم، به آنجا خواهید رفت.

کراوفورد به سمت جلو متمایل شد و با فاصله ای تقریباً پنجاه سانتی متر با او روبه رو شد. استارلینگ به برآمدگی پایین چشم او در زیر عینک نگاه کرد. کراوفورد به تازگی از مایع خوشبو کننده دهان استفاده کرده بود.

کراوفورد گفت: «خوب گوش کن؛ حواست به من است. من می خواهم تمام توجهت به من باشد، گوش می کنی؟»

- بله آقا.

- کاملاً مراقب هانیبال لکتر باش. دکتر شیلتون، رئیس بیمارستان روانی، تمام روشهای فیزیکی تو را که برای سروکله زدن با لکتر از آن استفاده می کنی زیر نظر خواهد گرفت. از این مسئله غافل نباش، «به هیچ دلیلی یک ذره هم از آن غفلت نکن». اگر لکتر با تو حرف بزند، در درجه اول سعی می کند چیزهایی درباره تو بداند و این کارش به کنجکاوی ماری شبیه است که به لانه پرندگی نگاه می کند. ماهر دو می دانیم که تو مجبوری دیر یا زود دیدار و گفتگویی با او داشته

باشی و در این حال، او سعی می کند درباره تو اطلاعاتی کسب کند که البته لازم نیست چیزی به او بگویی. خبرداری بر سر «گراهام ویل» چه آورد؟

- همان وقت که این اتفاق افتاد چیزهایی درباره آن خواندم.

- وقتی که ویل به لکتر نزدیک شد و قصد داشت او را بگیرد، لکتر با چاقویی پلاستیکی دل و روده او را بیرون آورد و جای تعجب است که ویل زنده ماند. اژدهای سرخ را به یاد بیاور؟ لکتر، «فرانسیس دلارهاید» را برضد ویل و خانواده اش تحریک کرد. حالا بر اثر آن کار لکتر، صورت ویل شبیه نقاشیهای لعنتی پیکاسو است. او یک پرستار را هم در بیمارستان از هم درید. تو به کارت ادامه بده و فراموش نکن او چیست.

- و تو می دانی او چیست؟

- من می دانم او یک هیولاست و هیچ کس نمی تواند با اطمینان غیر از این چیزی بگوید. شاید تو بتوانی متوجه همه چیز بشوی؛ من تو را اتفاقی انتخاب نکردم. وقتی که من در دانشگاه ویرجینیا بودم تو، یکی دو سؤال جالب توجه از من پرسیدی. رییس مایل است که گزارش شما را با امضای خودتان ببیند، چنانچه روشن و منظم نوشته شده باشد. من هم می خواهم که آن را تا ساعت نه صبح یکشنبه بخوانم. خوب، استارلینگ به همان روشی که پیشنهاد کردم به کارت ادامه بده.

کراوفورد با چشمانی بی حالت و نگاه سرد به کلاریس لبخند زد.

- پس اف. بی. آی هم قصد دارد مثل همه جاهای دیگر از دخترها استفاده کند.

او سپس سرفه سیگاری را که برای فاصله انداختن بین جملاتش استفاده می کرد، سرداد.

- دکتر شیلتون این کار فقط برای پیشبرد و بهتر انجام شدن امور اداری است.
- ببینم شما قصد دارید روزهای زیادی در بالتیمور بمانید؟ اگر با شهر آشنا باشید، همان قدر که در نیویورک یا واشنگتن به شما خوش می گذرد، اینجا هم اوقات خوبی خواهید داشت.

کلاریس برای اینکه به روی خود نیاورد به اطراف نگاه کرد و پی برد که شیلتون متوجه بی اعتنایی او شده بود. سپس گفت: «مطمئنم که اینجا شهر بزرگی است، اما من دستور دارم که با لکتر ملاقات کنم و امروز بعد از ظهر، پس از تهیه گزارش، برگردم.

- آیا در واشنگتن جایی هست که پس از این، اگر خواستم با شما تماس بگیرم، به آنجا زنگ بزنم؟

- البته، آن هم از نوعی که فکرش را می کنید. دفتر کراوفورد بازرس ویژه، که مسئول انجام دادن همه کارهاست. هر وقت خواستید می توانید در آنجا با من تماس بگیرید.

شیلتون، در حالی که گونه هایش از خجالت سرخ شده بود، گفت: «بله، ملتفت شدم. لطفاً کارت شناساییتان را نشان دهید.»

در مدتی که شیلتون با تأنی کارت شناسایی استارلینگ را نگاه می کرد، وی هنوز سرپا ایستاده بود. شیلتون پس از واری، کارت شناسایی استارلینگ را به او باز گرداند و گفت: «این کار وقت زیادی نمی گیرد.»

استارلینگ گفت: «تصور می کردم توضیحاتی به من خواهید داد.»

فصل دو

دکتر فردریک شیلتون، پنجاه و هشت ساله، رئیس بیمارستان ایالتی مخصوص دیوانگان جنایتکار در بالتیمور، میز بزرگ و پهنی دارد که روی آن اشیای سخت و یا نوک تیز دیده نمی شود. برخی از کارمندان او را «خندق» می نامند، در حالی که کارمندان سایر بخشها معنای این کلمه را نمی دانند. هنگامی که کلاریس به دفتر او وارد شد به همان حالت نشسته باقی ماند.

شیلتون بدون بلند شدن گفت: «ما تا به حال کارآگاه های زیادی اینجا دیده بودیم، اما هیچ کدام به این جذابی نبوده اند.»

استارلینگ بدون فکر کردن پی برد که درخشش پوست دست او ناشی از نوازش کردن موهای روغن زده اش است و پیش از آنکه او اجازه بدهد به دفتر کارش وارد شد.

- شما دوشیزه «استارلینگ» هستید، این طور نیست؟

- من «استارلینگ» هستم، با الف آقای دکتر و از وقت ملاقاتی که به من دادید متشکرم.

این کار را موقع راه رفتن می‌کنم.

شیلتون سپس از پشت میز بیرون آمد و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «نیم ساعت دیگر باید ناهار بخورم».

«لعنتی! استارلینگ باید خیلی زودتر و بهتر او را می‌شناخت. شیلتون احتمالاً آدم بد و کثیفی نبود و امکان داشت چیزهای به درد بخوری نیز بداند. برای کلاریس ضرری نداشت که یک بار هم شده اجباراً بخندد، ولو اینکه تمایلی به این کار نداشت».

دکتر شیلتون، من با شما قرار ملاقاتی دارم که بنابر رضایت و میل و با توجه به وقت شما ترتیب داده شده است. حالا هم امکان دارد موقع مصاحبه با لکتر احتیاج داشته باشم که بعضی از جوابها را با شما در میان بگذارم.

واقعاً! من که شک دارم. آه، قبل از رفتن باید تلفن بزنم؛ شما را در دفتر بیرونی می‌بینم.

ممکن است کت و چترم را اینجا بگذارم؟

در دفتر بیرونی. آنها را در دفتر بیرونی به آلتن بدهید، او جایی برایش پیدا می‌کند.

آلتن روپوشی نظیر لباسهای زندانیان به تن داشت و با دنباله آن مشغول پاک کردن جاسیگاری بود. وی هنگام گرفتن کت استارلینگ زبانش را به حالتی شهوت‌انگیز دور دهان - برخاند.

استارلینگ گفت: «خیلی متشکرم».

آلتن گفت: «هیچ قابل‌نداره» و سپس متلکی و قیحانه نثار استارلینگ کرد.

استارلینگ گفت: «دکتر شیلتون همین حالا در دفترش با تو کار دارد».

صدای شیلتون به گوش رسید: «نه، احتیاجی به او ندارم» وی سپس ادامه داد: «آلتن، کت را در قفسه بگذار و تا وقتی که برگردیم به آن دست نزن، حتماً این کار

را بکن. من یک منشی تمام وقت داشتم، اما برای صرفه‌جویی در هزینه او را از من گرفتند و الان آن دختری که شما را به داخل فرستاد، روزی سه ساعت کارهای ماشین‌نویسی را انجام می‌دهد و من به جای منشی از آلتن استفاده می‌کنم. بقیه دخترهای اداره کجا هستند؟».

شیلتون با نگاهی خیره به استارلینگ نگریست: «شما مسلح هستید؟».

نه، من مسلح نیستم.

ممکن است کیف دستی و لوازم شما را ببینم؟

شما اعتبارنامه من را دیدید.

و آن طور که آنجا نوشته شده است شما دانشجو هستید، لطفاً اجازه بدهید

وسایلتان را ببینم.

• • •

کلاریس استارلینگ هنگامی که اولین دروازه سنگین آهنی پشت سرش با صدای زیاد بسته شد و زبانه قفل آن چرخید و قفل شد، شانه خود را کنار کشید. شیلتون در جلو استارلینگ در راهرو رنگ پریده با جوی مسموم با فاصله و قدمهای محکم به سمت پایین گام برمی‌داشت. استارلینگ از اینکه اجازه داده بود شیلتون به کیف و پوشه کاغذهایش دست بزند، خیلی عصبانی بود. اما با حواس جمع قدمهای تند و محکمی برمی‌داشت و احساس می‌کرد کاملاً بر خود مسلط است، همچون ریگی که در جریان تند آبی قرار گرفته باشد و این خیلی خوب بود.

شیلتون سر بر گرداند و از بالای شانه خود گفت: «لکتر واقعاً مایه دردسر است. روزها بیش از ده دقیقه طول می‌کشد که نامه‌ها و مجلات و مطالب رسیده برای او جابه‌جا شود. ما خیلی سعی کردیم که تعداد آنها را کم کنیم، اما او به داد گاه نامه نوشت و ما مجبور شدیم او را به حال خودش بگذاریم. تعداد نامه‌های شخصی او واقعاً وحشتناک است. شکر خدا مدتی است که حاذبه خبرهای دیگر

به تدریج او را در سایه قرار داده است و دارد فراموش می شود. مدتی بود که هر دانشجویی که رساله ای درباره روان شناسی می نوشت، لازم بود که حتماً مطلبی از لکتر در آن بیاورد. روزنامه های پزشکی هنوز هم آن مطالب را چاپ می کنند، البته بیشتر برای استفاده بردن از شهرت لکتر است، که نامش در زیر تیتر مطالب چاپ می شود.

استارلینگ گفت: «گمان می کنم او مقاله جالب توجهی درباره اعتیاد جراحی در روزنامه «درمان بالینی بیماریهای روانی» چاپ کرده است».

- شما این کار را می کنید، مگر نه؟ «ما» سعی کردیم که او را کاملاً بشناسیم، ما گمان کردیم که این بهترین موقعیت است که کار علمی و تحقیقی برجسته و قابل توجهی انجام دهیم. به تدرت یک زنده وجود دارد.

- یک چی؟

- یک ضد اجتماع کامل؛ او به طور آشکار چنین موجودی است. اما در عین حال نفوذناپذیر و برای انجام آزمایشهای معمول بسیار پیچیده و گمراه کننده است. او از ما متنفر دارد و خیال می کند من عزرائیلش هستم. کراوفورد خیلی زودنگ است، مگر نه؟ از تو برای کار بر روی لکتر استفاده می کند.

- منظور تان چیست دکتر شیلتون؟

- استفاده بردن از یک خانم جوان برای تحریک لکتر و پی بردن به حالات روحی او. تصور می کنم شما هم همین طور تعبیر می کنید. گمان می کنم سالهاست که لکتر هیچ زنی را ندیده است و احتمالاً چشمش فقط به نظافتچی های اینجا افتاده باشد. ما معمولاً زنان را از این بخش دور نگه می داریم، بودن آنان در اینجا دردسر ایجاد می کند.

- استارلینگ در خیال خود ناسزایی نثار شیلتون نکرد و گفت: «من از دانشگاه ویرجیا با معدل خوب و احترام فارغ التحصیل شده ام و آقای دکتر، اینجا

یک مدرسه عشوه گری نیست».

- بنابراین باید بتوانی مقررات را خوب رعایت کنی. به میله های سلول دست نزن و دستت را از لای آنها رد نکن. بجز یک تکه کاغذ چیزی به او نده، نه خود کار و نه مداد. او یک قلم یا نوک نرم مخصوص به خود دارد، که هر وقت لازم باشد به او داده خواهد شد. کاغذی که به او می دهی نباید هیچ نوع سوزن و یا گیره ای داشته باشد. چیزهایی که به او داده می شود فقط به وسیله صفحه سینی مانندی است که از زیر میله ها به داخل سر می دهیم و از همان راه هم بیرون می آید. بدون استثنا هیچ چیزی را که او سعی می کند از میان میله ها به تو بدهد، قبول نکن، خوب توجه کردی؟

- بله، متوجهم.

آنان از دو دروازه بزرگ گذشتند و روشنایی روز را پشت سر گذاشتند. حالا دیگر از یازداشتگاهی که زندانیان باهم بودند، رد شدند و به قسمتی رسیدند که نه از پنجره خبری بود و نه از اختلاط زندانیان، چراغهای آنجا مانند موتورخانه کشتی با تورهای سیعی پوشانده شده بود. شیلتون در زیر یکی از آنها ایستاد و هنگامی که صدای پایشان قطع شد، استارلینگ صدای ناله ضعیفی را از پشت دیوارها شنید، که با قریادی ترس آور خاموش شد.

- لکتر هیچ وقت بدون پوزه بند و لباسهای مخصوص دیوانگان از سلولش بیرون آورده نمی شود؛ علتش را هم به تو می گویم. او در اوایل دستگیری بسیار آرام بود و همکاری خیلی خوبی با ما داشت و مراقبانش نیز راحت بودند. در بعد از ظهر روز هشتم ژوئیه ۱۹۷۶، او از درد سینه ابراز ناراحتی و شکایت کرد، بنابراین او را به بیمارستان بردند. مراقبان او برای آنکه آزمایش الکتریکاردیو گرام رویش انجام شود، آزادش گذاشتند. وقتی که پرستار به طرف او خم شد او را به این روز انداخت. شیلتون عکسی به استارلینگ نشان داد که گوش سگ را میخ می کرد.

- دکتر زحمت زیادی کشید تا یکی از چشمهای پرستار را سالم نگه دارد. لکتر در تمام این مدت به صفحه دستگاه آزمایش نگاه می کرد. او برای اینکه زبان پرستار را گاز بگیرد، فک آن بیچاره را شکست، ضربان نبضش هم در تمام این مدت از هشتاد و پنج ضربه تجاوز نکرد، حتی وقتی که داشت تکه گوشت کنده شده را می بلعید.

استارلینگ نمی دانست کدام یک بدتر است، عکس یا نگاه شیلتون که همچون نگاه ملوانان حریص و زن ندیده با دقت به صورت او دوخته شده بود. گمان می کرد که جوجه ای نشسته قطره های اشک را از روی صورتش پاک می کند.

- من او را اینجا نگه می دارم.

شیلتون با گفتن این حرف مکثی کرد و تکه ای را که در کنار دری با شیشه ای یعنی دولا به قرار داشت، فشار داد. نگهبان غول پیکری به آنان اجازه داد که به قسمت بعدی وارد شوند.

استارلینگ عزمش را جزم کرد و درست در آستانه در ایستاد و گفت:

- دکتر شیلتون، ما حقیقتاً به نتیجه این آزمایش و گفتگو احتیاج داریم. همان طور که خودتان قبلاً گفتید، لکتر شما را دشمن خود به حساب می آورد و در این باره کاملاً مصمم است. تصور نمی کنید اگر من به تنهایی پیش او بروم نتیجه بهتری به دست آورم؟

- دست شما درد نکند! می خواستید این پیشنهاد را در دفتر کارم به من بدهید. می توانستم نگهبانی را همراه شما بفرستم و در وقت خودم صرفه جویی کنم. - اگر این توضیحات را همان جا داده بودید، امکان داشت این کار را بکنم. - خوش ندارم که دوباره تو را ببینم خانم «استارلینگ». بارتی، وقتی کارش با لکتر تمام شد، زنگ بزنی او را بیرون ببرند.

شیلتون بدون نگاه کردن به استارلینگ آنجا را ترک کرد.

در آنجا فقط یک نگهبان بود با ساعتی بی صدا در پشت سرش و اتاقکی که سیم کشی زیادی شده بود و در آن وسایل نگهبانی، پوزه بند، باتون و تفنگ بیهوش کننده وجود داشت. به قسمت طاقچه مانند دیوار، لوله بلند نصب شده بود که انتهای آن شکل حرف یو داشت و برای بستن زندانیان نا آرام از آن استفاده می شد. نگهبان که به استارلینگ نگاه می کرد گفت: «دکتر شیلتون به شما گفته است که به میله های زندان دست نزنید؟» صدای نگهبان هم بسیار قوی و هم خشن بود و استارلینگ با دیدن او به یاد «آلدوری» هنرپیشه قوی هیکل امریکایی افتاد.

- بله، او به من گفت.

- خیلی خوب، از تمام سلولها رد می شوی، آخرین سلول مال لکتر است. موقع رفتن از وسط راهرو حرکت کن و به هیچ چیز هم توجه نکن. می توانی نامه هایش را برایش ببری، از راه درست وارد شو.

به نظر می رسید که نگهبان حواسش جای دیگری است: «نامه های او را در سینی جلو در بگذار تا لکتر آنها را به داخل بکشد. اگر سینی توی سلول باشد، یا می توانی آن را با بندی که دارد بیرون بکشی، یا اینکه او آن را به بیرون فشار بدهد. اگر سینی بیرون هم باشد، تو در دسترس او نیستی».

نگهبان دو مجله یا ورقهای کهنه و تاشده و سه روزنامه و تعدادی نامه های باز شده به استارلینگ داد. راهرو در حدود بیست و پنج متر بود، که در هر دو طرفش تعدادی سلول قرار داشت. دیوارهای بعضی از آنها یا تشکچه هایی پوشانده شده بود و در وسط درهایشان پنجره های دیده بانی به شکل شکاف تیراندازی وجود داشت. حالت بقیه سلولهای عادی بود و درهای میله ای آن به سوی راهرو باز می شد. استارلینگ خوب می دانست چه کسانی درون سلولها هستند، بنابراین سعی نکرد که داخل آنها را نگاه کند. وی نیمی از راه را طی کرده بود که صدای هیس هیس به گوشش رسید و پس از آن متلکی وقیحانه را شنید. اما وانمود کرد که آن را

نشیده است.

در آخرین سلول چراغها روشن بود. استارلینگ به سمت چپ راهرو متمایل شد تا در حال نزدیک شدن، درون آن را ببیند؛ با آگاهی به اینکه صدای پاشنه‌های کفش او از آمدنش خبر می‌داد.

فصل سه

سلول دکتر لکتر آن سوی بقیه سلولها، روبه روی پستویی در عرض راهرو قرار داشت و در نوع خود بی نظیر بود. در قسمت جلو دیواری از میله‌ها و در پشت آن، در فاصله‌ای دور از دسترس انسان مانع دیگری وجود داشت. این مانع عبارت بود از شبکه‌ای بافته شده از تور نایلنی، که از زمین تا سقف و از یک دیوار به سوی دیوار دیگر کشیده شده بود.

استارلینگ در پشت شبکه نایلنی میزی را دید که پایه‌های آن در کف سلول کار گذاشته شده، استوار بود. روی میز تعداد زیادی کتاب یا جلد نازک و نیز تعدادی روزنامه وجود داشت. در آنجا همچنین صندلی پشت بلندی دیده می‌شد، که پایه‌هایش در زمین ثابت شده بود.

هانیبال لکتر به بستر خود تکیه داده بود و چاپ ایتالیایی مجله «مد» را به دقت مطالعه می‌کرد. وی بر گهای کنده شده مجله را در دست راست گرفته بود و آنها را یکی یکی در دست چپ، کنار یکدیگر می‌گذاشت. دکتر لکتر در دست چپش شش انگشت داشت.

کلاریس استارلینگ در برابر میله‌ها با فاصله‌ای حدود دومتر ایستاد و با صدایی که از تمام وجودش برخاسته بود، گفت:
- دکتر لکتر.

لکتر در حال مطالعه، نظری به بالا انداخت.
استارلینگ به مدت چند ثانیه تصور کرد که در نگاه لکتر زمزمه‌ای نهفته است، اما این تنها صدای گردش خون خودش بود که می‌شنید.
- اسم من کلاریس استارلینگ است، اجازه می‌دهید با شما گفتگو کنم.
ادب و تواضع در رعایت فاصله و لحن کلامش پیدا بود.

دکتر لکتر پس از کمی تأمل انگشتش را به روی لبان غنچه شده‌اش فشار داد. سپس برخاست و در قفس خود به نرمی به سمت جلو حرکت کرد. در برابر شبکه‌نایلتی و بدون توجه به آن ایستاد؛ گویی فاصله‌اش را خود تعیین می‌کرد.
استارلینگ مردی ریزه‌اندام با پوستی صاف و براق را در برابر خود می‌دید که دست و بازوانی همچون سیم داشت و به نظر می‌رسید قدرت‌ش نیز از خود وی بیشتر نباشد.

لکتر با صدایی که به احتمال زیاد بر اثر استفاده نکردن زنگدار شده بود، گفت: «صبح به خیر» و این حرف را طوری بر زبان آورد، گویی مخاطبش میله‌های سلول است.

چشمان لکتر به رنگ شاه بلوطی بود و انعکاسی از رنگ قرمز داشت و به نظر می‌رسید که گاه گاه نقطه‌های نوری همچون جرقه به سوی مرکز چشمش روان می‌شدند. حالت چشمانش همه وجود استارلینگ را تسخیر کرد.

کلاریس تا فاصله‌ای حساب شده به سوی میله‌ها آمد؛ موهای مج دستش تحریک شده بود و به سر آستینهایش فشار می‌آورد.

- دکتر، ما در بررسی مسایل روان‌شناسی دچار مشکلی بزرگی هستیم و من

از شما درخواست می‌کنم به ما کمک کنید.
- تصور می‌کنم منظور از «ما»، بخش علوم رفتاری کوانتیسواست و شما از افراد کراوفورد هستید.

- بله، درست است.

- ممکن است اعتبارنامه شما را ببینم.

کلاریس که انتظار چنین چیزی را نداشت، گفت:

- من آنها را به مسئولان در دفتر نشان دادم.

- منظورشان این است که به فردریک شیلتون نشان داده‌اید، جناب «دکتر»؟

- بله.

- شما اعتبارنامه خود او را دیدید؟

- نه.

- می‌توانم به شما بگویم که افراد دانشگاه دیده سواد درست و حسابی ندارند.

راستی آلن را دیدید؟ هنوز عشوہ گری می‌کرد؟ شما ترجیح می‌دهید با کدامشان حرف بزنید؟

- در مجموع با آلن.

- امکان دارد شما خبرنگار باشید، چون شیلتون در ازای پول از این کارها

می‌کند. تصور می‌کنم حق داشته باشم اعتبارنامه شما را ببینم.

کلاریس گفت: «بسیار خوب» سپس کارت شناسایی پلاستیکی خود را بالا گرفت.

- از این فاصله نمی‌توانم آن را بخوانم، لطفاً آن را به داخل بفرستید.

- نمی‌توانم.

- چون مشکل است؟

- بله.

- از بارنی بخواهید این کار را بکند.

نگهبان برای رسیدگی به موضوع جلو آمد و گفت: «دکتر لکتر، من این کارت را می‌فرستم توی سلول، اما اگر آن را خواستم و تو پس ندهی و همه را به دردسر بیندازی، خیلی ناراحت می‌شوم و وقتی قاطبی کنم دست و پایت را می‌بندم تا حالم سر جایش بیاید، غذایت را یا لوله به خوردت می‌دهم و نامه‌هایت را هم یک هفته نگه می‌دارم، یا این احوال باز هم می‌خواهی کارت را به تو بدهم؟»
- به‌طور یقین، بارنی.

بارنی کارت را روی سینی گذاشت و لکتر آن را به داخل کشید و در برابر لامپ گرفت.

- یک کارآموز؟ اینجا نوشته است کارآموز. کرا و قورد یک نفر «کارآموز» را برای مصاحبه با من فرستاده است؟

لکتر سپس کارت را در میان دندانه‌های کوچک و سفیدش قرار داد و آن را بوید.

بارنی گفت: «دکتر!»

لکتر گفت: «بله، البته» سپس کارت را روی سینی قرار داد و بارنی آن را بیرون کشید.

استارلینگ گفت: «بله، من در دانشگاه کارآموزی می‌کنم. اما بحث ما درباره‌ی اف. بی. آی نیست، می‌خواهیم درباره‌ی روان‌شناسی گفتگو کنیم. آیا از نظر شما من شایستگی دارم که در این باره با شما مصاحبه کنم؟»

- هوم... البته در حال حاضر برای شما کمی مشکل است. بارنی، ممکن است لطف کنید و یک صندلی به سر کار استارلینگ بدهید؟

- دکتر شیلتون درباره‌ی صندلی چیزی به من نگفت.

- اما ادب و نزاکت چی اقتضا می‌کند؟

بارنی از کلاریس پرسید: «شما صندلی لازم دارید؟ ما اینجا یک صندلی داریم؛ آخر می‌دانید هیچ کس اینجا زیاد نمی‌ماند که به صندلی احتیاج داشته باشد.»

استارلینگ گفت: «متشکرم».

بارنی از داخل پستویی که درش قفل بود، یک صندلی ناشو آورد و برای استارلینگ گذاشت و آنان را ترک کرد. لکتر در کنار میز روبه‌روی کلاریس نشست و گفت:

- بسیار خوب، میگز به تو چی گفت؟

- چه کسی؟

- میگز عوضی که در سلول پایینی است، وقتی تو را صدا زد چی گفت؟

- او حرف بسیار زشتی به من زد.

- بله متوجه هستم. شما همیشه کرم پودر می‌زنید و لباسهای شیک با مارکهای معروف می‌پوشید، اما امروز کاملاً مشخص است که عطر به خودتان نزده‌اید. احساسات دربارۀ حرفی که میگز به شما زد، چیست؟

- میگز، به دلایلی که برای من قابل فهم نیست، رفتاری تحسوت‌آمیز دارد، که خیلی هم بد است. او دشمن مردم است و مردم هم دشمن او هستند، درست مثل یک حلقه.

- آیا تو هم با او مخالفی؟

- متأسفانه او خیلی ناآرام و پرسروصداست. بوی عطر را چگونه حس کردید؟
- وقتی که کارت شناسایی را از کیفتان بیرون می‌آوردید، نسیمی از آن به بینی من خورد. شما چه کیف زیبایی دارید!

- متشکرم.

- شما بهترین کیفتان را آورده‌اید، این طور نیست؟

- بله.

حرف او حقیقت داشت. استارلینگ مدتی پولهای خود را پس انداز کرده بود تا بتواند آن کیف زیبا و دست ساز را بخرد و بهترین چیزی بود که داشت.

- اما آن کیف از کفشهایتان بهتر است.

- شاید، امکان دارد با هم جور باشند.

- در این باره شکمی ندارم.

- دکتر، آیا نقاشیهای روی دیوار را خودتان کشیده اید؟

- پس گمان می کنید یک طراح آورده ام که اینها را بکشد؟

- آن یکی که بالای دستشویی است. یک شهر اروپایی است؟

- شهر فلورانس است. آن یکی هم «پالاتزا وچو»^۱ و کلیسای جامع است.

اگر از روی ایوان «بلودر»^۲ به آن نگاه کنیم.

- تمام جزئیات را به کمک حافظهتان کشیده اید؟

- حافظه. سرکار استارلینگ، اینها تمام چیزهایی است که من به جای منظره

در این سلول دارم.

- آن یکی صحنه مصلوب کردن است؟ صلیب وسطی که خالی است.

- این «جلجتا»^۳ است، پس از پایین آوردن مسیح از صلیب. نقاشی با

مداد گچی و مازیک روی کاغذ. این چیزی است که در حقیقت، وقتی عیسی را بردند، نصیب دزدی شد که به او وعده بهشت داده شده بود.

- و آن چه بود؟

- پای او نیز مانند دوستش که مسیح را مسخره کرده بود، شکست. آیا تو

۱. Palazzo Vecchio

۲. Belvedere نام ساختمانی قدیمی در شهر فلورانس است، که به کلیسای جامع دید دارد. م.

۳. Golgotha نام تپه ای است، که صلیب مسیح در روی آن برپا شد. م.

به کلی از انجیل یوحنا بی خبری؟ به «دوچو»^۱ نگاه کن که چگونه به طور کامل مصلوب کردن را به تصویر می کشد، ویل گراهام چطور است؟ الان چه شکلی است؟

- من ویل گراهام را نمی شناسم.

- تو او را می شناسی. او از زیر دست های کار گزار کراوفورد است؟ نفر پیش

از تو. صورتش چه شکلی است؟

- من هرگز او را ندیده ام.

- سرکار استارلینگ این کار به «خراب کردن چند اثر قدیمی» موسوم

است. شما اهمیت نمی دهید، مگر نه؟

سکوتی کامل برقرار شد که استارلینگ را در خود شناور ساخت.

- از آن بهتر، ما می توانستیم اینجا چند تایی برشهای قدیمی را اصلاح کنیم.

من چیزهایی آوردم...

- نه، نه، آن کار احمقانه و اشتباه است. هیچ وقت در امری جدی، شوخی

نکنید. گوش کن، درک کردن بدله گویی و جواب دادن به آن باعث می شود که

انسان موضوع مورد نظرش را با سرعت و جدا کردن مسایل گوناگون از یکدیگر

انجام دهد، که ناراحتی هم ایجاد نمی کند. کاری که ما انجام می دهیم در دسر

درست می کنند، شما داشتید خوب کار می کردید؛ با ادب بودید و نزاکت را هم

درک می کردید. با مطرح کردن وضع آشفته میگز از روی حقیقت و صداقت،

اعتماد ایجاد کردید، اما پس از آن وارد مطالب خالی از ظرافت و نامأنوس

پرسشنامه شدید؛ این طوری نمی شود.

- آقای دکتر لکتر، شما متخصص روان شناسی بالینی هستید، تصور می کنید

۱. Duccio نقاش ایتالیایی آخر قرن ۱۳ و اوایل قرن ۱۴ م.

من آن قدر احمق و کودن هستم که سعی کنم به شما درس اخلاق بدهم؟ یک کمی باورم داشته باشید. من فقط برای تکمیل پرسشنامه است که از شما درخواست می‌کنم، شما یا می‌خواهید جواب بدهید، یا نه. نگاه کردن به این چیزها لطمه‌ای به شما می‌زند؟

- سرکار استارلینگ، شما هیچ یک از روزنامه‌ها و مطالبی که به تازگی از بخش علوم رفتاری منتشر شده است، خوانده‌اید؟

- بله.

- من هم آنها را دارم. اف. بی. آی، خیلی احمقانه سعی کرد از فرستادن مجله قانون برای من خودداری کند، اما من آن را به وسیله دلالها تهیه کردم و از «خبرهای» جان جای^۱، و روزنامه روان‌شناسی آگاهی دارم. آنان افرادی را که اقدام به قتل‌های پی‌درپی می‌کنند، به دو گروه تقسیم می‌کنند: منظم و غیرمنظم. نظر شما در این باره چیست؟

- البته... به طور کلی، آنان از قرار معلوم...

- «ساده‌انگارانه» واژه‌ای است که شما دنبالش می‌گردید، سرکار استارلینگ، در حقیقت بیشتر روان‌شناسی ساده و بی‌جگانه است و کارهای بخش علوم رفتاری در سطح قیافه‌شناسی است. روان‌شناسی برای شروع به کار دستمایه خوبی ندارد. به بخش روان‌شناسی مدارس عالی بروید و به شاگردان توجه کنید، مشتاقان را خواهید دید که مثل چرم هستند و تنها علاقه‌مندند که به مطالب بی‌سروته رادیو گوش بدهند. به ندرت آدم با استعداد و متفکری می‌پیشد که چیزی سرش بشود. «منظم» و «غیرمنظم»، اندیشه و فرضیه بسیار پایینی است برای بررسی آن مطلب.

- شما این طبقه‌بندی را چگونه تغییر می‌دهید؟

- من نمی‌خواهم این کار را بکنم.

- من مطالب شما را در مطبوعات دربارهٔ آموختگی جراحی و نمودارهای

ست راست و سمت چپ و رویه روی صورت خواندم.

- آنها مطالب دست‌اول و مهمی است.

- هم من و هم کراوفورد همین نظر را داشتیم. او آنها را به من خاطر نشان کرد

و این یکی از دلایل نگرانی او برای شماست...

- کراوفورد، جناب فیلسوف نگران من است؟ او چنانچه سرگرم استخدام

افراد جدید باشد، حتماً سرش خیلی شلوغ است.

- بله همین طور است، و او می‌خواهد...

- یقیناً سرش با بوفالو بیل گرم است.

- گمان می‌کنم این طور باشد.

- نه. نه اینکه «گمان می‌کنم» سرکار استارلینگ، تو قطعاً می‌دانی که

همین طور است. به نظر من کراوفورد تو را فرستاده است که دربارهٔ بوفالو بیل از من

چیزهایی پرسی.

- نه.

- پس تو دربارهٔ او تحقیق نمی‌کنی؟

- نه. من اینجا آمده‌ام زیرا ما به شما احتیاج داریم که...

- تو دربارهٔ بوفالو بیل چه چیزی می‌دانی؟

- هیچ کس چیز زیادی نمی‌داند.

- آیا تمام جزئیات در روزنامه‌ها بوده است؟

- تصور می‌کنم این طور باشد، دکتر لکتر. من مطالب سری و بخصوصی در

آن مورد ندیده‌ام. شغل من این است...

- بوفالوبیل تا به حال چند نفر را کشته است؟

- پلیس تا این لحظه پنج جسد را پیدا کرده است.

- تمامشان پوست کنده بودند؟

- تا اندازه‌ای، بله.

- روزنامه‌ها هرگز مطلبی در مورد اسم او نگفته‌اند، تو می‌دانی به چه دلیل او

را به این اسم خطاب می‌کنند؟

- بله.

- به من بگو.

- به شما می‌گویم به شرط اینکه به این پرسشنامه نگاهی بکنید.

- به همه آن نگاه می‌کنم، حالا بگو چرا.

- ابتدا از بخش جنایی کانزاس مثل یک شوخی شروع شد.

- یله...؟

- این لقب را به او داده بودند، چون مثل بوفالوبیل که پوست بوفالوها را

می‌کند، پوست شانه و پشت قربانیهایش را می‌کنده است.

استارلینگ حس کرد که کمی ترسش ریخته است، اما ترجیح می‌داد همان

گونه ترسان باقی بماند.

- پرسشنامه را بده ببینم.

استارلینگ کاغذهای آبی رنگ را درون سینی غذا گذاشت و منتظر نشست

تا لکتر آن را به داخل برد و پس از لحظاتی از همان راه به بیرون فرستاد و گفت:

- سرکار استارلینگ، گمان می‌کنی که می‌توانی با این ابزارهای ساده و

بی‌اهمیت مرا تشریح و بررسی کنی؟

- خیر، من تصور می‌کنم شما می‌توانید باهوش و بصیرت در پیشبرد این

تحقیق کمک کنید.

- به چه دلیلی امکان دارد این کار را انجام دهم؟

- کنجکاوی.

- درباره چه چیزی؟

- درباره اینکه چرا شما اینجا هستید و چه چیزی برای شما «اتفاق» افتاده

است.

- چیزی برای من اتفاق نیفتاد سرکار استارلینگ، من «خودم» اتفاق افتادم.

شما نمی‌توانید مرا به وسیله‌ای تبدیل کنید که زیر نفوذتان باشم. شما اصول

اخلاقی و رفتاری را به دویبخش خوب و بد و یا خیر و شر تقسیم کرده‌اید. به همه،

شان و رتبه اخلاقی بخشیده‌اید و تصور می‌کنید از هیچ کس، هیچ خطایی سر

نمی‌زند. به من نگاه کنید، سرکار استارلینگ، شما می‌توانید با جرئت بگویید که

من شرور هستم؟ آیا این طور است؟

- شما ویرانگر هستید، که از نظر من همان معنا را می‌دهد.

- یعنی شرور مطلقاً ویرانگر است؟ اگر به همین سادگی است، پس طوفان

هم شرور است، همین طور آتش و تگرگ. همه اینها که گفته شد به زیر اراده

خداوند است.

- از روی اندیشه و اراده...

- من به طور تقننی آمار فرو ریختن سقفهای کلیسا را جمع کرده‌ام، آخرین

آنها را در سیسیل شنیده‌ای؟ شگفت‌انگیز است! سنگهای سردر کلیسا فرو ریخت

و شصت و پنج پیرزن، که مشغول انجام دعای مخصوص عشاء ربانی بودند، کشته

شدند. آیا آن هم کاری شریرانه بود؟ اگر این طور است، چه کسی مسئول آن

است؟ اگر خدا آن بالا است، پس این کارها را دوست دارد. سرکار استارلینگ

تقویت و قوهای زیبا هر دو از یک جا می‌آیند.

- دکتر من نمی‌توانم در این باره توضیح بدهم، اما می‌دانم چه کسی می‌تواند.

لکتر با بلند کردن دست، استارلینگ را به سکوت دعوت کرد. دستش خوش ترکیب بود و استارلینگ خوب توجه کرد و دید که انگشت میانی او کاملاً روی انگشت دیگر قرار گرفته بود. این پدیده از نادرترین انواع شش انگشتی بود. لکتر دوباره با لحنی نرم و خوشایند ادامه داد:

« شما خیلی علاقه مندید که به اسرار درون من پی ببرید سرکار استارلینگ، شما جاء طلب هستید، این طور نیست؟ می دانید، شما با آن کیف و کفش ارزان قیمت در نظر من چه هستید؟ درست مثل یک لاک پشت. شبیه لاک پشتی که خوب تمیز و براق شده است و کمی هم سلیقه دارد. چشمان شما شبیه سنگهای جواهر ارزان قیمت است که وقتی برای شنیدن جوابهای هر چند کوچک کمین می کنند، درخشان می شود و خود نیز از ورای آنها به خوبی پیدا هستید؛ این طور نیست؟ مثل مادران بدبخت و بیچاره نیستید؛ تغذیه خوب باعث شده استخوانبندی خوب و محکمی داشته باشید، اما چیزی نیستید، بجز نسلی جلوتر از من «سرکار» استارلینگ. راستی شما از «استارلینگ» های غرب ویرجینیا هستید یا «او کلند» سرکار؟ شما تنها بین دانشگاه رفتن و پیوستن به ارتش زنان و استفاده از فرصتهای آن شیر یا خط آوردید، مگر نه؟ خانم دانشجو اجازه بدهید چیزهای بخصوصی راجع به شخص خودتان بگویم. شما در اناقان رشته ای از دانه های ریز طلائی دارید که به نخ کشیده اید، حالا اگر ببینید که آنها به یکدیگر چسبیده اند احساس بد و ناراحت کننده ای پیدا می کنید، مگر نه اینکه تمام کارهای کسل کننده و ناشیانه ای که می کنید، از قبیل همین تشکرها، اجازه گرفتن ها و اظهار اخلاص فقط برای جدا کردن آن دانه های چسپناک از یکدیگر است. چقدر خسته کننده! می دانید گاهی باهوشی بودن کارها را خراب می کند، این طور نیست؟ بعدها که به این گفتگو فکر کنید، حیوان گنگی را به یاد می آورید که وقتی از دستش خلاص شدید، صورتی زخمی داشت.

لکتر دوباره با مهریانیترین لحن صدا پرسید: «وقتی که دانه های به نخ کشیده چسپناک شد، چه کاری بجز آن که شما می کنید، می توان انجام داد؟ شما حیرت زده اید، حتی در شب، مگر نه؟»

استارلینگ صورتش را بالا گرفت و به لکتر نگریست:

«دکتر لکتر، شما خیلی خوب می فهمید، من هیچ یک از حرفهایی که زدید انکار نمی کنم، اما پرسشی دارم که می خواهم همین الان به آن جواب بدهید، چه برایتان اهمیت داشته باشد، یا نه: آیا شما آن قدر توانا هستید که به نیروی ادراک بسیار قوی خودتان اشاره کنید؟ در این دقایق آخر من متوجه شدم که از حالت منوریتان نمی توان به آن پی برد. به خودتان نگاه کنید و حقایق را در پرسشنامه بنویسید. چه موضوع مبهم و مناسبی می توانید پیدا کنید. یا شاید از خودتان می ترسید؟»

« شما خیلی سرسخت هستید سرکار استارلینگ، این طور نیست؟»

« انصافاً همین طور است، بله.

« شما از تصور اینکه فردی عادی بودید تنفر داشتید. این موضوع نیشان

می زد؟ سرکار استارلینگ شما خیلی بالاتر از این حرفها هستید؛ شما فقط می ترسید. رشته مهره های تان چقدر است، هفت میلیمتر؟

« هفت.

« اجازه بدهید پیشنهادی به شما بکنم. تعدادی تپله های شیشه ای سوراخ شده

بگیرید و آنها را به تناوب با دانه های طلائی به نخ بکشید، شاید دلتان بخواهد آنها را ادوتا - سه تا - یا یکی - دوتا کنار هم قرار دهید، به هر حال وقتی به آنها نگاه کنید، تپله ها رنگ چشمان و موهای شما را به خود می گیرد. آیا تابه حال کسی در

روز «والنتاین»^۱ برای شما هدیه فرستاده است؟

- تقریباً بله.

- ما فعلاً در چله نشینی هستیم و تا رسیدن روز والنتاین یک هفته مانده است... انتظار دارید که هدیه‌ای بگیرید؟
- کسی چه می‌داند.

- نه، شما نمی‌دانید... من درباره روز والنتاین فکر کرده‌ام و به یاد چیزهای مسخره‌ای افتادم. حالا که به آن فکر می‌کنم می‌بینم که می‌توانم در روز والنتاین تو را خیلی خوشحال کنم، «کلاریس» استارلینگ.
- چگونه دکتر لکتر؟

- با فرستادن هدیه‌ای شگفت‌انگیز؛ درباره آن فکر خواهیم کرد. حالا خواهش می‌کنم مرا ببخشید سرکار استارلینگ، خدا نگهدار.
- پس تحقیق چی؟

- یک آمارگیر پیش از اینها سعی کرد به همه چیز من پی ببرد، من هم جگرش را با لوبیای مکزیکی و مشروب خوردم؛ حالا به مدرسه‌ات برگرد خانم کوچولو.

هانریال لکتر برای آخرین بار با کمال ادب، بدون آنکه به استارلینگ پشت کند، به سوی عقب و به سمت تختخوابش رفت. پیش از آنکه به جانب تختش بپرخد و در آن دراز بکشد، از دور به مجسمه سنگی سرباز جنگ صلیبی می‌مانست که بر روی گوری قرار دارد.

استارلینگ، ناگهان گویی خون داده باشد، احساس رخوت و سستی کرد.

۱. Valentine روز ۱۴ فوریه است که می‌گفتند ست والنتاین در آن روز کشته شده است و پیردگان هم در آن روز جفت‌گیری می‌کنند. از این رو در این روز باید هر کس برای خود معشوقی برگزیند.

بیش از حدی که باید، روی صندلی نشست و کاغذ و وسایلش را درون کیف دستی جا داد، چون به قدرت پاهایش اعتماد نداشت. از جابر خاست و صندلی تاشو را جمع کرد و به در پستو تکیه داد. ناگزیر بود دوباره از جلو سلول میگز عبور کند. بارنی در فاصله‌ای ایستاده، او را ورنده می‌کرد. استارلینگ می‌توانست او را صدا کند. میگز لعنتی! رد شدن از جلو میگز بدتر از گذشتن هر روز از برابر کارگران ساختمانی و باربرها در خیابان نبود؛ بنابراین در راهرو شروع به حرکت کرد. کاملاً در کنار خود صدای هیس، هیس میگز را شنید.
- من محم را گاز می‌گیرم، طوری که از خونریزی بمیرم... ببین چه خونی می‌آید؟

کلاریس می‌باید بارنی را صدا کند، اما تکانی به خود داد و به درون سلول میگز نگرست. انگشتان میگز را دید که حرکت می‌کردند و پیش از آنکه بتواند دور شود، ریخته شدن مایعی گرم را روی گونه و شانه‌اش حس کرد. پس از دور شدن از میگز پی برد که آن مایع گرم، خون نیست. در همان لحظه فریاد لکتر را شنید که با صدایی گوشخراش و آزار دهنده او را صدا می‌کرد.
- سرکار استارلینگ.

لکتر با هیجان در پشت سر استارلینگ فریاد می‌کشید و او مشغول بیرون آوردن دستمال کاغذی از کیفش بود. پشت سرش فریادی بلند بود: «سرکار استارلینگ».

صبر استارلینگ به سرآمده بود و اختیار از کف می‌داد و مصمم بود که از در خارج شود.

لکتر با لحن تازه‌ای گفت: «سرکار استارلینگ».

استارلینگ ایستاد. با خود می‌اندیشید: «خدایا، برای این لعنتی چه کار کنم؟» میگز چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که استارلینگ آن را نشنید. وی دوباره

رو به روی سلول لکتر ایستاد و به چهره جاذب و آشفته اش نگریست. او می دانست که لکتر می تواند بوی آن مایع را حس کند؛ او می توانست هر بویی را احساس کند.

- من باعث آن اتفاق نبودم، بی ادبی از نظر من خیلی نفرت انگیز است.

گویی مسئول آن همه جنایات با خشونت کمتر خود را تطهیر می کرد، و یا شاید استارلینگ تصور می کرد که لکتر از دیدن لکه دار شدنش به وسیله میگز برافروخته شده است؛ نمی دانست چه بگوید. چشمان لکتر در تاریکی می درخشید، همچون شعله های آتش در اعماق یک غار.

استارلینگ اندیشید «یا مسیح، با تمام قدرت به من کمک کن»، سپس پوشه کاغذ هایش را بالا گرفت و به لکتر گفت: «لطفاً این کار را برای من انجام دهید». شاید او این کار را دیر انجام داد، اما لکتر دیگر آرام شده بود.

- نه. اما حالا که آمدید می خواهم شما را خوشحال کنم. من چیز دیگری به شما می دهم. خانم استارلینگ می خواهم چیزی به شما بدهم که خیلی آن را دوست دارید.

- و آن چیست، دکتر لکتر؟

- پیشرفت در کار. خوشحالم که منتهای استفاده را از آن می بری. روز والتاین مرا به این فکر انداخت.

احتمالاً لیخندی که بر لب داشت به دلیل خاصی بود، به هر حال آن قدر آرام حرف می زد که استارلینگ به سختی می شنید:

- برای هدیه روز والتاین به داخل اتومبیل راسپیل نگاه کن؛ می شنوی؟ برای هدیه روز والتاین به داخل «اتومبیل راسپیل» نگاه کن. بهتر است که زودتر بروی، میگز با آنکه دیوانه است، نمی تواند کار زشتش را به این زودی تکرار کند. این کار را می کنی؟

فصل چهار

کلاریس استارلینگ، تهی و هیجانزده مصمم بود خواسته اش را به انجام برساند. بعضی از چیزهایی که لکتر درباره اش گفته بود، کاملاً درست، برخی نیز به حقیقت نزدیک بود. لحظاتی حس کرده بود هشیاری غریبی در مغزش رها شده است، که چونان خرسی که به اردو گاهی وارد شود همه چیز را از درون قفسه ها به اطراف می پراکند.

از سخنانی که لکتر درباره مادرش گفته بود احساس نفرت کرد، اما می باید حشم را از خود دور می کرد، هنگام انجام وظیفه از این موارد پیش می آید.

استارلینگ داخل اتومبیل فورده پینتوی خود نشست و از بیمارستان به خیابان آمد و نفس عمیقی کشید. هنگامی که شیشه اتومبیل از بخار پوشیده شد، حس کرد در فضایی خصوصی و دور از پیاده رو قرار دارد.

«راسپیل»، نامی بود که به خاطر آورد. او یکی از بیماران و قربانیان لکتر بود. استارلینگ فقط یک بعد از ظهر را با لکتر گذرانده، با او گفتگو کرده بود. پرونده حجم زیادی داشت و راسپیل نیز یکی از قربانیان به شمار می رفت او

به تحقیقات و آگاهی از جزئیات نیاز داشت.

استارلینگ خیلی علاقه مند بود موضوع را تعقیب کند، اما می دانست فوریتی که حس می کند ساخته دست خود اوست. پرونده راسپیل سالها پیش بسته شده، کسی نیز در خطر نبود. او وقت داشت و بهتر بود پیش از جلو رفتن در این تحقیق، آگاهی بیشتری کسب می کرد. امکان داشت کراوفورد انجام دادن این کار را به دیگری محول کند، پس وی ناگزیر بود موقعیت خود را حفظ کند.

استارلینگ سعی کرد از یک باجه تلفن با کراوفورد تماس بگیرد، اما پی برد که وی به جلسه بودجه کمیته فرعی دادگستری رفته است.

او می توانست جزئیات پرونده را از بخش جنایی پلیس بالتیمور به دست آورد، می دانست که قتل، جرم قدرال نیست و آنان بی درتنگ همه چیز را از او پنهان می کنند و به پرسشهایش پاسخی نمی دهند.

استارلینگ به سوی کوانتیسو و بخش علوم رفتاری، با پرده های قهوه ای رنگ و پرونده های جهنمیش حرکت کرد. وی تمام بعد از ظهر را در آنجا ماند تا آخرین کارمند هم خارج شد، سپس میکرو فیلم مربوط به لکتر را در دستگاه نمایش گذاشت و آن را روشن کرد. در آن اتاق تاریک، دستگاه همچون فانوسی می تابید و حروف و تصاویر که به صورت منفی بوده، از برابر صورت و چشمان مصمم او می گذشتند.

راسپیل، بنشرامین رنه، چهل و شش ساله، قلوبت زن اول گروه ارکستر فیلارمونیک بالتیمور بود. او از بیماران مراجعه کننده به مطب دکتر لکتر به شمار می آمد.

وی در بیست و دوم مارس ۱۹۷۵، برای اجرای برنامه حاضر نشد و در بیست و پنج مارس، جسد او را در حالی که فقط یک کت بلند دنباله دار و کراوات سفید رنگ به تن داشت، به حالت نشسته روی نیمکت کلیسایی کوچک و

روستایی، نزدیک کلیسای فالز ویرجینیا پیدا کردند. تشریح جسد نشان داد که قلب راسپیل سوراخ شده، قسمتی از تیموس و لوزالمعده او نیز برداشته شده است. کلاریس استارلینگ که از ابتدای زندگی، بیش از آنچه مایل بود بداند در مورد عمل آوردن گوشت آگاهی داشت، پی برد که قسمتهای گم شده بدن راسپیل همچون نان قندی استفاده شده است.

بخش جنایی بالتیمور اعتقاد داشت که قسمتهای گم شده راسپیل، شب گم شدنش جزو فهرست غذایی لکتر بوده، که به رییس و متصدی ارکستر بالتیمور داده است.

دکتر لکتر از آن مسایل اظهار بی اطلاعی کرد و رییس و متصدی ارکستر نیز شهادت دادند که به خاطر نمی آورند چیز بخصوصی در غذاهای لکتر بوده باشد، با توجه به این که لکتر به خوش غذایی اشتهار داشت و مقالات بسیار خوبی برای مجلات غذایی فرستاده بود. پس از آن رییس فیلارمونیک به دلیلی بی اشتناهی و زخم معده و مشروب خواری در یکی از آسایشگاههای بازل تحت درمان قرار گرفت.

بنابه گفته پلیس بالتیمور، راسپیل نهمین قریانی لکتر بود. وی بی وصیت مرد و دعوای حقوقی میان بستگانش بر سر دارایی او، چندین ماه در روزنامه ها دنبال گردید، تا اینکه به فراموشی سپرده شد.

خویشاوندان راسپیل همچنین با بستگان سایر قربانیان در مطب دکتر لکتر به هم پیوستند تا پرونده ها و نوارهای این روان شناس دیوانه را با کمک رای دادگاه از بین ببرند. حرفی از آنکه چه اسراری ممکن بود فاش شود، در میان نبود؛ دلایل آنان مؤثر واقع شد و پرونده ها که جزو مدارک بایگانی بود از بین رفت.

قاضی داد گاه به «اورت یو»^۱ و کیل راسپیل، خاطر نشان کرده بود که باید قیم اموال و دارایی راسپیل باشد. استارلینگ برای دست یافتن به اتومبیل راسپیل ناگزیر بود از وکیلش درخواست کند. امکان داشت که یو به دلیل محافظت از یادگارهای راسپیل، از نشان دادن اتومبیل امتناع کند و شاید بر اثر اصرار زیاد، برای حفظ اسرار موکل قدیمیش، مدرک را از بین ببرد. بنابراین استارلینگ ترجیح داد ناگهانی اقدام کند؛ پس به اطلاعات و اجازه احتیاج داشت. او در بخش علوم رفتاری تنها بود و باید کارهای آنجا را راه می انداخت. وی سپس شماره تلفن کراوفورد را در دفتر تلفن پیدا کرد.

استارلینگ آن قدر مشغول بود که صدای زنگ زدن تلفن را نشنید، اما صدایش بسیار آرام در گوشی تلفن پیچید:

- جک کراوفورد.

- کلاریس استارلینگ هستم، امیدوارم مشغول غذا خوردن نبودید... استارلینگ ناگزیر بود در سکوت به حرفش ادامه دهد: «دکتر لکتر درباره اتومبیل راسپیل چیزهایی به من گفت و من هم مشغول ادامه کار هستم. او به من گفت چیزهایی در اتومبیل راسپیل وجود دارد. من مجبورم به وسیله وکیل او به اتومبیل دست پیدا کنم و چون فردا شنبه است و من کلاس ندارم، می خواستم خواهش کنم که اگر...»

کراوفورد با صدایی که به گونه ای دلهره آور ساکت بود، گفت: «استارلینگ یادت می آید که درباره مطالب مربوط به لکتر چه چیزی به تو گفته بودم؟»

- تا ساعت نه صبح یکشنبه گزارشی به شما خواهم داد.

- استارلینگ، حتماً این کار را بکن.

- بله آقا.

صدای ناخوشایند شماره گیر تلفن در گوشش پیچید و به صورتش منتقل شد و چشمانش را به سوزش انداخت. با عصبانیت با خود گفت: «مرد که لعنتی مادر به خطا، اگر میگز همان کار را با تو می کرد، می فهمیدی دنیا دست کیست».

استارلینگ روپوش بلند اف. بی. آی را، که مانند لباس خواب بود، کمی مالش داد و پوشید. وی مشغول کار کردن بر روی بخش دوم گزارشی بود که هم اتاقی خوابگاهش، «آردلیامپ»^۱، از کتابخانه وارد اتاق کارش شده. چهره گشاده و مایل به قهوه ای و آرامبخش مپ بهترین چشم اندازی بود که در طی روز دیده بود.

آردلیا خستگی را در چشمان و چهره استارلینگ دید:

- امروز چه کاری انجام دادی؟

- با یک مرد دیوانه سروکله زدم، که سعی می کرد بر من غلبه کند.

- ای کاش «من» هم وقت داشتم یک زندگی اجتماعی مثل تو داشته باشم... نمی دانم تو چطور برنامه های مدرسه و کار را با هم انجام می دهی.

استارلینگ دید که مپ می خندد. با هم شروع به خندیدن کردند، آن گونه که گویی لطیفه ای شنیده باشند. خنده استارلینگ از دور نیز شنیده می شود. وی از میان اشکهای حاصل از خندیدن، چهره مپ را بسیار غریب دید، که خنده ای غمگانه بر لب داشت.

تختش را در همان ارتفاع قرار داده بود.

بجز بلندی تختها، که برای راحتی بلا و وصل کردن لوله‌های هوا و سرم به آن شکل درست شده بود، کراوفورد ترتیبی داده بود که اتاق حالت بیمارستان به خود نگیرد. مقدار کمی گل در آنجا گذاشته، قرضها را از جلو دید خارج کرده بود. وی پیش از آوردن بلا از بیمارستان، گنجۀ کوچکی را در راهرو خالی کرده، داروها و لوازم مورد نیاز بلا را در آن گذاشته بود.

باد گرمی از سوی جنوب می‌وزد. پنجره‌ها باز گذاشته شده، هوای ویرجینیا نرم و لطیف است. قورباغه‌ها در تاریکی برای یکدیگر آواز می‌خوانند.

اتاق تمیز است، اما فرش به تدریج پرز پس می‌دهد. کراوفورد از چاروی برقی به دلیل صدای ناراحت کننده‌اش استفاده نمی‌کند و به جای آن چاروی دستی را به کار می‌برد، که مناسب هم نیست. کراوفورد به سویی گنجه داروها می‌رود و چراغ آن را روشن می‌کند. دو تخته کار گیره دار، که کاغذهایی هم روی آنهاست، در گنجه آویزان است. وی روی یکی از آنها تعداد ضربان نبض و فشارخون بلا را یادداشت می‌کند. علایمی که خودش نوشته و آنهایی که پرستار روز مشخص کرده است، در دو ستون جداگانه و به تفکیک روزهای آن، در بالای کاغذهای زرد رنگی وجود دارد. در روی تخته کار دیگر، برنامه دارویی بلا، که پرستار روز تهیه کرده، ثبت شده است.

کراوفورد با پیروی از دستور پرستار روز، به خوبی از عهده دادن داروهای بلا در شب، برمی‌آید. وی، پیش از آنکه بلا را از بیمارستان به خانه بیاورد، روش تزریق کردن را، ابتدا با استفاده از لیمو و سپس ران خود، تمرین کرده، آموخته بود.

کراوفورد حدود سه دقیقه روبه روی بلا ایستاد و به صورتش نگاه کرد. شال گردن ابریشمی قشنگی به دور موهایی او پیچیده شده بود که بلا برای بستن آن

فصل پنج

جک کراوفورد، پنجاه و سه ساله، در زیر نور چراغ کم نوری در منزل، روی صندلی راحتی ننویی نشسته بود و کتاب می‌خواند. روبه روی او دو بستر وجود داشت که هر دو مانند تختهای بیمارستان روی سکوی بلندی قرار داشت. یکی از آن دو بستر متعلق به خودش، در دیگری همسرش «بلا»، آرمیده بود. کراوفورد صدای نفسهای همسرش را که از دهانش خارج می‌شد، می‌شنید. از آخرین باری که توانسته بود تکالیف بخورد یا حرقی بزند، دو روز می‌گذشت.

نفس بلا برای لحظه‌ای قطع شد. کراوفورد سرش را از کتاب برداشت و از بالای عینک به بالا نگریست و کتاب را زمین گذاشت. نفس بلا دوباره بالا آمد، اول نفسی کوتاه، سپس یک نفس عمیق. کراوفورد بلند شد تا نبض و فشارخون او را اندازه بگیرد، بیش از یک ماه بود که وی به دلیل انجام دادن این کارها، در گرفتن فشارخون خیره شده بود.

کراوفورد برای اینکه شبها نیز در کنار همسرش باشد، بستری در کنار او برای خود درست کرده بود و برای آنکه در تاریکی آسانتر بتواند به او کمک کند،

اصرار می‌ورزید، اما در حال حاضر، این کراوفورد بود که برای بستن آن تأکید داشت. وی لبهای بلا را با گلبسیرین مرطوب می‌کرد و با انگشت شست پهنش لکه‌ای را که در گوشه چشم بلا بود، برمی‌داشت. بلا تکان نمی‌خورد و موقع حرکت دادنش نیز نرسیده بود.

کراوفورد پس از دیدن خود در آینه اطمینان حاصل می‌کند که بیمار نیست و هنوز وقتش نرسیده است که با بلا به زیر خاک برود؛ از این فکر احساس شرمندگی به او دست می‌دهد.

هنگامی که دوباره روی صندلی می‌نشیند، به یاد نمی‌آورد که کدام کتاب را می‌خوانده است، بنابراین دستش را روی یک یک کتابها می‌گذارد تا ببیند کدام یک هنوز گرم است.

فصل شش

صبح روز دوشنبه کلاریس استارلینگ در جعبه پستی خود یادداشتی از کراوفورد پیدا می‌کند:

کلاریس استارلینگ،

در وقت خودتان درباره اتومبیل راسپیل اقدام کنید، دفتر من یک کارت اعتباری برای تماس گرفتن تلفنی از راه دور برای شما تهیه کرده است. پیش از آنکه کاری بکنید و یا جایی بروید با من تماس بگیرید. گزارشتان را تا ساعت چهار بعد از ظهر روز چهارشنبه تهیه کنید.

آقای مدیر گزارش شما را درباره لکتر، که به امضای خودتان بود، دید. کارتان خوب بود.

جک کراوفورد

بخش هشت

استارلینگ احساس خوبی داشت. می‌دانست که کراوفورد موش و امانده‌ای را برای تمرین چرخیدن به او می‌داد؛ اما کراوفورد می‌خواست به وی آموزش

بدهد. می‌خواست که وی کارش را خوب انجام دهد، زیرا همیشه با نزاکت و مرتب انجام می‌دهد.

راسپیل هشت سال پیش مرده بود و کدام مدرکی می‌توانست در آن اتومبیل تا این حد دوام آورد؟ کلاریس از تجربه خانوادگی می‌دانست که چون خیلی زود از قیمت اتومبیل کاسته می‌شود، دادگاه استیناف به وراثت اجازه می‌دهد که آن را پیش از صدور گواهی نامه انحصار وراثت بفروشند. از طرفی به نظر نمی‌رسید که دارایی بحث‌انگیز و پرسروصدایی، همچون اموال راسپیل، آن اتومبیل را چنین مدتی طولانی نگاه دارد.

مشکل وقت نیز مطرح بود. او در روز یک ساعت و پانزده دقیقه وقت آزاد داشت که بین ساعات کار اداری، در وقت ناهار، از تلفن استفاده کند. چون ناگزیر بود در بعدازظهر چهارشنبه گزارش خود را به کراوفورد بدهد، پس در مجموع سه ساعت و چهل و پنج دقیقه وقت داشت که مسئله اتومبیل را دنبال کند، آن هم در طی سه روزه در صورتی که از ساعات درس هم استفاده می‌کرد و کارهایش را شبها انجام می‌داد. او از کلاسهای روشهای بازجویی یادداشت‌های خوبی تهیه کرده بود و این فرصت را داشت که پرسشهای جامعی از مربیان خود به عمل آورد. در وقت ناهار روز دوشنبه، کارمند دادگاه ایالتی بالتیمور، کلاریس را سه بار پشت خط نگه داشت و فراموشش کرد. استارلینگ در دوران تحصیل با کارمندی دوست شده بود که در آن اداره کار می‌کرد. وی سوابق گواهی انحصار وراثت را از پرونده دارایی راسپیل بیرون آورد و به او داد. آن کارمند تأیید کرد که اجازه فروش یک اتومبیل داده شده است و نوع اتومبیل و شماره سریال آن و نیز نام مالک پیشین و عنوان سند واگذاری را به استارلینگ داد.

استارلینگ در روز سه شنبه نیمه از وقت ناهار خود را صرف پیدا کردن نام آن شخص کرد. نیمه دیگر وقتش نیز برای آن تلف شد که دریابد اداره راهنمایی

مزیلند تجهیزاتی ندارد که بتواند اتومبیل را از روی شماره سریال آن شناسایی کند و این کار تنها با داشتن شماره ثبت و شماره پرچسب مالیاتی میسر است.

در بعدازظهر سه شنبه، بارندگی شدید باعث شد که کارآموزان از میدان مشق تیراندازی، با لباسهای نمدار به اتاق کنفرانس بخار کرده بروند. در آنجا، «جان بریگهام»^۱، مربی سابق تیراندازی نیروی زمینی، استارلینگ را انتخاب کرد تا در برابر شاگردان کلاس نشان دهد که قادر است در طی شصت ثانیه چندبار ماشه اسلحه اسمیت - وسون مدل ۱۹ را بکشد و با آن شلیک کند.

استارلینگ توانست با دست چپ هفتاد و چهار بار ماشه را بکشد، سپس با یک فوت قوی موی بلندی را که جلو صورتش آمده بود رد کرد. پادقت به هدفهای تیراندازی چشم دوخت و برای چند لحظه افکار مزاحم را از ذهن خود دور ساخت. هنگامی که دید خود را با هدف تنظیم کرد، در حالی که سایر شاگردان به شمارش پرداختند، کار با دست راست را شروع کرد. علاوه بر آن از گوشه لبها بریگهام را مخاطب قرار داد:

- جریان ثبت یک اتومبیل را چطور می‌شود دنبال کرد؟

«شصت و پنج، شصت و شش، شصت و هفت، شصت و هشت...»

- اتومبیلی که فقط شماره سریال آن را داشته باشی؟

«هفتاد و هشت، هفتاد و نه، هشتاد، هشتاد و یک»

- و نوع ماشین؟ بدون داشتن شماره پرچسب مالیاتی؟

«هشتاد و نه، نود، تمام.»

بریگهام گفت: «خیلی خوب، شماها! از چیزهایی که گفتم یادداشت بردارید. قدرت دست عامل اصلی در تیراندازی قهاجمی است. بعضی از شما

آقایان نگران هستید که مبادا نفر بعدی باشید؛ نگرانی و دلواپسی شما هم بجاست. استارلینگ با هر دو دست تقریباً بالاتر از میانگین است و دلیل آن هم این است که آنها را به کار می گیرد. او با تمرین فشردن وسیله ای که همیشه در دست دارد، این کار را انجام می دهد؛ چیزی که در دسترس همه شما هست. بیشتر شماها عادت ندارید چیزی سخت تر از گوشت تنان را فشار بدهید».

او در حالی که سعی می کرد از اصطلاحات محلی و کمی غیر مؤدبانه ارتش استفاده نکند و دنبال واژه های بهتری می گشت، ادامه داد: «جدی باشید. استارلینگ تو هم زیاد خوب نیستی، دوست دارم قبل از تمام شدن دوره بتوانی با دست چپ نو دبار ماشه بکشی، خوب بلند شوید و دوتا دوتا برای همدیگر وقت بگیرید. بجنبید!»

سپس به استارلینگ رو کرد و گفت: «تو، نه، استارلینگ بیا اینجا، چه چیز دیگری از اتومبیل در دست داری؟»

- فقط نوع اتومبیل و شماره سریال و مالک پنج سال پیش آن را.

- خیلی خوب، بسیاری از مردم وقتی دچار چنین مشکلی می شوند، به صاحبان قبلی آن، به ترتیب از یکی به دیگری مراجعه می کنند. منظورم این است که حتی پلیسها هم گاهی همین کار را می کنند. از طرفی، شماره ثبتها و شماره برچسبهای مالیاتی همه در کامپیوتر است و این روزها همه عادت دارند که از همان شماره ها استفاده کنند، نه از شماره سریال اتومبیل.

صدای تمرین ماشه کشیدن اسلحه های دسته آبی به علت بلند بودن، سرتاسر اتاق را تپاشه بود، بنابراین برینگهام ناچاراً در کنار گوش استارلینگ حرف می زد. - یک راه ساده هم وجود دارد: شرکت «آر. ال. پولک»، که دفترچه راهنمای شهر را چاپ می کند، فهرست اتومبیلها را نیز با مشخص کردن نوع و شماره ثبت و شماره سریال در آن چاپ می کند، دلالتها هم برای آگهی از آنها استفاده

می کنید، چطور شد این موضوع را از من پرسیدی؟

- آخر شما در قسمت اجرائیات هستید و من تصور کردم که با اتومبیلهای زیادی سروکار داشته اید، متشکرم.

- بده به من... دست چپ را هم با تمرین به جایی که باید باشد برسان، بگذار این نازک نارنجی ها خجالت بکشند.

اتومبیل راسپیل یک فوردد بود. یکی از دلالتهای اتومبیلهای فوردد که محل کارش در نزدیکی دانشگاه ویرجینا بود، سالها با شکیبایی به کارهای اتومبیل فوردد استارلینگ رسیدگی می کرد. اکنون نیز وی با حوصله از روی لیست پولک، با کنجکاوی و دقت، نام و آدرس آخرین کسی که اتومبیل راسپیل به نام او ثبت شده بود برای استارلینگ تهیه کرده و از پشت تلفن به او می گفت. دستان استارلینگ آن قدر مرتعش شده بود که نوشته هایش بسیار بدخط می نمود.

استارلینگ با خود می گفت: «کاملاً بر اوضاع مسلط هستم و کارم روی غلتک است. فقط باید با شماره ای که در آر کالزاس دارم، تماس بگیرم. کراو فوردد هیچ وقت به من اجازه نمی دهد به آنجا بروم، اما من دست کم می توانم ثابت کنم صاحب آن ماشین کیست».

استارلینگ بسیار کوشید که با آن شماره تماس بگیرد، اما هیچ جوابی دریافت نمی کرد. صدای زنگ ممتد تلفن به گونه ای غریب از دوردست به گوش می رسید، اما بی فایده بود. استارلینگ حتی در شب هم سعی کرد، اما نتیجه ای نداشت.

روز چهارشنبه، در وقت ناهار، سرانجام تماس تلفنی برقرار شد:

- سلام، من می خواهم با...

- اصلاً مهم نیست که، بدنه های آلومینیومی داشته باشد. من نمی خواهم در

قلوریدا در یک کاروان زندگی کنم. دیگر چه چیزی دارید؟

استارلینگ صدایی را شنید که با لهجه روستاییان آرکانزاس حرف می‌زد. او می‌توانست با هر کسی به آن لهجه حرف بزند، اما حالا وقت خیلی کم بود، بنابراین گفت:

- بله آقا، من کلاریس استارلینگ هستم، اگر شما کمک کنید با آقای «لوماکس باردول»^۱ حرف بزنم، بی‌نهایت سپاسگزار می‌شوم.

مرد، بر سر بقیه افراد خانواده که سروصدا راه انداخته بودند، فریادی کشید و ادامه داد: «خانم استارلینگ نمی‌دانم چی، شما از باردول چه می‌خواهید؟»

- اینجا بخش ناحیه‌ای دفتر میانه - جنوب فورد است. قرار شده ضمانتنامه‌ای برای تعمیر مجانی اتومبیل فوردی که دارند، به ایشان داده شود.

- من باردول هستم، تصور کردم شما می‌خواهید از آن فاصله چیزی را به من بفروشید. الان دیگر برای تعویض لوازم و تعمیر اتومبیل خیلی دیر شده است، چون به همه وسایل احتیاج دارد. من و همسرم از مرکز خرید در لیتل راک، ساوث لند بیرون می‌آئیم.

- بله آقا.

- شاتون شکست و کارتر را سوراخ کرد و همه روغن ماشین روی زمین پخش شد و یک کامیون بزرگ روی آن لیز خورد و به کناره جاده رفت.

- خدا خیلی رحم کرد.

- کامیون به اتاقک عکاسی کنار جدول برخورد کرد و شیشه‌اش بیرون پرید. کسی که توی اتاقک کار می‌کرد هاج وواج بیرون آمد. باید او را از جاده بیرون می‌بردند.

- بله، خیلی خوب. برای آن چه اتفاقی افتاد؟

- برای چی چه اتفاقی افتاد؟

- اتومبیل.

- من به «بادی سایپر»^۱، که او را فچی است، گفتم می‌تواند با پنجاه دلار آن را بخرد. تصور می‌کنم الان دیگر اوراقچی کرده باشد.

- آقای برادول ممکن است لطف کنید شماره تلفن او را به من بدهید؟

- از سایپر چی می‌خواهید؟ اگر قرار است کسی چیزی از او بگیرد، آن آدم منم.

- آقای عزیز متوجه هشتم چه می‌گویید، من فقط تا ساعت پنج کارهایی را که آنان به من می‌گویند انجام می‌دهم، و به من گفته‌اند که اتومبیل را پیدا کنم؛ حالا لطف کنید و شماره تلفن او را به من بدهید.

- دفترچه تلفن من در دسترس نیست، تازه‌گی آن را گم کرده‌ام. می‌دانید که با وجود این بچه‌های بزرگ، اوضاع چطوری است. اما مرکز تلفن ممکن است شماره او را به شما بدهد، اوراق فروشی سایپر است.

- خیلی ممنونم آقای باردول.

کارخانه اوراق کننده تیر تأیید کرد که اتومبیل را پس از لخت کردن، برای استفاده مجدد از مواد آن، پرس کرده‌اند. سرکارگر آنجا نیز شماره سریال اتومبیل را، از روی دفتر سوابق، برای استارلینگ خواند.

استارلینگ با خود فکر کرد که دیگر به بن بست رسیدم؛ هدیه‌والنتاین هم از دست رفت. با ناراحتی سرش را به جعبه سربسکه تلفن تکیه داد. آردلیامپ در حالی که کتابهایش را در دست داشت، در پاسخ تلفن را باز کرد و یک قوطی آب پرتقال به او داد.

- خیلی متشکرم آردلیا، باید یک تلفن دیگر بزنم. اگر بتوانم به موقع این کار را انجام دهم، تو را در تریا خواهم دید، باشد؟

- من هم خیلی امیدوار بودم که از پس آن لهجه وحشتناک برآیی. کتابهایی هم هست که به تو کمک می کند. من دیگر از زبان محلی متنوع و عجیب خود استفاده نمی کنم. آدم وقتی با آن لهجه عجیب حرف می زند، مردم می گویند که تو با یک دختر خنگ و تفهم دمخور هستی.

استارلینگ حس کرد که باید در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند. اگر او قبلاً قرار ملاقات داشت، کراوفورد به او اجازه می داد که به آسایشگاه زندان برود. به این منظور چند بار شماره تلفن شیلتون را گرفت، اما نتوانست از سد منشی او بگذرد.

منشی شیلتون گفت: «شیلتون با مأمور رسیدگی به مرگهای ناگهانی و دستیار وکیل ایالتی جلسه دارد. او قبلاً با رییس شما حرف زده است و دیگر حرفی برای گفتن با شما ندارد».

فصل هفت

«دوست شما میگز، مرده است».

کراوفورد با گفتن این جمله، ادامه داد: «استارلینگ، آیا تو همه چیز را به من گفتی؟»

صورت کراوفورد مانند جفدی که سر در گریبان فرو برده باشد، نسبت به هر حرکت و نشانه ای حساس بود و خالی از هر گونه لطف و محبت به نظر می رسید.

- چطور؟

استارلینگ احساس سستی و رخوت داشت، اما ناگزیر بود بر خود مسلط باشد.

- کمی قبل از سپیده صبح زبانش را بلعید. شیلتون عقیده دارد که این کار را دکتر لکتر به او پیشنهاد کرده است. نگهبان شنیده بود که لکتر سراسر شب را با میگز حرف می زده است. البته نگهبان کمی با لکتر حرف زده بود، اما از چیزهایی که وی به میگز می گفته، خبر نداشت. میگز پس از اینکه کمی گریه کرد ساکت

- خیلی متشکرم آردلیا، باید یک تلفن دیگر بزنم. اگر بتوانم به موقع این کار را انجام دهم، تو را در تریا خواهم دید، باشد؟

- من هم خیلی امیدوار بودم که از پس آن لهجه وحشتناک برآیی. کتابهایی هم هست که به تو کمک می کند. من دیگر از زبان محلی متنوع و عجیب خود استفاده نمی کنم. آدم وقتی با آن لهجه عجیب حرف می زند، مردم می گویند که تو با یک دختر خنگ و نفهم دمنخور هستی.

استارلینگ حس کرد که باید در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند. اگر او قبلاً قرار ملاقات داشت، کراوفورد به او اجازه می داد که به آسایشگاه زندان برود. به این منظور چند بار شماره تلفن شیلتون را گرفت، اما نتوانست از سد منشی او بگذرد.

منشی شیلتون گفت: «شیلتون با مأمور رسیدگی به مرگهای ناگهانی و دستیار وکیل ایالتی جلسه دارد. او قبلاً با رییس شما حرف زده است و دیگر حرفی برای گفتن با شما ندارد».

فصل هفت

«دوست شما میگز، مرده است».

کراوفورد با گفتن این جمله، ادامه داد: «استارلینگ، آیا تو همه چیز را به من گفتی؟»

صورت کراوفورد مانند جفدی که سر در گریبان فرو برده باشد، نسبت به هر حرکت و نشانه ای حساس بود و خالی از هر گونه لطف و محبت به نظر می رسید.

- چطور؟

استارلینگ احساس سستی و رخوت داشت، اما ناگزیر بود بر خود مسلط باشد.

- کمی قبل از سپیده صبح زبانش را بلعید. شیلتون عقیده دارد که این کار را دکتر لکتر به او پیشنهاد کرده است. نگهبان شنیده بود که لکتر سراسر شب را با میگز حرف می زده است. البته نگهبان کمی با لکتر حرف زده بود، اما از چیزهایی که وی به میگز می گفته، خبر نداشت. میگز پس از اینکه کمی گریه کرد ساکت

شد و صدایش در نیامد. تو مطمئنی که همه چیز را به من گفته‌ای؟
- بله آقا، من تمام چیزهایی که در حافظه داشتم، کلمه به کلمه در گزارش نوشتم.

- شیلتون تلفن کرد و از رفتار تو شکایت داشت...
کراوفورد ساکت شد و از اینکه استارلینگ حرفی نزد خشنود شد:
- به او گفتم که رفتار شما از نظر من رضایتبخش است. او سعی دارد یک بازجویی حقوقی شخصی برای این کار ترتیب بدهد.
- کسی هست که این کار را بکند؟
- البته؛ اگر بستگان می‌گزین بخواهند، بخش حقوق فردی احتمالاً، امسال حدود هشت هزار مورد این کار را انجام می‌دهد و خوشحال است اگر می‌گزیرا هم به فهرست خود اضافه کند.

کراوفورد، به دقت استارلینگ را ورنه انداز کرد:
- به نظر تو چطور است؟
- نمی‌دانم چه احساسی باید در این باره داشته باشم.
- مجبور نیستی احساس بخصوصی در این باره داشته باشی، لکتر این کار را برای سرگرمی خودش انجام داده است؛ چون می‌داند که نمی‌توانند کاری با او داشته باشند، پس چرا این کار را نکند. تنها کاری که شیلتون می‌تواند بکند این است که برای مدتی کتابها و صندوقی توالت او را می‌گیرد.
کراوفورد انگشتانش را روی شکمش به هم قلاب کرد و شستهای آنها را باهم مقایسه نمود:

- لکتر درباره من چیزهایی از تو پرسید، این طور نیست؟
- او پرسید شما گرفتار هستید، من هم گفتم بله.
- تمامش همین است؟ تو هیچ چیز شخصی را به او نگفتی که نمی‌خواهی من

بفهمم؟

- نه، او گفت تو فیلسوف هستی، اما من به کارم ادامه دادم.
- بله، پس تو کار دیگری انجام ندادی؟
- نه، من چیزی به او نگفتم. شما که گمان نمی‌کنید من برای موفق شدن در گفتگو با او، شایعات و مزخرفاتی را با او معامله کرده‌ام؟
- نه.
- من هیچ چیز خصوصی راجع به شما نمی‌دانم؛ اگر هم می‌دانستم در این باره بخشی نمی‌کردم. اگر حس می‌کنید مسئله‌ای هست، همین الان مطرح کنید.
- من خشنودم، مورد بعدی.
- شما «چیزهایی» در ذهن دارید یا...
- خانم استارلینگ بروید سر موضوع بعدی.
- چیزهایی که لکتر در مورد اتومبیل راسپیل به من گفته بود، به بن بست رسید. آن اتومبیل را چهارماه پیش در دیچ، آرکانزاس، شماره نه پرس کردند و پس از تبدیل شدن به آهن پاره برای آب کردن و استفاده مجدد فروختند. شاید اگر من دوباره پیش لکتر بروم، بتوانم اطلاعات بیشتری به دست آورم.
- آن وقت از پی گیری کار خسته شده بودی؟
- بله.
- چرا تصور می‌کنی اتومبیلی را که راسپیل می‌رانده، تنها اتومبیل او بوده است؟
- فقط یک اتومبیل به اسم او ثبت شده بود، او هم تنها بود، بنابراین حدس زدم...
- آهان، صبر کن.
کراوفورد با انگشتش به چیزهایی دیده نشدنی، در فضای بینشان اشاره کرد:

- تو «حدس» زدی، پس تو «حدس» زدی، اینجا را نگاه کن.

کراوفورد روی یک ورقه یادداشت نوشت «حدس» بسیاری از مربیان استارلینگ این کار را از کراوفورد یاد گرفته، به کار می بردند. اما استارلینگ به یاد نمی آورد که چنین چیزی را قبلاً دیده باشد و آن، نوعی بازی با واژه ها و تغییر شکل دادن آنها بود.

کراوفورد زیر کلمه «حدس» خط کشید: «وقتی که من کاری را به تو ارجاع می کنم و تو در آن، حدس به کار میبری، هم من و هم خودت را خر می کنی». وی سپس با خشنودی به صندلی تکیه داد و گفت: «این را می دانستی که راسپیل مجموعه ای از اتومبیل های مختلف جمع می کرد؟»

- نه، یعنی حالا هم جزو دارایی اوست؟

- نمی دانم. تو گمان می کنی بتوانی ترتیب پیدا کردنش را بدهی؟

- بله، می توانم.

- می خواهی از کجا شروع کنی؟

- از قیم او.

- یک چینی، و کیلش در بالتیمور. به نظر می آید.

استارلینگ گفت: «اسمش اورت یو است، از دفتر تلفن می توان پیدا کرد».

- فکر این را کرده ای که اجازه نامه ای برای تحقیق درباره اتومبیل راسپیل

بگیری؟

لحن کراوفورد، گاهی اوقات استارلینگ را به یاد یکی از اهالی لوئیز کارول می انداخت که ادعا می کرد بر همه چیز عالم است. وی سپس بادقت و شمرده گفت: «از وقتی که راسپیل مرده، هیچ شکی به چیزی نیست. اگر ما از قیم او برای تحقیق درباره اتومبیل اجازه بگیریم، تحقیق ما معتبر خواهد بود و علاوه بر این نیز میوه مطبوعی است برای سایر کارهای قانونی».

- درست همین طور است. حالا به تو می گویم: من به اداره مرکزی بالتیمور اطلاع می دهم که به آنجا می روی. استارلینگ، روز شنبه، از وقت خودت به آنجا برو و طعم میوه را بچش، اگر میوه ای باشد.

کراوفورد کوشید وقتی استارلینگ دفترش را ترک می کند، به او نگاه نکند. سپس با دو انگشت، از داخل سبد کاغذهای باطله، کاغذ میجاله شده ارغوانی رنگی بیرون آورد و روی میز پهن کرد. یادداشت درباره همسرش بود و با کلماتی پشت سرهم نوشته شده بود:

ای مقلدان سینه جو، که در طلب آتشی هستید که باید جهان را بسوزاند

هیچ کس بر این دانش آگاهی نداشت،

که شاید آن آتش، از تب آن زن باشد.

جک، درباره بلا متأسفم.

هانیال لکتر

فصل هشت

اورت یسو، بیوک سیاهرنگی را می‌راند که روی شیشه عقب آن برچسب دانشگاه «دی پل» چسبیده بود. هنگامی که استارلینگ در زیر باران و در خارج بالتیمور از پشت سر او حرکت می‌کرد، اتومبیل بر اثر سنگینی بدنش به یک سو متمایل شده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و روزی را که استارلینگ در آن عنوان بازرس را داشت، به پایان می‌برد. وی روز دیگری نداشت که جایگزین آن کند. استارلینگ با ناشکیبایی در میان اتومبیلها در مسیر ۳۰۱ به جلو می‌خزید و با هر حرکت برف پاک‌کن، ضربه‌ای با انگشت به فرمان می‌زد.

اورت یو شخص باهوش و چاقی بود که ناراحتی تنفسی داشت. استارلینگ حدس می‌زد که شصت سال داشته باشد. وی تا اینجای کار با آنان همکاری داشت و از دست رفتن بی حاصل آن روز هم تقصیر وی نبود. وکیل بالتیمور، پس از یک هفته پرکار، در آن غروب مستقیماً از فرودگاه به دفترش آمد تا با استارلینگ ملاقات کند.

اورت یو برای کلاریس توضیح داد که اتومبیل راسپیل، پیش از مرگش به علت نداشتن پلاک در انبار بوده، مورد استفاده قرار نگرفته است. وی کسی پس از مرگ موکلش اتومبیل را دیده، برای تهیه فهرست از صورت دارایی آن را در انبار گذاشته و رویش را پوشانده بود. اورت گفته بود چنانچه بازرس استارلینگ موافقت کند که پس از دیدن اتومبیل، هر چیزی را که ممکن است به متافع موکل قدیمیش لطمه وارد کند، «فوراً و بی‌پرده» فاش کند، به او اجازه خواهد داد که بدون حکم بازرسی و به تنهایی، بدون همراه داشتن مراقب از آن دیدن کند.

استارلینگ از اینکه یک روز از اتومبیل پلیسموت و خط ویژه پلیس اف.بی.آی. با تلفن بی سیم استفاده می‌کرد، خیلی لذت می‌برد. وی همچنین کارت شناسایی تازه‌ای داشت، که کراوفورد برایش تهیه کرده بود. روی کارت نوشته شده بود: «بازرس قدرال». کارت فقط یک هفته اعتبار داشت.

مقصد آنان انبار کوچک شهر اسپلیت بود، که حدود شش کیلومتری آن قرار داشت. همچنان که به سوی انبار می‌رفتند، استارلینگ برای اینکه از اوصاف و تسهیلات انبار اطلاعات به دست آورد، از تلفن استفاده کرد. از هنگامی که تابلوی انبار را از دور همچون نقطه‌ای دید، تا وقتی که در زیر آن که رنگ نارنجی داشت و رویش نوشته شده بود «انبار کوچک اسپلیت - کلید نزد خودتان باشد»،^۱ توقف نمود، اطلاعات زیادی درباره شهر کسب کرده بود.

شهر اسپلیت یک نمایندگی حمل و نقل تجارت بین ایالتی داشت که مجوز کار آن به نام «برنارد گاری» بود. اعضای شورای دادگاه قدرال به دلیل سرشناس بودن گاری، پروانه کار او را به سبب حمل کردن مقداری از کالاهای مسروقه،

خیلی با اکراه و به سختی لغو کرده بودند و او می باید آن را تجدید می کرد.

اورت به زیر تابلو پیچید و کلید خود را به جوانک نامرتبی که نگهبان بود و لباس فرم به تن داشت، نشان داد. وی پس از یادداشت کردن شماره مجوزشان، با ناشکیبایی به آنان اشاره کرد که از در عبور کنند، گویی کاری مهمتر از آن داشت. اطراف شهر اسپلیت باز بود و باد در آن جریان داشت. شغل بیشتر افراد شهر انبار کردن و نگهداری اموال کسانی است که طلاق گرفته اند و وضعشان نامعلوم است. واحدهای آنان تشکیل شده است از اتاق نشیمنی با آثار به جا مانده از صبحانه، تشکهای لکه و پاره، اسباب بازی و عکس چیزهایی که وضعشان نامشخص است. بیشتر افسران کلانتری یا التیمور اعتقاد دارند که شهر اسپلیت، علاوه بر کارهای یاد شده، بسیاری از کالاهایی را که باید مصادره شود، از دید دادگاه و قانون پنهان می کند.

از ظاهر شهر چنین پیدا بود که آنجا محل استقرار نظامیان است؛ سی هکتار از ساختمانهای بلند به وسیله دیوارهای ضد آتش به اندازه های مختلف به گاراهای بزرگی تقسیم شده است که هر کدام یک در کشویی بزرگ دارد و به سمت بالا باز می شود. نرخها بسیار متصفانه است و به همین دلیل اموال زیادی، مدتهای مدید در آنجا می ماند. امنیت نیز برقرار است و محوطه به وسیله دو ردیف سیمهای خاردار دیوار کشی و محاصره شده است و سگهای نگهبان در بیست و چهار ساعت از آن مراقبت می کنند.

در جلو انبار شماره سی و یک، که به راسپیل تعلق داشت، حدود ده سانتی متر بر گهای خیس و لیوانهای کاغذی بی مصرف و آشغال ریخته شده بود. به دو سمت در، دو قفل حلقه دار آویزانی زده شده بود. چفت سمت چپ نیز لاک و مهر داشت. اورت به سختی خم شد و در حالی که استارلینگ در آن هوای نیمه تاریک بارانی، چتری را روی سرش گرفته، چراغ قوه اش را روشن کرده بود، مهر را به دقت نگاه

کرد.

اورت گفت: «به نظر می رسد از پنج سال پیش که من اینجا بودم، این در باز شده است. می بینید که هنوز برجستگیهای مهر خراب شده است. آن روزها تصور نمی کردم که بستگان راسپیل آن قدر ستیزه جو باشند که کار رسیدگی به وصیتنامه را سالها ادامه بدهند».

اورت چتر و چراغ قوه را نگه داشت تا استارلینگ از قفل و لاک و مهر عکس بگیرد. وی سپس ادامه داد:

— راسپیل یک دفتر کار نیز در شهر داشت که من برای صرفه جویی به نفع وراثت او، آن را تعطیل کردم و اسباب و لوازم و سایر چیزها، از قبیل یک پیالوی بزرگ، کتابهای نت و مبلمان و رختخواب او را به این انبار آوردم.

اورت کوشید یکی از کلیدها را برای باز کردن قفل آزمایش کند:

— احتمالاً قفلها یخزده است، دست کم این یکی که خیلی خشک و سفت است.

هنگامی که خم شد تا قفل را باز کند، زانویش صدای خشکی کرد. برایش مشکل بود که ضمن دولا شدن نفس بکشد، استارلینگ وقتی که دید قفلها از نوع آویزانی و از جنس کرم و امریکایی است، خوشحال شد. قفلها منخت و محکم می نمود، اما وی می دانست که می تواند با کمک یک پیچ آهنی و چکش میخ کش به راحتی آنها را باز کند. در دوران بچگی، پدرش به او گفته بود که دزدان چگونه این کار را می کنند، مشکل، پیدا کردن پیچ و چکش بود، زیرا او در اتومبیل خود هیچ وسیله مناسب و مقاومی نداشت.

استارلینگ به داخل کیف خود نگاه کرد و یک اسپری ضد یخ یافت، که برای قفلهای اتومبیل خود از آن استفاده می کرد. استارلینگ به اورت رو کرد و گفت:

اگر بخواهی می‌توانی در اتومبیل استراحت کنی و گرم شوی تا من به این کار برسم. چتر را هم با خودت ببر، چون فعلاً شدت باران کم است.

استارلینگ اتومبیل پلیموت اف.بی.آی. را حرکت داد و جلو آن را به سمت در و نزدیک آن آورد تا بتواند از چراغهای بزرگ آن استفاده کند. سپس میله اندازه گیری روغن را از داخل موتور بیرون آورد و چند قطره روغن در سوراخ کلید چکاند و کمی ضدیخ با اسپری به آن زد تا روغن رقیق شود. اورت از درون اتومبیل خود به‌وی خندید و سر تکان داد. استارلینگ خوشحال بود که اورت مرد فهمیده‌ای است و او می‌تواند بدون دخالت وی به کارش ادامه دهد.

هوا تاریک شده بود. استارلینگ برابر تابش نور چراغهای پلیموت احساس سرما می‌کرد و صدای نسمه پروانه اتومبیل، که در جا کار می‌کرد، در گوشش پیچیده بود. وی برای امنیت بیشتر درهای اتومبیل را قفل کرد. البته آقای اورت آدم آرام و بی‌خطری به نظر می‌رسید، اما وی دلیلی ندید که احیاناً بین اتومبیل و در انبار خرد نشود.

هنگامی که استارلینگ کلید را در قفل چرخاند، حلقه قفل همچون قورباغه‌ای در دستش پرید و قفل دیگر، که روغن در سوراخ کلیدش خوب پنشن شده بود، به آسانی باز شد.

گویا در کر کرده‌ای نمی‌خواست بالا برود. استارلینگ دستگیره آن را به قدری با فشار به سمت بالا کشید، که چشمانش سیاهی رفت. اورت به کمکش آمد و با وجود داشتن بادفتق و کوچک بودن دستگیره در به استارلینگ کمک کرد تا با هم آن را به سمت بالا بکشند.

اورت که از فشار آوردن به دستگیره در خسته شده بود، گفت: «ما می‌توانیم برویم و هفته دیگر با پسرمان یا یک کارگر برگردیم، چون من خیلی دوست دارم که هر چه زودتر به خانه برگردم».

برای استارلینگ راحت‌تر بود که با تلفن به کراوفورد و دفتر مرکزی بالتیمور اطلاع بدهد که برای باز کردن در انبار بیایند، اما مطمئن نبود که بتواند باز دیگر به آن محل برگردد، بنابراین به اورت گفت:

«آقای اورت، من عجله دارم. شما در اتومبیلتان جک فتری دارید؟»

استارلینگ جک را به زیر دستگیره در گذاشت و تمام وزن خود را به روی دسته آچاری که به جای دسته جک از آن استفاده می‌کرد، وارد آورد. در با صدای جیع خشکی حدود یک و نیم سانتیمتر بالا رفت. به نظر می‌رسید که در از وسط در حال خم شدن است. در همان طور میلیمتری بالا رفت تا اندازه‌ای که استارلینگ توانست لاستیک یدکی را زیر آن قرار دهد. سپس جک را بیرون آورد و به زیر سمت دیگر در زد و آن را بالا برد. این کار را آن قدر انجام داد تا اینکه در تقریباً نیم متر بالا رفت و دیگر تکان نخورد. همان قدر هم برای رفتن به داخل انبار کافی بود. آقای یو جلو آمد تا همراه استارلینگ از زیر در به داخل انبار نگاه کند. او فقط توانست چند ثانیه خم شود.

یو در همان حال گفت: «اینجا بوی موش می‌آید. من اطمینان داشتم که طبق قرارداد، اینجا مرگ موش زده باشند. آنان گفتند اینجا موشی دیده نمی‌شود. اما من صدای آنها را می‌شنوم، تو چطور؟»

«من هم صدای آنها را می‌شنوم».

استارلینگ که نور چراغ قوه را به داخل انبار انداخته بود، تعدادی جعبه‌های «غذایی و نیز یک لاستیک دور سفید اتومبیل دید که باد آن خالی شده بود. وی اتومبیل خود را کمی عقب برد به گونه‌ای که نور چراغ آن از زیر در به درون انبار افتاد. وی همچنین یکی از لاستیکهای کف اتومبیل را برای زیرانداز بیرون آورد.

«سرکار استارلینگ، می‌خواهی داخل انبار بروی؟»

«من مجبورم یک نگاهی به انبار بیندازم، آقای یو».

اورت دستمالش را از جیب بیرون آورد و به استارلینگ گفت: «ممکن است پیشنهاد کنم که برای جلوگیری از اذیت موشها، دستمال را به قوز کپا یثان ببند؟»
 - خیلی متشکرم آقای یو فکر خوبی است. در ضمن می خواستم خواهش کنم ایسن کارت را که شماره تلفن دفتر مرکزی ما در بالتیمور روی آن نوشته شده است بگیرد و اگر احیاناً در بسته شد، یا هر اتفاق دیگری برای من افتاد، به آن شماره تلفن بنویسد. آنان می دانند که من اینجا هستم و اگر مدتی از من خبری نشود، متوجه خطر خواهند شد. شما این کار را می کنید؟
 - بله، حتماً این کار را می کنم

وی سپس کلید اتومبیل را سپیل را به استارلینگ داد.

استارلینگ لاستیک کف اتومبیل را زیر در نیمه باز انداخت و روی آن دراز کشید. چند کیسه پلاستیکی برای جمع کردن مدارک روی لنز دوربینش گذاشته، دستمال اورت را دور سر آستینش گره زده بود. قطره‌ای باران روی صورتش افتاد و بوی ادرار موش را به خوبی حس کرد. برایش مهم نبود که چه چیزی روی خواهد داد. اولین روزی که در کلاس درس مسایل دادگاهی شرکت کرده بود. یکی از مربیان پندی از حکیمی رمی را روی تخته سیاه نوشته بود: «یک بار انجام دادن عیبی ندارد». در خیال خود تکرار کرد: «اما آن حرف را برای این گاراژ یا این موشهای لعنتی نگفته است».

ناگهان صدای پدرش را به یاد آورد که روزی با دست گذاشتن روی شانه برادرش به او گفته بود: «کلاریس اگر نمی توانی کاری را بدون نق زدن انجام بدهی، برو توی خانه».

استارلینگ دکمه بالای پیراهنش را بست، شانه هایش را با صدا به سمت بالا کشید و از زیر در به درون لغزید.

وی در زیر قسمت عقب اتومبیل پا کارد بود. اتومبیل خیلی نزدیک و تقریباً

چسبیده به دیوار سمت چپ ائبار قرار داشت. جعبه های مقوایی در قسمت راست آن روی هم ایستاده شده، فضای کنار اتومبیل را پر کرده بود. استارلینگ با پشتش خرید و به داخل رفت، به گونه ای که سرش در فضای باریک بین اتومبیل و جعبه های مقوایی قرار گرفت. نور چراغ قوه را به سمت جعبه ها انداخت. فضای باریک پوشیده از تار عنکبوتها بود. تارهای عنکبوت به دور لاشه حشرات پیچیده شده، به صورت کره هایی درآمده بود.

استارلینگ با خود زمزمه کرد: «پس چیزی که اینجا باعث ترس و نگرانی است، یک عنکبوت قهوه ای بیچاره است. کاری که بیرون نمی تواند بکند».

در کنار گلگیر عقب جایی برای ایستادن بود. استارلینگ آن قدر خود را تکان داد که از زیر اتومبیل بیرون آمد و با لاستیک دور سفید پهن روبه رو شد. لاستیک بر اثر پوسیده شدن ترک برداشته بود، اما وی توانست کلمات «گودی» دو عقاب را روی آن بخواند. استارلینگ با مواظبت از سرش بلند شد و در آن فضای باریک ایستاد و دستها را برای پاره کردن تارهای عنکبوت جلو صورت گرفت. آیا این حسی بود که از کشیده شدن توری به روی صورتش داشت؟ صدای آقای اورت از بیرون شنیده شد: «خانم استارلینگ. حالت خوب است؟»

- بله، خوبم.

همراه با ادای این کلمات، چیزی درون پیانو تکان خورد و سیمهای نت بالا را به حرکت درآورد. نور چراغ اتومبیل از زیر در به درون می تابید و تا زیر زانوی استارلینگ را روشن کرده بود.

اورت از بیرون گفت: «پس پیانو را پیدا کردی؟»

- من نبودم.

- آه.

اتومبیل، یک لیموزین با کارد مدل سال ۱۹۳۸ و خیلی بزرگ، بلند و دراز بود که با مشخصات فهرست دارایی یو تطبیق می کرد. روی آن روکشی مثل گلیم قرار داشت، که کناره هایش به سمت پایین آویزان بود. استارلینگ نور چراغ قوه را روی آن انداخت.

- آقای یو، این روکش را شما روی اتومبیل کشیده اید؟

- من این کار را نکرده ام، کار خود را سپیل است. من فقط اطمینان پیدا کردم که اتومبیل آنجاست. کار گرانی که برای من کار می کردند فقط پیانو را کنار دیوار گذاشتند و رویش را پوشاندند. بعد جعبه ها را کنار اتومبیل روی هم تلپار کردند و پی کارشان رفتند، چون ساعتی مزد می گرفتند. توی بیشتر جعبه ها صفحه های موسیقی و کتاب است.

روکش خیلی ضخیم و سنگین بود و هنگامی که استارلینگ با دست روی آن زد، گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد که باعث شد وی دوبار عطسه کند. استارلینگ روی پنجه پا ایستاد و کنار روکش را، که آویزان بود بالا زد، پرده های پنجره عقب بسته، دستگیره در پوشیده از گرد و خاک بود. استارلینگ مجبور بود برای رسیدن به دستگیره، به جلو و روی جعبه ها متمایل شود. هنگامی که دستش به انتهای دستگیره رسید، آن را به سمت پایین فشار داد، در قفل بود. در میان در عقب سوراخ کلیدی وجود نداشت و او برای رسیدن به در جلو می باید تعدادی از جعبه ها را از سر راه خود بردارد. اما جای حرکت خیلی کم بود. کلاریس توانست شکاف کوچکی بین پرده و ستون عقب اتومبیل پیدا کند.

استارلینگ به جلو متمایل شد، که بتواند چشمانش را کاملاً به شیشه نزدیک کند و نور را از شکاف به درون بیندازد. وی انعکاس خود را در شیشه می دید، پس دستش را به دور نور حلقه کرد و آن را از شیشه پر گرد و خاک به درون انداخت و در طول صندلی حرکت داد. یک آلیوم باز روی صندلی قرار داشت که در آن نور

ضعیف، رنگهای آن مشخص نبود، اما کلاریس توانست بالای صفحات آن را ببیند، که واژه «والنتاین» با حروف برجسته کرکی نقش بسته بود.

کلاریس زمزمه کرد: «خیلی متشکرم، دکتر لکتر».

هنگامی که حرف زد، نفسش ذرات غبار روی پنجره را تکان داد و سطح شیشه جلو رویش از بخار پوشیده شد. چون نمی خواست به شیشه دست بزند، پس منتظر شد تا بخار از بین برود. نور را حرکت داد و از روی قالی پهن شده کف اتومبیل به روی یک جفت کفش چرمی مخصوص شب انداخت، که از زیر غبار برق می زد. بالای کفشها جوراب سیاه و بالای آن شلوار مخصوص لباس رسمی و پاهایی درون آن بود.

با خود زمزمه کرد: «هیچ کس در این پنج سال آن تو نبوده، سخت نگیر،

بچه».

- آقای یو، آقای یو!

- بله، سرکار استارلینگ.

- آقای یو، این طور به نظر می آید که کسی روی صندلی اتومبیل نشسته است.

- آه، بهتر است که بیرون بیایی، دوشیزه استارلینگ.

- الان نه، آقای یو. اگر مایلید خواهش می کنم همان جا باشید.

با خود زمزمه کرد:

«اکنون زمانی است که فکر کردن بسیار اهمیت دارد. اکنون مهمتر از تمام

چیزهای پستی است که در بقیه عمر برای رفقای تعریف می کنی. حالا خودت

را جمع کن و کارت را درست انجام بده. من نمی خواهم مدرک را از بین

ببرم. کمکی هم احتیاج ندارم. اما از همه مهمتر نمی خواهم مثل گرگ روزه

بکشم. اگر من مأموران پلیس یا تیمور را برای هیچ به اینجا بکشانم، کارم

تمام است. چیزی شبیه پاهایی در اینجا می بینم. اگر یو می دالست که

جسدي در ماشین هست، هیچ وقت مرا به اینجا نمی آورد.

استارلینگ با گفتن «جسد» خندید و سعی کرد به خود دل‌داری بدهد و شجاعتش را حفظ کند:

«از پنج سال پیش که یو اینجا را دیده، هیچ کس اینجا نبوده است، یعنی آنکه این جعبه‌ها وقتی اینجا گذاشته شده که هر چیزی درون اتومبیل بوده است، و به این معنی است که من می‌توانم بدون اینکه چیزی مهمی را خراب کنم، جعبه‌ها را حرکت بدهم».

- خیلی خوب، آقای یو.

- خانم استارلینگ وضع روبه‌راه است یا اینکه مجبورم به پلیس تلفن کنم؟

- خواهش می‌کنم همان بیرون بمانید، دارم متوجه چیزهایی می‌شوم.

مسئله جعبه‌ها مثل درست کردن مکعب روبیک دیوانه کننده بود. استارلینگ که چراغ قوه را زیر بغل گرفته بود، سعی کرد جعبه‌ها را جابه‌جا کند، اما دوبار آن را انداخت، به همین دلیل آن را روی اتومبیل گذاشت. استارلینگ مجبور بود جعبه‌ها را از پشت سرش بردارد و جعبه‌های کوچک کتاب را زیر اتومبیل بلغزاند. گوشه‌های جعبه‌ها و خرده‌های چوب ششش را زخمی کرد.

اکنون می‌توانست از میان شیشه‌های گرد گرفته پنجره سمت شاگرد، به قسمت راننده نگاه کند. عنکبوتی بین فرمان و دسته دنده تار تنیده بود. پنجره حد فاصل قسمت صندلی‌های جلو و عقب بسته بود، یک لحظه آرزو کرد که کاش کلید اتومبیل را نیز روغنی کرده بود، که کارش راحت‌تر شود. اما وقتی کلید را درون قفل چرخاند، آن را باز کرد.

به علت کم بودن چاه باز کردن در اتومبیل بیش از یک سوم حد معمول میسر نبود. بر اثر تکان‌های ناشی از باز شدن در و برخورد آن به جعبه‌ها و ایجاد سروصدا، موشهایی که در پيانو بودند با چنگال سیم‌های آن را به ارتعاش درآوردند. بوی

ماندگی و قنات از درون اتومبیل به مشام می‌رسید و استارلینگ را به یاد جایی انداخت که اسمش را فراموش کرده بود.

استارلینگ به درون اتومبیل خم شد و پنجره پشت سر راننده را، که جدا کننده دو قسمت اتومبیل بود، باز کرد و نور چراغ قوه را به قسمت عقب انداخت. اولین چیزی که با افتادن نور به چشمش خورد، پیراهن مخصوص مراسم رسمی یا دکمه‌های فلزی براق بود. با سرعت نور را به سمت بالا و جایی که باید صورت باشد برد، اما صورتی دیده نمی‌شد. دوباره نور را به سمت پایین و مجدداً بالا برد و روی پیراهنی که کراوات تمیزی، گره زده شده به شکل پروانه داشت، انداخت؛ جایی که نه گردن سفید آدمک بیرون زده بود. اما بالای آن، چیزی بود که کمی از نور را منعکس می‌کرد. پارچه؛ جایی که باید سر باشد، پارچه سیاهی مانند رومیزی قرار داشت و آن قدر بزرگ بود، گویی روی قفس طوطی انداخته شده باشد. استارلینگ پنداشت پارچه‌ای که به دوسوی اتومبیل گسترده بود، مخمل است. استارلینگ از صندلی جلو عکس‌های زیادی برداشت. با نور چراغ قوه دوربین را میزبان می‌کرد و چشم‌هایش را در برابر نور فلاش می‌بست. سپس در خارج از اتومبیل ایستاد، در حالی که تارهای عنکبوت با وی در تماس بود، در این اندیشه بود که چه کند؟

چیزی که نمی‌خواست انجام دهد، آوردن نماینده مخصوص دفتر مرکزی بالیوور بود برای دیدن یک آدمک و یک کتاب والتاین.

کلاریس تصمیم گرفت بدون اینکه بیشتر فکر کند به قسمت عقب برود و آن پارچه را از روی سر آدمک بردارد. از پنجره حد فاصل راننده با عقب اتومبیل فلفل آن را باز کرد و پس از جابه‌جا کردن چند جعبه، در عقب را باز کرد. هنگامی که آن در باز شد، بوی شدیدتری از آن به مشام رسید. استارلینگ با دقت تمام گوشه آلبوم والتاین را گرفت و آن را در کیسه پلاستیکی مدارک اتومبیل

انداخت و کیسه دیگری را روی صندلی پهن کرد.

هنگامی که استارلینگ به درون اتومبیل رفت، فترهای آن صدای خشکی کرد و شکلش کمی تغییر یافت. دست راست آدمک با دستکش سفیدش لغزید و روی صندلی افتاد. وی با انگشت آن را آزمایش کرد؛ محکم بود، استارلینگ با احتیاط دستکش را از میچ به سمت پایین کشید. جنس آن از نوعی مواد ترکیبی سفیدرنگ بود.

صدای تقلایی از زیر صندلی به گوش رسید، استارلینگ پارچه را به نرمی نوازش کرد، پارچه به راحتی روی چیزی صاف و سخت حرکت کرد و او با حس کردن برآمدگی آن در زیر دستش، پی برد که چیست. با ترمس و شک آن را برداشت و پارچ بزرگی دید که سری بریده درون آن بود.

سری که درون پارچ قرار داشت. بادقت تمام از زیر چانه بریده شده بود. صورت سر روبه روی او بود. بر اثر وجود الکل درون پارچ برای محافظت از سر بریده، چشمان استارلینگ به سوزش افتاد. دهان سر بریده باز بود و زبانش با رنگی خاکستری به نرمی از یک گوشه آن بیرون زده بود. بر اثر گذشت زمان مقداری از الکل تبخیر شده، سر در پایین پارچ قرار گرفته، بالای آن از سطح مایع بیرون آمده و فاسد شده بود. سر بریده زاویه ای مانند زاویه گردن جغد پیدا کرده، به سوی بدنش به سمت پایین قرار داشت و با دهان باز، احمقانه به استارلینگ خیره بود.

در این لحظه استارلینگ خود را آزمود؛ خشود بود و بشاش. لحظاتی متحیر ماند که آیا آن احساسات با ارزش است یا نه؛ در آن حال که در اتومبیلی قدیمی نشسته بود و سری بریده و تعدادی موش در کنار خود داشت، به روشنی فکر می کرد و به خود غره بود. با خود گفت: «خیلی خوب، ما دیگر در کانزاس نیستیم» همیشه می خواست که این حرف را در فشار شدید روحی بزند. به آرامی

به صندلی تکیه داد و اطراف را نگرست. این محیطی بود که کسی آن را برگزیده و خلق کرده بود و با تصویری که هنگام خزیدن در جاده ۳۰۱ داشت، هزار سال نوری متفاوت بود. استارلینگ کوشید تا لکتر یا کس دیگری را در کنار خود تصور کند که آنجا، در حضور دوستانش نشسته است و مشروب می نوشد و هدیه والتاین را به آنان نشان می دهد.

استارلینگ کاملاً محتاطانه کار می کرد و سعی داشت تا حد امکان شکل هیچ چیز را برهم نزنند و می کوشید اطلاعات بیشتری کسب کند، اما هیچ چیز ایافت. وی بادقت پارچ را گرداند و از هر سو به آن نگرست تا شاید اثر زخمی بر آن مشاهده کند؛ چیزی دیده نمی شد. نام شرکت سازنده شیشه روی آن بود.

با بررسی صورت سر بریده، معتقد شد چیزی را آموخته است که ممکن بود آخرین باشد. در حال نگاه کردن به آن صورت با زبان رنگ رفته، که به شیشه چسبیده بود، به نظرش رسید آن صحنه به بدی صحنه ای که میگز زبانش را بلعید، نبود. استارلینگ حس کرد که می تواند به هر چیزی نگاه کند، کاش چیزهای مثبتی برای انجام دادن داشت؛ او جوان بود.

o o o

ده دقیقه بعد که واحد سیار اخبار تلویزیونی «وی.پی.آی. کا» توقف کرد، «جاننا جانسون»^۱، گوشواره اش را به گوش آویخت و صورت قهوه ای رنگش را پودر زد و به بررسی اوضاع پرداخت. وی به همراه گروه اخبار مسئول تهیه و پخش رادیویی پلیس محلی بالتیمور، پیش از وارد شدن ماشینهای گشتی پلیس به آنجا رسیده بودند.

همه کارکنان گروه خبر، کلاریس استارلینگ را در زیر نور چراغهای

بزرگشان دیدند که با چراغ قوه و کارت شناساییش در برابر گاراژ ایستاده، موهایش از قطرات ریز باران به هم چسبیده بود.

جانشانسون همیشه می توانست چهره‌ای جدید معرفی کند. وی به اتفاق متصدی دوربین از پشت به کلاریس نزدیک شد؛ چراغهای بزرگ روشن شدند. آقای یو چنان درون اتومبیل خود لمیده و فرو رفته بود، که فقط گوشه کلاهش از پنجره پیدا بود.

من جانشانسون از قسمت خبر هستم، آیا شما جنایتی را گزارش می کنید؟

استارلینگ می دانست که کارش زیاد هم جنبه قانونی ندارد: «من افسر قدرال هستم و اینجا هم یک صحنه جنایت است و من مجبورم آن را حفظ کنم تا رؤسای بالتیمور...

دستیار فیلمبردار به زیر در گاراژ چنگ انداخته بود و می کوشید آن را بالا ببرد.

استارلینگ گفت: «دست نزنید، یا «شما» هستم آقا. دست نزنید و برگردید، خواهش می کنم. من با شما شوخی ندارم. لطفاً برای کمک کردن به من هم شده، از اینجا بیرون بروید».

کلاریس آرزو می کرد که لباس فرم یا نشان و یا چیزی از آن قبیل به همراه داشت.

بسیار خوب، هاری.

زن گزارشگر پس از گفتن این حرف، ادامه داد: «آه، سرکار ما خیلی دوستانه می خواهیم به هر وسیله‌ای که شده با شما همکاری کنیم. این کارکنان و تشکیلات برای ما خرج دارد و من فقط می خواهم بدانم آیا اینها را تا رسیدن مقامات در اینجا نگه دارم یا نه؟ ممکن است به ما بگویید که توی آن انبار جسدی

بود یا نه؟ الان دوربینها روشن نیست و ما فقط خودمان هستیم، به ما بگو، ما هم صبر می کنیم. قول می دهم که ما آدمهای خوبی هستیم، نظر شما چیست؟»

استارلینگ گفت: «من هم اگر جای شما بودم، صبر می کردم».

جانشانسون گفت: «لازم نیست دلسوزی کنید، من درباره انبار کوچک اسپلیت اطلاعاتی دارم که امکان دارد به درد شما بخورد. حالا ممکن است نور چراغ قوه را روی این تخته کار بیندازید ببینم می توانم اینجا پیدایش کنم؟»

هاری گفت: «واحد خبری سیار شبکه دبلیو.ای.وای.ای همین الان از دروازه وارد شد».

جانشانسون ادامه داد: «سرکار بگذار ببینم اینجا پیدایش می کنم، بله اینجا است. دو سال پیش هنگامی که آنان سعی کردند ثابت کنند این محل مخصوص یارگیری و انبار است، جنجال خبری بزرگی برپا شد - جنجال بزرگی نبود؟»

وی هنگام گفتگو با استارلینگ، چند بار از بالای شانه او به سوی انبار نگاه کرد.

هنگامی که استارلینگ سر برگرداند، فیلمبردار را دید که به پشت خوابیده، سر و شانه‌هایش داخل انبار شده است. دستیارش که کنار او چمباتمه زده بود، سعی می کرد دوربین کوچکی را به داخل انبار بفرستد. استارلینگ دوید و کنار آنان روی زمین خیس رانوزد و پیراهن فیلمبردار را کشید و فریاد زد:

هی! تو نباید بروی توی گاراژ. هی! به تو گفتم این کار را نکن!

در تمام این مدت، آن مردان با ملایمت با او حرف می زدند: «ما نمی خواهیم به چیزی دست بزنیم، قول می دهیم. تو هم لازم نیست نگران باشی چون پلیسها به هر حال اجازه این کار را به ما می دهند. همه چیز روبه راه است خوشگله». حرفهای قریب دهنده و رفتارشان باعث شد که استارلینگ از جا بلند شود و

به سوی جک که در زیر در قرار داشت، برود. وی دسته جک را تکان داد و در به اندازه پنج سانتیمتر پایین آمد. با حرکت بعدی دسته جک، لبه در با سینه فیلمبردار تماس پیدا کرد. کلاریس وقتی که دید فیلمبردار بیرون نیامد، دسته جک را بیرون آورد و به سراغ او رفت و در زیر نور خیره کشنده چراغهای فیلمبرداری با آن محکم به در انبار کوبید که در نتیجه گرد و خاک و رنگهای آن به روی فیلمبردار ریخت، سپس فریاد کشید:

«خوب گوش کنید، مثل اینکه اصلاً توجهی ندارید» درست است؟ تا چند ثانیه دیگر شما را به انهام قانون شکنی دستگیر می کنم.

دستیار فیلمبردار با دست به استارلینگ زد و گفت: «زیاد سخت نگیر». از پشت نورهای خیره کننده اعتراضاتی با صدای بلند شنیده می شد. استارلینگ صدای دلچسبی را نیز شنید.

استارلینگ در حالی که روی قوزک پای فیلمبردار ایستاده بود، رو به دستیار کرد و گفت: «دست بکشید و بروید بچه ها».

دسته جک را پایین آورده، در کنارش نگه داشت بود؛ در تلویزیون از آنکه بود بدتر به نظر می آمد.

فصل نه

در فضای نیمه تاریک بازداشتگاه بوی خوشنوشی شدید به مشام می رسید. نور تلویزیونی که صدای آن بسته شده بود، سایه استارلینگ را بر روی میله های قفس دکتر لکتر تاباند.

استارلینگ با آنکه در تاریکی نمی توانست به خوبی پشت میله ها را ببیند، از لگنهاش درخواست نکرد که از محل استقرار خود چراغها را روشن کنند زیرا چراغهای سرتاسر بازداشتگاه ناگهان روشن می شد. او می دانست که پلیس ایالتی بالتیمور هنگام پرسیدن سؤالات خوشنوش آميز از لکتر، همه چراغهای بازداشتگاه را روشن کرده بود. لکتر از دادن پاسخ به آنان خودداری نموده و برای نشان دادن واکنش در برابر آنان، جوجه ای کاغذی درست کرده بود، که با فشار دادن دم، بر زمین نوک می زد. افسر ارشد بازداشتگاه همچنان که به استارلینگ اشاره کرد که به داخل برود، جوجه کاغذی را گرفته، له کرده، در سطل زباله انداخته بود.

استارلینگ به آرامی گفت: «دکتر لکتر؟» اما بجز صدای نفسهای خود و صدای نفس کشیدنی در انتهای راهرو چیزی نشنید. از درون سلول میگر هم صدای

نفس بیرون نمی آمد و کاملاً خالی بود.

استارلینگ می دانست که لکتر از میان تاریکی به او چشم دوخته است. دو دقیقه گذشت. پاها و پشت کلاریس به علت خیزیدن در گاراژ، هنوز درد می کرد و لباسش مرطوب بود، وی با فاصله ای از میله ها کت خود را روی زمین انداخت و چهارزانو روی آن نشست، موهای خیس و چرکش را از درون یقه بیرون آورد که با گردنش تماس نداشته باشد.

تلویزیونی که صدای آن بسته شده بود و پشت سر استارلینگ قرار داشت، مردی روحانی را نشان می داد که مشغول دست نکان دادن بود.

دکتر لکتر، ما هر دو می دانیم که موضوع چیست. آنان تصور می کنند شما با من حرف خواهید زد.

انتهای راهرو را سکوت فرا گرفته بود و کسی داشت با سوت آهنگ «بر فراز دریا، در آسمان» را می زد.

استارلینگ پس از پنج دقیقه گفت: «رفتن به آنجا برای من خیلی عجیب بود، خیلی مایلم یک وقتی درباره آن با شما حرف بزنم».

در این لحظه سینی مخصوص غذا به طور ناگهانی از داخل سلول به بیرون آمد که بر اثر آن استارلینگ یکه خورد. روی سینی حوله تمیز و ناشده ای قرار داشت، کلاریس هیچ صدایی ناشی از حرکت لکتر نشنید.

استارلینگ با احساسی از فرو افتادن، حوله را برداشت و با تشکر از لکتر آن را به دور موهای خود پیچید.

چرا درباره بوفالو بیل چیزی از من نمی پرسی؟

صدای لکتر در پایتترین حد خود بود؛ گویی روی زمین لخته است.

نو چیزهایی درباره او می دانی؟

اگر پرونده را دیده بودم می دانستم.

اگر پرونده را دیده بودم می دانستم.

من آن پرونده را ندادم.

وقتی که آنان از اول تا آخر از شما استفاده می کنند، این یکی را هم نخواهند فهمید.

می دانم.

شما می توانید پرونده بوفالو بیل را پیدا کنید، یا عکس و تفصیلات می خواهم آن را را ببینم. لکتر با خود اندیشید: «شرط می بندم که می توانی».

دکتر لکتر، این کار را شما شروع کردید، حالا خواهش می کنم درباره کسی که در اتومبیل بود چیزهایی بگویید.

شما یک آدم کامل دیدید، عجیب است! من که فقط یک کله دیدم. تصور می کنید بقیه اش از کجا آمده است؟

خیلی خوب، آن کله، مال کیست؟

نظرتو چیست؟

آنان فقط کارهای مقدماتی رویش انجام داده اند: مرد سفید پوست، حدود بیست و هفت ساله که دندانهایش را در اروپا و امریکا درست کرده بود. او که بود؟

معشوق راسپیل؛ راسپیل استاد غلوت زدن.

جریان چطور می بوده؟ او چگونه مرده است؟

سرکار استارلینگ، شرح و تفصیلات می خواهید؟

نه، آنها را بعداً می پرسم.

اجازه بده در وقت صرفه جویی کنیم. کار من نبود، راسپیل او را کشت.

راسپیل ملوان را خیلی دوست داشت، او هم ملوانی اسکانه یناوی بود به اسم کلاوس می دانم چی؟ راسپیل هیچ وقت اسم فامیل او را به من نگفت.

صدای لکتر آهسته تر شد و استارلینگ تصور کرد که او روی زمین دراز

کشیده است.

- وقتی که راسپیل برای تعلیم دادن به یک ارکستر به سان دپه گو رفته بود، او را در آنجا دید. مرد سوئدی که با کشتی آمده بود، از او خوشش آمد و در نتیجه کشتی را رها کرد و دوتایی پس از خریدن یک کاروان و بستن آن به اتومبیل در نقطه‌ای از جنگل که خلوت بود و درخت نداشت اطراق کردند. راسپیل گفت که او آدم درستکاری نبود، من هم او را خفه کردم.

- خود راسپیل این حرف را به شما زد؟

- بله، در یک جلسه خصوصی درمان روانی گفت. گمان می‌کنم دروغ بود. راسپیل همیشه به حقایق شاخ و برگ می‌داد و سعی داشت خود را خطرناک و احساساتی نشان بدهد. فکر می‌کنم مرد سوئدی در یک جریان مبتذل عشقی کشته شده باشد، چون راسپیل ناتوان‌تر از آن بود که بتواند او را خفه کند. توجه کن که سر کلاوس چطور از زیر چانه بریده شده است، احتمالاً برای آنکه آثار دار زدن را از بین ببرند.

- متوجه هستم.

- رؤیای راسپیل از سعادت بریاد رفته بود. وی سر کلاوس را درون کیسه مخصوص توپ بولینگ انداخت و به شرق برگشت.

- با بقیه بدنش چه کار کرد؟

- آن را در تپه‌های اطراف جنگل سوزاند.

- او خودش کله را داخل اتومبیل به شما نشان داد؟

- آه، بله. او در روند درمان روانی به حالتی می‌رسید که می‌توانست همه چیز را به من بگوید. او اغلب با کلاوس گردش می‌رفت و با او خلوت می‌کرد و هدایای والتاین را به او نشان می‌داد.

- و بعد هم خود راسپیل مرد... چرا؟

- راستش، از دست نق زدنهای او خسته و بیمار شدم. دیگر درمان او با گفتگو به هیچ وجه امکان نداشت و واقعاً بهترین چیز برایش مرگ بود. من از بیشتر روان‌شناسان انتظارم دارم که اگر یکی دو نفر از این بیماران دارند به من محول کنند. قبلاً در این باره بحث نکرده‌ام. حالا هم از آن حوصله‌ام سر می‌رود. و آن شامی که به ارکستر رسمی دادید؟

- تا به حال برایتان پیش آمده است که تعداد زیادی مهمان برایتان برسد و شما وقت نداشته باشید از سوپرمارکت خرید کنید. در آن صورت سعی می‌کنید از هر چیزی که در یخچال دارید استفاده کنید «کلاریس»، ممکن است شما را کلاریس صدا کنم؟

- بله. اما من تصور می‌کنم مایلم فقط به شما بگویم...

- دکتر لکتر... البته برای سن و موقعیت شما بسیار مناسب است.

- بله.

- وقتی وارد انبار شدید، چه احساسی داشتید؟

- نگران بودم.

- چرا؟

- به علت وجود موشها و خشرات.

- شما در چنین مواقعی برای آرام کردن اعصابتان از چیزی استفاده می‌کنید؟

- در آن حال من تنها به این فکر می‌کردم که دنبال چه چیزی هستم و به چیزهای دیگر کاری ندارم.

- آیا بعدها خاطره و یا تصویری از وقایعی که برایت اتفاق می‌افتد، چه به آنها فکر بکنی، یا نه، در نظرت مجسم می‌شود؟

- شاید، درباره آن فکر نکرده‌ام.

- چیزهایی از زندگی گذشته.

- باید مراقب باشم و ببینم.

- وقتی درباره همسایه قبلیم، میگر، چیزهایی شنیدی چه حالی داشتی؟

- چیزی در این باره از من نپرسیدی.

- می خواستم پرسیم.

- وقتی که شنیدی خوشحال شدی؟

- نه.

- «غمگین» هم نشدی؟

- نه. شما او را به این فکر انداختید؟

دکتر لکتر به آرامی خندید و گفت: «سرکار استارلینگ، می خواهید بگویید که من او را به انجام دادن گناه خود کشتی وادار کردم؟ احق نباش، گرچه او زبان هرزه گردش را بلعید، این کار را با رضایتی مسلم انجام داد، با این حرف موافقی؟»

- نه.

- سرکار استارلینگ، این اولین دروغی است که به من گفته اید. «موقعیتی

غمالود» ترومن هم چنین می گفت.

- رییس جمهور ترومن؟

- بگذریم، تو چرا گمان می کنی که من به تو کمک کردم؟

- نمی دانم.

- چک کراوفورد تو را دوست دارد، این طور نیست؟

- نمی دانم.

- احتمالاً حقیقت ندارد. تو می خواهی که او تو را دوست داشته باشد؟ به من

بگو آیا تو اصرار داری که او از تو خشنود باشد و همین هم باعث نگرانی توست؟

آیا تو در اصرار خود در جلب رضایت او محتاطی؟

- دکتر لکتر، هر کس می خواهد که او را دوست بدارند.

- همه این طور نیستند. تصور می کنی کراوفورد تو را برای مسائل جنسی می خواهد؟ البته مطمئنم که در حال حاضر خیلی دلسرد است. گمان می کنی که او تو را در خیال مجسم و با تو عشق بازی می کند؟

- این حرفها از نظر من مسائل جدی و قابل بحثی نیست و گفتن آنها هم در خور افرادی مثل میگر است.

- حالا دیگر نه.

- شما به او پیشنهاد کردید ریانش را ببلعد؟

- بیشتر مواقع مطلب پرستی و استفهامی شما وجه شرطی مخصوص به خود دارد و یا تأکیدی که روی آن دارید، بوی گند چراغ نفتی می دهد. مطمئناً زیاد شدن عجیب اتفاقات تو را قرار می نداده است، کلاریس... تو کمکهای کراوفورد و من را داشتی تو می گویی که نمی دانی چرا کراوفورد به تو کمک می کند...

می دانی من چرا به تو کمک می کنم؟

- نه، به من بگو.

- تو تصور می کنی که من به تو نگاه می کنم و خیال دارم تو را بخورم... یا اینکه فکر می کنم تو چه مزه ای داری؟

- همین طور است؟

- نه، من چیزهایی را می خواهم که کراوفورد می تواند به من بدهد و حاضریم برای آنها با او معامله کنم؛ اما او نمی خواهد به دیدن من بیاید. او نمی خواهد درباره جریان بوفالو بیل از من درخواست کمک کند، گرچه می داند که با این آکار زنان بیشتری قربانی خواهند شد.

- دکتر لکتر، نمی توانم باور کنم.

- من چیزهای خیلی ساده ای می خواهم که کراوفورد می تواند تهیه کند.

لکتر به آرامی چراغ سلولش را روشن کرد. کتابها و نقاشیها و نیز صندوق توالش آنجا نبود. شیلتون به دلیل موضوع میگز، سلول او را غارت کرده بود.

- کلاریس، من هشت سال در این اتاق بوده‌ام. من می‌دانم که آنان مرا تا وقتی زنده‌ام در اینجا نگه خواهند داشت. تنها چیزی که می‌خواهم یک منظره است. دلم می‌خواهد یک پنجره داشته باشم که بتوانم از میان آن درختها یا جوی آب را ببینم. - آیا وکیل تو درخواست کرده است...

- شیلتون آن تلویزیون را آنجا گذاشته، روی ایستگاهی تنظیم کرده است که همیشه برنامه مذهبی پخش می‌کند. به محض اینکه تو پایت را از اینجا بیرون بگذاری، نگهبان دوباره صدای آن را بلند می‌کند و وکیل من هم نمی‌تواند آن را خاموش کند. این راهی است که دادگاه و قاضی در برابر من پیش گرفته‌اند. من می‌خواهم در یک مؤسسه فدرال باشم و کتابهایم به من پس داده شود و چشم اندازی هم داشته باشم. من برای این چیزها ارزش زیادی قایل هستم. کراوفورد می‌تواند همه این کارها را انجام دهد، از او درخواست کن.

- من می‌توانم چیزهایی که گفتی به او بگویم.

- او اعتنایی نخواهد کرد و بوفالو بیل همچنان به کارش ادامه خواهد داد. صبر کن که پوست یک نفر دیگر را بکند. بین خوست می‌آید... می‌خواهم بدون آنکه پرونده‌ای را دیده باشم، مطالبی درباره بوفالو بیل بگویم. از الان تا سالهای بعد که او را دستگیر کنند، اگر اصلاً بتوانند، خواهی دید که من حق داشتم و می‌توانستم کمک کنم و زندگیهای زیادی را نجات بدهم. کلاریس؟ - بله.

- بوفالو بیل خانه‌ای دوطبقه دارد.

لکتر پس از گفتن این حرف، چراغ سلولش را خاموش کرد؛ میل نداشت دوباره حرفی بزند.

فصل ده

کلاریس استارلینگ به میز تاس بازی در قمارخانه اف. بی. آی تکیه داده بود و سعی داشت توجه خود را به سخنرانی کسی که درباره رد و بدل کردن پولهای قاچاق در قمار حرف می‌زد، معطوف کند. سی و شش ساعت از هنگامی که پلیس محلی بالتیمور ورقه استشهاد او را گرفته بود، می‌گذشت. اختاریه‌ای به او داده بودند که روی آن نوشته بود، جنایت، جرم فدرال نیست و به آن ترتیب اختیارات قانونی او را لغو کرده بودند.

هنگامی که استارلینگ عکس خود را در اخبار یکشنبه شب به همراه فیلمبرداران در تلویزیون دید، مطمئن شد که در معرکه‌ای گیر افتاده است. با وجود اینکه، نه حرفی از کراوفورد به میان آمد و نه حرفی از دفتر مرکزی بالتیمور، این طور به نظر می‌رسید که استارلینگ گزارش خود را به ته چاهی انداخته است.

قمارخانه، که استارلینگ در آن بود، فضای بسیار کوچکی داشت که پیش از آن در یک کانتینر سیار برقرار بود و اف. بی. آی. پس از توقیف، آن را در مدرسه‌ای کار گذاشته، همچون وسیله کمک آموزشی از آن استفاده می‌کرد. اتاق

باریک قمارخانه، انباشته از پلیسهایی بود که از قسمتهای مختلف با حدود اختیارات گوناگون آمده بودند. استارلینگ با تشکر، دعوت به نشستن کنار میز را که از سوی دو سر بازفتگذار نگراسی و یک کارآگاه اسکانلند یارد به عمل آمده بود، رد کرد.

بقیه افراد کلاسش، داخل ساختمان آکادمی در حال تهیه اثر انگشت و یافتن سر نخ روی فرش بودند که از متلی آورده شده بود. فرش به «اتاق خواب جنایت جنسی» تعلق داشت. استارلینگ به این دلیل که در مقام کارمند قضایی تجربه زیادی در تهیه اثر انگشت کسب کرده بود، در این کنفرانس که بخشی از گردهماییهای مأموران قضایی بود، شرکت داشت. وی به آن فکر می کرد که آیا دلیل دیگری داشت که او را از بقیه کلاس جدا کرده بودند؛ شاید آنها تو را پیش از اینکه تبر به دست بگیری از افراد کلاس جدا کرده اند.

استارلینگ آرایشهایش را روی لبه کناری میز تاس بازی گذاشت و حواس خود را جمع کرد تا از حرفهای سخنران متوجه نحوه رد و بدل کردن پولهای قاچاق در قمار بشود. وی گمان می کرد علت آنکه او را به جای کس دیگری به اینجا فرستاده اند این است که اف.بی.آی از اینکه افرادش در برنامه ای بجز کنفرانسهای خبری رسمی در تلویزیون ظاهر شوند، تنفر دارد.

از دکتر هانیبال لکتر در مطبوعات بسیار نام برده می شد و پلیس بالتیمور نیز با خوشحالی اسم استارلینگ را به گزارشگرها داده بود. کلاریس بارها تصویر خود را در بخش خبری یکشنبه شب دید. در جایی عنوان «استارلینگ از اف.بی.آی» را داشت که با دسته چک به در گاراژ ضربه می زد، در حالی که فیلمبردار سعی می کرد از زیر آن رد شود و در جایی دیگر «نماینده فدرال، استارلینگ» بود که با دسته چکی در دست، به سوی دستیار فیلمبردار برگشته بود. در یکی دیگر از شبکه های تلویزیونی که وقیب شبکه وی.پی.آی. کا. بود.

بدون اینکه فیلمی نمایش داده شود، درباره ادعای خسارت از «استارلینگ» از اف.بی.آی، و اداره مربوط گفتگو می شد. در آن آگهی گفته می شد که چون استارلینگ با دسته چک به در گاراژ ضربه هایی وارد کرده، گردو خاک و زنگ بر سر و رو و چشمان فیلمبردار ریخته شده، جراحاتی به او وارد آورده است.

جانشینانسون که برنامه اش در سراسر امریکا پخش می شد، فاش ساخت که استارلینگ «بقایای هول انگیز تیمسوخته مردی یاندپچی شده... یک هیولا!» را در گاراژ یافته است. به موضوع مشخص بود که شبکه تلویزیونی منیعی خبری در بیمارستان دارد.

در روزنامه ناشنال تاتلر که در قفسه های سوپرمارکت ها به فروش می رفت، با تیتل درشت نوشته شده بود: «عروس فرانکشین».

از سوی اف.بی.آی، انتقادی علنی وجود نداشت، اما استارلینگ مطمئن بود که در اداره حرفهای زیادی زده می شود. هنگام صبحانه، یکی از همکلاس های استارلینگ که مرد جوانی بود و بوی ادکلن زیادی از وی به مشام می رسید، او را به گونه ای احمقانه «ملوین پلوینس» خطاب کرد که شباهت ناشایانه ای به نام «ملوین پیوروینس»^۱، از مردان معروف پلیس اف.بی.آی، در سالهای سی امریکا، داشت. آردلیا چیزی در گوش جوان گفت که او با رنگی پریده، بدون خوردن صبحانه، میز را ترک کرد.

سخنران، گردونه رولت را گرداند، اما گوی آن را پرتاب نکرد. استارلینگ همچنان که به او نگاه می کرد، مجاب بود که آن مرد در تمام زندگیش از نحوه انداختن گوی رولت اطلاعی نداشت. آن مرد اکنون در حال گفتن چیزی بود: «کلاریس استارلینگ». چرا او می گفت «کلاریس استارلینگ؟» «آن که منم».

1. Melvin Pelvis

2. Melvin Purvis

استارلینگ پاسخ داد: «بله».

مرد که اسم او را صدا کرده بود با چانه خود به دردی که پشت سر کلاریس قرار داشت، اشاره کرد. هنگامی که وی برای دیدن پشت سرش به آن سو چرخید، سرنوشتش رقم خورد. اما کسی که دید بریگهام بود، مربی تیراندازی که برای متوجه ساختن وی، در حال خم شدن به درون اتاق بود و هنگامی که استارلینگ به وی نگاه کرد، با سر به او علامت داد.

چند لحظه ای استارلینگ تصور کرد که قصد دارند او را از آنجا بیرون کنند، اما این کار وظیفه بریگهام نبود. او در حال ایستاد و گفت:

«بلند شو استارلینگ، اسب را زین کن، لوازم کارت کجاست؟
در اتاقم.»

استارلینگ برای اینکه همپای او برود ناگزیر بود سریعتر قدم بردارد. بریگهام جعبه بزرگ انگشت نگاری را که از اتاق لوازم برداشته بود، حمل می کرد. آن جعبه از نوع خوب بود و با نوع آموزشی تفاوت داشت. وی همچنین کبسه ای از جنس کتان همراه داشت.

«امروز باید همراه جک کراوفورد بروی، وسایلی که برای شب احتیاج داری بردار، گرچه ممکن است تا شب برگردی، وسایلت را بردار.
کجا؟»

«چند شکارچی مرغابی در ویرجینای غربی جسدی را در کنار رود «الک» پیدا کردند که شبیه جنایتهای یو فالو بیل است. مأموران مشغول بیرون آوردن جسد هستند. آنجا منطقه ای روستایی است و کراوفورد مایل نیست که برای دریافت جزئیات از سوی آنان، صبر کند.»

بریگهام در کنار اتاق استارلینگ ایستاد و ادامه داد:

«کراوفورد به کسی احتیاج دارد که علاوه بر کارهای دیگر، بتواند از یک

غریق اثر انگشت تهیه کند، شما در کارهای آزمایشگاه جنایی سابقه زیادی دارید و از عهده این کار برمی آید، درست است؟

«تقریباً بله، اجازه بدهید. وسایلم را جمع کنم.»

بریگهام در جعبه انگشت نگاری را تا هنگامی که استارلینگ طبقه های سینی مانند آن را بیرون کشید، باز نگاه داشت و شبیه های کوچک دارو و سایر وسایل، بحر دوربین عکاسی در آن بود.

استارلینگ گفت: «آقای بریگهام، من به یک دوربین پولاروید از نوع ث-یو-۵، با فیلم و باتری برای آن، احتیاج دارم.»

«می توانید از انبار لوازم بردارید.»

بریگهام کیسه کوچک کتانی را به استارلینگ داد و او وقتی وزن آن را حس کرد، پی برد که چرا بریگهام به دنبال او آمده بود.
«لوازم کار دیگری ندارید، درست است؟»

«نه.»

«جعبه اسباب کارتان باید کامل باشد. این همان لوازمی است که هنگام تمرین هم به آن مجهز بوده اید. اسلحه مال خود من و از همان نوعی است که با آن تمرین کرده اید، اما کارش خیلی دقیق است. اگر فرصت کردی، شب در اتاق خودت چند بار بدون فشنگ با آن تمرین کن. من دقیقاً ده دقیقه دیگر با دوربین در انومیلی که پشت اتاق توست، منتظرم. گوش کن، هیچ «کله ای» در هواپیمای بلو کانو نیست. در ضمن اگر وقت کردی حتماً به حمام برو، بجنب.»

استارلینگ سعی کرد چیزی از بریگهام بپرسد، اما او رفته بود.

باید کار یو فالو بیل باشد که خود کراوفورد در مورد آن اقدام می کند. بلو کانو دیگر چه جهنمی است؟ اما وقتی قصد روانه شدن داری باید به بستن وسایل فکر کنی. استارلینگ اثاثش را خیلی زود و محکم بست.

- آیا این...

- خوب است.

هنگامی که استارلینگ در اتومبیل نشست، بریگهام حرف او را قطع کرد و گفت: «فندق اسلحه شما از زیر بلوزتان به بیرون فشار آورده است و اگر کسی دقت کند آن را خواهد دید، اما برای الان اشکال ندارد».

استارلینگ یک اسلحه رولور لوله کوتاه را درون غلاف، با بندش در سمت چپ بدن به روی دنده خود بسته، توپی فشنگ آن را نیز با غلافش در سمت دیگر بدن به کمر بندش وصل کرده بود.

بریگهام با حداقل سرعت مجاز به سوی فرودگاه اختصاصی کوانتیسو حرکت کرد. هنگام رانندگی گلویی صاف کرد و گفت: «چیز خوبی که درباره میدان مشق باید بگویم، این است که در آنجا سیاست وجود ندارد».

- نه؟

- تو حق داشتی که در بالنیمور از آن گاراژ مواظبت کردی؛ از بابت

تلویزیون نگران شدی؟

- باید می شدم؟

- ما داریم بین خودمان حرف می زنیم؛ درست است؟

- درست است.

بریگهام پس از پاسخ دادن به سلام نظامی یک گروه در حال حرکت، ادامه

داد:

- کراوفورد، امروز با همراه بردن شما، اعتمادش را نشان می دهد، که بر

کسی پوشیده نیست، چنانچه بگوئیم کسی در دفتر مسئولیت حرفه ای، جلیقه تو را جلویش دارد، دردش غوغا می شود، متوجه هستی به تو چه می گویم؟

- ه...وم.

- کراوفورد مرد کاملی است. این را در موردی که تو مجبور بودی صحنه گاراژ را حفظ کنی، نشان داد، او اجازه داد که تو، بدون داشتن هیچ نشانی از درجه یا علامت ظاهری، آنجا بروی؛ این را خودش هم گفت. البته زمان واکنش پلیس بالنیمور بسیار آهسته بود. علاوه بر این، کراوفورد امروز به کمک احتیاج دارد. او باید یک ساعت صبر می کرد تا جیمی پرایس یکی از افراد آزمایشگاه را پیدا کند. به این ترتیب به نفع تو شد؛ همیشه هم یک غریب کنار ساحل پیدا نمی شود. این کار برای تو مجازات نیست، حالا اگر کسانی این طور فکر می کنند، بگذار بکنند. ببین، کراوفورد آدم هشیاری است، اما مایل نیست چیزی را برای کسی توضیح بدهد؛ به همین دلیل است که من این چیزها را برای تو می گویم... اگر تو قصد داری با او کار بکنی، باید بدانی که چطور یا او کنار بیایی... متوجه هستی چه می گویم؟

- حقیقتاً نمی دانم.

- او علاوه بر مسئله یوفالو بیل مشغولیات ذهنی دیگری هم دارد، همسرش

سلا، سخت بیمار و در آستانه مرگ است. وی از همسرش در خانه نگهداری

می کند. اگر برای رسیدگی به کار یوفالو بیل نبود، او برای پرستاری از همسرش

مرخصی می گرفت.

- من این چیزها را نمی دانستم.

- در این باره به او حرفی نزن و نگو که هیچ گفتگویی بین ما شده است و یا

اینکه تو متأسفی و چیزهایی از این قبیل، این حرفها هیچ کمکی به او نمی کند...

آلاد روزهای خوبی را با هم گذرانده اند.

- خوشحالم که این چیزها را به من گفتی.

با نزدیک شدن به فرودگاه، صورت بریگهام بر اثر تابش نور لامپها، روشن

شد.

- من دو سخنرانی برای پایان دوره تیراندازی تهیه کرده‌ام، سعی کن آنها را از دست ندهی.

سپس از میان آشیانه‌های هواپیماها میانبرد،
استارلینگ گفت: «سعی می‌کنم».

- گوش کن، مطالبی که من یاد می‌دهم چیزهایی است که احتمالاً هیچ وقت مجبور نیستی آنها را انجام دهی و امیدوارم همین طور هم باشد، اما تو بعضی مهارت‌ها را کسب کرده‌ای؛ اگر مجبور باشی تیراندازی کنی، خوب می‌توانی، از تمرین غافل نشو.

- بسیار خوب.

- اسلحه‌ات را هیچ وقت نوبی کیفیت نگذار.

- بسیار خوب.

- شب توی اناقت مدتی تمرین کن که بتوانی اسلحه را زود از غلاف بیرون بکشی. اسلحه را طوری قرار بده که در دسترس باشد.

- همین کار را می‌کنم.

در فرودگاه اختصاصی کوانتیسو، هواپیمای دو موتور کوجکی با چراغهای روشن روی بالها و درهای باز در باند فرعی آماده پرواز بود. یکی از ملخهای هواپیما به کار افتاده بود و باد حاصل از آن علفهای کنار باند را تکان می‌داد.

استارلینگ گفت: «آن هواپیما احتمالاً بلوکانو است».

- بله.

- خیلی کوچک و قدیمی است.

برینگهام با حالتی پشاش گفت: «قدیمی است. خیلی وقت پیش دایره مبارزه با مواد مخدر، آن را که در یک جاده جنگلی فرود آمده بود، توقیف کرد. فعلاً

شوب کار می‌کند. امیدوارم گرام و رودمن متوجه نشوند که ما از این هواپیما استفاده می‌کنیم، چون قرار بود با اتوبوس برویم».

برینگهام در کنار هواپیما ایستاد و اسبابهای استارلینگ را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آورد و به او داد. سپس با تکان دادن دست بدون هیچ منظوری به وی گفت: «استارلینگ، خدا نگهدار».

بیرون آمدن آن حرفها از دهان او، که به سخنان نظامی و خشن و بی ادبانه عادت داشت، در نظرش بسیار غریب می‌نمود و خود نیز نمی‌دانست آن حرفها از کجا می‌آید، پس حس کرد صورتش داغ شده است.

- خیلی ممنون... متشکرم آقای برینگهام.

کراوفورد بدون کت و با عینک آفتابی در صندلی کمک خلبان نشسته بود و هنگامی که شنید خلبان در هواپیما را با صدای محکم بست، به سوی استارلینگ برگشت.

استارلینگ از پشت شیشه تیره عینک نتوانست چشمان کراوفورد را ببیند و حس کرد که او را بشناخته است. کراوفورد همچون ریشه‌ای که بولدوزری آن را به بالا می‌کشد، بر طاقت و رنگ پریده می‌نمود. همه حرفی که کراوفورد زد، این بود:

- روی صندلی بتشین و مطالعه کن.

پرونده‌ای ضخیم روی صندلی پشت سر او بود و روی جلد آن نوشته شده بود: «بوفالو بیل». هنگامی که هواپیما تکان شدیدی خورد و شروع به حرکت کرد، استارلینگ پرونده را محکم در آغوش گرفت.

فصل یازده

هنگامی که هواپیمای کوچک در آسمان می چرخید و از ترافیک هوایی دور می شد، لبه های باند فرودگاه ابتدا شکلی مبهم به خود گرفت و سپس از نظر ناپدید شد. شعاعی از آفتاب سحرگاهی، از شرق بر فراز خلیج «چساپیک» می تابید.

کلاریس استارلینگ از درون هواپیمای به پایین نگرست و توانست منظرة مدرسه و دوروبر مرکز نظامی در کوانتیسو را ببیند، که نظامیان در حال تلاش و دویدن، جریان یک یورش را تمرین می کردند.

استارلینگ به یاد شبی افتاد که پس از تمرین تیراندازی شبانه در بلوار خالی و خلوت هوگان قدم می زد و فکر می کرد. آن شب صدای غرش هواپیماهایی را بالای سر خود شنیده، پس از مدتی سکوت، صدای چتربازانی که هنگام پایین آمدن در تاریکی با یکدیگر حرف می زدند، به گوشش رسیده بود. وی با تعجب

1. Chesapeake Bay

این فکر بود که منتظر ماندن برای سبز شدن چراغ پرش در هواپیمای غوطه ور شدن در تاریکی چه احساسی به انسان می دهد.

استارلینگ پرونده را باز کرد. آنان پنج مورد از قتلهایی را که یو فالویل مرتکب شده بود، کشف کرده بودند؛ دست کم پنج مورد و شاید هم بیشتر. در ده ماه گذشته او یک زن را ربوده، کشته و پوست کنده بود (استارلینگ به گزارش کالبدشکافی و آزمایشهایی که نشان می داد قاتل پس از کشتن قربانیان چه کارهایی روی آنان انجام داده است، چشم دوخته بود).

قاتل، اجساد قربانیان خود را پس از تمام شدن کارش با آنان، در آبهای جاری می انداخت. اجساد، هر یک در رودخانه ای پیدا شده بود؛ در نهادهای متقاطع بر رگراه های بین ایالتی و هر کدام در وضعیتی مختلف. همه می دانستند که یو فالویل زیاد سفر می کرد. همه چیزی که مجریان قانون از او می دانستند، فقط همین بود. بجز اینکه او دست کم یک اسلحه شش تیر داشت، که احتمالاً رولور یا کلت کولن بود. از آثار به جا مانده روی گلوله های شلیک شده به دست آمده، مشخص شده است که او ترجیح می دهد که گلوله مخصوص ۳۸ را با فشنگ خور بلندتر شماره ۳۵۷ شلیک کند.

آب رودها هیچ گونه اثر انگشت یا مدرکی حاکی از موی یا بافتها باقی نمی گذاشت. تقریباً به طور یقین معلوم بود که او مرد و سفیدپوست است، زیرا کسانی که مرتکب قتلهای پی در پی می شوند، افراد همتراد خود را به قتل می رسانند و اجساد به دست آمده نیز همه متعلق به سفیدپوستان بوده است. مرد بودنش از آنجا حدس زده شده است، چون قتلهای پی در پی که به وسیله زنان انجام گرفته باشد، هنوز در زمان ما شناخته شده نیست.

دو تن از روزنامه نویسان یک شهر بزرگ، در یکی از روزنامه ها شعری با عنوان «یو فالویل» چاپ کرده بودند. بدین مضمون: «آقای مرگ، پسر چشم آبی

خود را چگونه دوست دارید». یک نفر، شاید کراوفورد، این مطلب را داخل جلد پرونده نوشته بود.

بین محللهایی که قاتل قربانیان خود را می ربود و جاهایی که جسد آنان را رها می کرد، هیچ نوع تقارن یا ارتباطی وجود نداشت. در چند مورد که اجساد خیلی زود پیدا شده بود، پلیس نکته جدیدی درباره قاتل کشف کرده: بیل آنان را مدتی زنده نگه می داشت. قربانیان یک هفته تا ده روز پس از ربوده شدن، زنده می ماندند و این بدان معنا بود که وی می باید محلی برای نگه داشتن مقتولان و نیز جایی برای انجام دادن کارهایی که دوست داشت روی آنان انجام دهد، داشت باشد. افزون بر اینها، شواهد نشان می داد که قاتل بی هدف نبود و حفره های دام خود را جایی می گسترده، نه چون عنکبوتی در گوشه اتاقی.

چیزی که بر وحشت همگان می افزود آن بود که قاتل قربانیان خود را یک هفته یا بیشتر نگاه می داشت، در حالی که آنان می دانستند سرانجام به قتل خواهند رسید.

دو تن از قربانیان به دار زده شده، سه تن نیز به ضرب گلوله کشته شده بودند. هیچ مدرکی دال بر تجاوز به عنف و یا سوء استفاده جنسی، پیش از مرگ، وجود نداشت. گزارش کالبد شکافی نیز نشان نمی داد که تغییر شکل مخصوصی در آلت تناسلی قربانیان به وجود آمده باشد؛ گرچه آسیب شناسان می گفتند که تشخیص این چیزها در جسد هایی که فاشد شده اند، غیر ممکن است. همه جسد های پیدا شده لخت بودند. در دو مورد تکه های لباسی قربانیان در کنار جاده نزدیک منزلشان به دست آمده بود، که مانند لباس مراسم تشییع جنازه از پشت چاک داشت. استارلینگ عکسها را به دقت بررسی کرد؛ قربانیان غرق شده برای بررسی بدترین نوع جسد ها هستند. تأثیری کامل نسبت به همه آنان وجود داشت؛ همچنان که در مورد قربانیان قتل های بیرون از خانه وجود دارد؛ بی حرمتی به رنج بردن

قربانی، عیان شدن همه اعضای بدن و نگاههای بی اعتنا؛ همه اینها، اگر شعلت لحظه بدهد، نور را متأثر می کند.

آن اجساد هنگامی که در میان زیاله ها و شیشه های خالی روغن و کیسه های ساندویچ، که ریختن آنها در رودخانه ها از عادات زشت ماست، پیدا می شدند، پوست بدنشان کنده شده بود. هوای سرد، صورت قربانیان را سالم نگه داشته بود. استارلینگ می اندیشید که لاک پشتهای آبی و ماهیهای که با خوردن اجساد، آنان را به آن شکل وحشتناک درمی آوردند، هیچ دردی را در دندان خود حس نمی کردند، بیل اجساد را پوست کنده، با اعضای جدا شده رها می کرد.

استارلینگ برای اینکه به خود کمک کند که در صندلی آن هواپیمای کوچک با پرونده های پر از اطلاعات ترسناکی که روی زانوبش گذاشته بود، راحت بنشیند، خود را با این فکر مشغول کرد که دستگیری قاتل به خوبی ممکن است، و این کار از او برمی آید و رؤسا، پس از پایان کار می توانند این پرونده جزئی، بکنواخت و حسناک را در گنجینه بگذارند و درش را قفل کنند.

وی به پشت سر کراوفورد خیره شد، او اگر می خواست بوفالو بیل را دستگیر کند، بیس اهل فن بود. کراوفورد پیشتر گروهی ورزیده و شکارچانی موفق را برای پیگیری و یافتن قاتل آن سه قتل پی در پی سازمان داده بود، که بدون تلفات هم نبود. گراهام ویل که باهوش ترین و قویترین فرد گروه بود و در آکادمی شهرتی افسانه ای داشت اکنون با صورتی ترسناک و چندی آور در فلوریدا به آدمی الکلی تبدیل شده بود.

کراوفورد نگاههای خیره استارلینگ را پشت سرش حس کرد و از صندلی کمک خلبان برخاست. خلبان پس از بلند شدن او، خود هدایت هواپیما را برعهده گرفت تا کراوفورد کنار استارلینگ بنشیند. هنگامی که کراوفورد عینک آفتابی خود را با عینک همیشگیش عوض کرد، استارلینگ حس کرد دوباره او را

می شناسد.

کراوفورد گفت: «من گرم شده است، تو چی؟» سپس خطاب به خلبان گفت: «بابی، اینجا خیلی گرم است». خلبان چیزی را دستکاری نکرد و هوای سرد به درون هواپیما آمد، که در آن هوای نمدار به صورت چند دانه برف روی موهای استارلینگ نشست. در این حال، کراوفورد با چشمانی به روشنی روزهای زمستان همچون شکارچی جستجوگری می نمود.

کراوفورد نقشه‌ای از قسمت مرکزی و شرق ایالات متحد را باز کرد و پرونده را روی آن گذاشت. محل‌های پیدا شدن اجساد، روی نقشه علامت گذاری شده بود. نقطه‌های پراکنده به شکل خمیده ستاره‌های «اریون»^۱ در آمده بود. کراوفورد مدادی از جیب بیرون آورد و محل جدیدی که هدفشان بوده نشانه گذاری کرد و گفت:

«رود الک، حدود ده کیلومتری بزرگراه ایالتی شماره ۷۹. در مورد این یکی بخت با ما بوده است، چون جسد در کنار رودخانه، در محلی که مخصوص ماهیگیری است، به مانعی گیر کرده بود. آنان گمان نمی کنند که جسد مدت زیادی در آب بوده باشد و مشغول آوردن آن به پوتر، مرکز استان هستند. من می خواهم که با سرعت هرچه بیشتر کشف کنیم که او که بوده است و همه اطلاعات شاهدان را درباره آدم ربایی به دست آوریم و به محض تهیه عکس و مشخصات، آنها را به مرکز بفرستیم.

کراوفورد سر خود را کمی مایل نگاه داشت تا از زیر عینکش استارلینگ را نگاه کند:

«جیمی پرایس می گوید که تو می توانی روی یک غریق کار کنی.

«درست است. البته من هرگز روی کسانی که کاملاً غریق باشند، کار نکردم. من از دست‌های بریده‌ای که آقای پرایس هر روز در بسته‌های پستی ارسالی برای آزمایشگاهی دریافت می کند، اثر انگشت تهیه می کنم، گرچه بهترین آنها متعلق به افراد غریق است.

کسانی که هرگز زیر دست جیمی پرایس نبوده‌اند بر این باورند که او فردی خسیس و دوست‌داشتنی است. مثل همه افراد خسیس و فرومایه، او پیرمردی معمولی است. وی ناظر آزمایشگاه انگشت نگاری واشینگتن است و استارلینگ مدتی با عنوان همکار قضایی با او کار کرده بود.

کراوفورد با لحنی مشتاقانه گفت: «آن جیمی، اسمی که روی آن شغل گذاشته‌اند چیست...؟»

«به آن سخت می گویند «بدبخت آزمایشگاه» اما بعضیها ترجیح می دهند بگویند «ایگور»! چیزی که روی پیش بند لاستیکی که به شما می دهند، نوشته است.

«که این طور.

«آنان به کارکنان می گویند والمود کنید که قورباغه تشریح می کنید.

«منوجه هستم...

«گاهی آنان یک بسته پستی برای شما می آورند و همگی گوش به زنگ می مانند. حتی بعضیها از وقت خوردن قهوه‌شان می زنند و می آیند ببینند که آیا شما از دیدن محتویات آن بسته پالا می آورید یا نه. من خیلی خوب می توانم از یک مریق اثر انگشت تهیه کنم. در حقیقت...

«خیلی خوب، حالا به این نگاه کن. اولین قربانی او که ما می شناسیم، در ژوئن گذشته در رود «بلاک واتر» در میسوری کنار «لون جک» پیدا شد. دختر

۱. مورفلکی اریون که به «شکارچی» مشهور است. م.

«بیمل»^۱، گزارش گم شدن او را در پانزده آوریل، در «بلودر»^۲ آوماپو، دوما، پیش از پیدا شدن جسدش داده بودند. چیز زیادی درباره آن نتوانستیم بفهمیم. سه ماه دیگر طول کشید تا توانستیم فقط هویت او را مشخص کنیم. قاتل، نفر بعدی را در هفته سوم آوریل در شیکاگو ریود. جسد او ده روز پس از دزدیده شدنش، در «ویش»^۳ آدر مرکز شهر لافایت، ایندیانا پیدا شد و ما توانستیم بفهمیم چه اتفاقی برای او افتاده است. نفر بعدی که یافتیم، زن سفیدپوشی حدوداً بیست ساله بود، که جسدش در رولینگ فورک، نزدیک بزرگراه ۶۵-۱، حدود شصت کیلومتری جنوب لوئیزویل، کنتاکی پیدا شد. هویت او هرگز مشخص نشد. زن «وارنر»^۴ در اوانزویل ایندیانا دزدیده شد و جسدش در امباراس، درست پایین جاده بین ایالتی شماره ۷۰ در شرق ایلینویز به دست آمد.

قاتل سپس به جنوب رفت و یک جسد را در «کوناساواگا»^۱، پایین «داماسکوس»^۲ جورجیا، پایتتر از جاده ایالتی شماره ۷۵ انداخت. او دختر کتیریب از شهر پیتزبورگ بود، که عکس زمان فارغ التحصیل او اینجاست. هیچ کسی تا کنون او را هنگام دزدیدن افراد ندیده است. تنها چیزی که از او می دانیم این است که اجساد را در کنار جاده های بین ایالتی می اندازد.

اگر شما جاده های پررفت و آمد را، از جاهایی که اجساد انداخته می شود، به عقب تعقیب کنید، آیا همه به یک نقطه ختم می شود؟

نه.

خوب چطور است... اصل مسلم... را براین قرار دهید که او انداختن جسد و

1. Bimmel
2. Belveder
3. Wabash
4. Conasavga

آدم ربایی مجدد را در یک وهله انجام می دهد؟
استارلینگ به دقت و با پرهیز از گفتن واژه ممنوع «حدس زدن»، که قبلاً به دلیل گفتن آن سرزنش شده بود، ادامه داد:

او ابتدا جسد را می انداخته، چون در غیر این صورت برای دزدیدن نفر بعدی به زحمت می افتاده است، مگر نه؟ علاوه بر اینها، اگر هنگام دزدیدن یک نفر احیاناً دستگیر می شد، چنانچه جسدی در اتومبیل نداشت، ممکن بود فقط به اتهام پوشش به دیگران دستگیر شود و با آوردن دلیل، خود را تبرئه کند. چطور است که از محل هر دزدی، به سمت محلی که قبلاً جسدی را انداخته است، دست عقب فلش بکشید؟ این کار را امتحان کرده اید.

فکر بسیار خوبی است، اما او هم قبلاً این کار را کرده است. وی اگر عمل دزدیدن افراد و انداختن جسد را در یک وهله انجام داده باشد، در مسیری چنانگی یا خطوط شکسته عمل می کند. ما حوزه عمل او را، ابتدا در منطقه بین ایالتی غربی، سپس شرقی و پس از آن ترکیبی از اطلاعاتی که قبلاً درباره آدم ربایی و انداختن جسد داشتیم، به کامپیوتر دادیم. وقتی آنها را به دستگاه می دهید، دود از آن بلند می شود. او به ما می فهماند که در شرق زندگی می کند و دوره انجام دادن کارهایش نیز همچون حرکت شناخته شده ماه نیست، مدتی که در هر شهر می ماند یا هیچ قانونی مطابق نیست و ربطی به یکدیگر ندارد. هیچ ردی باقی نیست. او می داند که ما می آییم.

شما گمان می کنید او محتاط تر از آن است که دست به خود کشی بزند. کراو فورد سری تکان داد و گفت: «قطعاً خیلی مراقب است. او اکنون پی برده است که چگونه بین کارهایش پیوستگی پرمعنایی ایجاد کند و می خواهد این کار را با وسعت و گستردگی انجام دهد. من نمی خواهم امیدهایم را به یک مرد کشی ببندم».

کراوفورد یک لیوان آب به خلبان، یکی هم به استارلینگ داد و در لیوان آب خود نیز یک قرص جوشان معده انداخت. هنگامی که هواپیما به سمت پایس رفت، استارلینگ دچار دل به هم خوردگی شد.

کراوفورد ادامه داد: «استارلینگ چیزهای دیگری هم هست؛ من از تو انتظار دارم که کارهای قضایی درجه یک انجام بدهی، اما احتیاج من از اینها هم بیشتر است. تو، برعکس من، زیاد حرف نمی زنی، اما این طور تصور نکن که هر وقت می خواهی با من گفتگو کنی حتماً باید مطلب تازه ای داشته باشی. هیچ پرسشی احمقانه نیست. تو به هر چیز طوری نگاه می کنی که از من ساخته نیست و من مایلم بدانم که آن چیزها چیست؛ شاید تو درباره آنها مهارتی کسب کرده باشی. اگر تو این کار را بکنی، فرصتی ناگهانی برای فهمیدن مطالب به دست آورده ایم».

استارلینگ با وجود دل آشوبه ناشی از تکانهای هواپیما، با چهره ای مجذوب به حرفهای کراوفورد گوش می داد و خیلی مشتاق بود بداند که کراوفورد از کی پی برده است که می تواند از او برای پیشبرد کارهای این پرونده استفاده کند. از سویی خود نیز بسیار مایل بود از فرصتی که کراوفورد در اختیار او گذاشته بود، استفاده کند. وی یک رییس بود، با صراحت و گستاخی یک رییس.

کراوفورد ادامه داد: «تو خیلی درباره او فکر می کنی و درمی یابی که او کجا بوده است. برای او دلسوزی هم می کنی و از او تنفر هم نداری، خیلی سخت، گویی اعتقادی است. اگر خوشبخت باشی در این میان چیزی تو را به سوی خود جذب می کند و می کوشد تو جهت را به خود جلب کند. استارلینگ، همیشه اگر چیزی تو را به خود جذب کرد با من در میان بگذار. گوش کن استارلینگ، جنایت همیشه گیج کننده است، حتی اگر جریان تحقیق را هم با آن مخلوط نکنی. اجازه نده که گروهی پلیس تو را دستپاچه کنند، زندگی را درست آن طور که می خواهی ببینی و به ندای درونت گوش بده. جنایت را از همه چیزهایی که در اطرافت

می گذارد جدا کن. سعی نکن هیچ طرحی و قرینه ای در مورد این شخص وضع کنی، کاملاً استوار و هویدا بمان، بگذار او خودش را به تو نشان دهد. «یک موضوع دیگر: تحقیقی مثل این، به باغ وحش می ماند و بر اختیارات قانونی بسیار زیادی گسترده شده است. کسانی که به خوبی از این اختیارات استفاده نکرده اند، قافیه را باخته اند. ما مجبوریم با آنان بسازیم، بدین ترتیب مانع کارهایمان نخواهند شد. ما می خواهیم به پوتر برویم، در ویرجینیای غربی، من درباره مردمی که به میانشان می رویم چیزی نمی دانم، ممکن است آدمهای خوبی باشند شاید هم تصور کنند که ما مأمور مالیات هستیم».

خلبان، گوشی بی سیم را از روی سرش برداشت و از روی شاله اش گفت: «جک، رسیدیم، تو همان جا می مانی؟»

کراوفورد گفت: «بله» سپس رو به استارلینگ کرد و گفت:

«استارلینگ، کلاس درس تمام شد».

پله‌های آن که کمی حالت مایل داشتند، به تازگی رنگ خورده بود.
در توقفگاه اختصاصی قسمت پشت مرده شویخانه، جایی که اتومبیل‌های
لعش کش متوقف بود، دو معاون جوان و یک پیرمرد با دو نفر از مأموران
مخصوص ایالتی در زیر نارون خشکی ایستاده بودند؛ هوا آن قدر سرد نبود که
نفس‌هایشان به بخار تبدیل شود.

فصل دوازده

ساختمان سفیدرنگ مرده شویخانه، بزرگترین ساختمان خیابان پوتر، در شهر
پوتر، در ویرجینیای غربی است، که اجساد بی هویت استان رانکین را در آنجا
نگهداری می‌کنند. دکتر اکین، پزشکی خانواده‌گی است، که علت مرگ‌های
ناگهانی را نیز بررسی می‌کند. چنانچه او علت مرگی را ابهام‌آمیز تشخیص دهد،
جسد به مرکز ناحیه‌ای پزشکی کلاکستون، واقع در استان مجاور، که آسیب‌شناس
ورزیده‌ای دارد، فرستاده می‌شود.

کلاریس استارلینگ که از فرودگاه، به سوی شهر پوتر می‌آمد، در صندلی
عقب اتومبیل جیب کلانتر بخش نشسته بود و برای آنکه حرف‌های معاون کلانتر را،
که رانندگی می‌کرد و در مورد شهر نیز توضیحاتی به کراوفورد می‌داد، گوش
کند، کاملاً به جلو متمایل شده بود.

در مرده شویخانه مراسم تشییعی در حال شروع شدن بود و سوگواران با
پوشیدن بهترین لباس‌های روستایی روز یکشنبه خود، در پیاده‌رو و بین شمشاد‌های
پایه بلند، بر روی پله‌ها جمع شده، منتظر ورود به ساختمان بودند. ساختمان و

هنگامی که اتومبیل جیب به درون توقفگاه وارد شد، استارلینگ به مردانی که
در آنجا بودند نگاه کرد و فوراً پی برد که آنان مردمانی روستایی هستند که در
خانه‌های پیش ساخته و یا کاروانهای بسته شده به پشت کامیون‌ها زندگی می‌کنند
و در منزل به جای گنجه لباس، از کت‌های روی هم چیده شده استفاده می‌کنند و
لباس‌هایشان را به میخ‌های نصب شده به دیوار می‌آویزند. او می‌دانست که آن پیرمرد
در خانه‌های روستایی با دالان درازی که در آن پمپ آب بوده، بزرگ شده است، و
تیر می‌دالست که آن پیرمرد در روزگار کودکی، به هنگام بارش بارانهای بهاری،
که زمین از گل پوشیده بود، برای رسیدن به اتوبوس مدرسه، کفشهای خود را
به وسیله بند‌هایش از گردن آویزان می‌کرده است، همان کاری که پدرش نیز انجام
می‌داد. و نیز می‌دانست که آنان ناهار خود را درون کاغذهای چربی که بارها
مورد استفاده قرار می‌گرفت، می‌پیچیدند و پس از خوردن غذا، کاغذهای آن را
برای استفاده مجدد در جیب می‌گذاشتند. استارلینگ متعجب بود که کراوفورد
چقدر زیاد درباره آن مردمان می‌دانست.

هنگامی که کراوفورد به همراه راننده از اتومبیل پیاده شدند و به سوی قسمت
عقب مرده شویخانه حرکت کردند، استارلینگ، که می‌کوشید پیاده شود، متوجه
شد که در اتومبیل از داخل دستگیره ندارد و در نتیجه با دست ضربه‌هایی به شیشه
اتومبیل زد و راننده که از شرم سرخ شده بود، در را از بیرون به رویش باز کرد.

هنگامی که استارلینگ از کنار مأموران جوان رد می‌شد تا به کراوفورد ملحق

شود و به درون دالان پشت مرده شویخانه بروند، آنان از گوشه چشم نگاهی به او انداختند و یکیشان کلمه «مادام» را بر زبان آورد. استارلینگ نیز در پاسخ با تکان دادن سر، خنده کمرنگی تحویلشان داد. پس از اینکه استارلینگ از آنان دور شد، مرد جوانتر، که تازه ازدواج کرده بود، زیر چانه اش را خاراند و گفت: «نصف چیزی که فکر می کند، خوشگل نیست».

مأمور دیگر در پاسخ او گفت: «اما اگر او خیال می کند که خوشگل، من که باهاش موافقم».

مأمور پیر زیر لب به خود گفت: «اما من دوست دارم که یک هندوانه خنک داشتم، خیلی هم زود».

کراوفورد با رئیس پلیس، که مردی جدی بود و عبتکی با قاب فلزی به چشم و چکمه لاستیکی به پا داشت، در حال گفتگو درباره قهرست رمنوس بود.

آنان به داخل راهروی نیمه تاریکی در پشت مرده شویخانه رفته بودند که اشیای زیادی و به درختخورد در کنار دیوار روی هم قرار داشت و یک ماشین نوشابه لیز در حال کار کردن بود. به دیوار تصویری از سنت سیلیا دیده می شد، که با مرکب رسم شده بود و او را در حالی نشان می داد، که با موهای یافته شده در دور سرش، در کنار تکمه های پیانو ایستاده بود، شاخه های رز از اطراف تکمه ها به حالت آویزان قرار داشت.

کراوفورد گفت: «کلاتر، خیلی ممنون که به این سرعت به ما خبر دادید».

رئیس که از موضوع خبر نداشت، گفت: «کسی که به شما خبر داد یک نفر از دفتر وکالت ایالتی بود. من می دانم که کلاتر به شما خبر نداد. کلاتر پر کینز در حال حاضر با همسرش به هاوایی مسافرت کرده است. من امروز صبح در ساعت هشت، که برابر با ساعت سه صبح به وقت هاوایی است، در یک مکالمه از راه دور، تلفنی با او حرف زدم. او آخر وقت برمی گردد، اما کارهایی که باید انجام

شود به من گفت. یکی این بود که تحقیق کنم آیا مقتول از دختران محلی است یا نه، چون ممکن است عناصر خارجی آن را در منطقه ما انداخته باشند. ما تصمیم داریم قبل از انجام دادن هر کاری به این مسئله رسیدگی کنیم، ما تمام جتازه های پیدا شده را از سراسر شهر فنیکس آلا با ما اینجا آورده ایم».

کلاتر، اینجا است که ما می توانیم به شما کمک کنیم، اگر...

من با فرمانده سرویس مرکزی نیروهای مخصوص در چارلستون تلفنی گفتگو کرده ام. او تعدادی افسر از بخش بازرسی جنایی فرستاده است، که به زودی خواهند رسید و پشتیبانی لازم را از ما به عمل خواهند آورد.

راهر و پر از معاونان کلاتر و نیروهای مخصوص بود و رئیس، شونده های زیادی داشت:

ما همیشه بتوانیم شما را در جریان کارها می گذاریم و با نهایت احترام و خوشوقتی با هر وسیله ای که بتوانیم با شما همکاری می کنیم. اما در حال حاضر...

کلاتر، این گونه جنایت جنسی جنبه ها و مسایلی دارد که من ترجیح می دهم فقط بین ما مردان مطرح شود، متوجه هستید که چه می گویم؟

کراوفورد با گفتن این حرف، با حرکت سر آرام به حضور استارلینگ اشاره کرد. او مرد کوچکتز را به درون اتاق شلوغی دورتر از دفتر برد و در را بست. استارلینگ که در آنجا باقی مانده بود، برای پنهان کردن رنجش خود در برابر وراجیه های معاونان، به تصویر سنت سیلیا خیره شد و لبخندی در پاسخ به تبسم روحانی او زد، در حالی که از پشت در مشغول استراق سمع بود. او صدایی بلند و سپس قسمتهایی از مکالمه ای تلفنی را شنید. آنان در مدتی کمتر از چهار دقیقه از اتاق بیرون آمدند.

رئیس با لحنی محکم گفت: «اسکار، برو بهد کنر اکیون بگو بیاید. او از کسانی است که باید در این گونه مراسم حضور داشته باشد. گمان نمی کنم آنان

هنوز کارشان را شروع کرده باشند، به او بگو ما تلفنی با کلاکستون تماس گرفته ایم».

دکتر اکین پس از آمدن در کنار یک صندلی ایستاد و در حالی که با بادبزن دستی کوچکی، ضربیه هایی به دندانهای پیشین خود می زد، به وسیله تلفن با آسیب شناس کلاکستون گفتگوی مختصری انجام داد و سپس با همه چیز موافقت کرد.

به این ترتیب استارلینگ در خانه ای سفیدرنگ، در اتاقی که با کاغذ دیواریهایی با طرح گل رز پوشیده شده، در زیر سقف بلند آن نیز تصویری آویخته بود، با اولین مدرک عینی جنایات بوفالویل روبه رو شد.

کیسه سبز کمربندی که جسد در آن قرار داشت و با زیپ محکم بسته شده بود، تنها چیز جدید موجود در آن اتاق به شمار می رفت. کیسه در روی میز مرمری کهنه ضد عفونی شده ای قرار داشت که تصویرش در شیشه قفسه ای که لوازم جراحی و داروها در آن بود، منعکس می شد.

هنگامی که استارلینگ لوازم کارش را روی سینی یک دستشویی دوطرفه که در کنار دیوار بود، قرار می داد و آنها را از جعبه خارج می کرد، کراوفورد به سراغ دستگاه فرستنده اثر انگشت (فاکس) در اتومبیل رفت.

افراد زیادی در اتاق بودند: معاونان و رؤسا که همگی متعجب می نمودند و هیچ اثری از تمایل به رفتن نیز در چهره هایشان مشهود نبود، استارلینگ در این فکر بود که: «چرا کراوفورد نمی آید تا ما را از شر اینها خلاص کند».

هنگامی که دکتر هواکش بزرگ خاک آلود را روشن کرد، کاغذهای دیواری موج برداشت و به سمت داخل کشیده شد. کلاریس در برابر دستشویی ایستاده بود. وی اکنون به شجاعتی بی مانند و در خور و قدرتی بیش از یک چتر باز به هنگام پرنش نیاز داشت. خیالات و رؤیا به سراغش آمده، در وجودش نفوذ کرده

بود:

«مادرش ایستاده در کنار دستشویی، خونی را که روی کلاه پدرش بود، می شست. در حالی که آب سرد بر روی کلاه می ریخت، او گفت: «کلاریس» وضع روبه راه خواهد بود، برادرها و خواهرت را صدا کن که دستهایشان را بشویند و بر سر میز بیایند. لازم است کمی گفتگو کنیم و بعد ترتیب شام را بدهیم».

استارلینگ شال گردنش را باز کرد و آن را به دور موهایش گره زد؛ مانند کدبانوهای کوهستان. سپس یک جفت دستکش جراحی از جعبه وسایل خود بیرون آورد. صدایش، که برای اولین بار در پوتر از دهانش خارج می شد، بیش از حد قوی و تودماغی بود، به گونه ای که کراوفورد آن را جلو در شنید:

- آقایان، آقایان! شما افسران و آقایان، لطفاً یک دقیقه به حرفهای من گوش کنید. حالا خواهش می کنم اجازه بدهید به کار جسد رسیدگی کنیم.

استارلینگ دستهایش را در برابر صورتهای آنان بالا گرفت و دستکش را به دست کرد و با اشاره به جسد گفت:

- کارهایی هست که ما باید برای او انجام دهیم. شما آن را از راهی دور به اینجا آورده اید و مطمئنم که بستگانش، اگر می توانستند، از شما تشکر می کردند. حالا خواهش می کنم بیرون بروید و اجازه بدهید کارمان را انجام دهیم. کراوفورد دید که ناگهان آن مردان خیلی مؤدبانه و ساکت یکدیگر را به بیرون هدایت می کردند و متوجه شد که در حضور مرده جو تغییر کرده بود: از هر جایی که آمده بود، هر که بود، آب رود او را به اینجا آورده بود، و تا زمانی که بی یار و یاور در این اتاق بود، کلاریس احساس خویشتن خواهی و بیژهای به او داشت. کراوفورد دید که استارلینگ در این مکان وارث مادر بزرگها و زنان خردمند است؛ وارث شفا دهندگان با گیاهان دارویی است؛ زنان نیرومند روستایی

که کارهای بایسته انجام می دهند. در زندگی پرستاری و مراقبت می کنند و پس از پایان آن، مردگان روستا را می شویند و کفن می پوشانند.

کراوفورد خود را کنار استارلینگ و دکتر اکین و قربانی دید، در حالی که آن دو نفر با نوعی تأیید و تصدیق به یکدیگر نگاه می کردند؛ هر دو به گونه ای غریب خشنود و شرمنده. کراوفورد شیشه ای پماد و یکس از جیب خود بیرون آورد و به سوی آنان گرفت تا از آن بردارند. استارلینگ منتظر بود تا ببیند که آنان چه کار می کنند و هنگامی که دید مقداری از پماد را برای اذیت نشدن از بوی تعفن جسد به کناره های بینی خود مالیدند، او نیز چنان کرد.

استارلینگ در میان کیسه لوازم خود، که در روی سینی دستشویی قرار داشت، به دنبال دوربین می گشت و در این حال پشتش به اتاق بود. از پشت سر خود صدای باز شدن زیپ را شنید. به گلهای رز کاغذ دیواری نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و به سوی جسد رو برگرداند و با دیدن جسد گفت:

- آنان می باید دستهای او را با کیسه کاغذی می پوشانند، حالا پس از تمام شدن کار من آنها را می پوشانم.

استارلینگ دوربین خود را به دقت بالای جسد گرفت که از تمامی قسمتهای در معرض دید عکس بگیرد. قربانی زن جوانی بود با یاسنی بزرگ. به تخمین استارلینگ، قدش حدود صد و هفتاد سانتیمتر بود. آب، قسمتهای پوست کنده شده را به رنگ خاکستری مایل به سفید درآورده، آب گز کرده بود. مشخص بود که جسد چند روزی در آب سرد بوده است. آن را به گونه ای ماهرانه از زیر پستانها تا زانو پوست کنده بودند و پوست سر از قسمت کاسه سر تا بالای ابروها و گوشها تا پشت گردن کنده شده بود. جسد پستانهایی کوچک داشت که در میان آنها و بالای جناغ سینه، زخمی، که آشکارا پیدا بود علت مرگ است، به شکل ستاره ای در هم به اندازه پهنای کف دست به چشم می خورد.

استارلینگ گفت: «دکتر لکتر گفت که امکان دارد قاتل کندن پوست را شروع کند».

هنگامی که استارلینگ مشغول گرفتن عکس بود، کراوفورد با دستهایی درهم گره شده ایستاده، تنها حرفی که زد این بود: «با پولاروید از گوشه های هم عکس بگیر».

کراوفورد با لیبایی غنچه شده و با فاصله کمی از جسد به دور آن قدم می زد. استارلینگ دستکش را از دست بیرون آورد تا با انگشت، قسمت بالای نرمه ساق پا را بکشد. قسمتی از دام و قلاب ماهیگیری که به پای جسد گیر کرده، او را در آب جاری رودخانه نگاه داشته بود، هنوز پیچیده به دور ساق پا دیده می شد.

- استارلینگ، چه چیزی دستگیر شد؟

- او یک زن محلی نیست... گوشه های سه سوراخ گوشواره دارد و قبلاً هم آرایش کرده بود؛ به نظرم شهری است. احتمالاً دو هفته یا بیشتر است که موهای پا و زیر بغلش را زده است و اگر نگاه کنی، پایش نرم است، به گمانم از موم استفاده کرده باشد. ببین او چطور کمرکهای بالای لبش را بی رنگ کرده بود، به نظر می رسد که خیلی مراقب آرایش خود بوده است.

- نظرت درباره زخم چیست؟

- درست نمی دانم. می توانم بگویم که زخم روی سینه اش ناشی از خارج شدن گلوله است و بجز آن اثر زخم قلاده یا دهان بند بالاتر از آن دیده می شود.

- بسیار خوب، این زخم بالای جناغ سینه محل برخورد و ورود گلوله است که بر اثر گازهای حاصل از انفجار و پخش شدن آن بین استخوان و پوست، به شکل حفره ستاره ای درآمده است.

در آن سوی دیوار، هنگامی که سرویس تشییع جنازه از جلو مرده شویخانه حرکت کرد، صدای ارگی لوله ای در هوا پیچید. دکتر اکین سری تکان داد و

گفت: «واقعاً که مرگ فجیعی است. من مجبورم که در قسمت آخر آن مراسم تشییع شرکت کنم. خویشاوندان همیشه از من انتظار دارند که مقداری از راه را به دنبال جنازه حرکت کنم. «لامار»، پس از آنکه ارگ زدن را تمام کرد برای کمک کردن پیش شما خواهد آمد. آقای کراوفورد من به قول شما درباره نگهداری مدرک برای آسیب شناس کلاکتون اعتماد دارم.»

هنگامی که دکتر آنان را ترک کرد استارلینگ گفت: «دو تا از ناخنهای دست چپش شکسته، از قسمت ته ناخن نزدیک گوشت کنده شده است. در زیر ناخنها هم مقداری خاک و شن دیده می شود؛ می توانیم برای مدرک برداریم؟ - نمونه هایی از سنگریزه و یکی دو تکه از ناخن لاک زده را بردار، پس از به دست آوردن نتیجه به آنان خواهیم گفت.»

لامار، دستیار لاغر مرده شویخانه، که چهره اش بر اثر نوشیدن مشروب برافروخته شده بود، هنگامی به اتاق وارد شد که استارلینگ مشغول تهیه اثر انگشت بود.

لامار گفت: «شما حتماً زمانی کارتان آرایش ناخن بوده است.»

آنان، از اینکه اثر فشار ناخن بر کف دست چسبیده نمی شد خوشحال بودند، زیرا نشان می داد که مقتول پیش از مرگ، همچون سایر قربانیان، مورد تجاوز قرار نگرفته است.

کراوفورد گفت: «استارلینگ، می خواهی که در حالت دمرو هم عکس بگیری؟»

- آسانتر است.

- اول از دندانهایش عکس بگیر، پس از آن لامار به ما کمک می کند جسد را برگردانیم.

- فقط عکس، یا طرح هم لازم است.

- فقط چند تا عکس؛ کشیدن طرح بدون وجود اشعه ایکس کمکی نمی کند، اما با عکس می توانیم یکی دو نفر از زنان گم شده را شناسایی کنیم.

لامار، با دستان ظریف یک ارگ نواز، مرد آرامی بود. وی با راهنمایی استارلینگ دهان جسد را باز کرد و لبانش را نگه داشت تا استارلینگ با دوربین پولاروید از آن عکس بگیرد. آن کار آسان بود، اما برای مشخص شدن دندانهای آسیا ناگزیر بود با یک منعکس کننده به درون دهان نور بتاباند. وی انجام شدن این کار را فقط در کلاس درس کارهای قضایی دیده بود.

اولین عکس از دندانهای آسیاب ظاهر شد و استارلینگ با دیدن آن نور را تنظیم کرد و دوباره عکس گرفت؛ این یکی خیلی بهتر بود. استارلینگ گفت: «چیزی در گلولی او دیده می شود.»

کراوفورد به عکس نگاه کرد. در حلق جسد چیزی استوانه ای و تیره رنگ وجود داشت. وی گفت: «چراغ قوه را به من بدهید.»

لامار، در حالی که به کراوفورد کمک می کرد که به دهان جسد نگاه کند، گفت:

- بیشتر وقتها که جسدی را از آب بیرون می کشند، چیزهایی از قبیل برگ و نظایر آنها در دهانش پیدا می شود.

استارلینگ انبرک کوچکی از کیسه اش بیرون آورد و از آن سوی جسد به کراوفورد نگاه کرد و سر تکان داد. چند لحظه بعد آن شیء را از دهان قربانی بیرون آوردند.

کراوفورد گفت: «این چیست، تخمدان یک گل؟»

لامار گفت: «پیلۀ یک حشره است» و حق با او بود.

استارلینگ آن را درون شیشه دهان گشادی انداخت.

لامار گفت: «می توانید از نماینده ایالتی بخواهید نگاهی به آن بکنند.»

جسد با صورت به روی میز قرار گرفت و در این حالت انگشت نگاری آسانتر بود. استارلینگ خود را برای بدترین چیزها آماده کرده بود، اما هیچ یک از روشهای حسته کننده تفریقی یا مشابه آن لازم نبود، او در پایین کارتی که به شکل پاشنه کش درآمده بود، اثر انگشت جسد را گرفت و چند اثر نیز از کف پای آن تهیه کرد. دو تکه از پوست قسمت بالای شانه جسد به شکل مثلث کنده شده بود که استارلینگ از آن عکس گرفت.

کراوفورد گفت: «اندازه اش را هم بگیر. قاتل وقتی که پیراهن دختری از اهالی آکرون را پاره می کرد، تن او را هم برید، البته در حد یک خراش. اما بریدگی با قسمت پاره شده پشت بلور، که در کنار جاده پیدا شد، مطابقت داشت. هرچند، این چیز تازه ای است. من آن را ندیده ام».

«سرناسر پشت نرمه ساق پایش شیه سوختگی است».

لامار گفت: «پیرها خیلی آن طور می شوند».

کراوفورد گفت: «چی؟»

لامار با صدای بلند و شمرده گفت: «گفتم پیرها خیلی این طور می شوند».

«حرفت را خوب شنیدم، منظورت چیست، در مورد پیرها چه چیزی می دانی؟»

«پیرها یک تشکجه برقی دارند که وقتی می میرند، حتی اگر زیاد هم داغ نباشد آنان را می سوزاند. وقتی آدم مرده باشد، چون جریان خون در رگهایش نیست، گرمی تشکجه اثر سوختگی بر روی بدن بر جا می گذارد».

کراوفورد گفت: «از آسیب شناس کلاکستون خواهش می کنیم آزمایش کند و ببیند که این سوختگیها مربوط به پس از مرگ است یا نه».

لامار گفت: «خیلی شیه سوختگی لوله انگرز اتومبیل است».

«چی؟»

«لوله انگرز اتومبیل، زمانی بیلی پتری را با گلوله کشتند و جسدش را در صندوق عقب اتومبیلش انداختند. همسرش برای پیدا کردن او دو یا سه روز با اتومبیل دنبال او می گشت، وقتی جسدش را به اینجا آوردند، یک سوختگی، درست مثل همین، سرناسر ران و باسن او بود که بر اثر داغ شدن لوله انگرز در زیر صندوق عقب ایجاد شده بود. من هم وقتی از فروشگاه خرید می کنم آن را در صندوق عقب اتومبیل نمی گذارم چون بستنیا را آب می کند».

«کراوفورد گفت: «فکر خوبی است، لامار دلم می خواست برای من کار می کردی. تو کسانی را که جسد را در رودخانه پیدا کردند، می شناسی؟»

«بله، آنان برادران فرانکلین، جابو و بویا هستند».

«کارشان چیست؟»

«توی کافه گوزن نشسته اند و مردمی را که هیچ کاری با آنان ندارند، مسخره می کنند و دعوا راه می اندازند. توی کافه نوشته شده لامار و آهنگ «بچه فیلیپینی»، جابو دوست دارد که یک نفر را وادار کند که این آهنگ را با پیانوی کهنه کافه بزند و خودش هم فریاد می زند: «اگر این کارو بلد نیستی، به شعر مخرف قافیه دار بخون» او نزدیکیهای کریسمس چکی از اداره بازنشستگی می گیرد و برای خوشگذرانی به ویرجینیا می رود. الان پانزده سال است که منتظرم او را روی این میز ببینم».

کراوفورد گفت: «لازم است که روی رخمهای به وجود آمده بر اثر گیر کردن قلاب به جسد، آزمایش شیمیایی مخصوصی انجام شود؛ من دارم یادداشتی برای آسیب شناس می نویسم».

لامار گفت: «قلابهاشان خیلی به هم نزدیک است».

«چی گفتی؟»

«برادران فرانکلین تورهای ماهیگیری و قلابهایشان را خیلی نزدیک به هم

در آب انداخته اند و این خلاف قانون است. احتمالاً علت اینکه پیدا شدن جسد را تا امروز صبح اطلاع ندادند همین بوده است.

- کلانتر گفت که آنان شکارچیان مرغابی بودند.

- گمان می کنم آنان به کلانتر این طور گفته اند. همیشه حرفهای عجیب و دورغهای شاخدار تحویل می دهند. اگر یا شما حرف بزنند ادعا می کنند که با «داک کنوما» در هونولو کشتی گرفته اند، یا اینکه ماهواره «مانرو» را اجاره کرده اند، شما هم اگر همین قدر حسن نیت داشته باشید، باور می کنید. یک وقت دیدنی ادعا کردند که میز شیشه ای بیلارد برایتان درست می کنند.

- لامار به نظر تو موضوع از چه قرار بوده است؟

- برادران فرانکلین که تورهای ماهیگیری با قلابهای غیرقانونی خود را در آب انداخته بودند، آن را بالا کشیدند که بیشه ماهی گرفته اند یا نه.

- چرا چنین حدسی می زنی؟

- خانمی که غرق شده، هنوز آن قدر توی آب نبوده که شناور بشود.

- نه.

- بنابراین، اگر آنان تورهای خود را بالا نمی کشیدند، هرگز جسد را پیدا نمی کردند، آنان احتمالاً با دیدن جسد ترسیده، فرار کرده اند. اما سرانجام صدایش را درآوردند. انتظار داشتم که سازمان حفاظت محیط زیست هم در این موضوع دخالت کند.

- من هم همین انتظار را داشتم.

- آنان بیشتر وقتها یک تلفن مغناطیسی دسته دار زیر صندلی اتومبیل شکارشان دارند که اگر مأموران آن را ببینند خلاف بزرگی است.

کراوفورد ابروهایش را بالا کشید.

استارلینگ گفت: «برای تلفن زدن به ماهیها؛ وقتی سیم تلفن را داخل آب

بندازند و دسته تلفن را بچرخانند، جریان الکتریسیته تولید می شود، در نتیجه ماهیها گنج می شوند و به سطح آب می آیند و راحت آنها را می گیرند.»

لامار گفت: «درست است، شما اهل این طرفها هستید؟»

- بیشتر جاها همین کار را می کنند.

استارلینگ حس کرد که ضرورت دارد پیش از بسته شدن زیپ کیسه جسد مطلبی را بیان کند که برای مقامات مسئول قابل استفاده باشد، اما سرانجام فقط سری تکان داد و به جمع کردن وسایلش مشغول شد.

جسد با یک معمای غیرقابل لمس تفاوت داشت و کارهایی که در آن لحظات سرد و بی روح استارلینگ روی آن انجام داده بود، بی فایده نبود. استارلینگ دستکشهایش را بیرون آورد و پشت به اتاق، دستهایش را زیر شیر آب، که زیاد هم سرد نبود، گرفت. لامار، با چشمانی مراقب، در راهرو ناپدید شد و پس از لحظاتی با دردست داشتن یک قوطی بسیار سرد آب معدنی، که درش باز شده بود، بازگشت و آن را به سوی استارلینگ گرفت.

استارلینگ گفت: «نه، خیلی ممنون، اصلاً میل ندارم».

- نه، این را روی گردن یا گودی پشت سرتان بگذارید، حالتان را جا می آورد، در مورد من که این طور است.

هنگامی که استارلینگ نوشتن یادداشت برای آسیب شناس و وصل کردن آن به زیپ کیسه جسد را تمام می کرد، دستگاه فرستنده اثر انگشت، روی میز دفتر کراوفورد کار می کرد.

یافتن این جسد، در زمانی که با وقوع قتل فاصله زیادی نداشت، خوش اقبالی بررگی بود. کراوفورد مصمم بود که با سرعت هر چه بیشتر جسد را شناسایی کند و بی درنگ در اطراف خانه او درباره آدم ربایی شهادتی پیدا کند. روشن کار او باعث رحمت دیگران بود، اما با سرعت انجام می شد.

کراوفورد برای فرستادن اثر انگشت از دستگاه نسخه برداری پلیس فاکس استفاده می کرد که شباهتی به ماشینهای نسخه برداری فدرال نداشت، اما با سیستم کار دستگاههای فاکس ادارات پلیس بیشتر شهرهای بزرگ سازگار بود. کاغذی که استارلینگ روی آن اثر انگشت تهیه کرده بود، داشت خشک می شود.

استارلینگ، بگذارش توی دستگاه، کارت را با عجله و چابکی انجام دادی. منظور کراوفورد این بود که: «کشفش نکن» و استارلینگ نیز این کار را نکرده بود. وقتی که شش اتاق مخابره خبر در سراسر کشور منتظر بودند، پیچیدن یک کاغذ مرکبی به هم چسبیده به دور استوانه دستگاه زیاد هم آسان نبود.

کراوفورد به وسیله تلفن با اتاق مخابره اداره اف.بی.آی در واشنگتن تماس گرفت: «دوروتی، همه حاضرند؟ بسیار خوب آقایان، دستگاه را برای وضوح بیشتر روی یک - بیست بگذارید. همه یک - بیست را آزمایش کردند؟ آتلانتا، چه خبر؟ خیلی خوب... حالا یک تصویر مخابره کنید».

سپس دستگاه فرستنده برای بهتر بودن کیفیت با سرعت کم و به تدریج به ارسال عکس و اثر انگشت جسد به اتاق مخابره اداره مرکزی پلیس اف.بی.آی و قسمت شرق به طور همزمان پرداخت... اگر شیکاگو، دیترویت، آتلانتا، یا هر یک از دیگر بخشها، سرنخی در روی اثر انگشتها پیدا می کردند، همگی بی درنگ برای تعقیب موضوع بسیج می شدند.

کراوفورد پس از آن، تصویر دندانها و صورت قربانی را مخابره کرد. استارلینگ سر جسد را با حوله ای پوشانده بود، چون امکان داشت عکس بزرگی از آن در روزنامه های پرتیراژ چاپ شود.

هنگامی که کراوفورد و استارلینگ می خواستند آنجا را ترک کنند، سه افسر از بخش بازپرسی جنایی پلیس ایالتی ویرجینیای غربی وارد شدند. کراوفورد با آنان دست داد و کارتهایی که روی آنها شماره تلفن خط مخصوص مرکز ملی

اطلاعات جنایی نوشته شده بود به دستشان داد. برای استارلینگ خیلی جاذب بود که دید کراوفورد خیلی زود با آن مردان صحبتی شد. صمیمیتی که ناشی از خصوصیات مردانه بود. کاملاً پیدا بود که آن مردان با هر وسیله ای که در دست داشته باشند، هر نوع اطلاعاتی که به دست آورند برای او خواهند فرستاد. وی اندیشید که شاید این حسن نیت درباره او نیز مؤثر باشد.

لامار از درون دالان برای آنان، که همراه معاون کلانتر به سوی رود الک می رفتند، دست تکان داد. نوشابه اش هنوز کاملاً سرد بود و او آن را با شربتی آرامبخش مخلوط کرد و به درون انبار برد.

به صورت نوعی اعتقاد درآمده بود. و آن اینکه، آخرین مأموری که زیر دست کراوفورد کار می کرد و در کارش لیاقت نداشت و خرابکاری کرده بود، در حال حاضر برای رسیدگی به دله دزدیهای یکی از تأسیسات دولتی در امتداد قطب شمال به سر می برد.

کراوفورد زیاد سر حال نبود، نه ساعت از وقتی که اثر انگشت و عکسهای قربانی را مخایره کرده بود می گذشت، اما هنوز خبری از تعیین هویت جسد نبود. او به اتفاق استارلینگ و نیروی گارد ملی و برجینای غربی، ساعتها تا وقتی که هوا تاریک شد، در کنار رودخانه و پل جستجویی بی نتیجه را انجام داده بود.

استارلینگ در هواپیما شنیده بود که کراوفورد با تلفن برای ترتیب کار یک پرستار شب در خانه، قرار می گذاشت. پس از سوار شدن به هواپیمای کوچک و قدیمی یلو کانو، به نظر می رسید که صندلیهای هواپیمای جت اف، بی آبی که با آن بازگشتند، فوق العاده راحت بود و حرف زدن در آن آسانتر.

کراوفورد گفت: «به محض اینکه عکسها و اثر انگشتهایی که تو تهیه کردی تعیین هویت شد، آنها را به مرکز تحقیقات جتایی و قسمت فهرست کامپیوتر می فرستم. تو یک برگ خلاصه برای پرونده بنویس. خلاصه، نه مشروح، می دانی چطوری این کار را بکنی؟»

- بله می دانم.

- فرض کن من سیستم فهرست کردن کامپیوترم، بگو چه چیزهای تازه ای پیدا کرده ای.

چند لحظه طول کشید که استارلینگ افکارش را متمرکز کند و خوشحال بود که در این گیرودار کراوفورد به چوب بستهای مجسمه یاد بود «جفرسون» چشم دوخته بود.

کامپیوتر بخش فهرست و تعیین هویت، مشخصات یک جنایت را که در

فصل سیزده

«جف، مرا جلو آزمایشگاه پیاده کن».

کراوفورد با گفتن این حرف به راننده، پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «بعد، جلو ساختمان «اسمیتسونیان» منتظر سرکار استارلینگ بمان؛ او می خواهد از آنجا به کوانتیسو برود».

- بله، آقا.

آنان که از فرودگاه بین المللی به سوی مرکز شهر واشنگتن حرکت می کردند، در حال عبور از پوتا ماک ریور، با عبور و مرور پر از دحام اتومبیلها، که سرنشینان آنها پس از خوردن شام به منزل باز می گشتند، روبه رو شدند.

استارلینگ این گونه تصور می کرد که راننده جوان ترسی آمیخته با احترام از کراوفورد در دل دارد و به همین دلیل با احتیاط بیش از حد معمول رانندگی می کرد. وی راننده را سرنش نمی کرد، در آکادمی واقعه ای اتفاق افتاده بود که

بازپرسی به دست آمده است، برای شناخته شدن تعایلات مجرمان، باهم مقایسه می‌کند. چنانچه بین سخنان ابراز شده شباهتهایی پیدا کند، به معظونها اشاره و اثر انگشت آنان را نیز تهیه می‌کند. سپس یک کارمند آن آثار را با اثر انگشتی پیدا شده در محل جنایت باهم مقایسه می‌کند. در مورد یوفالوبیل هیچ اثری وجود نداشت و کروفورده خیلی مایل بود که در آن باره به چیزی دست پیدا کند.

روش کار ايجاب می‌کند که گزارشها کاملاً مختصر و جامع باشد و استارلینگ سعی داشت کارش را به همان شیوه انجام دهد.

- زن سفید پوست، اواخر نوزده و اوایل بیست، کشته شده به وسیله گلوله، نیمتنه و رانهایش پوست کنده...

- استارلینگ، قبلاً در بخش فهرست مشخص بوده است که قاتل، زنان جوان را می‌کشد و نیمتنه آنان را لخت می‌کند. از واژه لخت می‌کند استفاده کن، زیرا کلمه «پوست کنده» زیاد شناخته شده نیست و امکان دارد افراد مختلفی که با این قسمت سروکار دارند متوجه منظور نشوند. در ضمن قبلاً مشخص شده بود که قاتل جسد قربانیان را در کنار رودخانه‌ها می‌اندازد. معلوم نیست که در گزارش تو چه چیز تازه‌ای وجود دارد. ممکن است بگویی چه چیز تازه‌ای هست؟

- این ششمین قربانی است، اولین کسی است که پوست سرش کنده شده است؛ اولین کسی است که تکه‌هایی از پوست شانه‌ها و پشتش به شکل مثلث کنده شده است؛ اولین کسی است که به ضرب گلوله کشته شده است و اولین کسی است که در گلویش پيله پیدا شده است.

- انگشتیهای شکسته را فراموش کردی.

- خیر قربان، او دومین قربانی است که انگشتش شکسته شده است.

- حق با توست. گوش کن، در خلاصه وضعیت برای پرونده، ذکر کن که موضوع پيله محرمانه است. می‌خواهیم از این موضوع برای رد کردن اعتراضات

دروغی استفاده کنیم.

استارلینگ گفت: «من در حیرتم که آیا او این کار را قبلاً هم کرده است، یعنی گذاشتن پيله یا حشره‌ای در گلو. چون وقتی کالبدشکافان جسد یک نفر را که غرق شده است بررسی می‌کنند، به دنبال علت‌های مشخص و ظاهری مرگ هستند و به این نکته توجه نمی‌کنند. جایی که کار می‌کنند گرم است و آنان در صدد هستند زود کار را تمام کنند. ما می‌توانیم موارد قبلی را هم بررسی کنیم؟»
- اگر مجبور باشیم. بدیهی است که تو می‌توانی روی حرف آسیب‌شناسان که می‌گویند هیچ موردی را فراموش نکرده‌اند حساب کنی. از طرفی جسد «چین دو» اهل مین سینائی، هنوز در سردخانه است و من می‌توانم از آنان خواهش کنم که نگاهی به آن بکنند، اما چهارتای بقیه دفن شده‌اند. مردم از نبش قبر خشمگین می‌شوند و ما قبلاً برای مشخص شدن علت مرگ چهارتن از بیماران دکتر لکتر، این کار را کرده‌ایم. باید بگویم که این کار خیلی زحمت دارد و اقوام قربانیها را هم ناراحت می‌کند. البته اگر مجبور باشم این کار را می‌کنم، اما پیش از آن باید ببینم که تو از مطالعه بر روی پيله به دست آمده، در آزمایشگاه اسمیتسونین چه چیزی به دست می‌آوری.

- کندن پوست سر... از موارد نادر است، این طور نیست؟

- تقریباً بله.

- اما دکتر لکتر گفت که یوفالوبیل آن کار را می‌کند. چطور می‌توان این را می‌دانست؟

- او این را نمی‌دانست.

- این را خیلی محکم گفت.

- جای تعجب نیست؛ من که هیچ متعجب نشدم. باید بگویم این مسئله تا پیش از پیدا شدن «منگل» بی نظیر بود. یادت می‌آید؟ پوست سر آن زن کنده شده بود.

پس از آن هم دو یا سه بار تکرار شد. روزنامه‌ها وقتی دربارهٔ بوفالوبیل مطلب می‌نوشتند چندبار تأکید کردند که او، این کار را انجام نمی‌دهد. جای تعجب نیست که پس از آن این اتفاق رخ بدهد. لکتر احتمالاً خبر روزنامه‌ها را می‌خواند. لکتر فقط حدس می‌زد که او این کار را خواهد کرد؛ او هیچ وقت نگفت که چه وقت این موضوع اتفاق خواهد افتاد. گذشته از این، حرف او همیشه درست از آب در می‌آید، چون اگر ما بوفالوبیل را دستگیر می‌کردیم و هیچ مورد پوست کندن سر به دست نمی‌آوردیم، او می‌توانست بگوید که ما قاتل را قبل از انجام دادن جرم دستگیر کرده‌ایم.

- دکتر لکتر علاوه بر اینها گفت که بوفالوبیل در یک خانهٔ دو طبقه زندگانی می‌کند، چیزی که ما هرگز نفهمیدیم. به نظر شما چرا این حرف را زد؟
- این دیگر حدس نیست. به احتمال زیاد حق با اوست و می‌توانسته است علت این حرفش را بگوید، اما او خواست با تو بازی کند و این تنها نقطه ضعف اوست که من تا به حال متوجه آن شده‌ام. او باید خیلی باهوش به نظر بیاید، باهوش‌تر از هر کسی که فکر کنی؛ سالهاست که این کار را انجام می‌دهد.
- شما به من گفتید که هر وقت چیزی را نمی‌دانم، پیرسم، خیلی خوب ممکن است کمی بیشتر برایم توضیح بدهید.

- بسیار خوب. دو نفر از قربانیان دار زده شده بودند، درست؟ اثر طناب و جابه‌جایی مهره‌های گردن نشان می‌داد که قطعاً به‌دار کشیده شده‌اند. دکتر لکتر از تجربه‌های شخصی خود می‌داند که خیلی سخت است که کسی یک نفر را برخلاف میلش به‌دار بکشد. مردم همیشه برای دار زدن خود از «دستگیر» در استفاده می‌کنند و با بستن طناب به گردن و نشستن این کار را انجام می‌دهند؛ اما دیگری را به این ترتیب نمی‌توان دار زد. حتی اگر آنها را ببندید سعی می‌کنند یک طوری پایشان را زیر بدنشان نگه دارند، یا به چیزی گیر بدهند. نزدیکان هم

وحشتناک است، چون افراد با چشم بسته نمی‌توانند از آن بالا بروند، با چشم باز هم با دیدن دام، این کار را نخواهند کرد. بهترین وسیله برای این کار زیرپله است. به قربانی می‌گویی که او را برای استفاده از حمام به طبقه بالا می‌بری، سپس وقتی که پارچه‌ای روی سر او کشیده‌ای و طناب دار را هم به نرده‌های پاگرد بسته‌ای او را از پله‌ها بالا می‌بری و یا انداختن طناب به گردن او و پرت کردنش از آن بالا، او را دار می‌زنی. برای دار زدن در خانه، این بهترین روش است. اهالی کالیفرنیا از این رویه استفاده می‌کنند. بیل اگر خانهٔ دو طبقه نداشته باشد، باید از روش دیگری برای کشتن قربانیان استفاده کند. حالا اسامی افسران ارشد پوتر و افراد رده پایین پلیس ایالتی را به من بده.

استارلینگ اسامی آنان را در دفتر یادداشت خود پیدا کرد و آنها را به کمک چراغ قوه روی قلمش که بین دندانهایش نگه داشته بود، خواند.

کراوفورد گفت: «خیلی خوب، استارلینگ وقتی با خط مخصوص تماس می‌گیری، یادت باشد که با گفتن نام افراد به آنان اعتبار ببیخی، آنان وقتی نام خود را می‌شنوند، احساسی دوستانه پیدا می‌کنند و اگر اطلاعاتی داشته باشند به ما خواهند داد. راستی آن سوختگی روی پای جسد از نظر تو چه مفهومی دارد؟
- بستگی دارد که آیا مربوط به بعد از مرگ است یا نه.

- اگر به بعد از مرگ مربوط باشد چي؟

- در این صورت معلوم می‌شود که او مدتی در یک وانت یا استیشن یا وسیله سر بسته‌ای بوده است.

- چرا؟

- چون سوختگی در وسط پشت ساق پایش است.

آنان بین خیابان دهم و پنسلوانیا، رویه روی اداره مرکزی اف.بی.آی. بودند، جایی که تا کنون کسی از آن به نام ساختمان جی. ادگار هور نامی نبرده است.

کراوفورد گفت: «جف، مرا همین جا پیاده کن، درست همین جا، توی زیرزمین ساختمان نرو؛ خودت هم توی انومبیل بمان و فقط در صندوق عقب را باز کن. استارلینگ بیا حالت قرار گرفتن جسد را که گفتی، به من نشان بده».

استارلینگ به همراه کراوفورد بیرون رفت تا او از صندوق عقب وسایل و کیف دستی خود را بردارد.

جایی که قاتل جسد را گذاشته، آن قدر بزرگ بوده است که بتواند آن را به حالت دراز کش به پشت قرار دهد. فقط به این ترتیب امکان دارد که پشت پای جسد روی لوله آگزر قرار بگیرد. اگر جایی که آن را می گذاشت به اندازه این صندوق بود، جسد باید به پهلو جمع می شد.

کراوفورد گفت: «بله، از نظر من هم همین طور است».

استارلینگ پی برد که کراوفورد برای اینکه با او به طور خصوصی حرف بزند از او خواسته است که پیاده شود.

وقتی که در پوتر، من به آن افسر گفتم که ما نباید جلوی یک خانم آن حرفها را بزنیم، تو را خیلی ناراحت کرد، این طور نیست؟

مطمئناً همین طور است.

این یک حقه بود، می خواستم سرش را با خودش گرم کنم.

می دانم.

بسیار خوب.

کراوفورد چمدانش را برداشت و زود برگشت تا برود.

استارلینگ نمی توانست اجازه بدهد که او برود، بنابراین گفت:

خیلی مهم است آقای کراوفورد.

کراوفورد با تمام وسایلی که در دست داشت به عقب برگشت در حالی که

استارلینگ متوجه او بود:

آن پلیسها می دانند شما کی هستید. آنان به شما چشم دارند که ببینند چه کاری می کنید.

استارلینگ استوار ایستاد و شانه هایش را بالا انداخت و دستانش را باز کرد. هر چه بود، حقیقت بود.

کراوفورد گفت: «حقاً که خوب فهمیدی. حالا برو در مورد آن حشره تحقیق کن».

بله آقا.

استارلینگ به کراوفورد که دور می شد نگرست، مردی میانسال با دستی پر از پرونده و خسته از پرواز، سر آستینهایش بر اثر کاش در کنار رودخانه، گلی بود و به سوی چیزهایی می رفت که در خانه انتظارش را می کشید.

اکنون استارلینگ حاضر بود به خاطر او دست به قتل هم بزند؛ و این یکی از استعدادهای چشمگیر کراوفورد بود.

در این طبقه صحن و سالن بزرگی وجود داشت که به دو بخش انسان شناسی و حشره شناسی تقسیم شده، به روی مردم نیز بسته بود. انسان شناسان بر آن باورند که این بخش از نظر طبقه بندی به دوره چهارم تعلق دارد. حشره شناسان نیز بر این عقیده پافشاری می کنند، که این بخش مربوط به دوره سوم تکامل است. اما تعدادی از دانشمندان کشاورزی می گویند، دلائلی در دست دارند که اینجا به دوره ششم مربوط می شود. در این ساختمان قدیمی، هر گروه تقسیم بندی و ضمائم جداگانه خود را دارد.

استارلینگ در راهرویی پیچ در پیچ و نیمه تاریک که با جعبه های چوبی نمونه ها دیوار کشی شده بود، به دنبال نگهبان راه افتاد. روی هر جعبه برچسب کوچکی وجود داشت که نام محتویات آن رویش نوشته شده بود.

نگهبان گفت: «هزاران نمونه از انسانها در این جعبه ها هستند؛ چیزی در حدود چهل هزار نمونه».

آنان همان طور که جلو می رفتند، نگهبان با چراغ قوه شماره های دفترها را نگاه می کرد و نور آن را روی جعبه های نمونه ها می انداخت.

پس از چند لحظه به راهرویی رسیدند که با جعبه های فلزی به رنگ سبز روشن دیوار کشی شده بود.

نگهبان گفت: «در اینجا سی میلیون نوع حشره وجود دارد، که عنکبوتها در رده بالاتر هستند. هرگز آنها را با حشرات در یک رده قرار ندهید، جانورشناسان به شما اعتراض می کنند. دفتری که با آن کار دارید، آنجاست؛ جایی که چراغش روشن است. لطفاً تنهایی بیرون نیایید. این کارت را بگیرید و اگر آنان نخواهند شما را پایین بیاورند، به این شماره داخلی، که مربوط به دفتر نگهبانی است تلفن کنید، من به دنبال شما خواهم آمد».

استارلینگ در مرکز حشره شناسی در تالار مدوری، درست بالای قیل

فصل چهارده

موزه تاریخ طبیعی ملی اسمیتسونیان ساعتها پیش تعطیل شده بود، اما کراوورد به رییس آن تلفن کرده، اجازه گرفته بود. در آن لحظه یک نگهبان در خیابان جینی موزه، که یکی از درهای ورودی در آن واقع شده بود، برای آمدن کلاریس استارلینگ انتظار می کشید.

در موزه تعطیل نیمه تاریک، هوا آرام بود و جریانی نداشت. مجسمه بسیار بزرگی یکی از فرماندهان دریای جنوب رویه روی در ورودی قرار داشت و لامپ کم نور سقف، صورت آن را روشن کرده بود.

راهنمای استارلینگ مرد سیاهپوست قوی هیکلی بود که از میان نگهبانان آراسته موزه انتخاب شده بود. استارلینگ با خود می اندیشید که آن نگهبان، هنگامی که جلو آسانسور ایستاده بود و نور چراغ به صورتش می تابید، به همان مجسمه جلو در شباهت دارد. در پندار بیهوده اش لحظه آرامشی بود همچون نوازش عضلات.

طبقه دوم در بالای جثه عظیم قبلی، که درونش را پر کرده بودند، قرار داشت.

بزرگ قرار داشت. آنجا دفتری بود با در باز و چراغ روشن.
صدای هیجانزده مردی در فضا پیچید: «پیلچ، وقت!»
- برویم اینجا؛ وقت!

استارلینگ در آستانه در ایستاد. دو مرد کنار یک میز آزمایشگاه نشست بودند و شطرنج بازی می کردند؛ هر دو حدود سی سال داشتند. یکی از آنان لاغر بود یا موهایی سیاه و دیگری گوشتالو یا موهایی فرفری به رنگ سرخ. به نظر می رسید که کاملاً جذب بازی شطرنج شده بودند و اگر هم استارلینگ را دیدند، هیچ نشانه‌ای بروز ندادند. آنان حتی به حرکت مواج سوسک بزرگی که از وسط صفحه شطرنج و از میان مهره‌ها به سوی کناره‌های آن در حرکت بود، توجهی نداشتند.

میس سوسک از لبه صفحه شطرنج رد شد.

مرد لاغر بی درنگ گفت: «رودن، وقت!»

مرد گوشتالو مهره وزیر خود را حرکت داد و بی درنگ سوسک را در وسط صفحه شطرنج به جهت مخالف چرخاند. سوسک به آهستگی در آن سمت شروع به حرکت کرد.

- استارلینگ پرسید: «اگر سوسک از کنار صفحه رد شود، آیا وقت تمام است؟»

- بله، البته وقت تمام است.

مرد گوشتالو با گفتن این حرف با صدای بلند، بدون اینکه بالا را نگاه کند، ادامه داد: «بله، البته که وقت تمام است، تو چطور بازی می کنی؟ وادارش می کنی در سرتاسر صفحه راه برود؟ یا چه کسی بازی می کنی. با یک نفر کودکان تنبل؟»
- من یک نمونه دارم که آقای کراوفورد، کارآگاه ویژه، درباره آن تلفن کرد.
مرد گوشتالو خپل گفت: «نمی توانم تصور کنم که چرا صدای آژیر شما را

شنیدیم. ما تمام شب اینجا منتظریم که یک حشره را برای اف. بی. آی. شناسایی کنیم. همه کار ما سرو کله زدن با انواع حشرات است. هیچ کس درباره نمونه کارآگاه ویژه، کراوفورد، چیزی نگفت. او باید نمونه اش را به طور خصوصی به پزشک خانوادگیش نشان بدهد، وقت، پیلچ!

استارلینگ گفت: «خیلی دوست داشتم که در موقعیتی عادی وقت شما را می گرفتم، اما این یک حالت اضطراری است؛ اجازه بدهید حالا به این کار برسیم».

مرد لاغر اندام سر بلند کرد و استارلینگ را دید که به چارچوب در تکیه داده است و کیفی در دست دارد. او سوسک را درون یک جعبه روی تکه ای چوب پوسیده قرار داده و یک برگ کاهوروی آن گذاشت. هنگامی که او بلند شد، استارلینگ دید که قد بلندی دارد.

- من نوبل پیلچر هستم و او هم آلبرت رودن، شما می خواهید یک حشره را شناسایی کنید؟ ما خوشحال می شویم که به شما کمک کنیم.

پیلچر صورت کشیده مهربانی داشت، اما چشمان سیاهش کمی فریبده و خیلی به یکدیگر نزدیک بود، یکی از آنها کمی تاب داشت که باعث می شد نور را به طور مستقل دریافت کند. وی دستش را برای دست دادن جلو نیاورد؛ «شما...؟»

- کلاریس استارلینگ.

- بگذار ببینم چی داری.

پیلچر شیشه محتوی پيله را جلو نور گرفت.

رودن برای دیدن آن جلو آمد؛ «شما این را از کجا پیدا کردی؟ اونو با اسلحه خودت کشتی؟ مادرشو دیدی؟»

استارلینگ با دلخوری فکر کرد اگر با آرنج ضربه محکم می به چانه رودن

بزنند، چه اتفاقی خواهد افتاد.

پیلچر گفت: «به ما بگو این را از کجا پیدا کردی؟ آیا به چیزی وصل بود. یک شاخه یا برگ یا اینکه توی خاک بود؟»

استارلینگ گفت: «فهمیدم، پس هیچ کس درباره این با شما حرفی نزده است.»

پیلچر گفت: «رییس از ما خواست که تا دیروقت اینجا بمانیم و یک حشره را برای اف.بی.آی. شناسایی کنیم.»

رودن گفت: «به ما گفته اند؛ تا دیروقت اینجا بمانیم.»

پیلچر گفت: «ما بیشتر وقتها این کار را برای گمرک و وزارت کشاورزی انجام می دهیم.»

رودن گفت: «اما نه در نصف شب.»

استارلینگ گفت: «من باید یکی دو چیز درباره یک پرونده جنایی به شما بگویم. البته این موضوع را به شرطی می گویم که به من اطمینان بدهید تا روشن شدن وضع پرونده، پیش خودتان بماند. این موضوع خیلی مهم است و تنها حرف نیست؛ امکان دارد به قیمت چند زندگانی تمام شود. دکتر رودن ممکن است خیلی جدی به من اطمینان بدهد که رازدار باشید؟»

من دکتر نیستم. آیا مجبورم چیزی را امضا کنم؟

اگر قولتان را نشکنید احتیاج نیست. اما اگر لازم باشد که نمونه را نگه دارید باید امضا بدهید.

البته، مایلم که به شما کمک کنم؛ من بی احتیاط نیستم.

دکتر پیلچر؟

پیلچر گفت: «درست است، او بی احتیاط نیست.»

خاطر جمع؟

من چیزی نخواهم گفت.

رودن گفت: «پیلچر هم هنوز دکتر نیست، ما از لحاظ علمی در یک سطح هستیم، اما خوب توجه کنید که چطور به شما اجازه داد دکتر خطایش کنید.»

رودن نوک انگشتش را روی چانه اش گذاشت، گویبی به حرف خردمندانهای، اشاره می کند:

تمام جزئیات را به ما بگویید. چیزی که ممکن است به نظر شما بی اهمیت برسد، از دید یک کارشناس می تواند خیلی مهم و اساسی باشد.

این حشره در حلق جسد یک قربانی جنایت کار گذاشته شده بود. من نمی دانم که چطور آنجا رفته است. جسد در حاشیه رود «الک» در ویرجینیای غربی پیدا شد و چند روزی هم از مرگش نگذشته بود.

رودن گفت: «من از رادیو شنیدم که کار بوفالو بیل است.»

استارلینگ گفت: «اما درباره حشره چیزی نشنیدید، درست است؟»

نه؛ اما از رود الک اسم بردند. شما از آنجا می آید که این قدر دیر رسیدید؟

بله.

شما باید خسته باشید، قهوه می خواهید؟

نه، متشکرم.

آب؟

نه.

یک نوشابه؟

فکر نمی کنم از این چیزها بخوام. ما می خواهیم بدانیم این زن کجا به اسارت گرفته شد و کجا به قتل رسید. ما امیدواریم این حشره محل زندگانی ویژه خود یا منطقه محدودی داشته باشد، یا اینکه روی درخت مخصوصی زندگانی کند.

ما می‌خواهیم بدانیم این حشره متعلق به کجاست. من از شما خواستم که این موضوع را مخفی نگاه دارید، زیرا اگر پرورش دهنده این حشره، آن را سر فرصت در گلوی مقتول گذاشته باشد، تنها اوست که از حقیقت امر مطلع است و ما می‌توانیم با استفاده از این امر تمام اعترافات دروغ را رد کنیم. او تا به حال حداقل شش نفر را کشته است. وقت دارد به سرعت می‌گذرد.

- تصور نمی‌کنید در این لحظه که ما داریم به این حشره نگاه می‌کنیم، قاتل یک زن دیگر را به اسارت گرفته است؟

رودن به صورت استارلینگ نگاه کرد و این حرف را زد. چشمانش گشاد شده، دهانش باز بود. استارلینگ داخل دهانش را می‌دید و لحظه‌ای جرقه فکری از ذهنش عبور کرد.

«نمی‌دانم»

استارلینگ دوباره با کمی حرارت و صدای بلندتر گفت: «نمی‌دانم. او در اولین فرصت که بتواند این کار را انجام می‌دهد».

پیلچر گفت: «پس ما هم در اولین فرصت که بتوانیم این کار را انجام می‌دهیم. نگران نباش، ما به کارمان واردیم؛ شما بهتر از ما نمی‌توانید پیدا کنید». او سپس، شیء قهوه‌ای رنگ را با یک انبرک از شیشه بیرون آورد و آن را روی یک ورقه کاغذ سفید قرار داد و زیر نور گذاشت و یک ذره بین را که به بازویی متصل بود، بالای آن آورد. حشره دراز بود و به نظر می‌آمد مومیایی باشد. سطح بیرونی آن از پوششی شفاف بود و به تابوتی نقشدار شباهت داشت. بالها محکم به دور بدنش پیچیده بود؛ چنین می‌نمود که با آرامش روی آن حکاکی شده است. صورت کوچکش با هوش به نظر می‌آمد.

پیلچر گفت: «در وهله اول، چیزی نیست که به طور طبیعی به قسمت بیرونی بدن هجوم آورد و در آب هم نیست، مگر اتفاقی، من نمی‌دانم که شما چقدر با

حشرات آشنایی دارید، یا اینکه مایلید چقدر درباره آنها بشنوید».

- اجازه دهید بگویم که من هیچ چیز نمی‌دانم و از شما می‌خواهم همه چیز را به من بگویید.

- خیلی خوب، این یک شفیره است، یک حشره نارس، در یک لایه محافظه. پیله آن را نگاه می‌دارد تا وقتی که تغییر شکل می‌دهد و از کرم به حشره بالغ تبدیل می‌شود.

رودن بینی خود را چین داد تا عینکش را نگاه دارد: «پیلچ، شفیره استخوانی؟»

- بله، این طور تصور می‌کنم. خیلی خوب، این مرحله شفیرگی یک حشره بزرگ است. بیشتر حشره‌های پیشرفته چنین مرحله‌ای را دارند و تعداد زیادی هم زمستان را در این حالت به سر می‌برند.

رودن گفت: «پیلچ، به کتاب مراجعه کنیم، یا به حشره؟»

- من به حشره نگاه می‌کنم

پیلچر نمونه را زیر میکروسکپ قرار داد و با یک قلاب دندانسازی روی آن فشار آورد:

- خوب، حالا پیدا شد. در منطقه پشت سر عضو تنفسی جداگانه‌ای ندارد، لوله‌های تنفسی میان سینه و منطقه شکمی است؛ بیا با آن شروع کنیم.

رودن که یک جزوه آزمایشگاهی را ورق می‌زد، گفت: «اوهوم، اعضای آرواره زیرین؟»

- نه.

- یک جفت استخوان زیرین آواره بالای محافظ بالای منطقه شکمی.

- بله، بله.

- شاخکها کجا هستند؟

- کنار لبه بالها. دو جفت بال که بالهای درونی کاملاً پوشیده شده است. فقط سه حلقه پایین شکمی آزاد هستند. باید بگویم جزو پیشربالان است.

رودن گفت: «چیزی است که اینجا نوشته شده است».

پیلچر گفت: «این از تیره‌ای است که شامل پروانه‌ها و بیدها هستند و متغیض و وسیعی را می‌پوشانند»

رودن گفت: «اگر بالها خیس یا شند، کار خیلی سخت است، من برای مقایسه و بررسی یک نمونه آن را می‌آورم. گمان می‌کنم هیچ راهی وجود نداشته باشد که بتوانم جلو شما را بگیرم که پشت سر من حرف نزنید».

به محض اینکه رودن بیرون رفت، پیلچر گفت: «گمان نمی‌کنم؛ رودن آدم خیلی خوبی است».

- مطمئنم که همین طور است.

پیلچر سرگرم به نظر می‌رسید: «معلوم است که متوجه هستی. ما با هم فارغ التحصیل شدیم و روایطمان هم هر روز دوستانه‌تر می‌شد. او مدتی در یک معدن زغال سنگ کار می‌کرد و مجبور بود ساعتها در تاریکی برای تحقیق روی مواد فاسد شدنی آتجا منتظر بماند، که رویش خیلی اثر گذاشت. او آدم خوبی است، فقط یادت باشد از این موضوع حرفی نزنی».

- سعی می‌کنم در این مورد ظفره بروم.

پیلچر باز گشت و گفت: «این از تیره بزرگ پیشربالان است، شاید حدود سی هزار نوع پروانه و صدوسی هزار بید. می‌خواهم این یکی را از پوسته‌اش بیرون بیاورم. اگر بتوانم به اصل موضوع نزدیک بشوم باید این کار را بکنم».

- خیلی خوب، می‌توانی این کار را یکبار انجام بدهی؟

- گمان می‌کنم بتوانم. ببین، این یکی خودش شروع کرده به بیرون آمدن و روی پوسته‌اش ترکهای غیر هماهنگی، درست همین جا، به وجود آمده است.

احتمالاً این کار مدتی طول می‌کشد.

پیلچر پوسته را از محل ترک برداشته شده شکافت و به حشره کمک تا بیرون بیاید. بالهای برآمده‌اش خیس بود و باز کردن آنها درست مثل کار کردن با یک دستمال کاغذی تمدار بود. روی بالها هیچ طرحی دیده نمی‌شد.

رودن با کتابهایی که در دست داشت، برگشت.

پیلچر گفت: «حاضر؟، خیلی خوب، قسمت بالای ران حشره پنهان است».

- کرکهای روی تنش چگونه است؟

پیلچر گفت: «کرک ندارد. سرکار استارلینگ ممکن است چراغ را خاموش کنید؟»

استارلینگ کنار دیوار ایستاد، تا آنکه پیلچر چراغ قوه قلمی خود را روشن کرد. او دورتر از میز ایستاد و نور چراغ قوه را روی نمونه انداخت. چشمان حشره در تاریکی برق زد و شعاعی از نور را منعکس کرد.

رودن گفت: «از نوع بچه جعد است».

پیلچر گفت: «شاید، اما کدام نوع؟ لطفاً چراغ را روشن کنید. سرکار استارلینگ، این یک نوع بید تیره رنگ است. بید شب، رودن چند نوع بید تیره رنگ داریم؟»

- دوهزار و شصت نوع... تقریباً دوهزار و شصت نوع تشریح شده است.

- گرچه به این بزرگی نیستند. خیلی خوب، بیستم روی نمونه چه کار می‌کنی. سر رودن با موهای قرقری فرمز به روی میکروسکپ خم شد.

پیلچر گفت: «ما مجبوریم روی کرکها و پوست حشره تحقیق کنیم و همه مشخصات را روی یک نمونه جمع کنیم. رودن در این کار بهترین است.

استارلینگ در اتاق جوی از محبت و دولتی حس کرد.

پاسخ رودن با بحثی داغ شروع شد. بحث در این باره بود، که آیا

برآمد گیهای این نمونه لارو، به صورت حلقوی است یا نه، بحث با نحوه قرار گرفتن کرکهای روی شکم حشره بالا گرفت.

سرانجام رودن گفت: «به نظر من از نوع «اربوس اذرا» است».

پیلچر گفت: «برویم نگاه کنیم».

آنان نمونه را برداشتند و با آسانسور به پایین، درست بالای فیل عظیم الجثه، داخل اتاق بزرگی انباشته از جعبه‌های سبز کمرنگ، رفتند. آنجا قبلاً سالن بزرگی بود، که برای استفاده بیشتر از آن مکان، جهت بخش حشره شناسی، به دو طبقه تقسیم شده بود. آنان از قسمت حشرات گرمسیری به بخش مخصوص بیدهای تیره رنگ رفتند. پیلچر که به یادداشتهای خود نگاه می کرد، در برابر جعبه‌ای که روی سایر جعبه‌ها در کنار دیوار چیده شده و تا سینه‌اش ارتفاع داشت، ایستاد و گفت:

- باید خیلی مراقب اینها باشید.

سپس در آهنی بزرگ و سنگین جعبه را بیرون کشید و بر روی زمین قرار داد: «اگر یکی از اینها را روی پایت بندازی، تا چند هفته می لنگی».

میس انگشتش را روی جعبه‌های توده شده، از بالا به پایین حرکت داد و یکی از آنها را از جایش بیرون کشید. استارلینگ در سینی بیرون آورده شده، تخمهای ریزی دید که به وقت از آن مراقبت شده بود. یکی از تخمهای تبدیل شده به کرم نیز درون شیشه‌ای پر از الکل قرار داشت. در آنجا پيله باز شده‌ای نیز بود که به نمونه خودش شباهت زیادی داشت. از درون پيله حشره بالغی بیرون آمده بود، که بید بزرگ قهوه‌ای مایل به سیاه یا بالهایی به طول تقریبی پانزده سانتیمتر بود؛ بدنی خرم مانند و شاخکهای نازک داشت.

پیلچر گفت: «این اربوس اذرا است، بید سیاه جادو گر».

رودن در حال ورق زدن صفحات گفت: «نمونه‌ای گرمسیری است» که در پاییز حتی تا کانادا هم پراکنده می شود». سپس از روی کتاب چنین خواند: «غذای مورد علاقه این حشره گیاه افاقیا و گیاهانی شبیه به آن است. بومی قسمت غربی سرخپوست نشین و جنوب امریکا است، که در هاوایی هم همچون آفت شناخته شده است».

استارلینگ با خود اندیشید «لعنتی» و با صدای بلند گفت: «دیوانه‌ها، همه جا پخش هستند».

پیلچر، که سر خود را پایین انداخته بود، دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «اما همیشه همه جا نیستند. ببینم رودن اینها دوبار تخم می گذارند؟»

- چند لحظه صبر کن... بله، در متهی الیه جنوب فلوریدا و جنوب تگزاس.

- چه وقت؟

- در ماه می و آگوست.

پیلچر گفت: «الان در این فکر بودم که نمونه شما از آنکه ما داریم، بهتر پرورش داده شده، نازده تر هم هست. نمونه شما، برای بیرون آمدن، شروع به شکافتن پيله‌اش کرده بود. البته اگر جنوب غربی یا هاوایی بوده، اشکالی نداشت، اما اینجا زمستان است. در این کشور سه ماه طول می کشد که از پيله بیرون بیاید، مگر آنکه به طور اتفاقی در گلخانه‌ای باشد، یا کسی آن را پرورش بدهد».

- چطور پرورش داده شده است؟

- در یک محل گرم، در قفسی به کمک برگ افاقیا، کرم آن را تغذیه می کنند تا اینکه پيله درست کند. کار زیاد سختی نیست.

- آیا این کار بجز تحقیقات تخصصی، سرگرمی پرطرفداری برای مردم هست یا نه؟

- نه، اصولاً حشره شناسان برای دستیابی به نمونه های کامل این کار را انجام می دهند؛ شاید هم تعداد کمی که نمونه ها را جمع آوری می کنند، کارخانه های ابریشم باقی هم این کار را انجام می دهند، اما نه از این نوع بید.

استارلینگ گفت: «حشره شناسان و کسانی که دستگاه پرورش بید می فروشند، حتماً باید مجله های تخصصی دوره ای داشته باشند».

- مطمئناً همین طور است؛ بیشتر آن تشریفات به اینجا فرستاده می شود.

رودن گفت: «بگذار یک دسته از آنها را برایت جمع کنم. در حال حاضر تعداد کمی از مردم به طور خصوصی با این روزنامه های کوچک مشترک هستند، آنها را جمع می کنند و به ازای بیست و پنج سنت اجازه می دهند که به آن چیزهای مزخرف نگاه کنید. من تا فردا همه آنها را حاضر می کنم».

استارلینگ گفت: «خیلی متشکرم، ترتیبی می دهم که کسی آنها را ببرد».

پیلچر یک نسخه از گزارش مربوط به «اریوس ادرا» را همراه با نمونه به استارلینگ داد و گفت: «من شما را تا پایین همراهی می کنم».

هنگامی منتظر رسیدن آسانسور بودند، پیلچر گفت: «بیشتر مردم پروانه ها را دوست دارند، اما از بیدها متنفرند. اما بیدها خیلی بیشتر هستند - سرگرم کننده و جالب توجه،

- آنها مخرب هستند.

- تعداد زیادی از آنها همین طورند، اما شیوه های زندگیشان، مثل خود ما، گوناگون است.

یک طبقه با سکوت طلی شد.

- نوعی بید وجود دارد؛ در حقیقت بیشتر از یک نوع، که در اشک زندگي می کند. اشک تنها چیزی است که از آن تغذیه می کند.

- چه نوع اشکی؟ اشک کثی؟

- اشک همه پستاندارانی که به بزرگی ما هستند، بید را در قدیم این طور تعریف می کردند: چیزی است که در سکوت و به تدریج می خورد، مصرف می کند یا از بین می برد. از کلمه بید به جای واژه ویرانگری هم استفاده می شد... کاری که همیشه انجام می دهید، همین است... شکار بوقالبیل؟

- تا جایی که بتوانم انجام می دهم.

پیلچر مانند گریه ای که در جایی مخفی است، دندانهایش را با زبانش تمیز کرد: «تو تا به حال برای خوردن ساندویچ یا آبجو بیرون رفته ای؟ یا به یک رستوران معروف برای خوردن شرابی؟»

- تازه گیها، نه.

- میل داری که الان باهم برویم؟ از اینجا زیاد دور نیست.

- الان نه. اما وقتی این جریان تمام شد این کار را می کنیم. طبیعتاً آقای رودن هم می تواند با ما بیاید.

- درباره آمدن او، هیچ چیز طبیعی وجود ندارد.

پیلچر نزدیک در گفت: «سرکار استارلینگ، امیدوارم این موضوع خیلی رود به انجام برسد».

استارلینگ با عجله به سوی اتومبیلی که در انتظارش بود، رفت.

پس از اینکه به خانه رسید، دید که آردلیا نامه های پستی او را به همراه نصفه ای از یک شکلات بادامی روی تختش گذاشته، خودش به خواب رفته است.

استارلینگ ماشین تحریر قابل حمل خود را به اتاق رختشویخانه برد و آن را روی قفسه لباسها گذاشت. او در راه بازگشت به کوانتیسو، مطالب مربوط به «اریوس ادرا» را با سرعت و نظم، در ذهن خود مرتب کرده بود.

استارلینگ شکلاتش را خورد و یادداشتی برای کراوفورد نوشت، که در آن پیشنهاد کرده بود لیستهای پستی کامپیوتری انتشارات حشره شناسی را با

پرونده‌های مجرمان شناخته شده اف. بی. آی. و پرونده‌های نزدیکترین شهرها به محل آدم ربایی و نیز پرونده‌های متخلفان و تبه‌کاران جنسی «مترودید»، «سن آنتونیو» و هیوستون، جاهایی که بیدها به تعداد زیاد وجود دارند، مقایسه و تطبیق کنند.

چیز دیگری هم وجود داشت که باید برای بار دوم مطرح می‌کرد: «از دکتر لکتر پرسیده شود که چرا او فکر می‌کند قاتل شروع به پوست کندن سر قربانیان خواهد کرد».

استارلینگ، یادداشت را به افسر نگهبان شب تحویل داد و به رختخواب دلچسب خود رفت. صداهایی که در طی روز شنیده بود، نرمتر از صدای نفس کشیدن مپ، که در آن سوی اتاق خوابیده بود، در گوشش زمزمه می‌کرد، او، در هجوم تاریکی چهره خردمند و چشمان براق بید را در نظر مجسم ساخت؛ چشمانی که به بوفالو بیل نگاه کرده بود. به دور از سرگیجه و رخوتی که از دیدار موزه برایش به جا مانده بود، آخرین چیزی که به آن فکر کرد، قطعه‌ای شعر گونه بود درباره‌ی روزی که سپری کرد:

«در سراسر این دنیای غریب، که نیمی از آن در تاریکی است، من باید در تعقیب چیزی باشم که در اشک زندگی می‌کند».

فصل پانزدهم

در شرق ممفیس، در تنسی، «کانترین بیکر مارتین»^۱ و بهترین دوست پسرش در آپارتمان خود نشسته بود و با پک زدن به پیپ پر شده از حشیش به فیلم آخر شب که از تلویزیون پخش می‌شد، نگاه می‌کرد. آگهیهای تجارتنی پشت سرهم و به مدت طولانی پخش می‌شد.

کانترین گفت: «کمی تنقلات گرفتم، ذرت بوداده می‌خوای؟»

- کلید ماشینتو بده برم بگیرم.

- ساکت باش، می‌خوام اگر مامان تلفن زد، متوجه بشم.

کانترین از روی مبل بلند شد. زنی بود جوان و قد بلند، با استخوانبندی درشت و هیكلی گوشتالو و تقریباً سنگین با صورتی زیبا و موهایی روشن. کفشهایش را زیر میز قهوه خوری پیدا کرد، پوشید و بیرون رفت.

هوای شب فوری کمی خنک بود. مه روشنی که از رود میسیسیپی برخاسته

بود، همه محوطه پارکینگ را تا بالای سینه انسان می پوشاند. درست بالای سرش ماه را دید که رنگ پریده و نازک همچون قلاب ماهیگیری می درخشید. با نگاه کردن به بالا، دچار سرگیجه شد. شروع کرد به پیمودن محوطه پارکینگ به سمت در جلو که حدود نود متری با آن فاصله داشت.

اتومبیل استیشی که کناره های قهوه ای رنگ داشت، نزدیک آپارتمان او در میان اتومبیل هایی که کاروان به آنها متصل شده و یا قایقی به دنبال داشتند، توقف کرده بود. اتومبیل توجه کاترین را جلب کرد، زیرا او را به یاد اتومبیل پست می انداخت که بیشتر اوقات از سوی مادرش برای وی هدیه و یا نامه می آورد.

هنگامی که وی از نزدیک استیشن می گذشت، لامپی روشن شد که در پایین استیشن روی آسفالت قرار داشت. در زیر نور مبلی را دید که با پارچه ای قلمکار که گل های سرخ داشت، روکش شده بود. گل های سرخ بزرگ در میان مه کاملاً پیدا بود و به مبل های نمایشگاه شبیه بود.

کاترین چند بار پلک هایش را برهم زد و تصور کرد چیزی که می بیند غیر واقعی و ناشی از کشیدن پپ حشیش است. حالش خوب بود. کسی داشت اسباب می برد و یا می آورد، نو، بیرون، در آن مجتمع ویلایی، همیشه کسی در حال اسباب کشی بود. پرده آپارتمانش تکان خورد و او گریه اش را دید که در کنار در قور کرده است و به شیشه در فشار می آورد.

کلیدش را آماده کرده بود و پیش از آنکه از آن استفاده کند، به پشت سر نگاه کرد. کسی از پشت اتومبیل استیشن به بیرون پرید. کاترین در زیر نور چراغ مردی را دید که دست شکسته اش را با چیزی شبیه ریسمان به گردن آویخته بود، وی به درون آپارتمان رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

کاترین پیش از رفتن به داخل از پشت پرده نگاهی به بیرون انداخت و دید که آن مرد می کوشد مبل را به قسمت عقب استیشن حمل کند. او مبل را با دست

سالمش نگه داشته بود و با زنان آن را به داخل فشار می داد؛ مبل روی لبه استیشن قرار گرفت. مرد نوک یکی از انگشتانش را خیس کرد و آن را روی لکه ای که بر اثر تماس مبل با کف پارکینگ روی پارچه قلمکار به وجود آمده بود، کشید. کاترین بیرون آمد و با لحنی حاکی از همراهی گفت: «من به شما کمک می کنم».

- خیلی لطف می کنید، متشکرم.

مرد لحنی عجیب و خسته داشت، بدون لهجه محلی.

نور لامپی که روی زمین قرار داشت، از پایین به صورت مرد می تابید و او را بد شکل نشان می داد؛ اما کاترین توانست هیکل او را به خوبی ببیند. وی شلوار خاکی رنگ سربازی به پا و پیراهنی از جیر به تن داشت، که دکمه های آن باز و سینه کک مک می مرد نمایان بود. صورتش مانند صورت زنان صاف و بدون مو و چشمانش در سایه لامپ به روشنائی خیره بود.

مرد نیز به او نگاه می کرد، چیزی که کاترین به آن حساسیت داشت. مردان اغلب با دیدن اندازه های هیکل او از نزدیک حیران می شدند و او را به خیلیها ترجیح می دادند.

مرد گفت: «خیلی خوب».

از سوی مرد بوی بدی به مشام می رسید و هنگامی که کاترین دقت کرد، متوجه شد که پیراهن جیری که مرد به تن داشت خوب دباغی نشده، هنوز موهای قرقری روی شانه ها و زیر بازوانش وجود داشت.

بردن مبل به داخل اتومبیل کار ساده ای بود.

مرد گفت: «اجازه بدهید هلش بدهیم نو، متوجهید؟»

وی سپس به داخل اتومبیل رفت و وسایلی که در آن بود، از قبیل سیسی مخصوص تعویض روغن و یک جرثقیل دستی به کناری گذاشت، سپس صندوق را

به سوی عقب فشار دادند تا جایی که پشت صندلی به انتهای اتاق اتومبیل چسبید.
- شما حدوداً چهارده ساله هستید؟

- چپ؟

- ممکن است که آن طناب را به من بدهید، جلو پایتان است.

هنگامی که کاترین خم شد تا به پایین نگاه کند، مرد با چوب ماهیگیری پلاستیکی ضربه‌ای به پشت سرش وارد آورد. کاترین تصور کرد که سرش به جایی برخورد کرده است، بنابراین دستش را به سمت سرش می‌برد که ضربات بعدی وار وار آمد. ضربه‌ها زیاد شدت نداشت و پس از چند ضربه، او به پهلو کف استیشن افتاد.

مرد چند لحظه‌ای به او نگاه کرد، سپس چوب را به کناری گذاشت و پارچه‌ای را که به گردن انداخته بود برداشت و پس از آوردن لامپ به داخل اتومبیل، در عقب را بست. وی یقه پیراهن کاترین را بالا کشید و با چراغ قوه شماره پیراهن را از پشت یقه خواند.

مرد پشت پیراهن را با قیچی برید و آن را از تن کاترین بیرون آورد و دستانش را از پشت بست. یک لاستیک زیرپایی را کف اتومبیل انداخت و او را به پشت روی آن انداخت.

- کاترین زیر پیراهن نبوشیده بود. مرد با انگشتانش به پستانهای او دست زد تا به سنگینی و سفت بودن آن پی ببرد.
- خوب است.

روی پستان چپ کاترین علامت کیبودی مختصری دیده می‌شد. مرد انگشت خود را خیس کرد و همان گونه که قبلاً روی پارچه میل کشیده بود، روی سینه او کشید و هنگامی که کیبودی پاک شد، سری تکان داد. سپس او را به روی صورت انداخت و پشت سرش، زیر موهای ضخیم دسته شده اش را نگاه کرد، وارد آوردن

ضربه به پشت سرش، خراش و بریدگی ایجاد نکرده بود.

مرد سپس با دو انگشت، نبض کنار گردن کاترین را آزمایش کرد، قوی بود. زیر لب گفت: «خوبه...». مرد برای رسیدن به خانه دو طبقه خود راه درازی در پیش داشت و ترجیح داد وی را در آنجا باند پیچی نکند.

هنگامی که اتومبیل دور شد و در تاریکی، چراغهای عقب آن هر چه بیشتر به یکدیگر نزدیک می‌شد، گریه کاترین از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

پشت سر گریه در اتاق، تلفن زنگ می‌زد و دستگاه تلفن منشی در اتاق خواب به پاسخگویی مشغول بود و چراغ قرمز روشن خاموش می‌شد. تلفن کننده مادر کاترین، معاون دوم، سناتور تنسی بود.

فصل شانزده

در دهه ۱۹۸۰، دوره طلایی تروریسم، برای مقابله با آدم‌ربایی اعمال شده بر ضد یکی از اعضای کنگره، اقداماتی در دست اجرا بود:

در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بامداد، رییس دفتر اف.بی.آی، ممفیس به مرکز آن اداره در واشینگتن اطلاع داد، که تنها دختر سناتور روث مارتن ناپدید شده است.

در ساعت سه بامداد، دو وانت بدون آرم، از زیرزمین دفتر مرکزی اف.بی.آی واشینگتن، بوزارد پوینت، بیرون آمدند. یکی از وانتها به سوی ساختمان دفتر سناتور رفت، جایی که تکنسین‌ها روی دستگاه‌های تلفن او، ضبط صوت و دستگاه‌های کنترل کننده مکالمات و نیز روی تلفن‌های عمومی نزدیک به دفتر میکروفنهای استراق سمع نصب کرده بودند. وزارت دادگستری مقام ارشد کمیته جاسوسی انتخابی ستا را برای کسب اجازه الزامی استراق سمع بیدار کرد.

وانت دیگر که شیشه‌های جیوه‌ای یک طرفه و دستگاه استراق سمع داشت در خیابان ویرجینیا، روبه روی محل سکونت سناتور توقف کرد تا آنجا را زیر نظر

داشته باشد. دو تن از سرشنیان وانت برای نصب دستگاه کنترل بر روی تلفن خانه سناتور، به آن وارد شدند.

شرکت بل آتلانتیک تخمین زد که برای ردیابی تلفن‌هایی که به منظور درخواست پول آزادسازی از سیستم دیرتال داخلی انجام شود، هفتاد ثانیه وقت لازم است.

نیروی ضربتی پلیس در منطقه بوزارد پوینت، برای مقابله با هر گونه رویداد آزادسازی در قبال پول در حوزه واشینگتن، نیروهای خود را تقویت کرد. آنان فرکانس فرستنده‌های خود را برای جلوگیری از پخش شدن خبر به وسیله هلی کوپترهای ایستگاه‌های تلویزیونی تغییر داده بودند. این گونه بی‌مسئولیتی‌ها در کارهای خبری به ندرت اتفاق افتاده بود. نیروهای نجات دهنده گروگان در حالت آماده‌باش، یک درجه پایین‌تر از حالت جنگی، به سر می بردند.

همه امیدوار بودند که گم شدن کاترین صرفاً آدم‌ربایی حرفه‌ای برای دریافت پول باشد، زیرا این احتمال فرصتی را برای زنده ماندن او فراهم می آورد. کمی قبل از سپیده دم، پلیس گشت شهر، به دنبال شکایتی که از یک شبگرد شده بود، در خیابان و پنجمستر در ممفیس، پیرمردی را که با آگاری دستی خود، قوطی‌های خالی و خرده شیشه‌ها را از کنار خیابان جمع می کرد، متوقف و مورد بازجویی قرار داد. مأمور گشت، در گاری دستی پیرمرد پیراهن زنانه‌ای را یافت که کمرهای آن بسته بود و پشتش، مانند پیراهنهای مراسم تشییع جنازه، تا بالا چاک داشت. برچسب خشک شویی که به پیراهن وصل بود نام کاترین بیکر مارتن را نشان می داد.

هنگامی که جک کراوفورد در ساعت شش و سی دقیقه صبح در جاده آرلینگتون از خانه خود به سوی جنوب رانندگی می کرد، تلفن اتومبیلش، در طی دو دقیقه دوبار زنگ زد.

- شماره نود و دو دویست و چهل

- برای شنیدن حرفهای آلفا چهار منتظر باشید.

کراوفورد به پارکینگ کنار جاده پیچید و برای اینکه تمام حواس خود را به مکالمه تلفنی بدهد، در آنجا توقف کرد. آلفا چهار، مدیر اف. بی. آی. است.

جک... از موضوع کاترین مارتین اطلاع داری؟

- افسر کشیک شب همین الان به من خبر داد.

- پس در مورد پیراهن هم اطلاع داری؟ به من بگو.

کراوفورد گفت: «بوزارد پویست. در آماده باش آدم ریایی است. من ترجیح می دهم که آنان آنجا نباشند و اگر باشند مایلیم که مکالمات تلفنی کنترل شود. چه پیراهن پاره ای باشد، چه نباشد، ما به طور یقین نمی دانیم که کار یو فالویل است. اگر این کار را یک نفر مزدور انجام داده باشد، برای دریافت پول آزادسازی تماس خواهد گرفت. در تنسی کدام گروه کار تعقیب و ضبط مکالمات را انجام می دهد، ما یا آنان؟»

- آنان. پلیس ایالتی. کارشان خیلی خوب است. «فیل آدلر» از کاخ سفید به من تلفن زد تا علاقه وافر رییس جمهور را در این باره اعلام کند. جک، ممکن است پیروزی بزرگی برای ما باشد.

- به فکر من هم خطور کرده بود. سناتور کجاست؟

- نوبی راه ممفیس. او نیم ساعت پیش به منزل من تلفن زد، می توانی تصورش را بکنی؟

- بله.

کراوفورد، سناتور مارتین را از جلسه تشکیل شده برای بودجه می شناخت.

- او با تمام اختیاراتی که دارد به اینجا می آید.

- او را سرزنش نمی کنم.

- من هم همین طور. من به او گفته ام که ما می خواهیم کارمان را با جدیت تمام انجام دهیم، همان طور که قبلاً انجام داده ایم: او... او از موقعیت شخصی شما آگاه است و پیشنهاد کرده که به شما نشان «لیر» داده شود.

- از آن استفاده کن... اگر توانستی شب به خانه بیا.

- خیلی خوب. سناتور خشک و خشن است، اما اگر بخواهد به همین ترتیب ادامه بدهد، به او اجازه این کار را نمی دهیم.

- می دانم. اگر مجبور شدی کارهایت را با من هماهنگ کن. جک، بیشترین فرصتی که داریم چند روز است، شش یا هفت روز؟

- نمی دانم. اگر او، پس از اینکه بفهمد کاترین کیست، دچار وحشت و دستپاچگی شود، احتمال دارد او را بکشد و جسدش را بیندازد.

- تو الان کجا هستی؟

- دو مایل مانده به کوانتیسو.

- بیست دقیقه دیگر می رسی؟

- بله، آقا.

کراوفورد، چند دگمه تلفن را فشار داد و دوباره در مسیر به حرکت درآمد.

وسایلش را برداشت و با شتاب به بخش علوم رفتاری رفت.
منشی کراوفورد یا لحنی ملایم و شیرین گفت: «آقای کراوفورد چهل و پنج دقیقه قبل به ممفیس رفت. بوروز و استافورد از آزمایشگاه ملی با او رفتند».
- من کلاریس استارلینگ هستم. دیشب ورقه‌های گزارشی برای ایشان در اینجا گذاشتم. برای من پیغامی ننوشت‌اند؟

- بله، شما را می‌شناسم. من سه نسخه از شماره تلفنتان را اینجا دارم و چند تا هم روی میز ایشان هست. خیر، برای شما پیغامی نگذاشته‌اند.
منشی پس از نگاه کردن به وسایل استارلینگ گفت: «مطلبی هست، که اگر ایشان تلفن کردند به ایشان بگویم؟»

- ایشان شماره تلفن ممفیس را توی یادداشت‌هایشان ننوشت‌اند؟
- خیر، خودشان تلفن می‌زنند. شما که هنوز دانشجو هستید، مگر نه؟ امروز کلاس ندارید.
- بله درست است.

استارلینگ با وجود بیرون کردن گراسی پیتمن از زیر دوش و سرعت بخشیدن به کارها، باز هم دیر به کلاس رسید. پیتمن درست پشت سر استارلینگ می‌نشست و تا وقتی که وی با وضع کلاس خود بگیرد، پیتمن دوبار زیانش را در دهانش چرخاند. استارلینگ ناگزیر شد بدون خوردن صبحانه دو ساعت سر کلاس درس بنشیند.

کلاریس نزدیک‌یک‌های ظهر، سری به جعبه نامه‌های خود زد، اما چیزی پیدا نکرد. به خاطرش رسید که در زندگی لحظاتی را گذرانده است که دلسردی عمیق و یأس طعم داروی تلخی را داشته، که در دوران کودکی می‌خورده است.
انسان پاره‌ای اوقات روز را به گونه‌ای متفاوت آغاز می‌کند و امروز استارلینگ چنین حالی داشت. چیزی که در مرده‌شویخانه پوتر دیده بود سبب شد

فصل هفده

کلاریس استارلینگ، خسته از خواب آشفته شب پیش، در حالی که لباس حمام را پوشیده، دمپایی به پا کرده، حوله خود را به روی دوش انداخته بود، انتظار می‌کشید که حمام خالی شود. وی با آردلیا و همسایه خوابگاهش در استفاده کردن از حمام شریک بود. خبرهای رسیده از ممفیس که از رادیو بخش شد، برای لحظه‌ای نقسش را بند آورد. خطاب به کسی که در حمام بود گفت:
خدای من! تو اونجا حالت خوبه! حسابی لنگر انداختی خود تو جمع وجود کن بیا بیرون، مزرعه که تیت.

با گفتن این حرف به زیر دوش رفت و باعث جا خوردن همسایه‌اش شد:
«خوب، تمامش کن گراسی، لطفاً صابون را هم به من بده».

استارلینگ در حالی که تمام شب گوش به زنگ تلفن بود، وسایل کارش را در جعبه‌ای بسته‌بندی کرده، پشت در اتاقش گذاشته بود. او اطمینان داشت که تلفنچی می‌داند وی در اتاقش است. استارلینگ آن قدر در فکر تلفن بود که از خوردن صبحانه نیز صرف‌نظر کرده و ده دقیقه پیش از شروع کلاس، جعبه

که به گونه‌ای متفاوت بیندیشد.

استارلینگ روان‌شناسی و جرم‌شناسی را در مدرسه خوبی تحصیل کرده بود. او در زندگی شیوه‌های گوناگونی را که دنیا، پدیده‌ها را به ناپودی می‌کشاند، دیده بود. اما هیچ یک از آنها برایش شناخته شده نبود. او می‌دانست که نوع بشر، در پی چهره‌های انسانی ذهنی را می‌پرورد، که رضایش با چیزی که در روی میز مرده شویخانه پوتر دیده بود، حاصل می‌شود. اولین چیزی که از آن ذهن درک می‌کرد، این بود که از هر نوع تشریح به چشم دیده تا آن زمان بدتر است. می‌دانست که این آگاهی تا ابد وجودش را خواهد آزد و ناگزیر است همچون شکستگی استخوان، پیش از گسترده شدن برای آن چاره‌ای بیندیشد.

جریان‌ات عادی مدرسه هیچ کمکی به او نمی‌کرد و چنین می‌پنداشت که همه چیز دور از دسترس است و به نظر می‌رسید که زمزمه حوادث را همچون قریب‌دست‌ها گران در میدان ورزشی دوردستی می‌شنود. صدای رد شدن گروهی در راهرو، سایه ابرها از بالای سرش عبور می‌کرد و صدای هواپیماهایی به گوش می‌رسید. القای هر حرکتی او را می‌آشفته.

استارلینگ سپس با آردلیا و تعدادی از شاگردان، در اتاق تفریح به اخبار ساعت هفت تلویزیون نگاه کرد. خبر رپوده شدن دختر ستاتور مارتین، پس از گفتگویی درباره معاهده تسلیحاتی ژنو پخش شد.

فیلم مربوط به خبر آدم‌ربایی، با نشان دادن چراغ گردان ماشین گشت در پارکینگ مجتمع ویلایی استون هیچ شروع شد. گزارشگران خبری برای تهیه خبر اطلاعات زیادی در دست نداشتند و خبرنگاران از یکدیگر پرسش می‌کردند. مقامات ممفیس و منطقه شلبی در برابر توده‌های میکروفتها خم شده، حرف می‌زدند. در زیر برق زدنهای مکرر دوربینها و ازدحام آنها، آنان مطالبی را یادداشت می‌کردند که ندیده بودند و چیزی از آن نمی‌دانستند. دوربینهای ثابت و

دوربینهای کوچک با تغییر مکان و زاویه از ورود و خروج بازپرسها و مأموران به‌خانه کاترین فیلمبرداری می‌کردند.

هنگامی که در فیلم خبری چهره کراوفورد از پنجره اتاق کاترین نمودار شد، عهله‌ه تمسخر آمیزی در میان تماشا کنندگان تلویزیون اتاق تفریح برپا شد و استارلینگ نیز پوزخندی زد.

استارلینگ با حیرت فکر می‌کرد که اگر یو فالویل این صحنه را می‌دید، درباره کراوفورد چه تصویری داشت و یا اینکه اصلاً او را می‌شناخت یا نه. دیگران هم در این فکر بودند که یو فالویل مشغول تماشا می‌تواند است.

ستاتور مارتین به همراه پیتز جینگر در یک برنامه زنده تلویزیونی شرکت کرده بود. او تنهایی در اتاق خواب بچه‌اش ایستاده بود. در پشت سر او بر روی دیوار عکسی از تیم فوتبال کابوت و پوستری مربوط به اصلاح حقوق بشر وجود داشت.

ستاتور مارتین زنی بود قد بلند با صورتی بدون آرایش. او گفت: «من اکنون با کسی حرف می‌زنم که دختر مرا در اختیار دارد».

وی با گفتن این حرف به دوربین نزدیک شد و شروع به حرف زدن کرد، گویی هرگز با تروریستی سخن نگفته است:

«تو توانایی آن را داری که دخترم را بی صدمه‌ای آزاد کنی. اسم او کاترین و دختری فهمیده و آرام است، خواهش می‌کنم او را بدون اذیت و صدمه‌ای آزاد کن. تو قدرتمندی و بر این اوضاع تسلط داری و مسئول آن هستی من می‌دانم که تو عشق و احساس را درک می‌کنی. من می‌دانم که تو می‌توانی از او در برابر هر لطمه‌ای محافظت کنی. الان بهترین فرصت در اختیار توست که به دنیا نشان بدی که چه مهربانی شگفت‌آوری در توست و می‌توانی رفتاری با او داشته باشی، بهتر از رفتاری که دنیا با تو داشت. اسم او کاترین است».

در این لحظه تصویر تلویزیون عکس کودکی کانترین را نشان می‌داد که با دست گرفتن به یال یک سگ بزرگ راه می‌رفت. چشمان سناتور از دوربین به سمت این تصویر برگشت.

سناتور ادامه داد: «فیلمی که می‌بینی مربوط به زمان کودکی کانترین است. خواهش می‌کنم او را بدون هیچ آسیبی، در هر نقطه مملکت که خواستی، رها کنی. در آن صورت از دوستی و کمک من بهره‌خواهی برد».

سپس تلویزیون چند عکس از کانترین در هشت سالگی نشان داد که سکان قایقی را در دست داشت. قایق روی پایه‌ای قرار داشت و پدر کانترین در حال رنگ زدن آن بود. دو عکس آخر تصویر بزرگی از صورت کانترین بود.

دوربین سپس تصویر درشت صورت سناتور را نشان داد: «من در برابر ملت به تو قول می‌دهم که در هر جایی از این مملکت، اگر به کمک احتیاج داشته باشی، از کمکهای پی‌دریغ من بهره‌خواهی برد. من سناتور ایالات متحد هستم و امکانات زیادی در اختیار دارم. من در کمیته نظامی عضویت دارم و در حال حاضر درگیر حل مسایل دفاعی و اسلحه‌های فضایی، که به آن «جنگ ستارگان» می‌گویند، هستم. اگر تو دشمنانی داشته باشی، من با آنان می‌جنگم. اگر کسی در کارهای تو مداخله و تو را اذیت می‌کند، من می‌توانم جلوی این کار را بگیرم. تو می‌توانی هر موقع از شب یا روز با من تماس بگیری. کانترین دختر من است، خواهش می‌کنم قدرتت را به ما نشان بده. خواهش می‌کنم کانترین را سالم آزاد کن».

استارلینگ در حالی که همچون سگ می‌لرزید، گفت: «ای پسر! این زیرکی است. یا مسیح این هشجاری است».

آردلیا گفت: «چی؟ جنگ ستارگان؟ یعنی اگر کسانی از سایر سیارات بخواهند افکار یوفالوبیل را در اختیار بگیرند، سناتور از او محافظت می‌کند».

«حرف نیست؟»

استارلینگ سری تکان داد: «فقط دیوانه‌ها چنین توهمات و خیالاتی دارند. سلسله بیگانه، اگر راه به دام انداختن یوفالوبیل این باشد، احتمالاً این گفتگو او را از مخفیگاه بیرون می‌آورد. این کار شلیک کردن تیری در تاریکی است و احتمال دارد که دست کم پس از چند روز به خرید کانترین متحر شود. آنان ممکن است وقت داشته باشند چند روزی با یوفالوبیل سروکله بزنند، شاید هم نداشته باشند. کراوفورد تصور می‌کند که روش کار او کمتر وقت می‌گیرد. آنان می‌توانند هر شیء و روشی را به کار ببرند و آزمایش کنند».

اگر او یکی از بچه‌های مرا می‌برد، هیچ کدام از این کارها را نمی‌کردم. چرا او پشت سر هم اسم کانترین را تکرار می‌کرد؟

آنان سعی می‌کنند که یوفالوبیل به کانترین همچون یک انسان نگاه کند، چون تصور می‌کنند که وی برای کشتن و از هم دریدن کانترین ناگزیر است که شخصیت او را ندیده بگیرد. خیلی از کسانی که آدمهای زیادی را کشته‌اند، در مصاحبه‌های خود در زندان به این مسئله اشاره کرده‌اند. آنان می‌گویند این کار مثل کار کردن روی عروسک است.

گمان نمی‌کنی که گفته‌های سناتور مارتین ابتکار کراوفورد باشد؟

شاید، امکان هم دارد که کار دکتر بلوم باشد. او هم آجاست.

چند هفته پیش نوار مصاحبه تلویزیونی دکتر بلوم، از دانشگاه شیکاگو، درباره جنایتهای پی‌درپی بخش شده، دکتر بلوم گفته بود با تجربیاتی که او دارد، یوفالوبیل با فرانسيس دولارهاید، یا گارت هانر و یا هیچ‌کس دیگر قابل مقایسه نیست. او کلاً از به کار بردن واژه یوفالوبیل خودداری کرد و در حقیقت زیاد راجع به این موضوع حرف نزد. البته او را خبره می‌شناسند، شاید خبره در پیروی کردن و شبکه تلویزیونی اصرار داشت که صورت او را نشان بدهد.

در خاتمه گزارش از سخنان پایانی دکتر بلوم برای حمله کننده استفاده کردند: «ما نمی‌توانیم او را با چیزی وحشتناکتر از آنچه هر روز در انتظارش است بترسانیم. چیزی که ما می‌توانیم انجام دهیم این است که از او بخواهیم به سوی ما بیاید، به او قول می‌دهیم که رفتاری توأم با مهربانی و آرامش در انتظارش باشد؛ این را با قاطعیت می‌گوییم».

آردلیا گفت: «خود ما هم نمی‌توانیم آرامش داشته باشیم. لعنت به من اگر نتوانم کمی آرامش داشته باشم. یک مشت حرفهای مزخرف بچگانه گنج کننده، خیلی خوشم می‌آید. بلوم چیزی به آنها نگفته، بوفالو بیل را هم زیاد تحریک نکرده است».

- من تا مدتی می‌توانم به آن بچه در ویرجینیای غربی فکر نکنم. گاهی اوقات نیم ساعتی فراموشش می‌کنم، اما پس از آن بغض گلویم را می‌گیرد. لاک ناخن براق روی ناخنهایش؛ مرا به یاد او نیندازد.

مپ، با شور و شوقی که موقع شام حرف می‌زد، دل‌تنگی و افسردگی استارلینگ را تسکین داد. او با مقایسه شعرهای استیو واندرو امیلی دیکیسون، شنوندگان را شیفته و خیرترده کرد.

استارلینگ در راه بازگشت به خوابگاه یادداشتی را در جعبه پستی خود پیدا کرد که نوشته بود: «لطفاً به آلبرت رودن تلفن بزن» و یک شماره تلفن هم یادداشت شده بود.

وقتی که آنان با کتابهایشان روی تخت‌خواب دراز کشیدند، استارلینگ گفت: «فقط فرضیه مرا ثابت می‌کند».

- آن چیست؟

- آدم دونفر را ملاقات می‌کند، خوب؟ و آن یکی که عوضی‌تر است هر دقیقه زنگ می‌زند.

- من آن را فهمیده‌ام.

تلفن زنگ زد. مپ با ته مداد بینی خود را خاراند: «لطفاً اگر هات مایی لورنس بود به او بگو که من توی کتابخانه هستم و فردا خودم به او تلفن می‌کنم».

صدای کراوفورد بود که از داخل هواپیما با استارلینگ تماس گرفته بود و صدایش نیز با خش خش همراه بود: «استارلینگ وسایل شخصی خودت را برای دو شب بردار؛ تا یک ساعت دیگر تو را می‌بینم».

صدای پیچیده در تلفن لحظه‌ای شنیده نشد. استارلینگ تصور کرد که قطع شده است، اما ناگهان دوباره به گوش رسید: «...لوازم کار مورد احتیاج نیست، فقط لباسهایت را آماده کن».

- شما را کجا ببینم؟

- در اسمیتسونیان.

کراوفورد قبل از قطع کردن تلفن با کس دیگری شروع به حرف زدن کرد. استارلینگ در حالی که کفش را زیرورو می‌کرد گفت: «جک کراوفورد بود».

آردلیا مپ به سراغ کتاب «قانون فدرال عملیات جنایی» که متعلق به استارلینگ بود، رفت و در حالی که یکی از پلکهایش بسته می‌شد، به وسایلی که بسته‌بندی کرده بود، نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌خواهم چیزی را به ذهن تو تحمیل کنم.

- به دردت است.

استارلینگ می‌دانست که چه چیزی در حال رخ دادن است.

مپ هنگامی که شبها کار می‌کرد، دوره حقوق را در دانشگاه مریلند گذرانده بود. او در کلاس شاگرد دوم بود و توجه خاصی به کتابها داشت. خطاب

به استارلینگ گفت:

- تو قرار است که فردا امتحان قانون جنایی و دو روز دیگر آزمون دفاع شخصی را انجام بدهی. اطمینان پیدا کن که کراوفورد کله گنده می داند چنانچه مواظب نباشد تو از مدرسه اخراج می شوی. به محض اینکه او می گوید: «کارث خوب است. خانم استارلینگ کارآموز»، تو نمی گویی: «باعث خوشوقتی من است.» مستقیم توی صورت پیر شرفیش می روی و می گویی: «من روی شما حساب می کنم؛ متوجه باشید که به دلیل انجام این کارها و شرکت نکردن در کلاس، از مدرسه اخراج نشوم» حواست جمع است چه می گویم؟

استارلینگ در حالی که سنجاق سری را با دندانهایش باز می کرد، گفت: «امتحان قانون را یک طوری رفع و رجوع می کنم».

- درست، و چون وقت نداری در امتحان مردود می شود. گمان می کنی که آنان تو را بیرون نمی کنند. مرا مسخره می کنی؟ دختر، آنان تو را مثل جوجه مرده روز عید از در عقب بیرون می اندازند. عمر حق شناسی خیلی کم است. کلاریس، او را مجبور کن که بگوید تو را اخراج نمی کنند. تو نمره های خوبی در درسهایت گرفته ای. من هرگز نمی توانم هم اتاقی خوبی مثل تو پیدا کنم که یک دقیقه مانده به کلاس لباسها را با سرعت اتو کند.

o o o

استارلینگ با فورد پینتوی خود با سرعتی بکساخت و کمتر از حدی که فرمان را بلرزاند از خط کناری جاده رانندگی می کرد، بوی روغن داغ و کپک، لرزش زیر اتومبیل، ناله کردن گیربکس که در اتاق طنین انداخته بود، او را به یاد اتومبیل استیشن پدرش انداخت. به یاد زمانی افتاد که در کنار وی رانندگی می کرد، در حالی برادران و خواهرش در کنار او می لولیدند.

وی مشغول رانندگی بود. رانندگی در شب، خطوط متقاطع جاده یکی یکی

از زیر اتومبیلش رد می شد. او وقت فکر کردن داشت. صدای نفسهای ترس را در پشت گردن خود حس می کرد و وقایعی که اخیراً برایش رخ داده بود، در کنارش می لولید.

وحشت استارلینگ از آن بود که میاداد جسد کاترین پیدا شده باشد، امکان داشت که بوفالوویل، پس از پی بردن به هویت کاترین او را کشته، جسدش را با گذاشتن حشره ای در گلو رها کرده باشد. امکان داشت که کراوفورد آن حشره را برای شناسایی آورده باشد، و گرنه چه دلیلی داشت که بخواهد او را در استیسنوینان ملاقات کند. اما این کار را هر مأمور یا امربر اف. بی. آی. ممکن بود انجام دهد، در حالی که کراوفورد به او گفته بود لوازمش را برای دو روز همراه داشته باشد.

او می توانست بپیمد که چرا کراوفورد همه موضوع را به وسیله آن خط رادیویی غیرمطمئن برایش توضیح نداده است، اما به هر حال دچار حیرتی دیوانه کننده بود.

وی رادیو ماشین را روشن کرد و آن را روی ایستگاهی تنظیم کرد که وضع هوا را بشنود. اخبار همانی بود که در ساعت هفت گفته شده بود: دختر سناتور مارتین گم شده و پیراهنش در حالی که به روش کارهای بوفالوویل تا بالا چاک داشت پیدا شده است. هیچ شاهدهی نیست، جسدی که در ویرجینیای غربی پیدا شده هنوز تعیین هویت نشده است.

ویرجینیای غربی. در میان خاطرات استارلینگ، مرده شویخانه پوتر چیزی ماندنی و با ارزش بود، چیزی پایدار، که جدا از الهامات تاریک، می درخشید. چیزی که ارزش حفظ کردن داشت. در مرده شویخانه پوتر، در کنار دستشویی، نیرویی از منبعی او را خشود و حیرت زده کرده بود - خاطره مادرش، وی بازمانده آزموده ای بود که شایستگی پدرش را به وسیله برادرانش کسب کرده بود؛ اکنون

خشتود از آن سخاوت رانندگی می کرد.

استارلینگ اتومبیل خود را پایینتر از اداره مرکزی اف.بی.ای. سر پیچ خیابان دهم و پنسیلوانیا متوقف کرد. گروه کارکنان تلویزیون در پیاده‌رو مستقر شده، و خبرنگاران به ساختمان غرق در نور چشم دوخته بودند. آنان در حالی که ساختمان جی.ادگار هوور در پشت سرشان قرار داشت، ایستاده خبرها را می خواندند. استارلینگ از پشت چراغی دور زد و پس از گذشتن از دو ردیف ساختمان، به موزه اسمیتسونیان رسید.

تعدادی از چراغهای پنجره‌های بالای ساختمان روشن بود. یک وانت متعلق به پلیس ایالتی در سر پیچ خیابان متوقف بود. جف، راننده کراوفورد پشت فرمان وانتی نشسته بود که عقب آن دستگاههای استراق سمع وجود داشت. وی هنگامی که استارلینگ را دید، در بیسیمی دستی حرف زد.

فصل هیجده

نگهبان، استارلینگ را به طبقه دوم موزه اسمیتسونیان، بالای قسمتی که فیل عظیم قرار داشت، برد. در آسانسور به سوی سالن بزرگ نیمه تاریکی باز شد. کراوفورد در حالی که دستهایش را در جیب بارانش فرو برده بود، انتظار او را می کشید.

شب به خیر استارلینگ.

سلام.

کراوفورد از بالای شانه خود با نگهبان حرف زد: «سرکار، بقیه کار را خودمان انجام می دهیم. خیلی متشکرم».

وی در کنار استارلینگ در طول راهرویی، که طبقات و جعبه‌های نمونه‌های انسان‌شناسی روی هم چیده شده بود، حرکت می کرد. تعداد کمی از لامپهای سقف روشن بود. هنگامی که آنان داخل سالن گردنده صیقلی قوسی شکل شدند، استارلینگ پی برد که چنانچه برای کراوفورد امکان داشت، دستش را روی شانه وی می گذاشت.

استارلینگ منتظر بود که کراوفورد چیزی بگوید. سرانجام ایستاد و

دستهایش را در جیش گذاشت. آنان در میان راهرو و روبه روی یکدیگر و در میان سکوت استخوانها ایستادند.

کراوفورد سرش را به عقب، در برابر جعبه‌ها خم کرد و نفس عمیقی کشید: «کاترین مارتین احتمالاً هنوز زنده است».

استارلینگ سر تکان داد و در آخرین تکان آن را به پایین انداخت. شاید حس می‌کرد که در چنان حالی بهتر می‌تواند با او حرف بزند. کراوفورد استوار به نظر می‌آمد، اما چیزی او را ثابت نگه داشته بود. استارلینگ برای لحظه‌ای در حیرت فرو رفت که شاید همسرش مرده است، یا شاید نعام روز را با مادر غصه‌دار کاترین گذرانده باشد.

کراوفورد گفت: «ممفیس خیلی تمیز بود. تصور می‌کنم قاتل، کاترین را از پارکینگ دزدیده باشد؛ کسی چیزی ندیده است. او به داخل آپارتمان خود رفت، سپس به دلیلی بیرون آمد. قصد نداشت مدت زیادی بیرون بماند، به همین دلیل در را نیمه باز گذاشت و زیانه قفل را طوری چرخاند که در قفل نشود. کلیدهایش روی تلویزیون بود و داخل خانه چیزی به هم ریخته نبود. گمان نمی‌کنم مدت زیادی در آپارتمان بود؛ وی هرگز از دستگاه تلفن اتاق خوابش زیاد دور نمی‌شد. موقعی که دوست پسر بی‌عرضه او به پلیس تلفن کرد، چراغ پیام دستگاه تلفن پاسخگویش هنوز روشن بود».

کراوفورد دستش را بی اختیار درون یکی از سینیهای استخوان فرو برد و بی‌درنگ آن را بیرون کشید و ادامه داد:

«حالا او کاترین را در اختیار دارد و شبکه‌های تلویزیونی نیز با شمارش روزهای اسارت در اخبار شب موافقت نکردند. دکتر بلوم معتقد است که این کار ریاینده را عصبانی می‌کند. به هر حال یکی دو تا از روزنامه‌های فوق‌العاده این کار را می‌کند».

در یکی از آدم‌ربایی‌های قبلی، پیراهن چاک خورده قربانی آن قدر زود پیدا شد که مشخص گردید زن ربوده شده هنوز زنده است. استارلینگ به خاطر آورد که شمارش روزهای اسارت، که روی یک ورق کاغذ باطله انجام شده بود، به هجده رسید تا اینکه جسد غرق شده، پیدا شد.

به این ترتیب کاترین در حال حاضر در اتاق کنفرانس بوفالو بیل انتظار می‌کشد، البته خدا اکثر یک هفته، دکتر بلوم معتقد است که او دوره نگاه داشتن قربانیان را هر بار کوتاهتر می‌کند.

بیان این مطلب مانند سایر حرفهای کراوفورد به نظر می‌رسید. گفتن «اتاق کنفرانس» به گونه‌ای نمایشی و مصنوعی بوی تعفنی را به مشام می‌رساند. استارلینگ منتظر ماند تا کراوفورد به اصل مطلب بپردازد؛ او نیز ادامه داد: «اما استارلینگ در این لحظه، درست در همین لحظه، ما احتمالاً وقت کمی داریم».

استارلینگ با چشمانی پرامید و مراقب به او نگرست.

«ما یک حشره دیگر پیدا کردیم، همکارهای تو پیلچر و... آن یکی».

«رودن».

«دارند روی آن کار می‌کنند».

«کجا بود - سین سینتی؟ - توی گلوی دختری که در فریزر بود؟»

«نه، با من بی‌تا به تو نشان بدهم. بگذار بیستم درباره‌اش چه تصویری داری».

«آقای کراوفورد، بخش حشره‌شناسی آن طرف است».

«می‌دانم».

آنان گوشه سالن را دور زدند و به سوی در قسمت انسان‌شناسی رفتند. نور و

صدا از پشت شیشه‌های اتاق بیرون می‌آمد، وی داخل شد.

سه مرد با لباس کار دور میزی که وسط آزمایشگاه قرار داشت، در زیر نوری

خیره کننده به کار مشغول بودند. استارلینگ نتوانست ببیند که آنان روی چه چیزی کار می کردند. جری بوروز از بخش علوم رفتاری ایستاده بود و از بالای شانه مردان به روی میز نگاه می کرد و یادداشت هایش را روی تخته کار می نوشت. بوی آشنایی در اتاق به مشام می رسید.

در این لحظه یکی از سه مرد در لباس سفید، از میز به سوی دستشویی برگشت تا چیزی را در آن بیندازد، بنابراین استارلینگ نتوانست همه چیز را به خوبی ببیند. در سینی فلزی روی میز کار، سر «کلاوس» قرار داشت، همانی که او در انبار شهر اسپلیت یافته بود.

کراوفورد گفت: «توی گلوی کلاوس هم یک حشره بود. استارلینگ لطفاً کمی صبر کن، جری، ببینم نو داری یا مرکز حرف می زنی؟»

بوروز مشغول خواندن مطالبی از روی نوشته های تخته کار در تلفن بود. او انگشتش را روی دهان بند خود گذاشت و در این حال گفت: «بله، جک. آنان دارند همه هنر خود را روی سر کلاوس به کار می برند».

کراوفورد گوشی را از وی گرفت: «بابی، منتظر گزارش پلیس بین المللی نباش. همین حالا عکس و مشخصات او را با سوابق پزشکی به کشورهای اسکاندیناوی، آلمان غربی و هلند مخایره کن. با اطمینان بگو که کلاوس ملوان یک کشتی تجاری بوده، که از آن پیاده شده است. بگو که مراکز طبی بهداشت آنان احتمالاً گزارش شکستگی استخوان گونه او را در سوابق خود دارند و نیز نوع انحنای استخوان آن را بگو. در ضمن حتماً هر دو گزارش دندانسازیش را ارسال کن. اگر سن او را خواستند، بگو تخمین زدن سن وی با توجه به حالت شکستگیهای جمجمه بسیار سخت است».

کراوفورد گوشی را به بوروز داد و برگشت: «استارلینگ، وسایل شما کیجاست؟»

در دفتر نگهبانی، طبقه پایین.

هنگامی که منتظر بودند که آسانسور به آن طبقه برسد، کراوفورد گفت: «حشره را جانز هاپکینز پیدا کرد، آنان مشغول بررسی کله برای پلیس بالتیمور بودند. حشره توی گلوی او بود، درست مثل آن دختر در ویرجینیای غربی».

درست مثل ویرجینیای غربی.

هاپکینز آن را در ساعت هفت امشب پیدا کرد و نماینده ناحیه بالتیمور در هواپیما به من اطلاع داد. آنان سر کلاوس را با همه چیزهای دیگر برای بررسی به اسمیتسونیان فرستادند، در نتیجه ما دیدیم که وضع قرار گرفتن حشره چگونه بوده است. آنان همچنین خواستار شدند که دکتر انجل نظر خود را درباره سن کلاوس و اینکه قبل از شکسته شدن استخوان گونه اش چند سال داشته است، اعلام کند.

اجازه بدهید، چند ثانیه ای به موضوع رسیدگی کنیم. شما می گویند امکان دارد که بوفالو بیل چند سال پیش کلاوس را کشته است؟

با این شواهدی که با هم منطبق است، آیا غیر محتمل به نظر می رسد؟

الان که این طور است

صبر کن، اجازه بده ببینم چطور است.

استارلینگ گفت: «دکتر لکتر به من گفت که کلاوس را کجا پیدا کنم».

بله، درست است.

دکتر لکتر به من گفت که بیمارش، راسپیل، ادعا کرد که کلاوس را کشته است. اما وی معتقد بود که این قتل احتمالاً به علت هیجان جنسی رخ داده است.

این چیزی است که او گفت.

شما تصور می کنید که لکتر به طور یقین می داند که کلاوس چگونه کشته شده است و کار راسپیل و هیجان جنسی نیست؟

- کلاوس هم یک حشره توی گلو داشت. مثل دختری که در ویرجینیا پیدا شد. من این پیشامد را نه هیچ جایی دیده، نه خوانده و نه شنیده‌ام؛ نظر تو چیست؟

- گمان می‌کنم که به من گفتید که برای دو روز وسایلم را جمع کنم، به نظرم شما قصد دارید که من با دکتر لکتر گفتگویی بکنم، این طور نیست؟

کراوفورد در حالی که بسیار غمگین به نظر می‌رسید، گفت: «او تنها تو را در بازی شرکت داده، یا تو حرف زده‌است».

استارلینگ سر تکان داد.

کراوفورد گفت: «در بین راه زندان با هم حرف می‌زنیم».

فصل نوزده

«وقتی که ما دکتر لکتر را به اتهام قتل دستگیر کردیم، مطب روان‌شناسی بزرگی داشت».

کراوفورد با گفتن این سخنان ادامه داد: «لکتر دادگاه و هیئت قضایی مریلند و ویرجینیا را درباره ارزیابی‌های روان‌شناسی کاملاً سر درگم کرده‌است. او دیوانگی‌های جنایی زیادی را دیده و با آن همراهی کرده‌است. چه کسی می‌داند که او چه کارهایی را فقط برای تفریح و سرگرمی انجام داده‌است؟ آن هم یکی از روشهایی است که می‌داند. علاوه بر این او وضع راسپیل را از لحاظ اجتماعی می‌داند و او نیز موقع درمان خیلی حرفها را به لکتر زد؛ شاید هم گفت که کلاوس را چه کسی کشته‌است».

کراوفورد و استارلینگ در وانت استراق سمع، روی صندلیهای گردان روبه روی یکدیگر نشسته، از جاده ایالتی شماره نود و پنج به سوی بالتیمور، در حدود شصت کیلومتری آنجا می‌رفتند. جف، در محل راننده نشسته بود و دستورها را به خوبی می‌دانست.

- لکتر پیشنهاد همکاری کرد و من سهمی در آن نداشتم. او قبلاً به من کمک کرده بود؛ هیچ چیز مفیدی به ما نگفت در عوض به ویل گراهام کمک کرد با چاقو صورتش را به آن شدت زخمی کند و این کار را فقط برای تفریح انجام داد. اما من نمی توانستم به مسئله وجود حشره ها در گلوی کلاوس و آن دختر در ویرجینیا بی اعتنا باشم. آئن بلوم هرگز چیزی در مورد این کار استثنایی نشنیده، من هم همین طور. استارلینگ، تو قبلاً با چنین موردی برخورد داشتی؟ تو هم مثل من کتابهای زیادی خوانده ای.

- هرگز. فرو کردن و گذاشتن چیزهای دیگر را دیده و خوانده ام، اما گذاشتن حشره را نه.

- دو چیز برای شروع کردن داریم؛ اول اینکه فرض کنیم لکتر واقعاً چیزهایی اساسی و اصولی می داند؛ دوم اینکه یادمان باشد لکتر اهل تفریح است. شوخی را هرگز فراموش نکن. او باید بخواهد که بوفالوویل در زمان زنده بودن کاترین دستگیر شود. همه تفریح و منافع او در همین است. ما چیزی نداریم که او را تهدید کنیم، او قبلاً کتابها و وسایلش را از دست داده است و این کار حالش را جا می آورد.

- چه خواهد شد اگر ما وضع را برای او شرح بدهیم و پیشنهادهایی هم به او بکنیم؛ مثلاً سلولی که پنجره به سوی منظره ای داشته باشد؟ او قبلاً در عوض کمک کردن همین را خواسته بود.

- او پیشنهاد «کمک» کرد؛ پیشنهاد دادن اطلاعات و همراهی نکرد. دادن همه آگاهیه ها، فرصت اینکه خودش را نشان بدهد، از او می گیرد. تو مرددی و به حقیقت خیلی توجه داری. گوش کن، لکتر هیچ عجله ای ندارد؛ او این قضیه را مثل بازی بیس بال دنبال می کند. ما از او درخواست گرفتن اطلاعات می کنیم و او خیلی خونسرد صبر می کند، نمی خواهد در حال حاضر همه چیز را بگوید.

- حتی در قبال جایزه؟ چیزی که در صورت مرگ کاترین نصیبش نخواهد شد؟

- بگو ما به او می گویم که می دانیم چه اطلاعاتی دارد و از او می خواهیم که با ما همراهی کند. او با صبر کردن و هفته ها تظاهر به اینکه سعی دارد چیزهایی را به یاد بیاورد، تفریح می کند. امید سناتور از دست می رود و کاترین کشته می شود. بعد هم عذاب و رنج مادرهای دیگر و از دست دادن امیدهایشان، آن هم فقط برای به خاطر آوردن. این چیزی است که وی به آن علاقه مند است و برایش از داشتن منظره هم بیشتر ارزش دارد. استارلینگ، من مطمئن نیستم که تو با بالا رفتن سن خردمندتر شوی، اما ظفره رفتن را یاد بگیر. ما می توانیم آنجا ظفره برویم.

- به این ترتیب، دکتر لکتر باید تصور کند که ما دقیقاً با فرضیه و بینشی پیش او می رویم.
- درست است.

- چرا به من نگفتید؟ چرا مرا نفرستادید که فقط این درخواست را از او بکنم؟
- به شما می گویم. شما هم اگر دستور داشتید. همین کار را می کردید. هیچ چیز دیگر زیاد اثر ندارد.

- به این ترتیب، حرفی از حشره در گلوی کلاوس نیست و هیچ ارتباطی هم بین کلاوس و بوفالوویل وجود ندارد.

- نه. شما فقط به این دلیل پیش او برگشتید، چون خیلی تحت تأثیر آن بودید که وی می تواند پیشگویی کند که بوفالوویل پوست کندن را شروع خواهد کرد. من سابقه او را درباره نپذیرفتن آئن بلوم دارم، اما اجازه می دهم تو با او سروکله بزنی. تو نهیلاتی برای او پیشنهاد می کنی - چیزهایی که کسی با قدرت سناتور از عهده انجام دادن آن بر نمی آید. او باید باور کند که مجبور به عجله کردن است، چون با مردن کاترین، مهلت پذیرفتن پیشنهاد تمام می شود. و اگر این اتفاق

بیفتد، سناتور همه علاقه خود را از دست می دهد و اگر لکتر شکست بخورد، فقط به آن علت است که باهوش نبوده، دانش انجام دادن کاری را که ادعا می کرده، نداشته است؛ نه به آن دلیل که ما به سبب منتظر ماندن عصبانی شده باشیم.

- ممکن است سناتور علاقه خود را از دست بدهد؟

- بهتر است که هنگام قسم خوردن در دادگاه بتوانی بگویی جواب این سؤال را نمی دانستی.

- بله، متوجه هستم.

بدین ترتیب سناتور در جریان پیشنهادها قرار نداشت، این کار آزار دهنده بود. کراوفورد از آن وحشت داشت که سناتور مارتین دخالت کند و با عفو کردن لکتر اشتباه بزرگی مرتکب شود.

- متوجه هستی؟

- بله، چطور امکان دارد که او بدون داشتن اطلاعات و دانش ویژه بتواند ما را به سوی بوقالویل هدایت کند. چطور امکان دارد فقط با فرضیه و بینش این کار را بکند؟

- من نمی دانم استارلینگ، او وقت زیادی داشته است که فکر کند. آن قدر صبر کرد تا قائل شدن قربانی گرفت.

تلفن داخلی وانت به صدا درآمد و چراغ آن در موقع تماس کراوفورد با اف.بی.آی، روشن خاموش شد. همه بیست دقیقه بعد را کراوفورد با افسرانی که در اداره پلیس هلند و پلیس سلطنتی سوئد داشت، حرف زد. سرگردی که در قسمت فنی پلیس سوئد کار می کرد و در کوانتیسو تحصیل کرده بود؛ آشنایی شخصی که معاون پلیس حکومتی دانمارک بود. استارلینگ وقتی که شبید کراوفورد با افسر کشیک شب پلیس جنایی بلژیک به زبان فرانسه حرف زد، بسیار متعجب شد. او همواره در سخنانش به سرعت بخشیدن در شناسایی کلاوس

و همکارانش تأکید داشت.

استارلینگ متوجه شد که کراوفورد برای ارتباطات خود این وانت را انتخاب کرده بود، که در آن جدیدترین سیستم مکالمه خصوصی وجود داشت. اما چنانچه این کار در دفترش انجام می شد، آسانتر بود. او در این محل مجبور بود که برای استفاده از دفترهای یادداشت خود، با تردستی از میزی کوچک با نوری ضعیف سود ببرد. علاوه بر این هر گاه وانت از روی دست اندازهای خیابان رد می شد، همه وسایل به بالا می پرید. تجربه استارلینگ زیاد نبود، اما می دانست که برای یک رئیس قسمت چقدر دشوار و غیرعادی است که با داشتن چنین مأموریتی، درون این وانت در خیابانها پرسه بزند. کراوفورد می توانست با بیسیم یا تلفن او را در جریان بگذارد؛ استارلینگ خوشحال بود که او این کار را نکرده بود.

استارلینگ چنین احساسی کرد که سکوت و آرامش موجود در وانت، زمان مجاز برای ادامه این مأموریت، به گونه ای منظم ارزش بسیار زیادی داشت. گوش دادن به حرفهای کراوفورد، که در حال تلفن کردن بود، این را ثابت کرد.

کراوفورد یا ریسیس، که در منزل بود، حرف می زد:

- خبر قربان. آیا آنها کارشان را شروع کرده اند... چه مدت است؟ نه، قربان. نه، میکروفن نه. تامی، این توضیح من است و روی آن پافشاری می کنم. من اصلاً مایل نیستم که او به خودش میکروفن وصل کند. دکتر بلوم هم همین را می گوید. او به علت وجود مه زیاد، در قزو گاه «أهیر» منتظر است و به محض صاف شدن هوا، حرکت می کند. درست است.

سپس کراوفورد مکالمه تلفنی شدیدالحنی با پرستار شب خانه اش انجام داد. هنگامی که حرف زدن را به پایان برد، چند لحظه ای به بیرون نگاه نکرد. عینکش را با انگشتان قلاب شده روی زانویش نگاه داشته بود. هنگامی که نور چراغ روبه رویی به روی او افتاد، صورتش بی حال نظر می رسید. وی سپس عینک را

به چشمش گذاشت و به سوی استارلینگ برگشت.

- ما لکتر را فقط سه روز در اختیار داریم. اگر ما هیچ نتیجه‌ای نگیریم، پلیس بالتیمور او را حسابی شکنجه خواهد کرد تا اینکه داد گاه به کمکش بیاید.
- آزار و شکنجه دادن او، قبلاً هیچ نتیجه‌ای نداشت. لکتر به شکنجه زیاد اهمیت نمی‌دهد.

- سپس از همه آن کارها چه چیزی به آنان داد، یک جوجه کاغذی؟

- بله، یک جوجه کاغذی.

جوجه کاغذی مجال شده هنوز در کیف استارلینگ بود. وی آن را بیرون آورد و پس از صاف کردن، روی میز گذاشت و کاری کرد که نوک بزند.
- من پلیس بالتیمور را سرزنش نمی‌کنم. لکتر زندانی آنان است و اگر کاترین کشته شود، آنان باید بتوانند به ستانور مارتین توضیح دهند، که همه سعی خود را کرده‌اند.

- ستانور مارتین چگونه آدمی است؟

- دلیر، اما مضر. استارلینگ، او زنی باهوش و خشن است با احساس و فهم زیاد. احتمالاً از او خوست خواهد آمد.

- آیا دانشگاه جان هاپکینز و بخش جنایی بالتیمور می‌توانند درباره حشره داخل گلوی کلاوس سکوت کنند؟ ما می‌توانیم از رسیدن این خبر به روزنامه‌ها جلوگیری کنیم؟

- دست کم برای سه روز.

- یک کمی کار دارد، اما می‌شود.

کراوورد گفت: «ما نمی‌توانیم به شیلتون، یا هر کس دیگر در بیمارستان اعتماد کنیم. اگر شیلتون بفهمد، دنیا می‌فهمد. شیلتون باید بداند که تو در آنجا هستی، اما خیلی ساده بگویم، برای بستن پرونده کلاوس، این کار لطف بزرگی

است که به بخش جنایی پلیس بالتیمور می‌کنی و هیچ ربطی به موضوع بو فالویل ندارد.

- و من تمام این کارها را آخر شب انجام بدهم؟

- این تنها وقتی است که می‌توانم به تو بدهم. باید بگویم که جریان حشره و پرچینیای غربی، فردا صبح توی روزنامه‌هاست. دفتر کار آگاه پلیس سین سیناتی این موضوع را قاش کرد و دیگر راز نیست. این مطلبی محرمانه و شخصی است، که لکتر می‌تواند از تو بشنود و تا زمانی که نمی‌داند حشره‌ای هم در گلوی کلاوس پیدا کرده‌ایم، هیچ اهمیتی ندارد.

- ما چه چیزی داریم که با لکتر معامله کنیم؟

- مشغول کار کردن روی این مسئله هستم.

کراوورد با گفتن این حرف، به سوی تلفن برگشت.

زیر دوش «جیم گامب» بود، مردی سفید پوست، سی و چهار ساله با صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قد و حدود صد کیلو وزن با چشمانی آبی و بدون هیچ علامت مشخصه. وی اصرار داشت که اسم کوچکش مانند «جیمز» بدون «ز» جیم گفته شود.

وی پس از آب کشیدن، از کرم خوشبو کننده‌ای استفاده کرد و آن را روی سینه و کفل خود مالید و برای قسمت‌هایی که میل نداشت به آنها دست بزنند، از تکه‌ای اسفنج استفاده کرد. ران پاهایش کمی زیر بود، اما او قصد داشت با آنها هم همان کار را بکند.

گامب با حوله‌ای صورتی رنگ خود را خشک کرد و کرم نرم کننده پوست به بدنش مالید. جلو آینه پرده‌ای به وسیله میله‌ای آویزان بود که آن را از دوش جدا می‌ساخت.

- کاری برایم بکن عسلم، کاری خیلی زود.

گامب این شعر را با صدای بلند خواند و باور کرد که صدایش بهتر شده است. هورمون‌هایی که استفاده کرده بود، روی صدایش بی اثر، اما موهای تازه روییده روی سینه‌اش را باز کنتر کرده بود. سوزاندن موهای صورت، باعث شده بود که ریشش تقریباً از بین برود و خط موهای صورت و سرش مانند زنان بشود، اما وی هنوز به زنان شباهت نداشت. او به مردی می‌مانست که تمایل داشت همان گونه که با مشت و پاهایش می‌جنگد، با ناخن‌هایش مبارزه کند.

در آشنایی و برخورد کوتاه بسیار مشکل بود بتوان پی برد که رفتار او کوششی است جدی و بی‌پرده برای سخن گفتن ملایم و نوازشگر، یا نوعی شوخی نفرت‌آور، اما او همیشه برخوردهایی کوتاه با افراد داشت.

فصل بیست

حمامی بزرگ پوشیده با کاشیهای سفید و چراغهای سقفی و اشیای براق ایتالیایی که در کنار دیوار قرار داشتند، منیرتوالتی که استادانه ساخته شده بود در کنار گیاه بلندی قرار داشت، که با لوازم آرایش انباشته شده، آینه آن با بخار حاصل از آب داغ دوش پوشید شده بود. از زیر دوش زمزمه‌ای به گوش می‌رسید که یک پرده از صدای انسانی بالاتر بود. آوازی که خوانده می‌شد آهنگ تصنیف معروف «فت والر» به نام «پول نقد برای آشغالهای شما» بود. گاهی در میان زمزمه کلماتی شنیده می‌شد:

«روزنامه‌های کهنه‌تون رو جمع کنین

جمع کنین و از اونا آسمونخراش بسازین

دادا، دادا، دادا، دادا، دادا»

هر وقت که صدایی از داخل حمام شنیده می‌شد، سگ کوچکی به پشت در

آن پنجه می‌کشید.

- برای من چکار می‌کنی؟

سگ با شنیدن صدای صاحبش دوباره به در پنجه کشید و گامب پس از پوشیدن لباس حوله‌ای حمام، در را باز کرد.

وی سگ کوچک شرابی رنگ نژاد پودل خود را بلند کرد و پشت گوشش را بوسید.

- بله... به عزیزم گرمته‌ای، من هم هستم.

وی سگ را از یک بازوی به بازوی دیگر داد تا در حمام را باز کند و سگ دست و پا می‌زد که از بغل مرد پایین بیاید.

- به دقیقه صبر کن عزیز دلم.

با دست آزاد خود اسلحه کاربین مینی-۱۴ خود را از روی زمین، کنار تختخواب خود برداشت و زیر بالش گذاشت.

- حالا، حالا، شامون رو به دقیقه دیگه می‌خوریم.

در حالی که لباسهای شبش را بر می‌داشت، سگ را به زمین گذاشت. سگ مشتاقانه او را، که برای رفتن به آشپزخانه از پله‌ها پایین می‌رفت، دنبال کرد.

گامب، سه ظرف غذای آماده را که در گرمکن آشپزخانه گذاشته بود، دو ظرف غذا که برای دو مرد گرمته کافی بود، برای خودش برداشت و یک ظرف غذای کم چربی مخصوص سگ را برای پودل گذاشت. سگ حریصانه غذا و دسر خود را خورد و فقط سبزیهایش را برجا گذاشت، اما گامب، تنها استخوانهای مرغی را که خورده بود در سینی باقی گذاشت.

وی سپس در را باز کرد و اجازه داد که سگ بیرون برود و در این حال لباس حوله‌ای را با بندش محکم بست که در برابر سرما محفوظ بماند. لای در را کمی باز گذاشت و از آنجا با سگ حرف می‌زد: «زود باش، کارتو تموم کن بریم بخوابیم».

گامب دوست داشت به رختخواب برود. وی شبها چند بار این کار را می‌کرد. دوست داشت بیدار شود و در یکی دو تا از اتاقهای زیادی که در خانه داشت، بدون روشن کردن چراغ، بنشیند. یا اینکه وقتی از انجام دادن کار خلاقانه سر حال است، شبها کمی کار کند.

هنگامی که می‌خواست لامپ آشپزخانه را روشن کند، کمی مکث کرد، لیانش را متفکرانه تکان داد و به ته مانده شام خیره شد. سه سینی غذا را برداشت و میز را پاک کرد.

کلید برقی که در بالای پله‌ها قرار داشت، لامپ زیرزمین را روشن کرد، گامب در حالی که سینیها را در دست داشت شروع به پایین رفتن کرد. سگ کوچک پشت سرش توی آشپزخانه زوزه می‌کشید، بنابراین او صبر کرد تا سگ به سونیش بیاید، او را بغل کرد و با او حرف زد. سگ نیز به سینیهای ته‌مانده غذا که در دست دیگر مرد بود، سرک می‌کشید: «نه، خیلی خوری».

مرد، سگ را به زمین گذاشت و او نیز در زیرزمین پیچ در پیچ به دنبالش حرکت می‌کرد.

در زیرزمین، درست زیر آشپزخانه، چاه کاملاً خشکی وجود داشت. دور دهانه چاه دیوار گردی به ارتفاع حدود نیم متر با سیمان کشیده شده بود. روی چاه در پوشی چوبی قرار داشت که برداشتن آن برای یک بچه بسیار سخت بود. وسط درپوش سوراخی وجود داشت که برای فرستادن یک سطل کوچک به پایین، اندازه بود، سوراخ باز بود و گامب ته‌مانده‌های غذای درون سینیها را در آن ریخت، تکه‌های استخوان و سبزی در تاریکی کامل چاه از نظر ناپدید شد و سگ نگاه الثعاس آمیزی داشت.

- ته، ته، همرو ریختم دور، تو همین جوری هم چاقی.

مرد در حالی که زیر لب خطاب به سگ زمزمه می‌کرد: «خرمن پشمالو،

خرم پشمالو» از پله‌های زیرزمین بالا می‌رفت. او به فریادی که هنوز نسبتاً قوی و در انتهای حفره تاریک پیچیده بود، توجهی نشان نداد، اگرچه آن را شنید: «خواهش می‌کنم».

فصل بیست و یک

کلاریس استارلینگ، کمی پس از ساعت ده بعد از ظهر به بیمارستان ایالتی ویژه دیوانگان جنایتکار وارد شد. وی امیدوار بود که دکتر شیلتون در آنجا نباشد، اما او در دفترش منتظر ورود استارلینگ بود.

شیلتون کت اسپورت چهارخانه دویخت انگلیس با دو جیب به تن داشت. به نظر استارلینگ پایین کت حالتی زنانه به آن داده بود، و خدا خدا می‌کرد که وی این لباس را به خاطر او نپوشیده باشد.

اثاق، در قسمت جلو میز خالی بود، و بجز یک صندلی که پایه‌های آن در زمین پیچ شده بود، چیزی وجود نداشت. در حالی که صدای سلام استارلینگ در هوا پیچیده بود، وی کنار صندلی ایستاد. بوی تند و سرد پیپ شیلتون که روی ملاقچه‌ای در کنار جعبه سیگار او قرار داشت، به مشام استارلینگ رسید.

شیلتون پس از آزمایش و ورننداز کردن مجموعه لکوموتیوهای اسباب بازی فرانکلین مینست، به سوی او برگشت.

- یک فنجان قهوه بی کافئین می خواهید؟

- نه متشکرم، خیلی متأسفم که شب شما را خراب کردم.

شیلتون گفت: «شما هنوز سعی دارید که از موضوع آن کله چیزی دستگیرتان شود».

- بله. دفتر وکیل ناحیه ای بالتیمور به من گفت که در مورد آمدن من یا شما هماهنگی لازم را انجام داده است.

- آه، بله. من با مقامات اینجا همکاری نزدیک دارم دوشیزه استارلینگ. شما مشغول تهیه مقاله یا پایان نامه دانشگاهی هستید؟

- نه.

- آیا تا به حال در هیچ یک از نشریات تخصصی مطلبی به چاپ رسانده اید؟

- خیر، هرگز این کار را نکرده ام. این کار از طرف دفتر دادستان کل ایالات متحد به عهده من گذاشته شده است. از من خواسته اند این کار را برای بخش جنایی استان بالتیمور انجام بدهم. ما آنان را با مسئله ای حل نشده باقی گذاشتیم و فقط داریم کمک می کنیم تا کار را تمام کنند.

استارلینگ حس کرد نفرتش از شیلتون باعث شده است که دروغ گفتن برایش آسانتر باشد.

- آیا شما میکروفن مخفی دارید، دوشیزه استارلینگ؟

- من چی...

- شما به میکروفن مخفی برای ضبط مکالمات دکتر لکتر مجهز هستید؟ پلیسها به این کار «سیمکشی شده» می گویند، مطمئنم که شنیده اید.

- نه.

دکتر شیلتون ضبط صوت کوچکی از کتو میزش بیرون آورد و پس از قرار دادن نوار داخل آن، گفت: «پس این را داخل کیفشان بگذارید. من از روی نوار

یادداشتی تهیه می کنم و یک نسخه نیز برای شما می فرستم که می توانید به نوشته های خودتان اضافه کنید».

- نه، من نمی توانم آن کار را بکنم، دکتر شیلتون.

- آخر برای چی بدجنس؟ در تمام این مدت مقامات بالتیمور از من خواهش کرده اند که تجزیه و تحلیل خودم را از هر چیزی که لکتر درباره موضوع کلاوس می گوید به آنان بدهم.

استارلینگ می اندیشید: «اگر می توانی از شر شیلتون خلاص شو» این را کراو فورد به او گفت: «ما می توانیم برای این کار ظرف یک دقیقه حکم دادگاه را بگیریم. اما لکتر بو می برد، او می تواند همچون دستگاه سی تی اسکن همه چیز را از مغز شیلتون بخواند».

استارلینگ گفت: «دادستان کل تصور کرد که ما قصد داریم به طور خصوصی با او رابطه برقرار کنیم. اگر من بدون آنکه خود دکتر لکتر بدانم، حرفهای او را ضبط می کردم و او می فهمید، حقیقتاً جوی که برای کار کردن با او احتیاج داشتیم از دست می رفت و کار ما به پایان می رسید. مطمئنم که با این موضوع موافقت».

- لکتر چگونه متوجه می شود؟

استارلینگ اندیشید: «لعنتی! او با خواندن روزنامه و هر وسیله ای که خودت می دانی این کار را می کرد» جواب این سؤال را نداد، اما گفت: «اگر این کار به جایی برسد و او اقرار کند، اولین کسی که از اخبار آن مطلع می شود شما هستید و مطمئنم به عنوان شاهدی خبره به کار دعوت می شوید. ما فقط سعی داریم از او جلو بکشیم».

- دوشیزه استارلینگ، می دانید چرا لکتر با شما حرف می زند؟

- نه، دکتر شیلتون.

او به اجرای گواهینامه قاپ شده‌اش، که به دیوار پشت میزش نصب شده بود، نگاه کرد، گویی در حال رهبری آمارگیری بود. سپس به آرامی به سوی استارلینگ برگشت.

- شما حقیقتاً حس می‌کنید که می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟

- بله، مطمئنم.

استارلینگ اندیشید: «خیلی از کارهای آنجا را» پاهایش بر اثر تمرین زیادی که در روز انجام داده بود، می‌لرزید. او قصد نداشت با شیلتون درگیر شود، ناگزیر بود برای حرف زدن با لکتر نیرویی برای خود باقی بگذارد.

- کاری که شما می‌کنید این است که به بیمارستان من وارد می‌شوید، مصاحبه‌ای انجام می‌دهید و از شریک کردن من در اطلاعات به دست آمده خودداری می‌کنید.

- دکتر شیلتون، من به دستورهایی که دارم عمل می‌کنم. شماره تلفن کشیک شب دادستانی ایالات متحد را دارم. یا با ایشان به وسیله این شماره تلفن گفتگو کنید و یا اجازه بدهید من به کارم برسم.

- خانم استارلینگ، من اینجا کلیددار نیستم که شب بیایم اینجا و به مردم اجازه بدهم بروند تو یا بیایند بیرون. من یک بلیت برای «بازیه‌های روی یخ» دارم. استارلینگ پی برد که او گفته بود «یک» بلیت. استارلینگ در آن لحظه زندگی تنهای او را در نظر مجسم کرد؛ شیلتون نیز بدان پی برد.

استارلینگ یخچال خالی او را دید؛ تکه‌های نان داخل یک سینی بر روی تلویزیون، جایی که او در تنهایی غذا می‌خورد؛ غباری که ماهها اثاث خانه او را پوشانده بود، تا زمانی که خود آنها را پاک کند و حرکت بدهد. استارلینگ همه درد زندگی خالی و همراه با خست او را حس کرد، و به سرعت پی برد که خود می‌داند، روانیست که حرف زدن را از وی دریغ کند و نباید رویش را برگرداند.

استارلینگ سرش را کمی بالا گرفت و به صورت او خیره شد. با این کار زیبایی و دانش خود را به او القا کرد و زخمی بر دلش نشاند؛ با آگاهی بر اینکه وی قادر به ادامه گفتگو نیست.

شیلتون او را به همراه آلونزو، یکی از نگهبانان، به داخل زندان فرستاد.

می بیند، که در فیلم خبری او را سوار بر قایق نشان می دادند.

آلونزو زنگ کنار آخرین در سنگین را فشار داد.

- به ما بیاموز که بیندیشیم و نگران نباشیم. به ما بیاموز که آرام باشیم.

- مرا می بخشید؟

آلونزو با گفتن این حرف استارلینگ را متوجه ساخت که بلند حرف زده است.

آلونزو وی را با نگهبان غول پیکری که در را برایش باز می کرد، تنها گذاشت. استارلینگ دید که آلونزو پس از آنکه رو بر گرداند، به روی سینه خود صلیب کشید.

- خوش آمدی

نگهبان با گفتن این حرف زیاده قفل را پشت سر او بست.

- سلام، بارنی.

استارلینگ نگاه کرد که انگشت بزرگ نشانه بارنی داخل کتابی است نوشته جین آوسیتن به نام «حس و حساسیت»؛ استارلینگ خود را آماده کرده بود که به هر چیزی توجه نشان دهد.

- دوست داری لامپها چطوری باشد؟

راهرو بین سلولها نیمه تاریک بود، تقریباً انتهای راهرو، از آخرین سلول نور

زیادی بر کف زمین راهرو می تابید

- دکتر لکتر بیدار است.

- شبها همیشه، حتی وقتی چراغها خاموش باشد، او بیدار است.

- لطفاً بگذار چراغها همین طور باشند.

- از وسط راهرو حرکت کن، به میله ها هم دست نزن، خیلی خوب؟

- یارنی، لطفاً اگر امکان دارد تلویزیون را خاموش کن.

فصل بیست و دو

استارلینگ همچنان که به همراه آلونزو از راهروی تیمارستان به سوی آخرین سلول پیش می رفت، تصمیم گرفت بیشتر فریادها و صدای به هم زدن درها را نشنیده بگیرد، گرچه حس کرد آن صداها هوای اطرافش را به لرزش می آورد و او آن را با پوستش لمس می کند. آن قدر دچار فشار عصبی بود که گویی هرچه بیشتر در اعماق آب غرق می شود.

نزدیک بودن به دیوانه ها - فکر کردن به اینکه کاترین مارتین دست بسته در کنار یکی از همین دیوانگان است، که در حال بو کشیدن اوست و در جیبهایش به دنبال چاقو می گردد - او را در انجام کارش مصممتر کرد. اما او به چیزی بیش از عزم و نیت احتیاج داشت. لازم بود که آرام و ساکت مشتاق انجام دادن کار باشد. او باید با وجود احتیاج شدید به شتاب کردن، شکیبایی پیشه کند. اگر دکتر پاسخ را می دانست، او باید هر طور بود آن را از ذهن پیچیده وی بیرون می آورد.

استارلینگ پی برد، که در افکارش کاترین مارتین را چونان کودک می

جای تلویزیون عوض شده بود. آن را انتهای راهرو و رویه روی آن قرار داده بودند، به گونه‌ای که هر زندانی با خم شدن به سوی میله‌های جلویی سلول می‌توانست آن را تماشا کند.

- خاطر جمع، صدای تلویزیون را قطع کن، اما بگذار تصویرش پخش شود، چون بعضی از زندانیها دوست دارند آن را تماشا کنند. اگر به صندوق هم احتیاج داشتی همان جاست.

استارلینگ بدون نگاه کردن به هیچ یک از سلولها به سوی انتهای راهرو حرکت کرد. به نظرش می‌رسید صدای پایش خیلی بلندتر است. صدای دیگری که در راهرو به گوش می‌رسید، صدای خرناسی بود که از یکی دوتا از سلولها بیرون می‌آمد. از سلولی دیگر صدای ریز و نازک خنده‌ای شنیده می‌شد.

در سلولی که قبلاً میگز قرار داشت، زندانی جدیدی بود. استارلینگ مردی را دید که با صورتی بی‌حال به روی زمین نشسته است. وی پاهایش را از میان میله‌ها به بیرون دراز کرده و سر خود را به میله‌ها تکیه داده بود. استارلینگ همان‌طور که می‌گذشت به‌او نگاه کرد؛ مرد روی تکه‌ای کاغذ نقشه کشی نشسته بود. تصویر تلویزیون در چشمانش منعکس شده و دهانش با رشته نازکی از آب دهان به‌شانه‌اش وصل شده بود.

استارلینگ نمی‌خواست تا وقتی که مطمئن باشد دکتر لکتر او را دیده است، درون سلول را نگاه کند. در حالی که در میان شانه‌هایش احساس خارش می‌کرد، از جلو سلول او رد شد و صدای تلویزیون را کاملاً بست.

دکتر لکتر جامعه سفید نیمارستان را بر تن داشت. در داخل سلول سفید رنگش، تنها رنگی که وجود داشت رنگ چشمان، مو و دهان سرخ‌رنگش بود. صورتش مدتها بود که نور آفتاب به‌خود ندیده و گویی در زمینه سفید دور و بر محو شده بود. چهره‌اش در بالای یقه پیراهن رها شده و متعجب به‌نظر می‌رسید.

وی در پشت شبکه نایلونی کنار میزش نشسته، پشتش به میله‌ها بود. لکتر دست خود را مدل قرار داده بود و روی کاغذ رسم نقاشی می‌کرد. همان‌طور که استارلینگ به‌او نگاه کرد، وی دستش را بالا برد و انگشتش را تا آخرین حد باز کرد و به نقاشی قسمت داخل بازو مشغول شد. او از انگشت کوچکش برای سایه زدن استفاده می‌کرد.

استارلینگ به میله‌ها نزدیکتر شد و دکتر به بالا نگاه کرد. تمام سایه‌های درون سلول در چشمان و صورتش جریان یافته بود.

- شب به‌خیر دکتر لکتر.

لکتر نوک زبانش را بیرون آورد؛ زبان و لبها سرخ‌رنگ بود. وی زبانش را به لب بالا می‌زد و آن را دوباره به داخل می‌برد.

- کلاریس.

صدای خشک و خشن لکتر به گوش استارلینگ رسید و او در حیرت بود که چه مدتی از آخرین باری که وی حرف زده است، می‌گذرد.

لحظاتی سکوت برقرار شد...

دکتر لکتر گفت: «برای درس شبانه خیلی دیر آمده‌ای».

استارلینگ آرزو می‌کرد که صدایش قوی‌تر بود: «این یک مدرسه شبانه

است. من دیروز در ویرجینیای غربی بودم...».

- به‌خودت صدمه‌ای زدی؟

- نه، من...

- کلاریس، چسب زخم تازه‌ای به‌خودت زده‌ای.

- امروز موقع شنا کردن در استخر دچار خراشیدگی شدم.

خراشیدگی در ساق پای استارلینگ بود و چسب زخم در زیر شلوار بود. او

می‌باید از بوی آن به‌وجودش پی برده باشد.

- من دیروز در ویرجینیای غربی بودم. آنجا آخرین قربانی بوفالو بیل را پیدا کردند.

- کلاریس، دقیقاً «آخرین» نیست.

- بکی مانده به آخرش است.

- بله.

- جسد پوست کنده شده بود، همان طور که شما گفتید باید باشد.

- اشکالی ندارد که موقع حرف زدن من نقاشی هم بکنم؟

- نه، خواهش می کنم.

- تو بقایای جسد را دیدی؟

- بله.

- کارهای قبلی او را هم دیده بودی؟

- نه، فقط عکسهایش را دیده بودم.

- چه احساسی داشتی؟

- نگران، آن وقت خیلی مشغول بودم.

- و بعد؟

- آشفته و لرزان.

- توانستی کارت را خوب انجام بدهی؟

- لکتر مدد نقاشی خود را به لبه کاغذ کشید تا نوک آن را تیز کند.

- خیلی خوب، من خیلی خوب کارهایم را انجام دادم.

- برای جک کراو فورد؟ یا اینکه او هنوز تلفنهای خانگی می زند؟

- او هم آنجا بود.

- کلاریس یک لحظه اجازه بدهید، ممکن است لطفاً سرتان را کمی جلوتر

نگاه دارید، فقط یک کم به طرف جلو، گویی که خواب هستید، یک کم بیشتر،

متشکرم. چیزی که می خواستم انجام دادم. اگر دوست دارید، صندلی بگذارید و بنشینید. چیزهایی که پیش از پیدا کردن جسد آن زن به شما گفتم به کراو فورد گفته اید؟

- بله، او هیچ اعتنایی نکرد.

- پس از پیدا کردن جسد در ویرجینیای غربی چطور؟

- او با مقامات مهم بالادستش حرف زد. از دانشگاه...

- آلن بلوم.

- بله، درست است. دکتر بلوم گفت بوفالو بیل در حال تکمیل کردن

شخصیتی است که روزنامه ها خلق کرده اند. کار پوست کندن به وسیله بوفالو بیل

موضوع روز همه روزنامه های فوق العاده است. دکتر بلوم گفت هر کس متوجه

می شد که آن وضع پیش خواهد آمد.

- دکتر بلوم متوجه آن شده بود؟

- خودش این طور می گفت.

- او می دانست که چنین خواهد شد و آن را پیش خود نگه داشت. می فهمم.

- کلاریس، نظر تو چیست؟

- مطمئن نیستم.

- تو هم روان شناسی خوانده ای و هم کارهای قضایی، جایی که این دو با هم

به کار گرفته شوند، نتیجه ای عاید خواهد شد، مگر نه. از حرفهایم چیزی

دستگیری می شود؟

- تا به حال که همه چیز خیلی آهسته پیش رفته است.

- قواعد روان شناسی و قضایی چه چیزی درباره بوفالو بیل به تو می گوید.

- به گفته کتابها، او یک «شهو‌تران بی رحم»^۱ است.

- کلاریس، زندگی از روی کتابها خیلی دشوار است. خشم به صورت شهوت ظاهر می شود، سل جلدی به شکل کبیر.

دکتر لکتر طراحی دست چپ را به وسیله دست راست به پایان برد و جای آنها را عوض کرد. با دست چپ نیز به همان خوبی دست راست نقاشی می کرد. ادامه داد:

- منظورت کتابهای بلوم است؟

- بله.

- در آن کتابها دنبال من گشتی، درست است؟

- بله.

- مرا در آن کتاب چگونه شرح داده بود؟

- یک ضد اجتماع کامل.

- به نظر تو همیشه حق با دکتر بلوم است؟

- هنوز منتظرم که تأثیر بیشتری داشته باشد.

لکتر خندید و دندانهای سفیدش را نمودار ساخت:

- کلاریس ما در هر زمینه ای متخصص داریم. دکتر شیلتون می گوید سامی،

که آنجا پشت سر توست، یک بیمار «گوشه گیر غیر اجتماعی»^۲ و گمشده ای است که برگشتی ندارد. وی، سامی را در سلول میگز انداخته است، چون اعتقاد دارد که او رفتنی است. تو می دانی افراد گوشه گیر غیر اجتماعی چه حالتی دارند؟ نگران نیاش او حرفهای تو را نمی شنود.

استارلینگ گفت: «آنان برای معالجه سخت ترین نوع بیمار هستند. معمولاً از

1. Sadist

2. hebephrenic schizoid

اجتماع کناره گیری می کنند و دچار تجزیه و ویرانی شخصیت می شوند.

- فقط دیشب، سامی این را به همراه شام برای من فرستاد.

استارلینگ تکه ای کاغذ نقشه کشی را دید که با مداد گچی چیزهایی روی آن نوشته شده بود. استارلینگ خواند:

من می خوا به سوی ایسا برم

من می خوا برم مسه

من می توان رفت با ایسا

عگر دارم امل ضیا

سامی^۱

استارلینگ از بالای شانه راست خود به پشت سر نگاه کرد، سامی با صورتی بی حال در برابر دیوار سلول خود نشسته، سرش را به میله ها تکیه داده بود.

- ممکن است آن را بلند بخوانی؟ او صدای تو را نمی شنود.

استارلینگ شروع به خواندن کرد: «من می خواهم به سوی عیسی بروم. من می خواهم همراه مسیح بروم. من می توانم، اگر عمل زیبا و شایسته داشته باشم».

- نه، نه. با حرارت بیشتری بخوان، با کیفیت بهتر. با همان قوت، اما وزن متعبر.

لکتر به ترمی دست برهم زد: «سویی که خوب جا افتاده. با شدت، متوجهی. باشوره من می خوا برم با ایسا. من می خوا برم با مسیه».

استارلینگ گفت: «متوجه هستم» آن گاه کاغذ را به داخل سلول برگرداند.

- نه، نه. تو اصلاً متوجه هیچ چیز نیستی.

لکتر ناگهان بر روی پاهای خود جستی زد، بدن نرم خود را به گونه

۱. املائی کلمات در متن اصلی به همین صورت و از قول شخص بیمار نوشته شده است.

مضحکی همچون جن خم کرده، بالا و پایین می‌پرید و دست می‌زد، صدایش همچون نوعی بلندگو زنگ می‌زد: «من می‌خواهم با ایسا...»

ناگهان صدای سامی را همچون سرفه پلنگی از پشت سر شنید. صدایی بلندتر از فریاد میمونهای جیغ کش. سامی بلند شد و صورتش را در میان میله‌ها فشار داد. رگهای گردنش به سختی کشیده، کبود و بیرون زده بود:

من می‌خواهم سویی ایسا برم

من می‌خواهم مسیه

.....

سکوت. استارلینگ پی برد که ایستاده بود و صندلی ناشویش پشت او قرار داشت. کاغذهایش از روی زانویش به زمین ریخته بود.

- خواهش می‌کنم.

دکتر لکتر، هوشیار و باوقار، همچون رقصنده‌ای ماهر، او را دوباره به نشستن دعوت کرد. خود نیز روی صندلیش نشست و دستش را زیر چانه گذاشت: «تو اصلاً متوجه نیستی. سامی شدیداً مذهبی است. او خیلی ساده‌ناامید شده است، چون مسیح دیر کرده است. آی، سامی، اجازه هست به کلاریس بگویم چرا تو اینجا هستی؟»

سامی دستش را زیر چانه گرفت و سر خود را کمی بالا نگه داشت که از حرکت آن جلوگیری کند.

لکتر گفت: «خواهش می‌کنم؟»

سامی از میان انگشتانش گفت: «آه... بله...».

- سامی سر مادرش را داخل سینی اعانات کلیسای بزرگ باپتیست در ثرون گذاشت. آنان سرود «بهترین چیزی که دارید به خداوند هدیه کنید» را می‌خواندند و سامی نیز، بهترین چیزی که داشت سر مادرش بود.

لکتر از بالای شانه خود گفت: «متشکرم سامی. همه چیز روبه‌راه است، تلویزیون تماشا کن».

مرد قد بلند در کنار میله‌ها به روی زمین نشست و همچون بار گذشته، سرش را به میله‌ها تکیه داد. تصاویر تلویزیون در حلقه چشمانش می‌لولید و سرگه نقره‌ای از صورتش روان بود، اشکها و رگه‌ای از آب دهانش.

- حالا. ببین، اگر تو بتوانی خودت را به جای او بگذاری، شاید من هم خودم را جای تو بگذارم. بده - بستان، او گوش نمی‌کند.

استارلینگ ناگزیر بود سخت بر خود غلبه کند: «آه از «رفتن به سوی عیسی» به «رفتن همراه مسیح» تغییر می‌کند. این، ترتیبی متعادل کننده است: «رفتن به سوی»، «رسیدن به»، «رفتن همراه با».

- بله این پیشرفتی خطی است. من به خصوص خشنودم از اینکه او می‌داند «ایسا» و «مسیه» یکی است و به این می‌گویند پیشرفت کردن. تفکر تک‌خدایی، همچنین وجود تثلیث، به خصوص برای او که مطمئن نیست خودش چند نفر است، قابل تطبیق نیست. الدریج کلیور، یک نقاشی رنگ و روغن تمثیلی از تثلیث کشیده است، که ما آن را مفید می‌دانیم.

- او به‌طور اتفاقی نوعی پیوستگی بین رفتار خود و اهداقتش می‌بیند، که تفکری است با زیربنا، و این است تدبیر آن قافیه و هماهنگی. او سست شده نیست، جاز زننده و معترض است. شما معتقدید او «شخصی بهتر زده و جمود»^۱ است؟

- بله. شما بوی عرقش را حس نمی‌کنید؟ آن بوی خاص شهوانی «ترانس» -

۳ - متیل - ۲ - اسید هگزینیک» است. به‌خاطر داشته باشید این، بوی شخصی مبتلا

به اسکیزوفرنی است.

- و شما معتقدید او قابل درمان است؟

- به خصوص در حال حاضر، هنگامی که از دورهٔ رخوت و سستی بیرون می‌آید. لیش چه گلی انداخته است!

- دکتر لکتر چرا شما می‌گویید که بوفالو بیل شهوتران بی‌رحم نیست؟

- برای اینکه در گزارش روزنامه‌ها نوشته بود که دور دستهای قربانیان آثار بسته شدن طناب دیده می‌شد، نه روی قوزک پاها پشان. شما روی قوزک پاها کسی که در ویرجینیای غربی پیدا کردید، چیزی دیدید؟
- نه.

- کلاریس، کسانی که به صورت تفتنی پوستشان کنده می‌شود، همیشه طوری قرار می‌گیرند که صورتشان به طرف زمین است، به این ترتیب، فشار خون به مدت بیشتری در سر و سینه‌شان جریان دارد و در نتیجه آنان بهوش باقی می‌مانند. آن را نمی‌دانستی؟
- نه.

- پس هر وقت به واشنگتن برگشتی به نمایشگاه نقاشی ملی برو و تابلوی «پوست کردن مارسیاس» را نگاه کن، به دردت خواهد خورد.

- دکتر لکتر، ما اکنون موقعیتهای استثنایی و فرصتهای غیر معمول داریم.
- برای چه کسی؟

- اگر بتوانیم این آخری را نجات بدهیم، برای شما، سناتور مارتین را در تلویزیون دیدید؟

- بله، اخبار را دیدم.

- نظرت دربارهٔ حرف سناتور چیست؟

- گمراه کننده، اما بی‌ضرر. بدجوری به او خبر دادند.

- سناتور مارتین خیلی قوی و مصمم است.

- برویم سراغ مطلب.

- تصور می‌کنم شما اطلاعات فوق‌العاده‌ای داشته باشید. سناتور خاطرنشان کرده است که اگر شما کمک کنید تا ما بتوانیم کاترین را زنده پیدا کنیم، او کمک خواهد کرد شما را به مؤسسه‌ای فدرال بفرستند و اگر پنجره‌ای در دسترس باشد، شما بتوانید از آن استفاده کنید. امکان دارد از شما درخواست کنند که ارزیابیهای انجام شده روی بیماران مراجعه کننده را بررسی کنید، به عبارتی یک شغل. اما مراقبتهای محافظتی برقرار خواهد بود.
- کلاریس چیزهایی که گفتی یاور نمی‌کنم.

- باید یاور کنید.

- آه، حرف تو را یاور می‌کنم، اما چیزهای بیشتری دربارهٔ رفتار انسانی وجود دارد، که تو نمی‌دانی چگونه یک پوست کندن کامل انجام شده است. ممکن است آن را برای یک سناتور ایالات متحد بگویی؟ انتخاب شما برای پیغام رساندن عجیب است.

- دکتر لکتر، من انتخاب شما بودم؛ شما صلاح دانستید با من گفتگو کنید. حالا کس دیگری را ترجیح می‌دهید، یا شاید گمان می‌کنید کمکی از شما ساخته نیست؟

- کلاریس چیزی که گفتید هم گستاخی است، هم غیر واقعی. اصلاً یاور نمی‌کنم که کراوورد اجازه بدهد هیچ پاداشی به من داده شود... در صورت امکان چیزی به تو می‌گویم که به سناتور بگویی. اما من همیشه در قبال چیزی که بدهم چیزی می‌گیرم. شاید بخوام معامله‌ای بکنم و در قبال اطلاعاتی که می‌دهم، مطالبی دربارهٔ تو بدانم، بله یا نه؟

- بگذار ببینم سؤال چیست.

- بله یا نه؟ کاترین مارتین منتظر است، مگر نه؟ او در حال گوش دادن به صدای سنگ چاقو تیز کنی است. گمان می کنی او از تو انتظار چه کاری دارد؟
- بگذار ببینم سؤال چیست.

- بدترین خاطره شما از دوره کودکی چیست؟

استارلینگ نفس عمیقی کشید.

لکتر گفت: «زود باش، علاقه ای به بدترین داستانهای جعلی ندارم».

استارلینگ گفت: «مرگ پدرم».

- برایم بگو.

- او مارشال شهری بود. شبی به طور اتفاقی هنگام گشت، دو نفر دزد معتاد را دید که از پشت داروخانه ای بیرون می آیند. همچنان که از اتومبیلش خارج می شد، گلنگدن تفنگش را کشید. آنان به طرفش شلیک کردند و او را کشتند.
- گلنگدن کشید؟

- او ضامن گلنگدن را کاملاً نکشید. تفنگش یک ریمینگتون - ۸۷۰ قدیمی بود و گلوله اش در فشنگ خور گیر کرد. در این نوع تفنگها، وقتی گلوله گیر می کند، دیگر شلیک انجام نمی شود و باید آن را باز و تمیز کرد. گمان می کنم باید موقعی که از اتومبیل بیرون می آمده است، در اتومبیل به ضامن ضربه زده باشد.
- او در جا کشته شد؟

- نه، او قوی بود و یک ماه زنده ماند.

- تو او را در بیمارستان دیدی؟

- بله... دکتر لکتر.

- جراثیمی را که از بیمارستان به یاد می آوری به من بگو.

استارلینگ چشمانش را بست: «یکی از همسایگان ما که پیرزنی تنها بود، به دیدار پدرم آمد و قسمتی از انجیل را از حفظ خواند. حدس می زنم آن دعا تمام

چیزی بود که می توانست بگوید. تمامش همین بود. معامله را انجام داده ایم».

- بله، کلاریس انجام دادیم. تو خیلی روراست بودی، من همیشه این را می دانستم. تصور می کنم مطلبی که گفتی در زندگی خصوصی تو چیز خیلی زیادی است.

- بده. بستان.

- تصور می کنی دختری که در ویرجینیای غربی دیدی، موقع زنده بودن از لحاظ جسمانی جالب توجه بود؟

- او خیلی خوب آراسته بود.

- وقتم را با صداقت هدر نده.

- اوستگین بود.

- درشت؟

- بله.

- گلوله توی سینه اش خورده بود؟

- بله.

- گمان می کنم سینه های تختی داشت.

- برای اندازه هیکلش، بله.

- اما باسنش بزرگ بود.

- بله، همین طور بود.

- چه چیز دیگری داشت؟

- توی گلویش یک حشره عمدتاً گذاشته شده بود. این موضوع هنوز برای همه فاش نشده است.

- یک پروانه بود؟

نفس استارلینگ برای لحظه ای بند آمد، امیدوار بود که وی این حرف را

نشینیده باشد: او گفت: «یک بید بود. خواهش می‌کنم بگویید چطور حدس زدید؟»

- کلاریس قصد دارم به تو بگویم بوفالو بیل، کاترین را برای چه می‌خواهد و بعد شب به‌خیر. این آخرین حرف من در اوضاع فعلی است. تو می‌توانی به او بگویی بوفالو بیل چه می‌خواهد و سناتور می‌تواند پیشنهادات بهتر و جاذب‌تری به من بدهد... و یا اینکه می‌تواند صبر کند تا کاترین در آب شناور شود و او پی‌ببرد که حق با من بوده است.

- او در عوض کاترین چه می‌خواهد؟

دکتر لکتر گفت: «او جلیقه‌ای می‌خواهد با پستانهایی روی آن».

فصل بیست و سه

کاترین مارتین بیکر در پنج متری پایتتر از کف زیرزمین قرار داشت. تاریکی با صدای قلبش انباشته و پر صدا بود. گاهی ترس بر سینه‌اش فشار می‌آورد، همان گونه که شکارچی روباه را می‌کشد. گاهی می‌توانست فکر کند: می‌دانست که دزدیده شده بود، اما نمی‌دانست به وسیله چه کسی. می‌دانست که دچار توهم و خیالات نیست. در آن تاریکی کامل، او صدای به هم خوردن پلکهای چشمش را می‌شنید.

اکنون حس می‌کرد از بار اولی که به هوش آمده بود، حال بهتری دارد. حس می‌کرد آن قدر هوا وجود دارد که بهتر نفس بکشد؛ سرگیجه مهیب و ترسناکش از بین رفته بود. حال و وضع بدنش را تشخیص می‌داد و تفاوت پایین و بالا را حس می‌کرد.

شانه، کفل و زانویش بر اثر قرار داشتن و تماس با زمین سیمانی صدمه دیده بود. روانداژی زیر و خشن بر رویش قرار داشت، که پس از آخرین تابیده شدن نور کور کننده، به زیر آن خورده بود. سردرد شدیدش از بین رفته بود و تنها دردی که

حس می کرد، بر اثر شکستن انگشت حلقه دست چپش بود.

لباس یکسره ای از جنس پنبه به تن داشت که برایش عجیب می نمود، و بوی نرم کننده لباس می داد. روی زمین، بجز قسمتهایی که استخوانهای جوجه و تکه های سبزی، که ربایندۀ اش در چاه ریخته بود، تمیز بود. سایر چیزهایی که در کنارش قرار داشت، یک روانداز و سطلی بهداشتی با ریسمانی گره زده به دسته اش بود. ریسمان از جنس پنبه و شبیه نخ آشپزخانه بود که در تاریکی تا جایی که دستش می رسید به بالا امتداد داشت.

کاترین برای حرکت کردن به اطراف آزادی داشت، اما جایی برای رفتن نبود. کف زمینی که کاترین روی آن قرار داشت به شکل یک بیضی سه متر در دو نیم متر بود و در مرکز آن آبگذری وجود داشت. آنجا، نه چاهی سرپوشیده بود که دیوارهای سیمانی و صاف آن، هر چه به سمت بالا می رفت، بیشتر به داخل متمایل می شد.

صدایی که به گوشش می رسید، از بالا بود یا از قلبش؟ یقیناً از بالا بود. صدا را به روشنی از بالای سر می شنید. آن زندان نهانی که وی در آن قرار داشت، بخشی از زیرزمین بود، درست در زیر آشپزخانه. صدای راه رفتن و جریان آب در کف آشپزخانه و کشیده شدن پنجه سنگ به کفپوش شنیده می شد. هنگامی که چراغ زیرزمین روشن شد، نوار باریکی از نور، از شکافی که روی درپوش قرار داشت، به داخل چاه تابید. سپس نوری خیره کننده درون چاه را روشن کرد و او به پا خاست. در حالی که روانداز در میان پاهایش بود، بر آن شد که اطراف را به دقت نگاه کند. هنگامی که لامپی بسته شده به طنابی با حرکت و تکان در بالای دهته چاه نگاه داشته شد، کاترین، که دستش را روی چشمانش گرفته بود، پس از عادت کردن چشمتان به تاریکی، از میان آنها، اطراف را به دقت نگریست.

وقتی سطل ادرار کاترین، که با طناب با نوسان به سوی بالا می رفت،

به سمت لامپ کشیده شد، وی خود را به کناری کشید. ترمش را بلعید و با کشیدن نفس عمیق خود را برای حرف زدن آماده کرد و گفت:

- اقوام من پول خواهند داد. پول نقد. مادرم همین الان آن را خواهد داد. او هیچ سؤالی هم نمی کند. این شماره خصوصی... او!

سایه ای آویخته به سوی پایین رویش افتاد، اما آن سایه حوله ای بیش نبود.

- این شماره خصوصی اوست. دویست و دو...

- خودتو بشور.

این صدا همان صدای غیرزمینی بود که هنگام حرف زدن با سنگ، شنیده بود.

سطل دیگری با ریسمانی نازک به پایین می آمد؛ کاترین بوی آب گرم مخلوط با صابون را حس کرد.

- لباستو بیرون بیاور و همه جاتو بشور، و گرنه شیلنگ آب رو می گیرم روی

حسرت.

همان طور که صدا آهسته و به تدریج دور می شد، خطاب به سنگ می گفت:

- بله، باید شلنگ رو بشویم، مگه نه؟ بله باید این کار را بکنم!

کاترین صدای پا و پنجه کشیدن سنگ روی زمین آشپزخانه را درست بالای سرش می شنید. حالت دوتایی دیدن، که بر اثر روشن کردن لامپ در او ایجاد شده بود، از بین رفت. توانست درست ببیند. تا دهته چاه چقدر فاصله بود؟ آیا طناب چراغ استقامت داشت؟ می توانست با کمک حوله و لباس یکسره به آن دست پیدا کند. «یک کار لعنتی بکن!» دیوارها مانند لوله ای صاف و نرم به سوی بالا امتداد داشت.

تنها لکه ای که روی دیوار دیده می شد، ترک کوچکی در حدود سی سانتیمتری بالاتر از دسترسش بود. رواندازش را تا جایی که قدرت داشت، لوله کرد و حوله را دور آن گره زد. در حالی که به اطراف نوسان داشت روی روانداز

لوله شده ایستاد تا به ترک دست پیدا کند. برای حفظ تعادل، ناخنهایش را درون ترک فرو کرد و با مایل نگاه داشتن سر، به چراغ خیره شد. چراغ نفتی سایبان داری که به اندازه سی سانتیمتر به داخل چاه آویزان شده بود. اگر دستش را هم بلند می کرد، باز حدود سه متر با آن فاصله داشت؛ همچون ماه در بالای سرش. مرد در حال آمدن بود و لباس لوله شده زیر پایش نیز تلو تلو می خورد. دستش را کورمال به دیوار کشید تا ناخنهایش را برای برقراری تعادل در ترک فرو ببرد. چیزی به سوی پایین می رفت؛ لکه ای از جلو صورتش می گذشت.

چیزی از چراغ گذشته، به سوی پایین آمد، یک شلنگ. چند قطره آب سرد به او پاشیده شده، تهدیدی حس می کرد.

- همه جانو خوب بشور.

داخل سطل لیفی قرار داشت و درون آب، بطری پلاستیکی حاوی نوعی مایع نرم کننده پوست گرانقیمت خارجی بود.

شروع به شستن کرد. روی بازوان و رانها و نوک پستانهای خشکی و زبری وجود داشت، کوفته و چروکیده از سرما در کنار دیوار چسبیده به سطل آب گرم، خود را شست.

گرم نرم کننده بر اثر بودن درون آب، کمی گرم بود و رطوبت آن باعث شد لباس به تنش بچسبد.

- حالا آشفالها تو جمع کن و زمینو تمیز کن.

کاترین دست به کار شد؛ استخوانهای جوجه و دانه های لویا و سبزی را جمع کرد و درون سطل ریخت. سپس با دستمال نم دار، لکه های روغنی کف چاه را تمیز کرد. در کنار دیوار چیز دیگری وجود داشت. چیزی که از ترک بالای سرش به زمین افتاده بود. آن شیء تکه ای از ناخن انسانی بود که رویش لاک برافقی وجود داشت و از قسمت نزدیک به گوشت کنده شده بود.

سطل به بالا کشیده شد.

کاترین دوباره گفت: «مادرم پول خواهد داد. هیچ سوالی هم نخواهد کرد. آن قدر به تو پول خواهد داد که ثروتمند شوی. اگر برای جبهه های آزاد بیخش هم پول بخواهی مادرم به تو خواهد داد؛ برای هر کاری که بخواهی».

چراغ خاموش شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

هنگامی که سطل بهداشتی با ریسمانش در کنار او قرار گرفت، خود را کمی کنار کشید. روی روانداز لوله کرده نشست و فکرش را به کار انداخت. یقین پیدا کرد که ربایندۀ اش تنها و مردی سفید پوست امریکایی است. سعی کرد همه چیز را به خاطر بیاورد. بر اثر ضربه هایی که در پارکینگ به سرش وارد آمده بود، چیزی را به خاطر نمی آورد. امیدوار بود که ربایندۀ اش قصد آزاد کردن او را داشته باشد. ذهنش شروع به کار کرد و پس از کمی سعی، چیزهایی را به خاطر آورد:

ناختن. کسی قبلاً اینجا بود؛ یک دختر اینجا بود. الان کجاست. آن مرد با وی چه کار کرده است؟

بجز صدمه وارد آمده، که منجر به از دست دادن حس جهت یابیش گردید بود، مدت زیادی از به خود آمدن او نمی گذشت. نرم کننده پوست چنین حالی را به وی داده بود. پوست، ناگهان پی برد چه کسی او را در اسارت دارد. گونه ای حس شناخت چوگان سایر چیزهای سوزنده و مهیب جهان در وجودش نفوذ کرد و او را بر آن داشت که فریاد بکشد. فریادی جگر خراش در زیر روانداز و با چنگ زدن بر دیوار و سعی در بالا رفتن بیهوده از آن. به قدری فریاد کشید تا به سرفه افتاد و نعلمی شور در دهان حس کرد.

با بدنی خمیده و دستانی خشک و زیر به روی زیرانداز افتاد و در موهای آشفته اش چنگ انداخت.

پیشنهادهای جدید و فوری از سوی سناتور داشته باشم، ترجیح می‌دهم همین حالا
او حرف بزنم.

- این کار باید فوری انجام شود. ما حدود نیم ساعت پیش، به وسیله کارت اثر
انگشت یک نفر گمشده، که از بخش تعیین هویت حوزه دیپرویت برایمان ارسال
شد، دختری را که در ویرجینیای غربی پیدا شده بود، شناسایی کردیم. اسم او
«کیمبرلی جین امبرگ» بود و بیست و دو سال داشت. وی از هفتم فوریه در
دیپرویت گم شده بود. ما برای پیدا کردن شاهد، در حال جستجو و تحقیق از
همسایگانش هستیم. کارشناس کالبدشکافی می‌گوید او احتمالاً روز قبل از دهم
و حداکثر یازدهم فوریه مرده است.

استارلینگ گفت: «پس قاتل فقط سه روز او را زنده نگه داشته است».

کراوورد با صدای آرامی گفت: «جای تعجب نیست که او دوره زنده نگاه
داشتن قربانیان را کمتر کرده است. بیل الان بیست و شش ساعت است که کاترین
را در اختیار دارد و دکتر لکتر اگر می‌خواهد حرفی بزند، باید در گفتگوی بعدی
با تو این کار را انجام بدهد. من در دفتر مرکزی بالتیمور مستقر هستم و
دستگاههای وانت همه تلفنهای تو را به آنجا وصل خواهد کرد. یک اتفاق هم در
حیابان «هوجو» دو چهارراه بالاکرا از بیمارستان، برای تو در نظر گرفته‌ام که اگر
ازم شد چرتی در آن بزنی».

- آقای کراوورد، دکتر خیلی ناقلاست، او مطمئن است که شما اجازه
نخواهید داد پاداش یا هیچ چیز به درد بخوری نصیب او بشود، مطالبی که درباره
بوفالو بیل به من گفت، در قبال اطلاعات شخصی مربوط به خودم بود. گمان
نمی‌کنم بین سؤالیهای او و موضوع هیچ رابطه‌ای وجود داشته باشد... می‌خواهید

فصل بیست و چهار

کلاریس استارلینگ، در اتاق استراحت تگه‌بانان، سکه بیست و پنج سنتی را داخل
جعبه سکه تلفن انداخت و شماره وانت را گرفت.

- کراوورد.

استارلینگ گفت: «من از تلفن بیرون زندانی که کاملاً محافظت می‌شود، با
شما حرف می‌زنم. دکتر لکتر پرسید: آیا حشره‌ای که در ویرجینیای غربی پیدا
کردیم پروانه بوده است. او نخواست توضیح بیشتری بدهد. دکتر لکتر گفت
بوفالو بیل به کاترین مارتین احتیاج دارد، چون «من می‌گویم»، او جلیقه‌ای
می‌خواهد که روی آن دو پستان باشد. او قصد معامله کردن دارد و منتظر دریافت
پیشنادهای جالب توجه از سوی سناتور است».

- همین قدر حرف زد؟

- بله.

- به نظر شما چند روز دیگر دوباره حرف خواهد زد؟

- گمان می‌کنم تا چند روز دیگر نخواهد این کار را بکند. اما اگر

پرمشهای او را بشنوید؟

- نه.

- به همین دلیل است که شما مجبورم نکردید میکروفن مخفی به خودم وصل کنم، درست است؟ شما این طور تصور کردید که اگر کسی حرفهای مرا بشنود، من بهتر می توانم او را راضی کنم که با من گفتگو کند.

- استارلینگ، احتمال دیگری هم وجود دارد: چه دلیلی داشت که به تشخیص و عقیده تو اعتماد کردم؟ چه دلیلی داشت که تصور کردم تو بهترین تیر ترکش من هستی و خواستم حرفهایی که پشت سرت زده می شد از بین برود؟ حتماً باید میکروفن به تو وصل می کردم؟

- نه آقا.

استارلینگ در خیال خود گفت «آقای کراوفورد، تو به خوش رفتاری مأموران زیر دست معروفی، مگر نه؟»

سپس گفت: «چه پیشنهادی می توانم به لکتر بدهیم؟»

- یکی دو چیز هست که تا پنج دقیقه دیگر می فرستم، مگر اینکه تو بخواهی اول کمی استراحت کنی.

- ترجیح می دهم کارم را همین الان انجام دهم. شما آنها را به آلونزو بگویید، من او را بیرون بند هشت می بینم.

استارلینگ روی کفپوش اتاق به هم ریخته آن زیرزمین تاریک قدم می زد و با پوست سفیدش، تنها روشایی اتاق بود.

ما به ندرت خودمان را برای قدم زدن در چمن یا شنزار مهیا می کنیم؛ ما این کار را در لحظاتی محدود در مکانهایی انجام می دهیم که پنجره ای ندارد، در راهروهای بیمارستان، اتاقهایی همچون این اتاق استراحت نگهبانی یا میل پلاستیکی شکسته و زیرسیگاریهای آن؛ در جایی که پرده های کافه ها، دیوارهای

بتونی سرد و بی روح را می پوشاند. در چنین اتاقی، با چنین وقت اندک، خود را برای لحظه ای آماده می کنیم که از برخورد با سرنوشت، ترس بر وجودمان مستولی می شود. استارلینگ بدان حد از رشد رسیده بود، که نگذارد وضع آشفته آن اتاق بر وی اثر بگذارد.

استارلینگ طول و عرض اتاق را می پیمود و با اشاره سر و دست با خود حرف می زد: «صبر کن، دختر» این حرف را با صدای بلند به خود و کاترین گفت: «ما از این اتاق لعنتی به هم ریخته بهتریم؛ ما از هر جایی که او تو را گه داشته، بهتریم؛ کمکم کن، کمکم کن، کمکم کن.» برای لحظه ای به والدینش فکر کرد. در حیرت بود که آیا آنان، در این لحظات باس، که تقاضای کمک می کرد، از داشتن چنین فرزندی شرمند بودند - کاری که ما همیشه به همین روش انجام می دهیم. به خود پاسخ داد که نه، آنان هرگز شرمند نیستند. صورتش را شست و به داخل سالن رفت.

آلونزو، نگهبان قوی هیکل، در راهرو بود. پاکت مهر و موم شده ای در دست داشت، که کراوفورد فرستاده بود. پاکت حاوی یک نقشه و دستورهای کار بود. وی آنها را به سرعت در زیر راهرو خواند و تکمه ای را فشار داد، تا بارتی به او اجازه ورود بدهد.

وی طرحی را که روی کاغذی به اندازه دستمال سفره رسم شده بود داخل سبی گذاشت و استارلینگ آن را به سوی خود کشید.

- ممکن است توجه کرده باشی که در ساعت یک ربع به سه و یا حداکثر ده دقیقه به دو، اگر پاهای روی شش قرار بگیرد، دستها حالت صلیب کشی را نشان می دهد. در روی صفحه این ساعت، همان طور که می بینی مسیح به صلیب کشیده شده است و دستها برای نشان دادن وقت، می چرخند، درست شبیه عقربه های ساعت های محبوب والت دیسنی. پاهای روی شش باقی می مانند و در بالا، عقربه نایب شمار کوچکی درون هاله سر مسیح حرکت می کند. نظر شما چیست؟

کیفیت تشریحی طرح بسیار خوب بود. سبک کشیده شده، طرح صورت استارلینگ بود.

استارلینگ گفت: «وقتی که این طرح را به اندازه صفحه ساعت درآورید، بسیاری از جزئیات آن از بین می رود».

- بدبختانه درست است، اما اگر ساعت دیواری باشد، این طور نخواهد شد. به نظر شما بدون داشتن جواز قابل اطمینان است؟

- شما احتمالاً ساعت های کوارتر می خرید، مگر نه؟ آنها هم قبلاً جواز ثبت و استفاده گرفته اند، من مطمئن نیستم، اما تصور می کنم اجازه ثبت شامل دستگاه های صنعتی منحصر به فرد است و حق چاپ هم در مورد طرح به کار گرفته می شود.

- اما شما حقوقدان نیستید، هستید؟ آنان در اف، بی، آی، دیگر نیازی به آن ندارند.

استارلینگ در حالی که کیف دستی خود را باز می کرد، گفت: «من پیشنهادی برای شما دارم».

بارنی در حال آمدن بود، در نتیجه استارلینگ کیف خود را دوباره بست.

فصل بیست و پنج

دکتر لکتر در کنار میز سلول، در حال بررسی مکاتبات و نامه های واصله اش بود. استارلینگ با خود اندیشید راحت تر است هنگامی به قفس لکتر نزدیک شود، که او به چیزی غیر از وی نگاه می کند.

- دکتر.

لکتر، انگشتش را به علامت سکوت بلند کرد. هنگامی که خواندن نامه هایش را به پایان رساند، با حالتی متفکرانه نشست. شست دست شش انگشتش را روی چانه گذاشت و انگشت نشانه اش را در کنار بینی قرار داد. در حالی که کاغذی را در سینی حمل کننده غذا می گذاشت، گفت: «شما از این چمی دستگیرتان می شود؟»

آن کاغذ، نامه ای از اداره ثبت اختراعات ایالات متحد بود.

لکتر گفت: «نامه درباره ساعت صلیب کشی من است. آنان طرح مرا به ثبت نمی رسانند، اما گفته اند که حق چاپ صفحه آن را برای من محفوظ نگه می دارند. اینجا را نگاه کن».

کلاریس حسرت آرامش زیاد بارنی را می خورد. چشمانش به دلیل خوردن دارو خمار بود و در پس آن هشیاری و زیرکی بسیاری وجود داشت.

بارنی گفت: «ببخشید. اگر با کاغذها خیلی کار دارید، نوبت گنجی یک مسندلی مدرسه‌ای دسته‌دار هست، که از آن استفاده نمی‌شود؛ آن را می‌خواهید؟»

تصویری از مدرسه، بله یا نه؟

- دکتر لکتر، ممکن است با هم حرف بزنیم؟

لکتر کف دست باز شده‌اش را بالا گرفت

- بله، بارنی متشکرم.

استارلینگ نشست و بارنی با احتیاط دور شد.

- دکتر لکتر، سناور پیشنهاد قابل توجهی دارد.

- من درباره چگونگی پیشنهاد تصمیم می‌گیرم، شما به این زودی با او

گفتگو کردی؟

- بله. او از هیچ چیزی خودداری نمی‌کند و این اختیاراتی است که دارد. جای چانه زدن هم نیست! هرچی هست، همین است، یک پیشنهاد.

استارلینگ با گفتن این حرف از کیفش سر برداشت و بالا را نگاه کرد.

دکتر لکتر، قاتل نه‌نفر، انگشتانش را زیر بینی خود گرفته بود و

به استارلینگ نگاه کرد؛ در ورای چشمانش شیی بی پایان بود.

- اگر شما به ما کمک کنید بوفالو بیل را پیدا کنیم و کاترین را سالم نجات

بدهیم، از مزایای زیر بهره‌مند می‌شوید: انتقال یافتن به بیمارستان اداره

بازنشستگان در «ایلا پارک»، نیویورک؛ به سلولی که پنجره‌ای به سمت درختان

دورنادر بیمارستان دارد، همه اقدامات امتیازی کاملاً اجرا خواهد شد. در آنجا از

شما درخواست می‌شود گزارشهای روان‌شناختی زندانیان فدرال را ارزیابی کنید.

گرچه آنان به طور قطع، در روش کار شما سهیم می‌شوند، شما بدون اسم و

مشخصات ارزیابیها را انجام می‌دهید و به گونه قابل قبولی کتابهایی در دسترستان قرار می‌گیرد.

سکوتی اجباری و مضحک برقرار شد.

- بهترین و قابل توجه‌ترین مطلب: شما در سال یک ماه می‌توانید بیمارستان

را ترک کنید و به اینجا بروید.

استارلینگ نقشه‌ای را درون سینی غذا قرار داد، اما دکتر لکتر آن را به داخل

نکشید.

- جزیره «پلوم»، شما در آن هفته هر روز بعد از ظهر می‌توانید در کنار ساحل

قدم بزنید و یا در اقیانوس شنا کنید، بدون اینکه تا هفتاد متری شما هیچ مراقبی

وجود داشته باشد البته مراقبان آنجا از نیروهای ضربتی هستند، تماشا همین است.

- اگر من قبول نکنم؟

- شاید شما بتوانید چند پرده کافه هم آنجا آویزان کنید، که کمک خوبی

است. دکتر ما هیچ چیزی نداریم که شما را با آن تهدید کنیم. همه تلاش من این

است که شما راهی برای دیدن نور آفتاب پیدا کنید.

استارلینگ به او نگاه نمی‌کرد. وی نمی‌خواست که دو نگاه خیره با هم

تلافی کند. این یک مقاله نبود.

- ببینم، اگر کاترین آزاد شود، به اینجا می‌آید و درباره کسی که او را

دزدیده بود با من حرف می‌زند؟ و اگر خواستم همه چیز را منتشر کنم، منحصرأباً

من گفتگو می‌کنم؟

- بله. می‌توانی مثل چیزی که در دست باشد، رویش حساب کنی.

- از کجا می‌دانی؟ حساب کنم به وسیله کی «داده شده» است؟

- من خودم او را می‌آورم.

- البته اگر بخواهد بیاید.

- اما اول ما باید با او حرف بزنیم، مگر نه؟

لکتر سینی را به داخل کشید: «جزیره پلوم».

- به قسمت بالای جزیره، نقطه شمالی آن نگاه کن.

- جزیره پلوم. «مرکز بیماری حیوانی جزیره پلوم» (مرکز تحقیق فدرال

بیماری دهان و سم). چیزی که اینجا نوشته، گول زننده است.

- اینجا فقط بخشی از جزیره است، در عوض ساحل و اقامتگاه خوب و زیبایی

دارد. چلچله‌های دریایی در بهار آشیانه‌های زیبایی در آنجا می‌سازند.

- چلچله‌های دریایی!

دکتر لکتر آهی کشید و سرش را کج کرد. زبان قرمز رنگش را به وسط لب

قرمزش زد.

- کلاریس، اگر ما درباره این مطلب حرف می‌زنیم، باید چیزی توی حساب

من باشد. بده. - یستان. من به تو چیزهایی می‌گویم، تو هم چیزهایی به من می‌گویی.

استارلینگ گفت: «پس شروع کنیم» و کمی صبر کرد تا لکتر حرف بزند.

- کرم به شغیره‌ای با لایه محافظ تبدیل می‌شود. سپس از اتاق متغیرش

همچون حشره کامل زیبایی پدیدار می‌شود. کلاریس، تو می‌دانی یک حشره

کامل چیست؟

- حشره‌ای بالغ و بالدار.

- اما دیگر چه چیزی؟

استارلینگ سر تکان داد.

- این، اصطلاحی از تجربه و تحلیل روان‌شناسی باستانی است. حشره کامل

تصویری است از نیاکان غرق شده در بی‌خبری کودک و محصور با تمایلات

کودکانه، منشأ این واژه به مجسمه‌های مومی نیاکان رومیان باستانی برمی‌گردد.

که آنها را در مراسم تشییع و تدفین حمل می‌کردند... حتی کراوفورد بی‌احساس

هم باید با دیدن شغیره حشره، به معنی و مفهوم آن پی ببرد.

- برای مراجعه کردن چیزی جز تطبیق و مقایسه لیست آبونمان مجلات

حشره شناسی با فهرست کامپیوتری مجرمان شناخته شده وجود ندارد.

- ابتدا کلمه بوقالویل را کنار بگذاریم؛ این واژه گمراه کننده‌ای است و با

کسی که تو دنبالش هستی، ربطی ندارد. برای راحتی، بیلی صدایش می‌کنیم. حالا

چیزهایی که در ذهن دارم، دقیقاً می‌گویم. حاضری؟

- حاضرم. مقصود از دوره شغیرگی، تغییر کردن کرم به پروانه یا بید است.

بیلی تصور می‌کند که او نیز در حال تغییر است. او مشغول درست کردن لباس

و خترانه از میان دختران حقیقی و زنده است. به این دلیل قربانیان درشت اندام را

انتخاب می‌کند، که مناسب قد و هیکل خودش باشد. از تعداد قربانیان نیز

پیدا است که به این جریان، همچون مراحل بیرون آمدن از پیله نگاه می‌کند، وی

جانیهایش را در خانه دو طبقه انجام می‌دهد، متوجه شدی چرا دو طبقه؟

- وی مدتی قربانیان را به مرده‌های پلکان به دار می‌زد.

- درست است.

- دکتر لکتر، من تا به حال رابطه‌ای بین «گرایش دوجنسی بودن»^۱ و

خشونت ندیده‌ام. معمولاً آدم‌های دوجنسی، افراد سالم و فعالی هستند.

- کلاریس، درست است. بعضی اوقات می‌بینی میل به اعتیاد جراحی وجود

دارد. جراحی برای زیبا شدن دوجنسی‌ها را خیلی سخت راضی می‌کند. اما این

تعادل در همه آنها هست. بیل یک دوجنسی حقیقی نیست. کلاریس، روشی که

۱ - Transsexualism حالتی است که مبتلایان به آن با داشتن جنسیت ژنتیکی، از لحاظ

روانی، علاقه و لغوی دارند که به جنس مخالف تعلق داشته باشند. این حالت امکان دارد آن قدر

شدید باشد که به تغییر جنسیت با عمل جراحی منجر شود.

برای دستگیری او پیش گرفته‌اید، شما را خیلی نزدیک کرده است، این موضوع را درک کرده‌ای؟

- نه، دکتر لکتر.

- خیلی خوب. پس برایت مهم نیست که به من بگویی که بعد از مرگ پدرت چه اتفاقی افتاد.

استارلینگ به توده کاغذهای روی دسته صندلی مدرسه‌ای نگاه کرد.

- تصور نمی‌کنم جواب سؤال من در میان کاغذهایت باشد.

- مادرم، خانواده ما را دو سال دور هم نگه داشت.

- چه کار می‌کرد؟

- روزها مستخدم یک هتل بود و شبها در رستورانی آشپزی می‌کرد.

- و بعد؟

- من به مانتانا، پیش دختر عموی مادرم و شوهرش رفتم.

- فقط تو؟

- من بزرگترین فرزند خانواده بودم.

- انجمن شهر و مردم کاری برای تو و خانواده‌ات نکرد؟

- آنان فقط چکی به مبلغ پانصد دلار به ما دادند.

- تعجب می‌کنم که چطور بیمه خانوادگی وجود نداشته است. کلاریس، نو

گفتی صامن تفنگ پدرت موقع پیاده شدن به در و انت گیر کرد.

- بله.

- مگر او اتومبیل گشت نداشت؟

- نه.

- این اتفاق در شب افتاد؟

- بله.

پدرت اسلحه کمری نداشت؟

- نه.

- کلاریس، پدرت شبها با یک وانت کار می‌کرد و فقط به یک تفنگ

دولول مسلح بود... آیا او به طور اتفاقی ساعت کارت زنی حضور غیاب به کمر بندش

یسته بود؟ وسیله‌ای که باید دور شهر بگردی و کارتهایی را که در نقاط مختلف

داخل جمعیه هاست با آن ساعت بزنی تا کله گنده‌های شهر بدانند که موقع

گشت زنی بیدار بوده‌ای. کلاریس، اگر پدرت یکی از آنها را همراه داشته است،

به من بگو.

- بله.

- به این ترتیب او شیکگرد بود و اصلاً مارشال نبود؛ اگر دروغ بگویی من

متوجه می‌شوم.

- در حکم کارگزینی اداره‌اش نوشته بود مارشال شب.

- برای آن چه اتفاقی افتاد؟

- برای چی، چه اتفاقی افتاد؟

- ساعت کارت زنی. بعد از اینکه پدرت تیر خورد، به سر آن ساعت چه آمد؟

- بادم نمی‌آید.

- اگر یادت بیاید به من می‌گویی؟

- بله، صبر کن. شهردار به بیمارستان آمد و از مادرم درباره ساعت و نشان

پلیسی پدرم سؤال کرد.

کلاریس هیچ گاه پی نبرده بود که مادرش از آن موضوع اطلاع داشت.

شهردار با لباس راحتی خانه و کفشهای مخصوص تیروی دریایی آمده بود؛ مرد که

حرامزاده پست فطرت.

- دکتر لکتر، بده - بستان.

- چند لحظه به این فکر نیتادی که داستان ساختگی بود؟ نه، اگر جعلی بود، تا این حد دلخراش نبود. ما داشتیم دربارهٔ دو جنسی ها حرف می زدیم. تو گفتی خشونت و روحیهٔ مخرب و رفتار غیر عادی هیچ رابطهٔ شناخته شده ای با دو جنسیتی ندارد. این درست. یادت می آید که دربارهٔ ظاهر شدن خشم به صورت شهوت و سل جلدی به صورت کبیر چه حرفی زدیم؟ بیلی یک دو جنسی نیست، اما سعی می کند که باشد. تصور می کنم او قبلاً سعی کرده است که خیلی از شخصیتها را داشته باشد.

- شما گفتید که ما به مرحلهٔ دستگیری او خیلی نزدیک شده ایم.

- سه مرکز عمده برای جراحی تغییر جنسیت وجود دارد: دانشگاه جان هاپکینز، دانشگاه مینه سوتا و مرکز پزشکی کلمبوس. برای من تعجبی ندارد، که اگر او برای عمل تغییر جنسیت درخواستی به یکی یا همه این مراکز نوشته و درخواستش رد شده باشد.

- آنان بر چه مبنایی باید او را رد کرده باشند، چه نشانه ای وجود دارد؟

- کلاریس، خیلی تند جلو می روی. اولین دلیل، وجود سابقهٔ جنایی است، که از درخواست کننده سلب صلاحیت می کند؛ مگر آنکه جرمش نسبتاً بی ضرر و به مسئلهٔ هویت جنسی بستگی داشته باشد. پوشیدن لباس جنس مخالف در انظار و چیزهایی از این قبیل. اگر او دربارهٔ سوابق جدی جنایی خود را به طور موثقت آمیزی دروغ گفته باشد، خصوصیات و رفتار او را گرفتار خواهد کرد. چگونه؟

- تو باید بدانی که چطور آن مسایل را از هم جدا و تفکیک کنی، مگر نه؟
- بله.

- چرا از دکتر بلوم نمی پرسی؟

- ترجیح می دهم از شما بپرسم.

- کلاریس، این جریانات چه استفاده ای برای تو دارد، تشویق نامه و ترفیع درجه؟ تو چه درجه ای داری، پلیس مخفی هستی؟ این روزها پلیس مخفی ها چقدر گیرشان می آید؟

- کلید حل این معما این است که بدانیم از روی چه خصوصیتی می شود وضع او را تشخیص داد.

- کلاریس، از مونتانا چقدر خوش آمد؟

- مونتانا خوب و قشنگ است.

- از شوهر دختر عموی مادرت چطور خوش می آمد؟

- ما با هم خیلی فرق داشتیم.

- آنان چطور بودند؟

- خسته و کوفته از کار کردن.

- پیچه های دیگری هم آنجا بودند؟

- نه.

- تو کجا زندگی می کردی؟

- توی یک مزرعه.

- مزرعه مخصوص گوسفند؟

- گوسفند و پرورش اسب.

- چه مدت آنجا بودی؟

- هفت ماه.

- چند سالت بود؟

- ده ساله بودم.

- از آنجا کجا رفتی؟

- به پرورشگاهی در «بوزمان»، مونتانا.

- حقیقت را به من بگو.

- دارم حقیقت را می گویم.

- از گفتن حقیقت ملغمه می روی. اگر خسته هستی می توانیم آخر هفته در این باره گفتگو کنیم. من خودم نسبتاً خسته و کسل هستم. یا اینکه ترجیح می دهی حالا حرف بزنیم؟

- همین الان، دکتر لکتر.

- خیلی خوب. بچه ای از مادرش جدا شده به مزرعه ای در مونتانا فرستاده شده است، مزرعه من. سوس گوسفند و اسب. دلتنگ برای مادر و ذوقزده از بودن در کنار حیوانات...

دکتر لکتر با دستهایی باز، استارلینگ را دعوت به ادامه حرف کرد:

- آنجا خیلی خوب بود. من اتاقی شخصی برای خودم داشتم و یک گلیم دستیاف سرخپوستها در آن پهن کرده بودم، آنان اجازه اسب سواری هم به من دادند. اجازه می دادند با اسب دوروبر مزرعه بگردم. آن مادیان چشمان سالمی نداشت و درست نمی دید. تمام اسبهای آنجا نقصی داشتند؛ یا چلاق بودند، یا مریض، بعضی از آن اسبها بزرگ شده بودند و هنگامی که می خواستم به مدرسه بروم، آنها شبیه می کشیدند و سرشان را به طرفم تکان می دادند.

- و بعد؟

- آنجا متوجه چیز عجیب و غریبی در طول به شدم، آنان یک اتاق کوچک سیلو داشتند. من تصور کردم آن چیز کلاهخودی فلزی و قدیمی است. وقتی آن را پایین آوردم، روی حک شده بود: «مخصوص اسب کشی، ساخت کارخانه دبلو. دبلو گرینر». چیزی شبیه کاسه زنگ کلیسا بود که در بالای آن سوراخ کوچکی برای قرار دادن لوله اسلحه وجود داشت. به نظر می رسید که سوراخ مخصوص اسلحه سی و دو صدم اینچ است.

- کلاریس، آیا آنان در مزرعه از اسبهایی که باید سلاخی می شدند، نگهداری می کردند.

- بله، همین کار را می کردند.

- آیا اسبها را در مزرعه می کشتند؟

- آنها را برای درست کردن سریشم و کود مورد استفاده قرار می گرفتند، در آنجا می کشتند. لاشه شش تایی از آنها را می شد در یک کامیون گذاشت. آنها را هم که برای غذای سگ لازم داشتند، زنده جای دیگری می بردند.

- اسبی که با آن دور حیاط سواری می کردی چطور شد؟

- ما با هم فرار کردیم.

- تا کجا رفتی؟

- تا جایی که در حال رفتن هستم، تا اینکه راه تشخیص بیماری را برای من بگوید.

- آیا روش آزمایش داوطلبان مرد را برای تغییر جنسیت می دانی؟

- نه.

- اگر یک نسخه از اصول کار در هر کدام از مراکز پزشکی که برای گفتم، بیاوری کمک زیادی می کند. اما برای شروع: معمولاً آزمایشهایی که در این موارد به کار برده می شود شامل آزمایش میزان هوش افراد بالغ «و کسلر»؛ آزمایش خانه - درخت - انسان؛ آزمایش رورشاخ، آزمایش تصور ذهنی از دیگران با نقاشی؛ آزمایش شناسایی موضوعی و همچنین آزمایش چند شخصیتی مینه سوتا و یکی دو آزمایش دیگر - جنکینز، که تصور می کنم در دانشگاه مینورک توسعه داده شده است، اما توبه مطالبی احتیاج داری که خیلی زود و خوب آنها را درک کنی، این طور نیست کلاریس؟

- بله، چیزی که زود متوجه آن بشوم. از همه بهتر است.

- خوب ببینم... فرض ما این است که دنبال مردی می گردیم که به گونه ای متفاوت از فرد دوجنسی حقیقی آزمایش می دهد. بسیار خوب، در آزمایش «خانه - درخت - آدم» دنبال کسی باش که طرح یک زن را قبل از هر چیز نکشیده باشد. تقریباً همیشه دوجنسی های مرد، شکل زن را اول می کشند. چنین افرادی به تزئینات و آرایش طرح زنی که کشیده اند خیلی اهمیت می دهند. طرح مردانه ای که این افراد رسم می کنند، خیلی ساده و کلیشه ای است. البته افرادی استثنایی نیز وجود دارند که طرح قهرمان زیبایی اندام امریکا را می کشند. در این بین چیز زیادتری نیست.

دنبال نقاشی خانه ای بگرد که در آن از نمای قمرزنگ و تزئینات، پرده، گلهای حیاط و کالسه بچه در جلو آن اثری دیده نشود.

دوجنسی های حقیقی درخت را به دو نوع می کشند، درختان بید پرشاخ و برگ و نوع بی برگ و بار. درختانی که از لبه نقاشی یا لبه کاغذ نقاشی قطع شده اند، تصویرهای ناباروری و اختگی، در نقاشیهای دوجنسی های حقیقی پر از رندگی و جنب و جوش است. کنده های پر میوه و گلدار. تفاوت عمده همین است. آن درختان هیچ شباهتی با درختان ترس آور، خشک و قطع شده ای که افراد دارای اختلالات روانی می کشند، ندارند. این نکته خوبی است. درختی که خیلی می کشید بسیار ترسناک و مهیب خواهد بود. به نظر تو مطالب را ندان. توضیح می دهم؟

- نه دکتر لکتر.

یک نفر دوجنسی در نقاشی کردن از خودش، هیچ وقت خود را لخت نمی کشد. اگر در ورقه آزمایش تجزیه و تحلیل دوجنسی ها به حالتی از دیوانگی برخورد کردی، گمراه نشو. انصافاً آن مسئله در بین افراد دوجنسی که عادت

زیادی به پوشیدن لباس جنس مخالف دارند، مشترک است. آنان اغلب تجربه های بدی از برخورد با مقامات مسئول داشته اند. باید خلاصه کنم؟

- بله ما یلم که خلاصه ای از مطالب را بشنوم.

- شما باید سعی کنید فهرستی از کسانی که از سوی سه مرکز تغییر جنسیت رد شده اند تهیه کنید. ابتدا کسانی را بررسی کنید، که علت رد شدنشان سوابق جنایی بوده است. در میان آنان سخت به کسانی که شبها مرتکب سرقت شده اند توجه کنید. در میان کسانی که سعی کرده اند که سوابق جنایی خود را پنهان کنند، دنبال کسانی بگردید که در دوران کودکی دچار اختلالات مربوط به خشونت بوده، یا احتمالاً بازداشت شده اند. پس از آن به آزمایشها مراجعه کن. تو به دنبال مردی هستی، سفید پوست، احتمالاً زیر سی و پنج سال و خوش اندام. کلاریس، او دوجنسی نیست، اما تصور می کند که هست. چون آنان نمی خواهند به او کمک کنند، خشمگین و سردرگم است. گمان می کنم تا وقتی که پرونده را بخوانم، اینها تمام چیزهایی است که می خواهم به تو بگویم. تو پرونده را پیش من می گذاری.

- بله.

- و عکسها.

- آنها ضمیمه پرونده هستند.

- کلاریس، یمن بهتر است یا اطلاعاتی که داری قضیه را پی گیری کنی، پسمن چطور می انجام می دهی.

- من باید بدانم شما چطور...

- یا این قدر اصرار نکن یا بقیه بحث را می گذاریم برای هفته آینده. وقتی که کسی در کارها پیشرفت کردی یا نکردی، به اینجا برگرد. راستی کلاریس؟

- بله.

بار آینده که اینجا آمدی دو مطلب را به من خواهی گفت؛ اول اینکه چه بر سر اسبت آمد. دوم اینکه متعجبم... تو چطوری خشم را مهار می کنی؟

آلونزو به دنبال استارلینگ آمد. وی یادداشت هایش را روی سینه گرفت و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، می کوشید تمام گفته ها را در ذهن نگاه دارد. آن قدر که مشتاق استنشاق هوای تازه بیرون بود، در موقع خروج با شتابش از بیمارستان، حتی نگاهی به دفتر شیلون نکرد.

روشنایی چراغ دفتر شیلون از زیر در به خوبی دیده می شد.

فصل بیست و شش

در پرتو ملایمی رنگ آفتاب سپیده دم بالتیمور، در زندانی که زیر شدیدترین اقدامات امنیتی است، جنب و جوش بسیاری به چشم می خورد. در آن ژرفنا، جایی که هرگز تاریکی وجود ندارد، آغاز روز، حس به سئوۀ آمده مشترکی است، آن چنان که در صدقهای، باز شده به سوی جزرومد گم شده شان در متبعی آب. مخلوقات پروردگار، این معترضان، که با نهیب به خواب رفته بودند، دوباره با حالتی نهیب شده، خود را برای سردادن قریب اعتراض آماده می کردند.

دکتر هانیبال لکتر، پیچیده شده در لباس مخصوص دیوانگان، با بندهایی محکم به گاری دستی مخصوص حمل اشیای بلند، بسته شده بود؛ گویی ساعت دیواری بلند پدر بزرگ حمل می شد. پابندی به پاهایش وصل شده بود و برای جلوگیری از گاز گرفتن، به جای دهان بند، نقاب مخصوص بازیکنان هاکی روی صورتش قرار داشت، که کار کردن با آن برای نگهبانان آسانتر بود. لکتر طوری قرار گرفته بود که صورتش بیش از سی سانتیمتر با دیوار فاصله نداشت.

بیشتر سر دکتر لکتر، نگهبان کوتاه قد چهارشانه ای مشغول تمیز کردن کف

زندان بود. بارنی به کار تمیز کردن سلول، که در هفته سه بار انجام می شد، و نیز جستجو برای پیدا کردن اشیای مخفی شده، نظارت می کرد. مسئولان نظافت، به سلول لکتر یا هراس نگاه می کردند و بدین جهت در انجام دادن کار سرعت به خرج می دادند. بارنی پشت سر آنان، بدون اینکه چیزی را از قلم بیندازد به کارها رسیدگی می کرد.

در انجام دادن کارهای مربوط به دکتر لکتر، تنها بارنی نظارت داشت، زیرا به خوبی می دانست که با چه موجودی سرو کار دارد و باید چه رفتاری داشته باشد. دو دستیار بارنی، قسمتهای حساس ضبط شده یازی هاکی را از تلویزیون تماشا می کردند.

دکتر لکتر با فکر کردن خود را سرگرم کرده بود؛ وی آن قدر منابع گسترده درونی داشت، که با اندیشیدن به آنها می توانست خود را سالها مشغول سازد. افکار لکتر آن اندازه به وسیله ترس و محبت محدود نشده بود، که افکار هیلتون به وسیله مسایل فیزیکی؛ او خیالی آسوده داشت.

دنیای درونی لکتر انباشته از رنگها و بوها، از بیشتر صداها عاری بود. وی در حقیقت باید کمی به خود فشار می آورد تا صدای بنژامین راسپیل را بشنود. لکتر می اندیشید که چگونه می تواند برای دستگیری جیم گامب به کلاریس استارلینگ کمک کند، برای انجام دادن این کار می باید خاطرات راسپیل را به یاد بیاورد. در آن حال، صدای راسپیل، قوت زن چاق را، همچنان که در آخرین روز زندگیش بر روی تخت مخصوص درمان روانی دراز کشیده بود و درباره جیم گامب حرف می زد، به خاطر آورد:

«جیم، تهوع آورترین اتفاقی که بتوان تصور کرد، در خانه مخصوص افراد مست و ولگرد در شهر سانفرانسیسکو داشت. دیوارهای اتاق با لکه های رنگ بازمانده از دوره هیپوگری پوشانده شده، همه چیز به هم ریخته و ویران

بود.
«جیم - می دانی، این اسم در جواز تولدش آن طور هجی شده است؛ از آنجاست که این نام را بر رویش گذاشتند و شما مجبورید آن را «جیم» بپروان «سیم»^۱ تلفظ کنید، و گرنه او عصبانی خواهد شد، هر چند که نوشتن اسم به این ترتیب، اشتباهی از سوی بیمارستان بود - آن زمان به دلیل کمبود بودجه، از افراد کم سواد برای نوشتن جواز تولد استفاده می شد. امروز خیلی بدتر است، رفتن بیمارستان به قیمت جانتان تمام می شود. به هر حال، جیم در حالی که سرش را در میان دستهایش گرفته بود، در آن اتاق کشیف در تخت خوابش نشسته بود، وی را به دلیل دزدی مجدد از عتیقه فروشی بیرون کرده بودند.

«من خیلی راحت به او گفتم که نمی توانم با رفتار او کنار بیایم؛ البته آن موقع کلاوس به تازگی وارد زندگی خصوصی من شده بود. می دانی، جیم در حقیقت همجنس باز بود، این کار را از دوران زندان یاد گرفته بود. وی تنها خلایق در خود داشت که می خواست آن را پر کند، به همین دلیل بسیار خشمگین بود. هر وقت که او وارد اتاق می شد، آدم حس می کرد اتاق سرد و بی روح است. منظورم این است که او در دوازده سالگی پدر بزرگ و مادر بزرگش را به قتل رساند. شما تصور می کنید چنان آدم دمدمی با حالتی ناپایدار می تواند شخصیت درستی داشته باشد، این طور نیست؟

«حالا او اینجا بود، بدون داشتن هیچ شغلی، دوباره کارهای بدش را شروع کرده، حیب یک بیچاره را زده بود، من رفته بودم. او به دفتر پست رفته بود و مستهای پستی صاحبکار قبلی خود را، به این امید که چیزی برای فروختن

1. Jame - name

در آن باشد، گرفته بود، در میان بسته‌های پستی، بسته‌ای بود که از مالزی یا جای دیگری از خاور دور رسیده بود. او با اشتیاق بسته را باز کرد. داخل آن چمدانی دید که پر از پروانه‌های مرده بود.

«صاحبکار او برای تمام دفاتر پستی جزیره‌های خاور دور پول فرستاده» آنها نیز تعداد زیادی جعبه محتوی پروانه‌های مرده برایش فرستاده بودند. وی پروانه‌های مرده را در قاب‌های پولیستر قرار می‌داد و از آنها لوازم تزیینی درست می‌کرد و با گستاخی تمام اسم صنایع دستی رویشان می‌گذاشت. پروانه‌ها برای جیم استفاده‌ای نداشتند، وی دستش را داخل چمدان فرو برد و زیر پروانه‌ها را، به‌امید پیدا کردن جواهر بازرسی کرد، چون بعضی مواقع دستنده‌های مروارید از جزیره بالی برای صاحبکارش فرستاده می‌شد. بر اثر این کار پودر پرهای پروانه‌ها به انگشتش چسبید. هیچ چیز پیدا نکرد. او بدون پیدا کردن چیزی، در حالی که دستها و صورتش از پودرهای پروانه‌ها رنگین بود، بر روی تخت خود نشست و گریه کرد. وی در آن لحظه احساس درماندگی شدیدی داشت، همان‌طور که همه‌ما داشته‌ایم. ناگهان صدای ضعیفی از داخل چمدان باز شده شد. صدای پروانه‌ای بود که تقلا می‌کرد از داخل پيله بیرون بیاید؛ پس از کمی کوشش نیز بیرون آمد. در نوری که از پنجره می‌تابید، غباری از پودر پر پروانه‌ها دیده می‌شد. می‌دانی که وقتی کسی این حالتها را برایت شرح می‌دهد، چقدر نشاط‌آور است. پروانه تازه از پيله در آمده، بالهایش را از هم باز می‌کرد. گامب گفت پروانه سبزرنگ و از نوع بزرگ بود. او پنجره را باز کرد تا پروانه پرواز کند، وی از این کار احساسی از آرامش و سبکی داشت. گامب گفت، پی برد که چه باید بکند.

«جیم خانه ساحلی را که من و کلاوس در آن زندگی می‌کردیم پیدا کرد.

هنگامی که من از نمرین برگشتم، او آنجا بود، اما کلاوس را ندیدم. کلاوس آنجا نبود و وقتی از گامب پرسیدم، گفت که برای شنا کردن رفته است. می‌دانستم که دروغ می‌گوید، زیرا اقیانوس همیشه ملوفانی و موجدار بود و کلاوس هیچ وقت برای شنا کردن به آنجا نمی‌رفت. وقتی که من در پنجال را باز کردم، تصور می‌کنید چه چیزی دیدم؟ سر بریده کلاوس که از پشت ظرف آب بر تنال بیرون را نگاه می‌کرد، گامب از پوست کلاوس پیشبندی هم درست کرده، پوشیده بود. وی از من پرسید حالا چقدر از او خوشم می‌آید. من می‌دانم شما باید ترسیده باشید، که من بعد از آن چطور با او سروکله می‌زدم. حتی موقعی که شما او را دیدید، وضع نامتعادلی داشت. تصور می‌کنم وی فقط از اینکه شما ترسی از او نداشتید، حیرت‌زده بود.

میس به یاد آخرین حرف راسپیل افتاد:

«من متعجبم که چرا پدر و مادرم، مرا پیش از آنکه به سنی برسم که آنان را گول بزنم و مسخره کنم، نکشتند و از بین نبردند».

هنگامی که قلب راسپیل در تلاش بود که ضربانش را ادامه دهد، دسته یاریک دشته فرو رفته در آن تکان می‌خورد. دکتر لکتر گفت: «شبهه یک نبی است که در سوراخ مورچه فرو رفته باشد، این‌طور نیست؟» اما دیگر برای پاسخ دادن راسپیل دیر شده بود.

دکتر لکتر سخنان و عبارات زیادی را به خاطر آورد و در حالی که مأموران سلولش را تمیز می‌کردند، افکاری رضایت‌آمیز از ذهنش عبور کرد.

لکتر به نقطه‌ای خیره بود و می‌اندیشید که کلاریس زیرک است و امکان دارد با اطلاعاتی که او در اختیارش گذاشته بود، بتواند جیم گامب را دستگیر کند؛ اما این کار همچون نیراندازی در تاریکی بود. برای دستگیر کردن بموقع گامب، کلاریس به مشخصات بیشتری نیاز داشت. لکتر مطمئن بود که هنگام

خواندن جزئیات پرونده قتلها، سرنخها خود را نشان خواهند داد، - احتمالاً به نوع حرفه‌ای که وی پس از کشتن پدر بزرگ و مادر بزرگش در دارالتأدیب داشت، مربوط می‌شد. لکتر می‌توانست با دادن اطلاعات بیشتر، باعث شود که کلاریس فردای آن روز، گامپ را دستگیر کند. و می‌توانست موضوع را آن قدر روشن کند، که حتی کراوفورد هم در انجام دادن آن کار مرتکب اشتباهی نشود. این کار باید روز بعد تمام شده تلقی می‌شد.

لکتر، در پشت سرش صدایی شنید و پس از آن تلویزیون خاموش شد. وی حس کرد که او را به داخل سلولش می‌برند و مرحله طولانی و کسل‌کننده آزادسازی وی در آنجا، که همیشه هم به یک روش انجام می‌شد، شروع می‌شود. ابتدا بارنی و دستیارانش او را به نر می‌به حالت دمر و روی تختش قرار می‌دادند. سپس بارنی قوزکهای لکتر را با حوله‌هایی به پایه‌های تخت می‌بست و پابندها را باز می‌کرد. وی پس از آن، در حالی که به وسیله دو دستیار مسلح به باتون برقی حمایت می‌شد، سگکهای پشت لباس مخصوص دیوانگان را، که به لکتر پوشانده بودند، باز می‌کرد و همگی بدون برگرداندن روی خود، سلول را ترک می‌کردند. لکتر، پس از بیرون رفتن آنان خود را باز می‌کرد و پس از تحویل دادن وسایل، صبحانه خود را می‌گرفت. این روش پس از اینکه وی پرستاری را به شدت زخمی کرده بود، در موردش به اجرا در می‌آمد؛ همان گونه برای هر دیوانه‌ای مؤثر بود.

امروز روند کار زودتر از حد معمول قطع شده بود.

فصل بیست و هفت

آشناوند در سلول دکتر لکتر، هنگام حمل کردن وی به داخل قفسش، خبری‌های به چرخهای گاری دستی وارد آورد. در داخل سلول، دکتر شیلتون روی تخت لکتر نشست بود و مکانیسات خصوصی وی را نگاه می‌کرد. او کت و کراواتش را درآورده بود و لکتر دید که نوعی مدال بر گردنش آویخته است.

شیلتون در حالی که به نامها نگاه می‌کرد، بدون بالا بردن سر گفت: «بارنی، او را در کنار توالت سرپایه نگه دارید؛ خودت و بقیه به اتاق خودتان بروید». شیلتون خواندن تازه‌ترین نامه‌ای که از آرشیو عمومی روان‌شناسی برای لکتر رسیده بود تمام کرد. وی نامه را روی تخت پرتاب کرد و از سلول خارج شد. لکتر، همچنان که به گاری دستی بسته شده بود و نقاب مخصوص هاکی بر روی صورتش قرار داشت، بدون حرکت دادن سر، با چشمان و نگاههای براق از پشت سر شیلتون را تعقیب کرد.

شیلتون به سوی صندلی دسته‌دار مدرسه‌ای که در راهرو و روبه روی سلول قرار داشت، رفت و پس از خم شدن از زیر آن میکروفن کوچکی را که برای استراق

سمع در زیر قسمت نشیمنگاه صندلی کار گذاشته شده بود، بیرون آورد. وی سپس آن را جلو چشمان لکتر گرفت و دوباره روی تخت سلول نشست.

شیلتون گفت: «من تصور می کردم استارلینگ درباره جریان مرگ میگز در جستجوی موارد نقض حقوق بشر است، بنابراین به این وسیله به حرفهای او گوش دادم. سالها بود که صدای تو را نشنیده بودم. گمان می کنم آخرین بار، موقعی بود که با تو مصاحبه کردم و تو جوابهای گمراه کننده به من دادی و در مقاله هایی که برای روزنامه ها نوشتی مرا مسخره کردی. باور کردن این مطلب خیلی سخت است که عقیده ها و نظریات یک زندانی در جامعه تخصصی به حساب بیاید، این طور نیست؟ با همه اینها الان من اینجا هستم؟ تو هم همین طور».

دکتر لکتر چیزی نگفت.

- سالها سکوت کردی، و بعد جک کراوفورد با فرستادن یک دختر اشتباهی تو را تحریک کرد و زیانت باز شد. مگر نه؟ هانیبال، چه چیزش تو را گرفت؟ قوزکهای قشنگ، یا موهای براقش؟ او خیلی سرمست و باشکوه است، مگر نه؟ عالی و باشکوه. از نظر من مثل یک غروب زیبای زمستانی است. می دانم مدت زیادی است که غروب زمستان را ندیده ای، اما در این باره حرف مرا قبول کن.

تو فقط یک روز، شاید هم کمی بیشتر را با او گذراندی، اما بعد از این پنخش جنایی بالتیمور بازپرسی را در دست می گیرد. آنان مشغول پیچ کردن یک صندلی به زمین در اتاق شوک درمانی برای تو هستند. آن صندلی نشیمنگاهی با ظرف ادرار دارد، که وقتی سیمها را وصل می کند، هم تو راحت باشی، هم آنان؟ نمی خواهم در این باره چیزی بدانم.

تا به حال به تو شوک وارد کرده اند؟ هانیبال، آنان می دانند، آنان می دانند که تو به طور قطع و یقین یوفالویل را می شناسی و تصور می کنند که تو او را معالجه کردی. من وقتی شنیدم دوشیزه استارلینگ از تو درباره یوفالویل سؤال کرد، گیج

شدم و به یکی از دوستانم در پنخش جنایی بالتیمور خبر دادم. آنان در گلوی کراوس هم یک حشره پیدا کردند و می دانند که یوفالویل او را کشته است. کراوفورد اجازه داد که تو فکر کنی خیلی باهوشی، اما نمی دانی او به این دلیل که یکی از افرادش را با جاقوزدی، چقدر از تو متعجب است. حالا تو در دست او هستی؛ بار هم حس می کنی باهوشی؟

«دکتر لکتر به چشمان شیلتون، که نگاهش به میله های نقاب روی صورت لکتر بود، نگاه کرد. کاملاً واضح بود که شیلتون قصد دارد برای بهتر دیدن صورت لکتر، میله ها را کنار بزند.

لکتر در این فکر بود که آیا شیلتون از راهی مطمئن، یعنی از پشت سر، این کار را می کند. اگر او، میله ها را از جلو باز می کرد، ساعد سفید رنگش، با رنگهای داخل آن، جلو صورت لکتر قرار می گرفت. بیا، شیلتون، بیا جلوتر. نه، او تصمیمش را عوض کرد».

«تو هنوز هم تصور می کنی جایی می روی که پنجره داشته باشد؟ هنوز گمان می کنی کنار ساحل قدم بزنی و پرنده ها را تماشا کنی؟ اما من این طور تصور نمی کنم. من به سناتور مارتین تلفن کردم، اما او هرگز راجع به تو چیزی نشنیده بود. درباره استارلینگ هم همین طور. من مجبور شدم به او بگویم که تو که هستی. لکتر، این یک دام است. ما باید از یک زن توقع نادرستی کمتری داشته باشیم، اما این یکی از جنس بد و خرابی است، به نظر تو این طور نیست؟

لکتر، آنان وقتی حساسی تو را دوشیدند، کراوفورد به دلیل فاش نکردن اطلاعات مربوط به جنایت، از تو اعلام جرم می کند، که دادگاه این را دوست ندارد. بویه اتهام شش قتل دیگر روی صندلی اتهام قرار می گیری و دادگاه دیگر حتی به راحتی تو علفدای ندارد و اهمیتی هم نمی دهد.

لکتر، هیچ پنجره ای نخواهی داشت. باید همه باقیمانده عمرت را در زندانی

ایالتی کنار دیوار روی زمین بیشیشی و بهرد شدن چرخ دستی های مخصوص لباسهای چرک نگاه کنی. دندانهایت می ریزد و نیرویت تحلیل می رود؟ آن وقت دیگر هیچ کس از تو نمی نرسد. تو را قوی زندانی یا بازداشتگاهی می اندازند و جوانترها به تو زور می گیرند و به هر طرف هل می دهند و اگر خوششان بیاید از تو استفاده جنسی هم می برند. همه چیزی که برای مطالعه در اختیار داری، نوشته های خودت روی دیوار است. تصور می کنی دادگاه به فکر توست و اهمیت می دهد؟ زندانیهای پیر و قدیمی را دیده ای که وقتی کمپوت زردآلو دوست ندارند چطور گریه می کنند؟

جک کراوفورد هم وقتی زلش بمیرد، آشکارا با معشوقه اش رفت و آمد برقرار می کند، لباسهای جوانها را می پوشد و با هم از ورزش لذت می برند. آنان در مدت بیماری بلا با هم رابطه داشتند، در این باره نمی توانند کسی را خر کنند. آنان ترفیع درجه می گیرند و سالی یک بار هم به یاد تو نمی افتند، شاید هم وقتی این جریان تمام شد، کراوفورد شخصاً به تو بگوید که چه چیزی نصیب خواهد شد؛ به تو باج نمی دهند، مطمئنم که او از حالا یک نطق مطبوعاتی حاضر کرده است.

هانیبال، او تو را به آن خوبی که من می شناسم، نمی شناسد. او تصور کرد اگر از تو خواهش کند اطلاعاتی به او بدهی، تو او را به ستوه می آوری، لکتر با خود اندیشید «کاملاً درست است، این کار جک خرده مندا نه بود. قیافه کودن ایرلندی اش گمراه کننده است. اگر بدانی که چطور نگاه کنی، همه جای صورتش اثر زخم دارد، البته باز هم برای زخمهای بعدی جا هست».

شیلون ادامه داد: «هانیبال، من می دانم تو از چه چیزی می ترسی. تو از درد و یا زندان انفرادی ترسی نداری؛ تو فقط از بی حرمتی و حقیر شدن می ترسی، در این مورد مثل گریه هستی. هانیبال، من مقتحرم که تا به حال از تو مراقبت کردم و باز

هم این کار را می کنم. از طرف من در روابطمان هیچ نوع ملاحظات شخصی وارد نشده است و من در حال حاضر از تو مواظبت می کنم.

«در باره تو معاملهای با سناتور مارتین نبود، اما حالا هست و یا می تواند باشد. من از طرف تو و به خاطر آن دختر، ساعتها با تلفن حرف زده ام. می خواهم شرط اول را بگویم: تو فقط به وسیله من حرف می زنی. من به تنهایی گزارشی رسمی از مصاحبه موفقیت آمیزم با تو منتشر می کنم. تو هیچ چیز منتشر نمی کنی. اگر قرار است کاترین خلاص شود، هر خبری درباره او باید در دسترس من باشد.» «شرطی که گفتم، جای هیچ بحثی ندارد، به من جواب می دهی که آیا آن را قبول می کنی؟»

لکتر معنی داری بر لبان لکتر نقش بست.

«بهتر است که الان به من جواب بدهی، و گرنه باید به بخش جنایی بالتیمور با محکو باشی، چیزهایی که نصیب می شود، این هاست: اگر تو بوفالو بیل را شناسایی کنی و ما بموقع کاترین را نجات بدهیم، سناتور مارتین - اگر آزاد شدن دخترش را تأیید کرد - تو را به زندان ایالتی «براشی ماونتین»^۱ در «تنسی» دور از دسترس مقامات مریلند، منتقل می کند. وی خودش تو را زیر نظر می گیرد و کراوفورد نیز سعی تواند در کارها دخالت کند. علاوه بر این، تو را به زندانی که کاملاً مراقبت و محافظت می شود، و پنجره ای به سوی جنگل دارد، می فرستند و کتاب هم در اختیار می گذارند و می توانی از ورزش در هوای آزاد استفاده کنی. درباره جزئیات باید باز هم با سناتور حرف بزنیم، اما او آدمی رام و اهل مصالحه است و می شود با او کنار آمد. اسم قاتل را بگو تا زود منتقل شوی. پلیس ایالتی تنسی نگهداری از تو را در قروء گاه به عهده می گیرد و فرمانده هم با این امر

1. Brushy Mountain

موافقت کرده است».

دکتر لکتر، در پشت نقاب‌ها کی، لب‌های قرمزش را غنچه کرد و با خود اندیشید «شیلتون آخرش یک حرف جالب توجه زد. اما خودش هم نمی‌داند آن حرف چیست: نگهداری و مواظبت پلیس، پلیس به اندازه یارنی خردمند و باهوش نیست. پلیسها برای سروکله زدن با مجرمان تربیت شده‌اند. آنان بیشتر دوست دارند از پابند و دستبند استفاده کنند. دستبندها و پابندها با کلید باز می‌شوند. درست مثل مال من».

لکتر به حرف آمد و گفت: «اسم کوچک او بیلی است. بقیه مطالب را در تنسی به سنا تور خواهم گفت».

فصل بیست و هشت

جک کراوفورد، قهوه‌ای را که دکتر دانیلسون به او تعارف کرده بود، نپذیرفت، اما قنجایی برداشت تا در آن قرص جوشان معده خود را در دستشویی استیل عقب اتاق پرستاری با آب مخلوط کند. همه چیز از جنس استیل بود: جالیوانی، پیشخان، سطل زباله و قاب عینک دکتر دانیلسون، فلز درخشان برق اسبابهای موجود را به کراوفورد القاء کرد و حس از درد در ناحیه کشاله ران به او دست داد.

کراوفورد و دکتر دانیلسون در اتاقی شبیه به آشپزخانه کوچکی نشسته بودند.

- نه، بدون حکم دادگاه شما نمی‌توانید.

دکتر دانیلسون، این حرف را دوباره تکرار کرد. این بار لحنش بر خلاف حالت مهمان‌نوازی، که با تعارف کردن قهوه آغاز شده بود، رنگی از خشونت داشت.

دکتر دانیلسون^۱ ریاست کلینیک، تشخیص هویت جنسی دانشگاه جان هاپکینز را بر عهده داشت و موافقت کرده بود که با کراوفورد، صبح زود، پیش از طلوع آفتاب ملاقات کند.

شما باید برای هر مورد خاص یک حکم داد گاه جد گانه به من نشان بدهید، که بتوانیم جوابگوی همه کسی باشیم. مرکز کلمبوس و مینه‌سوتا به شما چه گفتند. چیری نظیر همین که من گفتم، درست است؟

کراوفورد گفت: «اداره دادگستری همین الان مشغول کار تهیه حکم و درخواست از آن مراکز است. ما باید این کار را خیلی سریع انجام دهیم، دکتر. اگر آن دختر قبلاً کشته نشده باشد، به رودی به قتل می‌رسد. امشب یا فردا، قاتل پس از آن یک نفر دیگر را اسیر خواهد کرد».

آقای کراوفورد، حتی گفتن اینکه مسئله یو فالویل با مسایلی که ما اینجا بررسی و معالجه می‌کنیم، با هم یکی است، با به هم شباهت دارد؛ بسیار غیر متصفانه، نادانی و حتی خطرناک است. این حرف موهای سر مرا سیخ می‌کند. ما سالهاست زحمت می‌کشیم. البته کار ما هنوز تمام نشده است. که به مردم و افکار عمومی نشان بدهیم دوجنسی‌ها دیوانه نیستند، منحرف نیستند، یا هر اسم مسخره‌ای که روی آنان می‌گذازند....

من با شما موافقم...

کمی صبر کن. انجام دادن کارهای خشونت‌آمیز در میان دوجنسی‌ها خیلی کمتر از شخصیت‌های عادی است. اینان افراد محجوبی هستند، که مشکلی حقیقی ندارند. مشکلی شناخته شده و ناموافق با طبع عمومی. آنان سزاوار این کمک هستند و این کار از دست ما برمی‌آید. کار ما، با کار شکار جادوگر فرق

^۱ Dr. Danielson

دارد اما هرگز اسرار بیماران را فاش نکرده‌ایم، قصد این کار را هم نداریم. آقای کراوفورد، بهتر است از جاهای دیگر شروع کنید.

کراوفورد چند ماهی بود که در زندگی خصوصی خود، برای اینکه بتواند از تمام دقائق بقطع همسر بیمارش سود ببرد، با دکترها و پرستاران سازش می‌کرد و روابطش را با آن حسنه کرده بود. او از دکترها به شدت تنفر داشت، اما در حال حاضر و در این مکان زندگی خصوصیش مطرح نبود؛ اکنون کار به بالتیمور و شغلش مربوط می‌شد. پس خوش اخلاق باش. کراوفورد گفت:

آقای دکتر، گویا من حرفم را واضح و روشن ادا نکردم. اشتباه من بود، می‌دانید الان صبح زود است و من هم عادت به سحر خیزی ندارم. تمام حرف ما این است که مرد مورد درخواست ما بیمار شما نیست، وی احتمالاً کسی است که شما به علت پی بردن به وضعیتش، که دوجنسی نیست، او را رد کرده‌اید. ما بی حساب اینجا تیمار می‌کنیم. من شیوه‌های خاصی را به شما نشان می‌دهم که او به کمک آن، معیارهای معمولی دوجنسی را در فهرستهای شخصیتی شما گمراه کرده بود. اینجا لیست کوناهای از چیزهایی است که کارمندان شما می‌توانستند در میان رد شده‌ها دنبالش بگردند.

دکتر دانیلسون هنگام خواندن لیست، با انگشتش کنار بینی خود را مالید و پس از جوالدن لیست، آن را پس داد.

آقای کراوفورد، بی سابقه است؛ در حقیقت کاملاً تعجب برانگیز است. من معمولاً از این کلمه زیاد استفاده نمی‌کنم. امکان دارد پیرسم که این فرض و گمانها را چه کسی در اختیار شما گذاشته است؟

کراوفورد با خود اندیشید «تصور نمی‌کنم دوست داشته باشی بدانی، دکتر دانیلسون».

کارمندان بخش علوم رفتاری، پس از مشاوره با دکتر آلن بلوم، از دانشگاه

شیکاگو، آن را تهیه کرده‌اند.

دکتر دانیلسون پرسید: «آلن بلوم آن لیست را تصدیق و تأیید کرد؟»

ما صرفاً به آزمایشها تکیه نداریم. راه دیگری وجود دارد که احتمالاً سروکله یو فالویل در سوابق شما پیدا بشود. شاید او به پنهان کردن سابقه خشونت جنایی و یا جعل همة سوابق خودش اقدام کرده بود. دکتر، لطفاً فهرست اسامی کسانی که پذیرفته نشده‌اند به من نشان دهید.

در تمام مدتی که کراوفورد حرف می‌زد، دکتر دانیلسون سرش را تکان می‌داد: «آزمایشها و مطالب مضاحیه همگی محرمانه هستند.»

دکتر دانیلسون، تقلب و غیرواقعی نشان دادن مطالب چطور می‌تواند محرمانه باشد؟ چطور نام حقیقی یک مجرم و سابقه حقیقی او شامل روابط دکتر-بیمار می‌شود، در حالی که بیمار هرگز آن را به شما نگفته است و پی بردن به آنها کار خود شماست؟ من می‌دانم که کار مرکز پزشکی جان هاپکینز چقدر کامل و درست است. من مطمئنم شما مواردی نظیر این داشته‌اید. خوگر فنگان به جراحی تغییر جنسیت از هر مرکزی که عمل جراحی انجام بدهد، درخواست می‌کنند! این کار، نه توهینی به آن مرکز، و نه به آن بیماران عادی است. گمان می‌کنید دیوانه‌ها تقاضای استخدام در اف.بی.آی. را نمی‌کنند؟ ما همیشه با آنان سروکار داریم. هفته پیش در سنث لوئیز مردی با کلاه گیس تقاضای استخدام کرد. او در کیف بازی گلف که همراهش بود، یک بازو کا، دو گلوله بازو کا و یک کلاهخود چانه‌دار نظامی داشت.

شما او را استخدام کردید؟!

دکتر دانیلسون به من کمک کنید، وقت ما دارد به سرعت تمام می‌شود.

شاید همین لحظه که ما اینجا هستیم، یو فالویل این بلا را بر سر کاترین می‌آورد. کراوفورد، پس از گفتن این حرف، عکسی را روی پیشخوان براق گذاشت.

دکتر دانیلسون گفت: «هیچ وقت این کار را نکن؛ این کار خیلی بیجانانه و اسفناکه است. من قبلاً جراح جنگی بودم. عکس را نوری جیبیت بگذار.»

حتماً آنگاه کردن به یک جسد مثله شده برای جراح کار ساده‌ای است.

کراوفورد در حالی که فتنجان مقوایی را در دست له می‌کرد و با پایش بدال درپوش سطل زباله را فشار می‌داد، گفت: «اما تصور نمی‌کنم یک دکتر طاقت دیدن به قدر رفتن جان انسانی را داشته باشد.»

کراوفورد، لیوان مقوایی له شده را در سطل زباله انداخت و در آن را بست.

بهترین پیشنهاد من این است: «من اطلاعاتی درباره تمام بیماران نمی‌خواهم، فقط مطالب فرم درخواستی را که خود شما انتخاب می‌کنید، با توجه به این خط‌مشی‌ها به من بدهید. شما با تخصصی که در بازنگری روان‌شناسی دارید، خیلی بهتر و سریعتر از من می‌توانید درخواستهای افراد رد شده را بررسی کنید. اگر ما یو فالویل را در پرونده‌های شما پیدا کنیم، برای ثبت کردن در سوابق و پرونده‌های خود از روش دیگری استفاده می‌کنیم و اسمی از شما به میان نمی‌آوریم و یک طوری از کنار جریان می‌گذریم.

آقای کراوفورد، ممکن است مرکز جان هاپکینز شاهی حمایت شده باشد؟ ما می‌توانیم هویت جدیدی داشته باشیم، مثلاً ما را به دانشگاه باب جونز انتقال بدهید؟ هر چند که من خیلی شک دارم اف.بی.آی. یا هر اداره دولتی بتواند این کار را به مدتی طولانی مخفی نگاه دارد. شما بعداً حیرت‌زده خواهید شد.

من که شک دارم، کوشش برای قرار از زیر دروغ و چرندیات کاغذبازی ابری، خیلی بیشتر از گفتن حقیقت صدمه می‌زند. خیلی از شما متشکرم، این افرادی از ما حمایت نکنید. دکتر دانیلسون از تذکرات بجای شما خیلی متشکرم، خیلی به من کمک کرد. در ظرف یک دقیقه به شما نشان می‌دهم که چطور می‌تواند.

حقیقت خوششان می آید، نظرتان در این مورد چیست: قاتل زنان جوان را می دزد و پوستشان را می کند و پس ازدوختن پیراهن، با آن، پر سه می زند. مانمی خواهیم که او دیگر این کار را انجام بدهد. اگر شما با تمام سرعتی که می توانید به من کمک نکنید، من این کارها را با شما می کنم: امروز صبح وزارت دادگستری به طور علنی تقاضای حکمی دادگاهی خواهد کرد به این مضمون که شما از همکاری با ما امتناع کردید. ما این مطلب را دوبار در روز، در اخبار صبح و بعد از ظهر، به مدتی طولانی خواهیم گفت. هر خبری که در این باره از دادگاه منتشر شود، حاکی از آن است که ما چطور سعی داریم دکتر دانیلسون، از مرکز جان های پکینز را برای همکاری متقاعد کنیم. هر بار که خبری درباره موضوع بوفالو بیل باشد؛ وقتی که کاترین کشته و در آب انداخته شود؛ وقتی که نفر بعدی و بعدی کشته شود، ما فوراً در مورد اینکه چطور با شما سرو کله می زدیم و نیز از انتقادات مضحک شما درباره دانشگاه باب جونز اطلاعیه ای منتشر می کنیم. دکتر، یک مطلب دیگر هم هست. شما می دانید که دفتر اداره بهداشت و خدمات انسانی در بالتیمور است. افکار من متوجه دفتر بررسی صلاحیت شغلی است و انتظار دارم که شما زودتر از من به آن فکر افتاده باشید، این طور نیست؟ اگر سناتور مارتین، پس از مراسم تدفین دخترش، از دوستان خود در اداره صلاحیت شغلی بپرسد که آیا جراحی تغییر جنسیت، که شما در اینجا انجام می دهید، باید به عنوان جراحی زیبایی تلقی شود، چه پیش خواهد آمد؟ ممکن است که آنان سر خود را بخاراند و تصمیم بگیرند که سناتور حق دارد و این عمل، به نوعی جراحی زیبایی است. در نتیجه برنامه تغییر جنسیت ارزش خود را از دست می دهد و اینجا تبدیل به کلیتیکی برای جراحی زیباسازی بینی خواهد شد.

- حرف شما توهین آمیز است.

- نه، این صرفاً حقیقت است.

- شما نه مرا می ترساید و نه هراسان می کنید.

- خیلی خوب. من قصد آن کارها را ندارم، فقط مایلم که شما بدانید من در کارم جدی هستم. دکتر خواهش می کنم به من کمک کنید.

- شما گفتید که با دکتر آلن بلوم کار می کنید.

- بله، دانشگاه شیکاگو...

- من آلن بلوم را می شناسم و ترجیح می دهم در این باره با وی در سطح تخصصی بحث کنم. به ایشان بگویید که امروز پیش از ظهر با او تماس خواهم گرفت و به شما هم خواهم گفت که چه تصمیمی گرفته ام. آقای کراوفورد، حواس متوجه آن دختر جوان و بقیه هست. اما اینجا هم خیلیها جانشان در خطر است، که شما از اهمیت آن خبر ندارید...

آقای کراوفورد به تازگی فشارخونتان را اندازه گرفته اید؟

- من همیشه خودم این کار را می کنم.

- برای خودتان نسخه هم می نویسید؟

- دکتر دانیلسون، این کار خلاف قانون است.

- اما شما یک دکتر شخصی دارید.

- بله.

- اطلاعاتی که درباره فشارخونتان به دست می آورید با او در میان بگذارید، چون اگر بمیرید برای همه ما واقعه تأسفباری است. یکی دو ساعت دیگر به شما خبر خواهم داد.

- چه مدت دیگر، دکتر یک ساعت دیگر چطور است؟

- باشد، یک ساعت دیگر.

هنگامی که کراوفورد در طبقه همکف از آسانسور پیاده شد، دستگاه خبر دهنده ای که به همراه داشت، به صدا درآمد. در حالی که وی آهسته به سوی وانت

می رفت، راننده اش، جف، با روشن و خاموش کردن چراغ به او علامت داد. کراوفورد در حالی که گوشی تلفن را می گرفت یا خود فکر کرد «حتماً دختره مرده و جنازه اش پیدا شده»، اما کسی که تلفن می زد، ریسیس بود. خبر بد بود، اما نه آن قدر که می توانست باشد؛ شیلتون و سناتور مارتین در کار پرونده دخالت کرده بودند. دادستان کل ایالت مریلند، با دستور صریح از سوی فرماندار، اجازه تحویل دکتر لکتر را به مقامات ایالت تنسی، صادر کرده بود. برای جلوگیری یا تأخیر در فرستادن لکتر، تمام اختیارات قانونی دادگاه قدرال بخش مریلند باید به کار گرفته می شد. ریسیس، در آن لحظه اظهار نظری تلفنی از کراوفورد می خواست.

- یک دقیقه صبر کن.

کراوفورد گوشی تلفن را روی زانویش گذاشت و از پنجره وانت به بیرون نگاه کرد. در آن صبح فوریه رنگها بیشتر خاکستری بود و همه چیز ساکت و سرد. جف، برای گفتن چیزی دهان باز کرد، اما کراوفورد او را با اشاره دست به سکوت دعوت نمود.

هیولای درون لکتر؛ میل و جاه طلبی شیلتون؛ وحشت سناتور مارتین به خاطر فرزندی؛ زندگی کاترین مارتین. یک یک چیزهایی که می شد ذکر کرد. کراوفورد در گوشی تلفن گفت: «بگذار آنان بروند».

فصل بیست و نه

شیلتون به اتفاق سه نفر از مأموران نیروی مخصوص ایالتی تنسی، هنگام طلوع آفتاب در دانه فرودگاه در کنار یک هواپیمای «گلف استریم» ایستاده بودند. باد به شدت می وزید و آنان برای شنیدن صدای یکدیگر، ناگزیر با صدای بلند حرف می زدند، زیرا با باز بودن در هواپیما، که صدای امواج رادیویی از آن به بیرون می آمد، و نیز صدای آمبولانسی که درجا کار می کرد، محیطی پرسروصدا ایجاد شده بود.

فرمانده مسئول نیروهای مخصوص قلمش را به شیلتون داد. کاغذهای روی تخته کار بر اثر باد تکان می خورد و یکی از مأموران آنها را برای امضا کردن نگه داشته بود.

شیلتون گفت: «ما این کار را موقع پرواز نمی توانیم انجام دهیم؟»

- قربان من دستور دارم اسناد را موقع انتقال خود شخص تنظیم کنم.

کمک خلبان صفحه شیبدار مخصوص را بر روی پلکان هواپیما قرار داد و گفت: «همه چیز درست است».

هنگامی که شیلتون قصد داشت در عقب آمبولانس را باز کند، افراد پلیس در کنار او جمع شده بودند. آنان با اشتیاق نگاه می کردند، گویی انتظار داشتند چیزی از درون آمبولانس به بیرون بجهد.

دکتر هانیبال لکتر، با نوارهایی از کرباس به گاری دستی خود به حالت عمودی بسته شده بود و نقاب مخصوص هاکی را بر روی صورت داشت. بارنی ظرف پیشاب را نگه داشته بود و لکتر در حال ادرار کردن بود. یکی از افراد نیروی مخصوص خرناسه کشید و دو نفر دیگر روی خود را برگرداندند.

بارنی با گفتن «متأسفم» به دکتر لکتر، درهای عقب آمبولانس را دوباره بست. دکتر لکتر گفت: «اشکالی ندارد بارنی، کارم تمام شد، خیلی متشکرم». بارنی لباسهای لکتر را مرتب کرد و او را به سمت در آمبولانس آورد.

- بارنی؟

- بله، دکتر لکتر.

- تو در همه این مدت رفتار مهربانانه‌ای با من داشتی، از تو متشکرم.

- متشکرم، کاری نکردم.

- بار آبنده که سامی حال درستی داشت، ممکن است از طرف من از او

خداحافظی کنی؟

- بله، حتماً.

- خداحافظ بارنی.

نگهبان قوی هیکل در آمبولانس را کاملاً باز کرد و به مأموران دیگر گفت: «رفقا، شما پایینش را از هر دو طرف بگیرید، می خواهیم روی زمین بگذاریم کمی آهسته».

بارنی گاری دستی حامل لکتر را از سطح شیبدار به داخل هواپیما هل داد. در سمت راست داخل هواپیما برای جا دادن گاری دستی، سه صندلی برداشته شده

بود. کمک خلیان، گاری دستی را با تسمه‌ای به قلابهای کف هواپیما بست، یکی از مأموران گفت: «آیا او به صورت دراز کش پرواز خواهد کرد؟ آیا زیر شلواری لایکی پوشیده است؟»

مأمور دیگر گفت: «رفیق مجبوری تا ممفیس خودتو نگه داری».

بارنی گفت: «دکتر شیلتون، ممکن است یا شما حرف بزنم؟»

آنان در بیرون هواپیما ایستاده بودند و یاد در اطرافشان گرد و خاک را به هوا بلند کرده بود.

بارنی گفت: «این رفقا به کارشان وارد نیستند».

شیلتون گفت: «ما آنجا از چند نفر نگهبان با تجربه روان شناس کمک خواهیم گرفت، لکتر از این به بعد زیر حمایت و مسئولیت آنهاست».

بارنی گفت: «به نظر شما آنان با لکتر خوب رفتار می کنند؟ شما می دانید که او چطور آدمی است - شما باید او را از بی اعتنایی و بی حرمتی بترسانید. تنها چیزی که از آن می ترسد همین است، سیلی زدن به گوشش درست نیست».

- من هیچ وقت اجازه سیلی زدن نخواهم داد.

- دکتر شیلتون، آیا وقتی از او بازجویی و پرسش می کنند، شما آنجا هستید؟

- بله.

شیلتون با خود فکر کرد «اما تو آنجا نیستی».

بارنی گفت: «من می توانم همراه او بیایم و در تنسی کارهایش را روبه راه کنم و چند ساعت پس از تمام شدن ساعت کاری برگردم».

- این دیگر کار تو نیست. من خودم آنجا هستم و طرز رفتار با او را، مرحله به مرحله به آنان خواهم گفت.

بارنی گفت: «بهرتر است که آنان خوب موافقت باشند».

و با خود اندیشید «لکتر هم کاملاً مراقب است».

می توانستم آنها را به دست آورم. حالا دیگر تمامش از دست رفت. تمامش.
این همه کار برای هیچ. وقتی جسدش را توی آب بیندازند، کاری می کنیم
که به آن نگاه کنی! قسم می خورم، تو امکان هر کاری را از من گرفتی. من
باید الان کار مفیدی انجام بدهم؛ همین حالا. در حال حاضر چه کاری از
دستم ساخته است؟ خودم را مرتب و تمیز کنم».

داخل حمام، سبد کوچکی است محتوی صابونهای پیچیده شده در کاغذ؛
چند لوله شامپو و کرم پوست و جعبه کوچک خیاطی؛ امکاناتی که در یک مثل
خوب برای آدم فراهم است.

استارلینگ هنگامی که قدم به زیر دوش می گذاشت، خود را در هشت
سالگی به یاد آورد؛ زمانی که حوله ها و شامپو و صابونهای کاغذ پیچیده شده را،
برای مادرش، که مشغول تمیز کردن اتاقهای مثل بود، می آورد. وقتی هشت سال
داشت، کلاغی بود، که در باد همراه با شن آن دهکده سرزنده و پائشاط، از گروه
کلاغان جدا شده بود. آن کلاغ دوست داشت که از داخل گاری دستی لوازم تمیز
کننده مثل، چیزی بدزدد؛ هر چیز درخشانی که می دید. کلاغ، منتظر فرصت
می نشست و لوازم تمیز کننده داخل گاری دستی را واری می کرد. گاهی در
پوشی ناگهانی، روی ملافه های تمیز فضله ای می انداخت و یکی از زنان خدمتکار،
ملرف پلاستیکی مایع سفید کننده البسه را به سوی او پرتاب می کرد. این کار هیچ
التری نداشت، بجز آنکه روی پرهایش خالهای سفیدرنگ ایجاد می شد. کلاغ سفید
و سیاه مراقب بود که کلاریس برای بردن وسایل شستشو نزد مادرش، که کف
حمام را می شست، گاری را ترک نکند. هنگامی که مادرش به او گفت باید
به مونتانا برود، در آستانه در حمام ایستاده بود. مادر کلاریس حوله ها را روی تخت
گذاشت و او را در آغوش گرفت. استارلینگ در رویایش هنوز به کلاغ فکر
می کرد. کلاغ را می دید، بدون آنکه برای فکر کردن به علت ترک آنجا فرصتی

فصل سی

کلاریس استارلینگ در کنار تخت خوابش در مثل نشست و تا یک دقیقه پس از آنکه
کراوفورد گوشی را زمین گذاشت، به تلفن سیاه رنگ خیره بود. هنگام چرت زدن
کوتاه بر روی تخت، موهایش درهم و آشفته شده، لباس زیر مخصوص آکادمی
اف. بی. آی. که برتن داشت، به دوش پیچیده بود؛ احساس می کرد کسی با لگد
به شکمش زده است.

از هنگامی که لکتر را ترک کرده بود، بیش از سه ساعت نمی گذشت و نیز
از بررسی و تطبیق ورقه صفات مشخصه با فرمهای درخواست مراکز پزشکی تغییر
جنسیت، که با همکاری کراوفورد انجام داده بود، دو ساعت می گذشت. در مدت
کوتاهی که او خوابید، دکتر شیلتون ترتیب خراب کردن همه چیز را داده بود.
کراوفورد به سراغ کلاریس می آمد و او ناگزیر بود به خود برسد و تنها
به مرتب و آماده شدن فکر کند.

«خدا لعنت کند، خدا لعنت کند، خدا لعنت کند، شیلتون تو کاترین را
کشته ای. تو او را کشته ای... کثافت. لکتر چیزهای بیشتری می دانست و من

داشته باشد. با اشاره دست کلاغ را کیش کرد، گویی با آن کار عذرخواهی می کرد. سپس دستش را به سوی پیشانی برد و موهای خیشش را کنار زد. با سرعت لباس پوشید: لباس راحت، بلوز و جلیقه نازک. اسلحه لوله کوتاهش را با غلاف آن در یک سمت بدن به روی قفسه سینه محکم بست و توپی فشنگ یدکی را نیز با غلاف مخصوصش در سمت دیگر بدن به کمر بندش محکم کرد. کتش به مقداری کارهای خیاطی احتیاج داشت. آسترکت، در محلی که با غلاف توپی فشنگ در تماس بود، کمی ساییده شده بود. تصمیم داشت تا وقتی که حالش جا بیاید، خود را سرگرم کند. جعبه کوچک خیاطی مثل را برداشت و آسترکت را دوخت.

در همین لحظه کراوفورد با انگشت به در ضربه زد.

فصل سی و یک

آن گوله که کراوفورد به تجربه دریافته بود، خشم، چهره زن را در مانده نشان می داد. خشم و غضب رنگشان را می پراند و موهایشان را درهم می کرد و امکان تسلط بر خود را در آنان از بین می برد. در نتیجه زشتیهای چهره را چند برابر می کرد. استارلینگ به سر و وضع خود نگریست و سپس در اتاق را باز کرد؛ کاملاً عصبانی به نظر می رسید.

کراوفورد دانست که ممکن بود در آن هنگام به حقیقت بزرگی دست پیدا کند. هنگامی که وی در آستانه در ایستاد، بوی صابون و بخار آب نوی صورتش دوید. ملافه های تخت، در پشت سر استارلینگ تا روی بالش کشیده شده بود.

- استارلینگ، تو چه می گویی؟

- من می گویم خدا لعنت کند. آقای کراوفورد شما چه می گوئید؟

کراوفورد، حرف استارلینگ را با اشاره سر تأیید کرد: «مغازه سر چهارراه بازار است، برویم کمی قهوه بگیریم».

برای ماه فوریه، صبح ملایم و مطبوعی بود. هنگامی که آنان از کنار زندان رد شدند، آفتاب سرخ‌رنگ سحرگانه‌ی به آن می‌تابید. جف، در وانت استراق سمع، در حالی که بیسیم آن قطع و وصل می‌شد، آنان را دنبال می‌کرد. وی ناگهان گوشی تلفن را از پنجره وانت برای برقراری ارتباط به دست کراوفورد داد.

«آیا می‌توانم برای جلوگیری از اجرای عدالت برضد شیلتون اعلام جرم کنم؟ استارلینگ کمی جلوتر از کراوفورد به ترمی راه می‌رفت. کراوفورد می‌توانست عضله‌های آرواره استارلینگ را، که پس از پرسیدن این سؤال، خشمگینانه متقبض شده بود، ببیند.

«نه، این وصله به او نمی‌چسبد»

«اگر او زندگانی کاترین را هدر بدهد چه خواهد شد؟ اگر به دلیل خودخواهی او، کاترین بمیرد، چه خواهد شد؟ واقعاً دوست دارم که این را توی «سورت شیلتون» بگویم... آقای کراوفورد اجازه بدهید من باز هم روی این پرونده کار کنم؛ مرا به دانشگاه برنگردانید.

«دو موضوع را به تو بگویم: یکی اینکه اگر تو را نگه دارم، نه برای دودرو شدن با شیلتون است، این کار را بعداً هم می‌توان انجام داد. دوم اینکه اگر تو را بیش از این نگه دارم، از دوره آکادمی حذف می‌شوی و چند ماهی به ضرر توست؛ آکادمی برای هیچ کس ارفاقی قایل نیست. من فقط تصمیم می‌کنم که تو بتوانی به آنجا برگردی و جا برایت باشد، تماشا همین است.

استارلینگ همچنان که راه می‌رفت، سرش را به عقب برد و دوباره به زیر انداخت: «شاید این پرسش از یک رئیس، خیلی مؤدبانه نباشد. اما ببینم، شما در انجام دادن کار و امانده‌اید؟ ستانور مارتن می‌تواند لطمه‌ای به شما بزند؟»

«استارلینگ، من تا دو سال دیگر باید بازنشسته شوم. حتی اگر «جیمی هوفا» و «تایلنول کیلر» را هم پیدا کنم، باز هم باید صبر کنم. این کارها پاداشی

برای من ندارد»

کراوفورد، که همواره در آرزو و خواهش محتاط بود، پی برد که بسیار مشتاق خردمند بودن است. می‌دانست که یک مرد میانسال تا چه حد می‌تواند برای کسب خردی که در پی آن است، دچار نومیدی شود. و می‌دانست که در آن صورت، برای مرید جوانتری که به او ایمان دارد، تا چه حد کشنده است. پس، با احتیاط و فقط درباره چیزهایی که می‌دانست، حرف زد.

چیزی که کراوفورد در آن خیابان اصلی بالتیمور به استارلینگ گفت، تحریک‌ناهی بود که وی در بامدادان متوالی و سرد در کره‌ی بدن‌ها دست یافته بود؛ به هنگام جنگی پیش از زاده شدن استارلینگ، وی کره را ترک کرد، زیرا دیگر بازی به قدرت و اعتبار نداشت.

«استارلینگ، الان سخت‌ترین لحظات زندگانی است؛ از آن حداکثر استفاده را ببر، نوراً آبداده می‌کند. الان لحظه سخت‌ترین آزمایش است؛ نگذار دلسردی و خشم مانع فکر کردن شود. جان کلام این است که آیا تو می‌توانی بر خود تسلط داشته باشی و همه چیز را در اختیار بگیری. حماقت و زیاده‌روی بدترین نتیجه را صیبت خواهد کرد. شیلتون احمق‌ی لعنی است که امکان دارد کارهایش به قیمت جان کاترین تمام شود؛ شاید هم نشود. ما تنها شانس و فرصت کاترین هستیم. استارلینگ در آزمایشگاه درجه پروت نیتروژن مایع چقدر است؟

«جی؟ بله، نیتروژن مایع... تقریباً منهای دویست درجه سانتیگراد و در حرارت کمی بیشتر از این مقدار می‌جوشد»

«آیا قاره‌ی حال چیزی را با آن منجمد کرده‌ای؟

«بله، مطمئناً»

«از تو می‌خواهم که الان چیزی را منجمد کنی. فکر کار کردن با شیلتون را منجمد کن. اطلاعاتی که از لکتر کسب کردی پیش خودت نگه دار و احساسات

را هم منجمد کن. استارلینگ، از تو می‌خواهم که چشمت فقط به نتیجه کار باشد؛ تنها چیزی است که اهمیت دارد. تو برای به دست آوردن مقداری اطلاعات زحمت کشیدی، وقت صرف کردی و حالا ما از آنها استفاده می‌کنیم. خوبی یا بی‌ارزشی آنها هم به اندازه وقتی است که شیلتون در این جریان خرابکاری نکرده بود. احتمالاً ما دیگر به لکتر و اطلاعاتی که دارد دست پیدا نخواهیم کرد. پس مطالبی که درباره یوفالویل از لکتر کسب کردی تعبیر و تفسیر کن و بقیه چیزها که شامل وقت از دست رفته، چیزهایی که هدر دادی، خشم و شیلتون است فراموش و منجمد کن. سر فرصت حساب شیلتون را هم می‌رسیم. حالا همه این چیزها را فراموش کن و کنار بگذار. استارلینگ آن وقت می‌بینی که به نتیجه مطلوب می‌رسی، یعنی زندگی کاترین مارتین. یوفالویل را هم به زودی گیر می‌اندازیم، تو فقط به نتیجه کار چشم داشته باش، در آن صورت به تو احتیاج دارم.

- موضوع کار کردن، سوابق پزشکی چطور می‌شود؟

آنان در این هنگام به جلو داروخانه رسیده بودند.

- ما مجبوریم که به آن سوابق دست پیدا کنیم، مگر آنکه آن مراکز پزشکی راه ما را سد کنند. من در ممفیس به تو احتیاج دارم. ما باید امیدوار باشیم که لکتر مطلب به درد بخوری به سناتور بگوید. اما من مایلیم که تو در صورت لزوم همان اطراف باشی، چون امکان دارد که لکتر از بازی کردن با سناتور خسته شود و بخواهد با تو حرف بزند. علاوه بر این، خودت را به جای کاترین بگذار که چطور یوفالویل او را شناسایی کرده، به سراغش رفته است. تو تفاوت سنی زیادی با او نداری و دوستانش احتمالاً چیزهایی را به تو خواهند گفت که به افراد پلیس نمی‌گویند. البته اقدامات دیگری هم در جریان است؛ پلیس بین‌المللی برای شناسایی کلاوس فعالیت می‌کند. با تعیین هویت کلاوس، ما می‌توانیم درباره دوستان و ارتباطاتی که او در اروپا و کالیفرنیا، جایی که داستانی عشقی یا راسیل

داشت، بررسی‌هایی انجام دهیم. من قصد دارم به دانشگاه مینه‌سوتا بروم. ما آنجا از یادداشت وارد شدیم؛ البته شب به واشنگتن برمی‌گردم. می‌روم قهوه بخرم، جف را صدا کنم. باید. تو چهل دقیقه دیگر باید سوار هواپیما باشی.

آفتاب سرخ‌رنگ به اندازه سه چهارم بیرون آمده، بر روی تیرک تلفن افتاده بود. پیاده‌رو هنوز به رنگ بنفش بود و دست استارلینگ، که برای جف تکان می‌داد، زیر شعاع آفتاب قرار داشت.

استارلینگ احساسی سبکی می‌کرد؛ کراوفورد آدم خوبی بود. وی می‌دانست که اشاره به تئیر و ژن از سوی کراوفورد ناپیدی بود بر سوابق قضایی او. وی می‌خواست آکلاریس را خشنود کند و او را از شر اندیشیدن توأم با مقررات و خشک و رسمی‌رها مازاد. کلاریس در حیرت بود که مردان چگونه سرهم‌بندی کردن را اختیاری به حساب می‌آوردند. در نظرش غریب بود که چگونه پدیده‌ها، حتی هنگامی که آنها را شناخته‌ای روی تو اثر می‌گذارند و نیز متعجب بود که چگونه موهبت فرماندهی بیشتر اوقات، هدیه‌ای پست و بی‌اعتبار است.

در آن سوی خیابان، شخصی از پله‌های بیمارستان ایالتی بالتیمور، که به دیوانگان حنایی اختصاص داشت، پایین می‌آمد. وی یارویی بود، که در کت پوستی، قوی‌هیکل‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و ظرف غذای خود را در دست داشت.

استارلینگ به حلق، در داخل وانت، گفت که پنج دقیقه صبر کند. وی سپس به سوی پارکی رفت و هنگامی به او رسید که مشغول باز کردن کمر بند اسلحه‌اش بود.

- پارکی،

یارویی یا سستی و بی‌حالی به سوی او برگشت. چشمانش از حالت عادی باز نشده بود و بر خود کاملاً تسلط داشت.

- آیا دکتر شیلتون به تو گفت که از این جریان راحت شدی و دیگر کاری نداشته باش؟

- مگر چیز دیگری باید می گفت؟

- تو حرفش را باور کردی؟

گوشه لب بارنی به پایین حرکت کرد، اما پاسخ مثبت و یا منفی نداد.

- از تو خواهش می کنم کاری را همین الان، بدون اینکه سوالی بکنی، انجام

بدهی؛ چون خیلی به درد ما می خورد. پس از رفتن دکتر، چه چیزی در سلولش باقی مانده است؟

- یکسوی دو تا کتاب، «لذت بردن از آشپزی» و مجلات پزشکی. آنان

کاغذهای مربوط به داد گاه او را گرفتند.

- چیزهایی که روی دیوار بود، نقاشیها چطور؟

- تمامش هنوز آنجا است.

- تمام آن چیزها را لازم داریم؛ خیلی هم عجله داریم.

بارنی چند لحظه ای به صورت استارلینگ نگاه کرد و گفت: «کمی صبر

کن» و سپس چند قدم به سمت عقب روی پله ها رفت. آن گونه راه رفتن برای مردی به آن هیكل کمی نرم بود.

وقتی که بارنی تمام کتابها و ورقه های نقاشی لوله شده دکتر را، که داخل

کیسه خریدی ریخته بود، برای استارلینگ آورد، کراوفورد، در وانت منتظر وی بود.

بارنی هنگامی که آن چیزها را به دست استارلینگ می داد، گفت: «شما

مطمئن هستید که من از وجود میکروفن در زیر آن صندلی که به شما دادم، خبر داشتم؟»

- بارنی، باید در آن باره دوباره فکر کنم. حالا شماره تلفن را روی آن کیسه

خوبی، به نظر تو آنان در ممفیس می توانند با دکتر کنار بیایند؟

- من که شک دارم، این را به دکتر شیلتون هم گفتم. شما یادتان باشد که من

این را گفتم، حتی اگر دکتر شیلتون فراموش کرد. سرکار استارلینگ شما آدم

خوبی هستید، بوفالو بیل را چه وقت دستگیر می کنید؟

- ببله؟

بارنی با دندانهای ریز بچگانه اش خندید و گفت: «حالا چون من جای خالی

دارم او را برای من بیاورید».

استارلینگ علی رغم میل باطنی خنده ای به وی کرد و هنگامی که به سوی

وانت می رفت برایش دست تکان داد.

کراوفورد با حالتی خشنود در وانت نشسته بود.

بی درنگ گوشی را برداشت.

«آقای کراوفورد است، از اداره اف. بی. آی.»

سناتور مارتین بدون چشم برداشتن از لکتر، دست خود را برای گرفتن

گوشی تلفن دراز کرد.

«آقای کراوفورد، چرا درباره دکتر لکتر چیزی به من نگفتی؟»

«از کاری که الان مشغول انجام دادن آن هستید، ترس داشتم.»

«آقای کراوفورد، من در حال مبارزه با شما نیستم، اما اگر شما یا من مبارزه

کنید، پشیمان خواهید شد. کراوفورد پرسید: «دکتر لکتر در حال حاضر

کجاست؟»

«روبه روی من، دارم به او نگاه می کنم.»

«او می تواند صدای شما را بشود؟»

«نه.»

«سناتور مارتین، به حرفهای من توجه کنید. شما قصد دارید تصمیمهای

شخصی به لکتر بدهید. درست، خیلی خوب است، اما یک کاری هم برای من

بکنید. اجازه بدهید، قبل از روبه رو شدن با لکتر، دکتر بلوم با شما حرف بزند.

باور کنید دکتر بلوم می تواند به شما کمک کند.

«خودم آگاهیهایی تخصصی دارم.»

«امیدوارم که از مال شیلتون بهتر باشد.»

دکتر شیلتون با انگشت به شیشه لیموزین می زد. سناتور، دستیارش را برای

حرف زدن با او بیرون فرستاد.

«آقای کراوفورد، شما یک نفر آدم تازه کار را با پیشنهادی مسخره پیش

دکتر لکتر فرستادید، جنگ و جدال فقط وقت را هدر می دهد. من کار بهتری

می توانم انجام بدهم. دکتر شیلتون می گوید که لکتر قابلیت پاسخ دادن به یک

فصل سی و دو

هواپیمای گلف استریم حامل دکتر لکتر، در باند فرودگاه ممفیس فرود آمد، در

حالی که از برخورد لاستیک چرخهایش با زمین، دود آبی رنگی به هوا برخاست.

هواپیما با دریافت دستور از برج مراقبت، به سوی آشیانه های نیروی هوایی گارد

ایالتی، که از محل سوار و پیاده شدن مسافران دورتر بود، حرکت کرد. در اولین

آشیانه یک اتومبیل لیموزین و آمبولانس اورژانس منتظر بود.

هنگامی که مأموران دکتر لکتر را از داخل هواپیما به بیرون منتقل

می کردند، سناتور مارتین از پشت شیشه های سیاه رنگ اتومبیل لیموزین به آنان

نگاه می کرد. وی می خواست به سوی آن هیکل پیچیده شده و نقاب زده برود و با

تمام وجود او را از هم بدرد و چیزهایی که می دانست به چنگ آورد، اما با خردی

که داشت، صبر پیشه کرد.

تلفن اتومبیل سناتور به صدا درآمد و دستیار سناتور، «برایان گوسسیج»^۱

پیشنهاد صریح را دارد، من هم دارم همین کار را می‌کنم؛ بدون تشریفات و شخصیت دادن و به میان کشیدن اعتبار. اگر ما بتوانیم کاترین را سالم برگردانیم، همه ما، از جمله شما، خوشحال و خشنود می‌شویم... اما اگر بمیرد، هیچ عذری را قبول نمی‌کنم.

- سناتور مارتین، پس در این صورت از ما استفاده کنید.

سناتور هیچ اثری از خشم در صدای کراوفورد نمی‌شنید، وی پی برد آن صدا به کسی تعلق دارد، که با مهارت و قاطعیت سعی در جلوگیری از ضررهای احتمالی دارد، بنابراین گفت: «ادامه بدهید».

- اگر چیزی دستگیرتان شد، اجازه بدهید ما روی آن کار کنیم. اطمینان پیدا کنید که همه چیز در اختیار ما باشد. اطمینان پیدا کنید که پلیس محلی یا ما همکاری کند. به آنان اجازه ندهید که تصور کنند با کنار گذاشتن ما، شما را خوشحال خواهند کرد.

- پل کرندلر از وزارت دادگستری دارد می‌آید. او هم می‌خواهد در جریان قرار بگیرد.

- در حال حاضر افسر مسئول آنجا کیست؟

- سرگرد باخمن، از دفتر بازپرسی و تحقیقات تنسی.

- خیلی خوب. اگر هنوز دیر نشده است، سعی کنید از درز کردن خبر به وسایل ارتباط جمعی جلوگیری شود. بهتر است در این باره شیلتون را بترسانید؛ او خودنمایی را دوست دارد. ما نمی‌خواهیم که بوفالویل متوجه چیزی بشود. وقتی که محل اختفای او را پیدا کنیم، از گروه صبریت نجات گروگان استفاده می‌کنیم. می‌خواهیم بدون اینکه بتواند واکنشی نشان دهد، او را دستگیر کنیم. شما می‌خواهید خودتان از لکتر سؤال کنید؟

- بله.

- می‌خواهید اول با کلاریس استارلینگ حرف بزنید؟ او در راه آمدن است. به چه منظور؟ دکتر شیلتون همه چیز را برای من خلاصه کرده است و ما خیلی سردرگم شده ایم.

شیلتون مجدداً به شیشه لیموزین با انگشت ضربه زد و مشغول گفتن حرفهایی بود. برادران، دستش را روی میز دست شیلتون گذاشت و سرتکان داد.

کراوفورد گفت: «خیلی مایلم پس از آنکه شما با لکتر گفتگو کردید، او در سترس من باشد».

- آقای کراوفورد، به او قول داده شده است که در صورت گفتن نام حقیقی بوفالویل، از تسهیلات و وسایل آسایش استفاده کند. اگر این کار را نکرد، از آن به بعد در اختیار نوست.

- سناتور مارتین، موضوع مهم و حساسی که باید به شما بگویم این است که هر کاری می‌کنید، به او التماس نکنید.

- خیلی خوب آقای کراوفورد، در حال حاضر دیگر نمی‌توانم حرف بزنم. سناتور گوشی تلفن را گذاشت و با خود گفت: «اگر من اشتباه می‌کنم، وضع کاترین از شش نفری که آنان پیگیری کردند بدتر نخواهد بود» سپس با دست به برادران و شیلتون اشاره کرد که به داخل اتومبیل بیایند.

- دکتر شیلتون درخواست کرده بود که برای مصاحبه سناتور با لکتر مکانی در نظر گرفته شود. برای صرفه جویی در وقت یکی از اتاقهای مشاوره نیروی هوایی گارد ایالتی در آن آشیانه به این منظور مرتب شده بود.

سناتور مارتین ناگزیر بود تا هنگامی که دکتر لکتر را در آن اتاق مستقر کنند، در آشیانه منتظر بماند. وی به دلیل اضطراب قادر نبود داخل اتومبیل بماند، به چهار بیرون آمد و در زیر سقف بزرگ آشیانه، در مسیری کوتاه به قدم زدن پرداخت. زمانی که شبکه های آهنی سقف و گاهی به زمین رنگ شده به شکل

نوارهای باریک نگاه می کرد، ناگهان در کنار یک هواپیمای جنگنده فانوم ایستاد و سرش را در محلی که نوشته شده بود پانگدارید، تکیه داد. با خیره اندیشید «این هواپیما باید از کاترین مستر باشد، یا مسیح کمک کن».

- سناتور مارتین!

صدای سرگرد باخمن بود که او را فرا می خواند. شیلتون نیز از کنار دریا اشاره دست چیزی می گفت. داخل اتاق میز تحریری برای شیلتون قرار داده شده بود، همچنین صندلیهایی برای سناتور و دستیارش و سرگرد باخمن، فیلسبرداری نیز با دوربین ویدئو برای ضبط مصاحبه حضور داشت، که به ادعای شیلتون، یکی از درخواستهای دکتر لکتر بود.

سناتور با سرو وضعی مرتب به اتاق وارد شد، لباس مخصوص نیروی دریایی که به تن داشت به او ابهتی داده بود.

دکتر لکتر در وسط اتاق به تنهایی روی یک صندلی دسته دار، که به زمین پیچ شده بود، قرار داشت. پتویی به روی بدنش کشیده بودند، که لباس مخصوص دیوانگان پوشیده شده و نیز پایندش و همچنین این حقیقت را که او به صندلی زنجیر شده است، از دید پنهان کنند. نقاب مخصوص هاکی، برای جلوگیری از گاز گرفتن، هنوز بر روی صورت لکتر بود.

سناتور در حیرت بود که چرا؟ عقل حکم می کرد که در چنین موقعیت و نشستی، برای او ارزش بیشتری قایل می شدند. سناتور نگاهی به شیلتون انداخت و برای گرفتن کاغذها به سوی برابان برگشت.

شیلتون به پشت سر لکتر رفت و در حالی که چشم به دوربین داشت، نوارهای نقاب را باز کرد و آن را با نوعی خودنمایی برداشت.

- سناتور مارتین، خوب ببینید، این دکتر هانیال لکتر است.

حرفی که شیلتون، همچون مجری برنامه بر زبان آورد، بیشتر از هر چیزی

در طول رسیده شدن دخترش او را ترسانند. یکباره تمام اعتمادی که سناتور «شیلتون داشت» جای خود را با این تفکر عوض کرد که وی آدم احمقی است. سناتور ناگزیر بود کار خود را هرچه سریعتر به انجام برساند.

رشته ای از موهای لکتر به میان چشمان شراییش افتاده، چهره اش همچون نقشی که تا چند لحظه پیش بر روی صورت داشت، رنگ پریده بود. سناتور مارتین «دکتر لکتر یکدیگر را ورنه از کردند. یکی از آنان بیش از حد سر حال و با نشاط بود، اما دیگری با هیچ یک از معیارهای شناخته شده بشری قابل قیاس نبود.

«دکتر شیلتون به سمت میز خود برگشت و پس از نگاهی به اطراف، گفت: «سناتور، دکتر لکتر این طور به من گفته است، که قصد دارد در این بازپرسی اطلاعات مخصوصی ارائه کند و در عوض انتظار دارد که به وضع و موقعیت زندان و نگهداری او توجه بیشتری بشود».

سناتور مارتین سندی را بلند کرد و به لکتر نشان داد و گفت: «دکتر لکتر، این نموده نامه ای است که الان آن را امضا می کنم. در این سند قید شده است که من به شما کمک خواهم کرد، میل دارید آن را بخوانید؟»

سناتور تصور کرد که لکتر قصد پاسخ دادن ندارد، پس برای امضا کردن سند به سوی میز برگشت. در آن هنگام لکتر گفت: «من قصد ندارم با چانه زدن بر سر تسهیلاتی بی ارزش وقت شما و کاترین را به هدر بدهم. تا به حال به سبب مغرور رفتن و امروز و فردا کردن وقت زیادی تلف شده است. من به شما کمک می کنم و به قولتان درباره کمک کردن به من، پس از خاتمه این وضع، اعتماد داریم».

می توانی روی این حرفها حساب کنی، آقای برابان؟

کسیج، دستیار سناتور، دفتر یادداشتش را بالا گرفت.

لکتر ادامه داد: «نام حقیقی بو فالوویل، ویلیام رابین است. اما همه او را به اسم

بیلی رابین می شناسند او در ماه آوریل یا مه سال ۱۹۷۵ به وسیله یکی از بیمارانش به نام بنژامین راسپیل، به من معرفی شد. او گفت که در قیلا دلفیا زندگی می کرد؛ نشانی او را در خاطر ندارم، اما او با راسپیل در بالتیمور به سر می برد.»

سرگرد باخمن وارد بحث شد و گفت: «سوابق شما کجاست؟»
- سوابق و پرونده های بایگانی من، پس از مدت کوتاهی به وسیله حکم دادگاه از بین رفت...

سرگرد باخمن گفت: «او چه شکلی داشت؟»

- جناب سرگرد اجازه می دهید؟ سناتور مارتین، فقط...

سرگرد باخمن حرف او را قطع کرد: «سن و سال و اندازه قد و هیکل و هر چیز دیگری که از او به یاد داری به من بگو».

حواس لکتر به جای دیگری معطوف شد؛ به چیز دیگری می اندیشید - به مطالعات تشریحی «جریکالت»^۱ «مجموعه قدیمی مدوسا»^۲، بنابراین اگر هم پرسشهای بعدی سرگرد را شنیده بود، نشانه ای بروز نداد.

هنگامی که سناتور دوباره خود را برای حرف زدن آماده کرد، آنان در اتاق تنها بودند و دفترچه یادداشت برایشان در دست سناتور بود.

لکتر با نگاهی خیره به سناتور نگریست و گفت: «آن پرچم بوی سیگار می دهد، شما از کاترین پرستاری کردید؟»

- ببخشید، من چی...؟

- شما خودتان به کاترین شیر دادید؟

- بله.

1. Géricault

۲. Medusa زن زشت افسانه ای، که به جای مو، مار روی سر داشت و اگر کسی به او نگاه می کرد، به سنگ تبدیل می شد. م.

- از روی علاقه بود... مگر نه؟

هنگامی که مرده مک چشمان سناتور تغییر حالت داد و کمی تیره تر شد، لکتر تشنه ای از دردی لطیف در او مشاهده کرد. برای امروز کافی بود، سپس ادامه داد: «ویلیام رابین حدود صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قد دارد و باید سی و پنج سال داشته باشد. او قوی هیکل است و آن زمان حدود نود کیلو وزن داشت، تصور می کنم به ورزش اضافه هم شده باشد. او موهای قهوه ای و چشمان آبی کم رنگ دارد. چیزهایی که گفتم به دستیارانت بده، بعد حرفمان را ادامه می دهیم».

- بله، این کار را می کنم.

سناتور مارتین، پس از گفتن این حرف، نوشته هایش را به بیرون فرستاد.

- من او را یک بار دیدم. وی قرار ملاقات مجددی با من گذاشت، اما هیچ وقت به من مراجعه نکرد.

- چرا گمان می کنی او بو فالویل است؟

- آخر او در حال آدم کشی بود. او پس از کشتن آدمها، کارهایی شبیه تشریح روی آنان انجام می داد. او می گفت برای خودداری از آدم کشی به کمک احتیاج دارد، اما همه این حرفها را فقط برای اینکه چیزی گفته باشد، می گفت. می دانید، او حقیقتاً می خواست خود را لو س کند.

- اما شما به او کمک نکردید. او مطمئن بود که شما وی را لو نمی دهید؟

- او تصور نمی کرد که من چنین کاری بکنم و دنبال فرصت می گشت. من بفعل و اعتماد دوستش راسپیل، احترام گذاشته بودم.

- راسپیل می دانست که او آدم می کشد؟

- راسپیل هم کاملاً صبرش لبریز شده بود - تمام بدنش پوشیده از آثار زخم بود.

- بیلی رابین به من گفت که سابقه جنایی داشت، اما جزئیات را نگفت. من

سابقه پزشکی او را به دست آوردم. غیر از یک مورد، چیز غیر عادی دیگری در آن ندیدم: او گفت که قبلاً، مدتی از سیاه زخم فیلی رنج می برده است. تمام چیزی که به یاد می آورم، همین است. البته تصور می کنم که شما دلوپس پی گیری این موضوع باشید. اگر چیز دیگری به خاطر می آمد، برای شما پیغام می فرستم.

- کسی که سرش را در اتومبیل پیدا کردند، به دست بیلی رابین کشته شده بود؟

- فکر می کنم این طور باشد.

- می دانی او کیست؟

- نه. راسپیل او را کلاوس صدا می کرد.

- چیزهای دیگری که به اف. بی. آی. گفتید، حقیقت داشت؟

- سناتور مارتین، همان قدر حقیقت داشت، که چیزهای گفته شده از طرف

اف. بی. آی. حقیقت داشت.

- من اینجا، در ممفیس اقداماتی موقتی انجام داده ام. درباره موقعیت و وضع تو گفتگو خواهیم کرد. تو را به زندان پراشی ماوتین منتقل خواهیم کرد، وقتی که این جریان... وقتی همه چیز روبه راه شده باشد.

- متشکرم، می خواهم تلفن هم داشته باشم، اگر راجع به چیز دیگری فکر

کردم...

- تلفن هم به تو داده خواهد شد.

- و موسیقی. «مجموعه گلدبرگ»^۱. درخواست زیادی است؟

- باشد، قبول است.

- سناتور، هیچ کاری را منحصرأ به اختیار اف. بی. آی. نگذار. آقای کراوفورد

با هیچ یک از گروههای تحقیق پلیس همکاری خوبی ندارد. این جریان برای آنان

مثل یک بازی است، و او تصمیم دارد که جریان دستگیری را شخصاً هدایت کند.

آنان اسم این کار را «قلاده» گذاشته اند.

- متشکرم دکتر لکتر.

هنگامی که سناتور قصد داشت از در خارج شود، دکتر لکتر گفت: «از

لباس شما خوشم می آید».

شما راه برو، در حالی که سر می خورد، فریاد می زند، التماس می کند و سر گیج خور را به هر سو می زند، مشکل و حتی خطرناک است.

گامب با یافتن رشد فکری و اعتماد به نفس، پی برد که ناگزیر نیست، در آن گوشه های پنهان نیازمندیهای خود را برطرف سازد. حالا او از اتاقهای بزرگ زیرزمین، که در اطراف پلکان قرار داشتند و در آنها آب لوله کشی و برق نیز وجود داشت، برای انجام مقاصد خود سود می برد.

اکنون زیرزمین در تاریکی کامل است. در آن زندان نهان، زیر اتاقی که کف آن ماسه ای است، کاترین هارتین در سکوت به سر می برد.

گامب در زیرزمین است. اما در این اتاقک نیست.

اتاق آن سوی پله ها، در تاریکی کامل است و در آن، چشم انسان قادر به تشخیص چیزی نیست، اما اتاق انباشته از صداهایی ضعیف است: صدای حرکت آب و پمپهای کوچک، در پژواکهای ضعیف، اتاق بزرگتر به نظر می رسد. هوا خشک و مرطوب است و بوی گلخانه می دهد. لرزش هوای ناشی از برهم خوردن بالهایی در برابر چانه و صدایی ضعیف در هوا، صدای تودماغی و گنگ انسانی، حاکی از حشود،

اتاق از هر نوع طول موج نوری قابل دید انسان، خالی است. اما آقای گامب اینجا است و می تواند به خوبی ببیند؛ گرچه همه چیز را سایه دار و به رنگ سبز غلیظ می بیند، او عینک مادون قرمز مخصوص دیدن در شب به چشم دارد. از تجهیزات نظامی اسرائیلی که کمتر از چهارصد دلار ارزش دارد. و پرتو نور چراغ قوه مادون قرمز خود را نیز روی قفس سیمی که رویه رویش قرار دارد، انداخته است. او روی لبه یک صندلی نشسته است و به حشره ای که داخل قفس از شاخه گیاهی بالا می رود، نگاه می کند و با انگشت به کناره قفس ضرباتی وارد می آورد. حشره کامل به تازگی از لایه محافظش، که در کف نمودار قفس قرار داشت، بیرون آمده،

فصل سی و سه

زیرزمین پیچ در پیچ گامب، همچون کوچه هایی بود، که در رؤیاهایمان با پیچشهای بی هدف گمراهمان می سازد. آقای گامب، آن زمان که هنوز شرمی در درون خویش داشت و زندگیا را پی در پی به یاد فنا نسپرد، همه رضایت خاطر خود را در اتاقهای پنهان شده در فاصله ای بعید از پله ها، حاصل می کرد. در دورترین نقطه های زیرزمین اتاقهایی وجود داشت؛ اتاقهایی متعلق به زندگیا که گذشته، که گامب سالها درهای آنها را باز نکرده بود، تعدادی از آن اتاقها، هنوز پر بود، چنانکه گویی مدتها قبل در پشت درهای آنها صداهایی برخاسته و به سکوت کشیده شده بود.

کف اتاقها با یکدیگر متفاوت است و هر یک با دیگری در حدود سی سانتیمتر اختلاف سطح دارد. درهای اتاقها پاشنه هایی دارد، که از زمین بلندتر است با سردری کوتاه، که انسان ناگزیر برای عبور از آنها باید سر خود را به پایین خم کند. برای بردن بارها یا وسیله ای از اتاقی به اتاق دیگر امکان غلتاندن یا کشیدن بر روی زمین وجود ندارد. با این وصف، و داشتن کسی به اینکه جلوتر از

مشغول بالا رفتن از شاخه یک گیاه پیچ تاجریزی بود. حشره فضایی را می جست که بالهای نمودار و تازه اش را باز کند و برای این کار شاخه ای افقی را انتخاب کرد.

آقای گامب برای درست دیدن سر خود را به عقب یا جلو می برد. در رگهای بالهای حشره به تدریج خون و هوا جریان پیدا می کرد، اما هنوز به پشتش چسبیده بود.

دو ساعت گذشت. گامب هنوز نشسته بود، او هر چند لحظه یک بار چراغ قوه را روشن می کرد، تا با دیدن پیشرفت کار حشره، خود را حیرت زده سازد. وی برای وقت گذرانی، نور چراغ قوه را به اطراف اتاق و همچنین بر روی ظرفهای بزرگ شیشه ای که از محلول گیاهی برنزه کردن پوست پر بود، می انداخت. محصول آخرین کارش، که بر روی نیم تنه مخصوص پرو لباس خیاطی کشیده شده بود، داخل یکی از ظرفهای بزرگ شیشه ای محتوی مایع گیاهی قرار داشت و به شکل مجسمه قدیمی شکسته ای در اعماق دریا به نظر می آمد. نور را بر روی میز گالوانیزه و بالش فلزی روی آن و لبه و راه آب مخصوصش انداخت و سپس به سوی جرثقیل بالای آن برد. در کنار دیوار، دستویی بزرگ صنعتی قرار داشت. همه چیزها را از پشت فیلتر عینک مادون قرمز به رنگ سبز می دید. پروانه ها، همچون رگه هایی از شب نما از برابر دیدش می گذشت و بیدها، چوئان شهابی دنباله دار کوچک در هوا می چرخیدند.

درست در موقع مناسب، نور چراغ قوه را روی قفس انداخت. بالهای حشره به حالت عمودی در پشتش قرار داشت، به گونه ای که نقشهای آن دیده نمی شد. حشره برای پوشاندن بدنش، بالهای خود را به پایین آورد، در نتیجه طرحهای شناخته شده هویدا گشت. شکل مجسمه انسان به گونه ای شگفت انگیز در پشت خز مانندش نقش بسته بود، گویی که از پشت آن بید به انسان خیره نگاه می کند. در زیر قوس

سایه دار سر حفره های سیاه چشم و استخوانهای برجسته گونه قرار داشت و در زیر آن تاریکی، همچون دهان بند، بالای استخوان آرواره از این سوی بدن به دیگری سو کشیده شده بود. نقش مجسمه انسان در پشت این نوع بید بر اثر تصادف طبیعت به وجود آمده است.

آقای گامب از درون احساس سبکی می کرد. به سمت جلو خم شد و به سوی بید قوت کرد. بید شاخکهایش را راست کرد و جیر جیر خشمگانه ای سر داد.

گامب به آرامی با چراغ قوه اش به سوی زندان پنهانیش رفت. برای بی صدا شدن تنفس، دهان خود را باز کرد. نمی خواست با شنیدن سروصدای گودال، خود را ناراحت کند. عذسیهای عینک مادون قرمزش بیرون آمده و به چشمان خرنجی بر روی شاخه شباهت داشت. گامب می دانست که آن عینک هیچ جذابیتی به او نمی داد، اما وی سالها بود که با آن در زیر زمین بازیهای مخصوص خود را انجام می داد. گامب به سمت جلو خم شد و نور چراغ قوه خود را درون گودال انداخت.

محکوم نگوینخت به پهلوی قرار داشت و چوئان میگوینی خمیده بود؛ به نظر می رسید در خواب باشد. سطل زیاله اش در کنار او قرار گرفته، گویی این بار سعی نکرده بود یا بالا رفتن از دیوارهای صاف گودال به وسیله طناب، آن را پاره کند. وی در خواب، به گوشه رواندازش چنگ انداخته، شست دست دیگرش را در دهان گذاشته بود.

گامب در حال تماشا، کاترین نور چراغ قوه مادون قرمزش را به سرتاپای کاترین می انداخت؛ وی خود را برای به انجام رساندن کاری جلدی که در پیش داشت، آماده می کرد.

اگر اندازه های بدن شما به اندازه گامب باشد، کار کردن بر روی پوست انسان برای تهیه لباس بسیار سخت است و جهت به انجام رساندن آن، اتخاذ تصمیمانی اساسی و بنیادی ضرورت دارد، که اولین آنها تعیین محل زیپ است.

گامب شعاع نور را بر پشت کاترین انداخت. به طور معمول باید محل بسته شدن لباس را در پشت قرار می داد، اما چگونه می توانست این کار را به تنهایی انجام بدهد؟ این از آن نوع کارهایی نبود که برای انجام دادنش از کسی کمک بخواهد. اما هیجان انگیزتر از آن دورنمای لباس در آینده بود. محلها و میدانهایی را می شناخت که با پوشیدن این لباس در آنها، مورد ستایش قرار می گرفت. قایقهای تفریحی مشخصی وجود داشت که می توانست در آنها خودنمایی کند؛ اما برای رسیدن به آن مرحله، باید باز هم صبر می کرد. باید چیزهایی را می داشت که قادر بود به تنهایی از آن استفاده کند. شکافتن پوست از ناحیه مرکزی جلو، توهین به مقدسات کلیسا بود، پس سعی کرد آن را از سر بیرون کند.

در نور چراغ قوه مادون قرمز تشخیص رنگ پوست کاترین مشکل بود، اما به نظر می آمد لاغرتر از حد معمول مورد علاقه او است، و بر این عقیده بود که وی هنگام ربوده شدن در رژیم غذایی بوده است.

تجربه به او آموخته بود که برای پوست کندن زندانی می باید چهار روز یا یک هفته صبر کند، کم کردن ناگهانی وزن، پوست را نرم و کندن آن را آسان می کند. افزون بر این، گرسنگی قوای جسمانی قربانی را به تحلیل می برد، او را مطیع و تسلیم می سازد، که در نتیجه کار کردن با او سهولتر است. در عین حال باید چند وعده غذایی مناسب نیز به قربانی داده شود، که یأس و ناامیدی و خشم باعث صدمه زدن به پوست نشود.

این قربانی قطعاً وزن کم کرده است. این یکی برای هدفی که او دارد، بسیار مهم و در مرکز توجه کاری است. گامب نمی توانست بیش از آن صبر پیشه کند، ناگزیر هم نبود. فردا بعد از ظهر یا فردا شب، و یا حداکثر روز پس از آن، باید کارش را به انجام می رساند. به زودی.

فصل سی و چهار

کلاریس استارلینگ در تصاویر اخبار تلویزیون، نشان مجتمع «استون هینج ویلار» را به خوبی شناخت. این مجتمع که در شرق ممفیس قرار داشت، از تعدادی آپارتمان و خانه های ویلایی تشکیل می شد، که گرداگرد فضای توقفگاهی به شکل حرفه «یو» ساخته شده بود.

استارلینگ اتومبیل شورولت کرایه ای خود را در قسمت میانی توقفگاه متوقف کرد. در این مجتمع رؤسای سطح پایین ادارات و کارگرانی که دستمزدهای کلان می گرفتند، زندگی می کردند. این امر از اتومبیلهای مدل بالایی که در جلو خانه ها قرار داشت، به خوبی مشخص بود. خانه های سیار ساخته شده به شکل اتومبیل که مخصوص تعطیلات آخر هفته بود و نیز قایقهای اسکی روی آب، هر یک در محلهای تعیین شده خود متوقف شده بود.

هرگاه استارلینگ به حروف نشان استون هینج ویلار نگاه می کرد، با به یاد آوردن آنکه چه اتفاقی در آنجا رخ داده است، دچار هراس می شد، گویی گوشت تنش در حال آب شدن بود. آپارتمانها، احتمالاً باثر که های بید سفید پوشیده شده

از کرک هلو، تزیین شده بود. علاوه بر این، چند عکس فوری زیر شیشه میز قهوه خوری و دو کتاب آشپزی «غذا برای دو نفر» و «فوندو در لیست غذا» روی آن قرار داشت. استارلینگ که تنها محل زندگی خوابگاه آکادمی اف. بی. آی. بود، از منتقدان سرسخت این گونه تجمعات به شمار می آمد.

استارلینگ حس می کرد احتیاج زیادی به شناختن کاترین دارد و به نظرش می رسید که این محل، برای زندگی دختر یک ستاتور، مکان عجیبی است. او خلاصه‌ای از شرح حال کاترین را، که در اداره اف. بی. آی. جمع آوری شده بود، خوانده و می دانست که وی دانشجوی تبدیلی است. کاترین دو سال در دانشگاه فارمیington رد شده؛ دو سال ناموفق را هم در دانشگاه «میدلبری» گذرانده بود. در حال حاضر دانشجوی دانشگاه «ساوث وسترن» بود و به عنوان آموزگار تمرینات دبستان کار می کرد.

استارلینگ به خوبی می توانست او را در ذهن مجسم کند. از آن آدمهای پرروی کردن و در خود فرو رفته که در پانسیون زندگی می کنند و حرف هیچ کس را هم قبول ندارند. استارلینگ می دانست به دلیل پیشداوریها و حسهایی که داشت، ناگزیر بود در اینجا بسیار مراقب باشد. او خود زندگی را در پانسیون و با گرفتن بورسیه گذرانده بود و نمرات درمیش وضعی به مراتب بهتر از لباسش داشت. او بچه‌های ثروتمندی از خانواده‌های به هم ریخته را به یاد داشت که دوره پانسیون را در مدت بیشتری گذرانده بودند. بعضی از آنان در نظرش آدمهای بی ارزشی می آمدند، اما او بزرگ شده بود تابیا موزد که بی توجهی نیزنگی است برای پرهیز از درد؛ و این کار بیشتر اوقات با خونسردی و بی علاقه‌گی اشتباه گرفته می شد.

استارلینگ بهتر دید که به کاترین در فیلمی که به درخواست مادرش از تلویزیون پخش شد و کاترین را در قایق بادبانی پدرش نشان می داد، ببیند.

وی در حیرت بود که آیا کاترین در کودکی موجبات رضایت خاطر پدرش را فراهم کرده است و یا هنگامی که به وی اطلاع دادند پدرش در سن چهل و دو سالگی بر اثر سکته قلبی مرده، چه حالی داشته است. استارلینگ مطمئن بود که دل کاترین برای پدرش تنگ شده است. وی حس کرد درد مشترک از دست دادن پدر، او را به کاترین نزدیکتر کرده است. استارلینگ پی برد که برای پیرو شدن در این جریان، ضروری است که کاترین را دوست داشته باشد.

استارلینگ محل قرار گرفتن آپارتمان کاترین را پیدا کرد، زیرا دو اتومبیل گشت بزرگراههای تنسی رویه روی آن توقف کرده بود. در منطقه نزدیک به آپارتمان، روی زمین توقفگاه، لکه‌های سفید پودری دیده می شد. اداره بازرسی و تحقیقات می باید از روغنهای اتومبیل چکیده شده بر روی زمین به وسیله اسفنج مخصوص و پودرهای بی اثر نمونه برداری کرده باشد. کراوفورد گفته بود که آنان در کار خود مهارت دارند.

استارلینگ از کنار قایقها و کاروانهای متوقف شده در برابر آپارتمان گذشت؛ محلی که یو فالویل کاترین را دزدیده بود. آنجا به قدری به آپارتمان کاترین نزدیک بود، که وی پس از بیرون آمدن، در را قفل نکرده بود. چیزی، همچون دسیسه‌ای بی ضرر او را به بیرون جذب کرده بوده است.

استارلینگ می دانست که پلیس ممفیس خانه به خانه از ساکنان آنجا بازجویی کرده بود، اما کسی چیزی نمی دانست، پس می باید کاترین از محلی که کاروانها متوقف بودند، روبرو شده باشد. قائل احتمالاً از همین نقطه داخل نوعی اتومبیل مراقب بوده است. اما یو فالویل قطعاً می دانست که کاترین اینجا است. وی حتماً کاترین را در جایی نشان کرده و پس از تعقیب کردن او، در این محل منتظر فرصت بوده است. دخترانی با قد و قواره کاترین زیاد نیستند. او به طور اتفاقی منتظر نبوده که کسی با اندازه‌های دلخواهش بگذرد، چون امکان داشت چند روز

جایی بنشیند و چیزی را که می خواهد، پیدا نکند.

همه قربانیان درشت اندام بودند؛ بعضیها چاق، اما هیکلهای درشتی داشتند. «بنابراین او کسی را شکار می کند که مناسب حالش باشد»، استارلینگ با به خاطر آوردن حرف دکتر لکتر، مغفیزی جدید، بر خود لرزید. استارلینگ نفس عمیقی کشید، دهان خود را پر از هوا کرد و آن را به آرامی بیرون داد، با خود اندیشید «خوب، حالا بگذار ببینم درباره کاترین چه چیزی می توانیم بگوئیم».

در جلو در آپارتمان کاترین، یکی از مأموران پلیس تنسی، که لباس رسمی برتن داشت و کلاه گوشی دار به سر گذاشته بود، با دیدن کارت شناسایی استارلینگ، او را به داخل راهنمایی کرد.

- سرکار من می خواهم به این منزل نگاهی بیندازم.

به کار بردن کلمه «منزل» برای کسی که در خانه هم کلاه بر سر داشت، بسیار مناسب بود.

مأمور پلیس سر تکان داد و گفت: «اگر تلفن زنگ زد، شما دست نزنید، من خودم جواب می دهم».

استارلینگ روی پیشخان آشپزخانه دستگاه ضبط صوتی را دید که به تلفن وصل شده است و در کنار آن نیز دو دستگاه جدید تلفن وجود داشت. یکی از آنها شماره گیر نداشت - خط مستقیمی که به قسمت امنیتی اداره مخابرات بل، بخش تعقیب و ردیابی ناحیه جنوب مرکزی وصل بود.

افسر جوان پرسید: «بیش، من می توانم به نحوی به شما کمک کنم؟»

- کار پلیس اینجا تمام شده است؟

- کار آنان با آپارتمان تمام شده، آماده تحویل به اقوام کاترین است؛ من هم فقط برای رسیدگی به تماسهای تلفن اینجا هستم. اگر چیزهایی که اینجا هستند،

همانهایی است که لازم دارید، می توانید به آنها دست بزنید.

- بسیار خوب، من نگاهی به دوروبر می اندازم.

- خیلی خوب.

افسر جوان دوباره به روی صندلی خود نشست و روزنامه ای که به زمین گذارده بود، برداشت.

استارلینگ سعی داشت که تمرکز حواس پیدا کند. آرزو کرد که ای کاش در آپارتمان تنها بود. اما می دانست که باز هم بخت یا او یار بوده است که خانه پر از افراد پلیس نیست.

از آشپزخانه شروع کرد، آنجا زیاد مرتب نبود و تجهیزات خوبی نداشت. دوست پسر کاترین به پلیس گفته بود که او برای گرفتن ذرت یو داده بیرون رفته بود. استارلینگ در فریزر را باز کرد. دو جعبه ذرت یو داده آماده در آن بود. از داخل آشپزخانه دیدن قسمت پارکینگ امکان نداشت.

- کجایی هستی؟

استارلینگ بار اول متوجه پرسش او نشد.

- کجایی هستی؟

افسر پلیس، که روی قبل نشسته بود، از بالای روزنامه به استارلینگ نگاه می کرد.

استارلینگ گفت: «واشنگتن».

زیر دستویی، بله... در محل اتصال لوله ها خراشهایی وجود داشت. آنان احتمالاً ژانوبی زیر دستویی را بیرون آورده، آزمایش کرده اند؛ از سوی اداره تحقیقات تنسی کار خیلی خوبی بود. چاقوها زیاد تیز نبودند. ماشین ظرفشویی کارش تمام شده، اما خالی نشده بود. یخچال به پنیر محلی و سالاد میوه و لبنیات اختصاص داشت. کاترین احتمالاً از مغازه ای که به آنجا نزدیک بود و یا اتومبیل

به آن وارد می شدند، خرید می کرد؛ آن هم غذاهای آماده طبع، احتمالاً ریخته در اطراف آن فروشگاه پرسه می زده است. ارزش بررسی کردن را دارد.

- شما با دادستان کل کار می کنید؟

- نه. با اف.بی.آی.

- در اجتماع پلیسها شنیدم که دادستان کل به اینجا می آید. شما چه مدت است که در اف.بی.آی. کار می کنید؟

در قسمت کشویی یخچال کلمی پلاستیکی بود. استارلینگ نگاهی به آن انداخت؛ قسمت جاسازی شده داخل کلم، که مخصوص گذاشتن جواهر و اشیای قیمتی است، خالی بود.

- چه مدت است که برای اف.بی.آی. کار می کنید؟

استارلینگ به افسر جوان نگاهی کرد و گفت: «سرکار، یک چیزی بگویم، احتمالاً پس از اینکه اینجاها را بازرسی کردم، می خواهم چند سوالی از شما بکنم؛ شاید بتوانید کمکی به من بکنید».

- مطمئناً، اگر بتوانم...

- خیلی خوب. یک کمی صبر کنید؛ من الان باید کمی در این باره فکر کنم. بعد حرف خواهیم زد.

- هیچ مسئله ای نیست، برویم آنجا.

اتاق خواب خیلی پر نور و آفتابگیر بود، همان گونه که استارلینگ دوست داشت. اتاق با بهترین مبلمان و تختخواب ساخت کارخانه های معروف ترین شده بود، بهتر از آنکه بیشتر زنان جوان بتوانند تهیه کنند. در اتاق، پرده کرکره ای عمودی و دو مجسمه سیمی میناکاری شده در روی قفسه های کتاب وجود داشت. علاوه بر این یک میز بزرگ منشی از چوب گردو و تختخوابی دو نفره در اتاق بود. استارلینگ گوشه روتختی را بلند کرد و دید که چرخهای پایه سمت چپ

قفل شده است، اما تخت سمت راست آزاد است.

«کاترین حتماً در موقع مقتضی دو تخت را در کنار هم می گذاشته است.

احتمالاً او معشوقی دارد که دوست پسرش از آن بی خبر است و یا شاید آنان

گاهی در اینجا اقامت می کردند. روی دستگاه تلفن پاسخگو وسیله کنترل از

راه دور ندارد. پس او مجبور بود همیشه در اتاق باشد، که در صورت تلفن

کردن مادرش، جواب بدهد».

تلفن پاسخگوی داخل اتاق، از مدلهای ابتدایی کارخانه «فون - میت» بود، از

همان نوعی که خود استارلینگ داشت. در قسمت جا نواری را باز کرد؛ هیچ یک

از توارهای ارسال و دریافت پیام در جای خود نبود و در آن قسمت برچسبی وجود

داشت که روی آن نوشته شده بود: «توارها جزو اموال اداره بازرسی نشی به شماره

۶».

اتاق تقریباً خیلی تمیز، اما به دلیل بازرسی کردن به وسیله افراد پلیس کمی

به هم ریخته بود. استارلینگ، بدون دنبال کردن پودر اثر انگشت که روی سطوح

صاف به چشم می خورد، می توانست پی ببرد که آن محل بازرسی شده است.

استارلینگ معتقد نبود که هیچ قسمتی از این جرم در اتاق خواب اتفاق افتاده

باشد. حق با کراوفورد بود که می گفت، کاترین در توقفگاه دزدیده شده است.

اما استارلینگ می خواست کاترین را بهتر بشناسد و اینجا هم جایی است که او

زندگی می کرد. «زندگی می کند»، استارلینگ جمله خود را اصلاح کرد: «او

هنوز اینجا زندگی می کند».

در گنجینه نگهداری لوازم خواب و اضافی یک دفتر تلفن وجود داشت، یک

جعبه دستمال کاغذی، یک جعبه لوازم متفرقه و در پشت آن جعبه یک دوربین

فوری پولاروید با سیم مخصوص اتوماتیک و سه پایه اش قرار داشت. استارلینگ،

همچون مارمولکی مشتاق دوربین را ورنده کرد؛ به سرعت مارمولک پلک زد،

اما به دوربین دست نزد.

کمد لباس کاترین بیش از هر چیز توجه استارلینگ را جلب کرد. لباسهای کاترین، که بیشترشان از جنس خوب بود، برچسب خشک شویی را به همراه داشت. مارکهای پشت یقه لباسها نشان می داد که دوخت کارخانه های معروف واشنگتن است. استارلینگ با خود گفت «هدایایی از طرف مامان». لباسهای کاترین بسیار عالی و در دو اندازه مختلف بود؛ برای وزن شصت و پنج کیلو و هفتاد و پنج کیلو. علاوه بر اینها، چند شلوار و پیراهن راحتی که از واشنگتن خریده شده بود، نیز وجود داشت. در محل مخصوص کفش، بیست و سه جفت کفش به اندازه های شماره ده و کفشهای ورزشی راحتی بود. یک کوله پشتی سبک و یک راکت تنیس نیز در بالای طبقه بندی قرار داشت.

داراییهای یک بچه پولدار، یک دانشجو - معلم که از خیلی کسان دیگر بهتر و راحت تر زندگی کرده است.

در کتشو میز منشی، تعداد زیادی نامه وجود داشت: نامه های بدخطی از همکلاسی های قدیمی در شرق؛ تمبر و برچسبهای نشانی پستی. در کتشو دیگر تعدادی کاغذ کادو، در طرحها و رنگهای مختلف دیده می شد. استارلینگ با انگشت آنها را جابه جا کرد و در این فکر بود که چه پرسشهایی از کارکنان فروشگاه می کند که کاترین خریده است، پرسد. ناگهان انگشتهایش به کاغذی برخورد کرد که سفت تر و ضخیم تر از بقیه بود. انگشت خود را چند بار از روی آن رد کرد اما سرانجام گوشه کاغذ را گرفت و بیرون آورد. آموخته بود که به اشپای غیر معمول و سوءظن برانگیز بیشتر توجه و آنها را ثبت کند. کاغذ به رنگ آبی و از جنس خشک کن و طرح روی آن تصاویر ناقصی از «پلوتو»، سگ معروف فیلمهای کارتون والت دیسنی بود، که در یک ردیف و به رنگ زرد و بی تناسب واقعی کشیده شده بود.

استارلینگ زیر لب گفت: «کاترین، کاترین» سپس یک موجین از کیف خود بیرون آورد و با آن گوشه کاغذ را گرفت و در کیسه ای پلاستیکی قرار داد و آن را به طور موقت روی تخت خواب گذاشت.

جعبه جواهرات روی میز آرایش، جعبه چرمی دست سازی بود؛ از نوعی که در اتاق هر دختر دانشجویی پیدا می شود. دو تا از کتشوهای جلو جعبه جواهر، محتوی جواهرات بدلی بود و چیز بالارزشی نداشت. استارلینگ در این فکر بود که جواهرات اصلی باید در کلم پلاستیکی داخل یخچال می بود؛ اگر این فرض درست باشد، چه کسی آنها را برداشته است.

استارلینگ انگشتش را به حالت قلاب به زیر درپوش انداخت و ضامن کشوی مخفی پشت جعبه جواهرات را آزاد کرد و آن را بیرون کشید. داخل کتشو خالی بود. تعجب کرد که این کتشو از چه کسی مخفی نگاه داشته شده است؛ قطعاً از دید دزدان مخفی نبود. هنگامی که می خواست کتشو را به داخل فشار دهد، انگشتش با پاکت نامه ای برخورد کرد که با چسب نواری به زیر آن چسبانده شده بود.

استارلینگ دستکش به دست کرد و جعبه جواهرات را پشت و رو نمود. کتشو خالی را بیرون آورد و پشت آن را نگاه کرد. پاکتی قهوه ای رنگ یا چسب نواری به زیر کتشو چسبانده شده بود. به نظر می آمد که در پاکت به تازگی به داخل تا شده است و هیچ مهری روی آن دیده نمی شد. پاکت را به بینی خود نزدیک کرد. پودر انگشت نگاری به آن زده نشده بود. استارلینگ از موجین برای باز کردن در پاکت و بررسی محتویات آن استفاده برد. در پاکت پنج عکس گرفته شده با دوربین بولاروید وجود داشت، که استارلینگ آنها را یکی یکی بیرون آورد. عکسها از زن و مردی در حال عشق بازی گرفته شده بود، اما صورتهای آن دو نفر در عکس دیده نمی شد. دو عدد از عکسها به وسیله زن گرفته شده بود و دوتای دیگر به وسیله مرد. به نظر می آمد که یکی هم به وسیله اتوماتیک دوربین گرفته شده باشد.

نشتیص دادن اندازه‌های واقعی ابعاد بدن از روی عکس مشکل بود، اما از روی عکس هیكل زیبای شصت و پنج کیلویی زن می شد حدس زد، کاترین مارتین باشد. جزئیات بدن مرد به خوبی پیدا نبود، اما جای عمل آپاندیسیت او مشخص بود. کلاریس هر یک از عکسها را داخل کیسه پلاستیکی ساندویچ گذاشت و آنها را مجدداً در پاکت قهوه‌ای رنگ قرار داد و در کثو مخفی را بست.

صدایی از پشت سر استارلینگ گفت: «من چیزهای خوبی در کتاب جیبی خودم دارم. تصور نمی کنم چیزی برداشته شده باشد».

استارلینگ به آینه نگاه کرد و به وسیله آن پشت سرش را دید: سناتور مارتین در درگاه اتاق ایستاده بود و بسیار خسته به نظر می رسید.

استارلینگ رو برگرداند و گفت: «سلام، سناتور مارتین. میل دارید دراز بکشید؟ من تقریباً کارم تمام شده است».

حتی سناتور مارتین خسته و از رمق افتاده، کمی حضور ذهن داشت. استارلینگ در حال به پایان بردن محتاطانه کار خود، چهره‌ای عبوس در برابر خود می دید.

ممکن است لطف کنید و بگویید شما کی هستید؟ گمان می کردم کار پلیس در اینجا دیگر تمام شده است.

سناتور، من کلاریس استارلینگ از اف.بی.آی. هستم، شما با دکتر لکتر حرف زدید؟

سناتور به سراپای استارلینگ نگاهی کرد و سیگاری آتش زد و گفت: «او اسم کسی را به من گفت. می خواهیم ببینیم چقدر ارزش دارد. و شما، سرکار استارلینگ داخل جعبه جواهرات چه چیزی پیدا کردید؟ و آن چیز چقدر ارزش دارد؟»

بهترین چیزی که استارلینگ می توانست بگوید این بود که: «چند مدرک

که در چند دقیقه قابل بررسی است».

بگذار ببینم چه چیزی داخل جعبه جواهرات دخترم بود.

استارلینگ در اتاق مجاور صداهایی شنید و امیدوار بود که کسی در این گفتگو مداخله کند. پس پرسید: «آقای کاپلی، مأمور ویژه ممفیس در دفتر بازپرسی تنسی، همراه شماست؟»

نه، او همراه من نیست؛ چیزی هم که شما گفتید جواب سؤال من نیست، سرکار استارلینگ طفره نروید. من می خواهم بدانم از داخل جعبه جواهرات دخترم چه چیزی پیدا کردید؟

سناتور سر برگرداند و از روی شانه خود گفت: «پل، پل، ممکن است لطفاً اینجا بایید؟ سرکار استارلینگ، ممکن است شما آقای «کرندلر»، از وزارت دادگستری را بشناسید. پل، این خانم، دختری است که کراوفورد پیش لکتر فرستاده است».

قسمت تاس شده سر کرندلر برنزه بود. وی کاملاً سرحال و چهل ساله به نظر می آمد.

استارلینگ گفت: «سلام، آقای کرندلر من شما را می شناسم»

«مسئول بخش جنایی کنگره، اهل سیاست، دست کم معاون دادستان کل

است. خدای بزرگ کمک کن».

سرکار استارلینگ چیزهایی در جعبه جواهرات دخترم پیدا کرد و آن را

داخل پاکت قهوه‌ای خودش گذاشت. تصور می کنم بهتر باشد نگاهی به آن بیندازیم، این طور نیست؟

کرندلر گفت: «سرکار!»

آقای کرندلر، ممکن است با شما حرف بزنم؟

کرندلر دست خود را دراز کرد: «بله، البته که می توانید. اما بعداً».

صورت استارلینگ داغ شد. او می دانست که سناتور به حال خود نیست، اما کرندلر را به دلیل شکی که در صورتش بود، هرگز نمی بخشید، هرگز. استارلینگ در حالی که پاکت را به دست کرندلر می داد، گفت: «بگیرید، مال شما».

کرندلر به اولین عکس نگاه کرد و هنگامی که سناتور پاکت را از دست او گرفت، در آن را بست بود. نگاه کردن به سناتور، در حال واری عکسها بسیار دردناک بود. وی هنگامی که عکسها را به دقت دید، به سوی پنجره رفت و صورتش را به سمت آسمان گرفت و چشمانش را بست. در زیر نور، پیر به نظر می آمد و دستانش، وقتی که خواست سیگار بکشد، می لرزید. کرندلر گفت: «سناتور، من...».

سناتور مارتین گفت: «پلیس این اتاق را بازرسی کرد، مطمئنم که این عکسها را پیدا کردند و آن قدر شعور داشتند که آنها را سرجایش بگذارند و صدایشان هم در نیاید».

استارلینگ گفت: «نه، آنان این کار را نکردند. خانم مارتین، لازم است که ما بدانیم آن مرد کیست، شما می توانید متوجه شوید. اگر او دوست پسرش باشد، خوب است. می توانم در عرض پنج دقیقه پیدا کنم؛ احتیاجی نیست که هیچ کس عکسها را ببیند، کاترین هم لازم نیست بفهمد».

- من از این مواظبت می کنم.
سناتور، پس از گفتن این حرف، پاکت عکسها را در کیف دستی خود گذاشت.

استارلینگ گفت: «سناتور مارتین، آیا جواهرات داخل کلم پلاستیکی درون پنچال را شما برداشتید؟»

در این لحظه، برایان گاسیج، دستیار سناتور، سرش را از لای در به داخل اتاق آورد و گفت:

«بخشید، سناتور ارتباط ما برقرار شده و می توانیم به جریان تحقیق بر روی نام ویلیام رابین در اف. بی. آی. نظارت کنیم».

کرندلر گفت: «سناتور، شما بفرمایید، من هم چند لحظه دیگر می آیم».
سناتور مارتین، بدون پاسخ به پرسش استارلینگ، اتاق را ترک کرد.
هنگامی که کرندلر برای بستن در اتاق خواب پشت سر سناتور رفت، استارلینگ فرصت پیدا کرد او را ورنده کند. لباس خوش دوختی به تن داشت و مسلح نبود. لبه پاشنه کفشش تیز بود و هنگام فرو رفتن در موکت ضخیم، برق می زد. وی همچنان که دستگیره در را در دست داشت و سر خود را پایین انداخته بود، گفت: «جستجوی خوبی بود» و با گفتن این حرف روی خود را برگرداند.
گفتن حرفی بدتر از این به استارلینگ امکان نداشت. وی به کرندلر نگاه کرد.

کرندلر گفت: «در کوانتیسو فضولهای خوبی تربیت می کنند».

- اما درد تربیت نمی کنند.

- این را می دانم.

- گفتنش سخت است.

- بگذریم.

استارلینگ گفت: «ما جریان آن عکسها و کلم پلاستیکی را دنبال خواهیم کرد، این طور نیست؟»

- بله، درست است.

- آقای کرندلر، موضوع این اسم ویلیام رابین چیست؟

- دکتر لکتر می گوید که اسم یو فالو بیل، ویلیام رابین است. مطالبی که برای

تعیین هویت، به مرکز ملی تشخیص هویت مخابره کردیم، اینجا است، به این نگاه کن.

کرندلر رونوشت مصاحبه لکتر با ستانور را که روی ورقه کاغذ براقی کپی شده بود، به استارلینگ نشان داد.

وقتی استارلینگ خواندن آن ورقه را به پایان برد، کرندلر گفت: «چیزی به عقلم می‌رسد؟»

استارلینگ گفت: «اینجا چیزی نیست که به نفع لکتر باشد. او می‌گوید که وی مرد سفید پوستی به نام بیلی رابین است که به سیاه زخم فیلی مبتلا بود. در چنین دروغی نمی‌توانید معج او را بگیری اصلاً هم مهم نیست چه اتفاقی بیفتد؛ در نهایت می‌تواند اشتباه کرده باشد. امیدوارم که این موضوع حقیقت باشد، اما ممکن است که او ستانور را به بازی و تمسخر گرفته باشد چون توانایی انجام دادن این کار را دارد. شما تا به حال با او ملاقات کرده‌اید؟»

کرندلر سری تکان داد و نفس عمیقی کشید.

تا جایی که ما می‌دانیم، دکتر لکتر نه نفر را کشته است. او که آزاد نیست، اهمیت ندارد. او اگر مرده را هم زنده کند، نمی‌گذارند از زندان خارج شود. بنابراین، تنها چیزی که برایش باقی می‌ماند، شوخی کردن است. به همین دلیل بود که ما با او سرو کله می‌زدیم.

من می‌دانم شما چگونه با او سرو کله می‌زدید؛ نوار ضبط شده شیلتون را شنیدم. نمی‌گویم کار شما اشتباه بود، من می‌گویم که این جریان به آخر رسیده است. بخش علوم رفتاری می‌تواند اطلاعاتی را که شما به دست آوردید، پی‌گیری کند. فرشته دوجنسی - برای چیزی که ارزش دارد. شما هم فردا به آکادمی در کوانتیسو برمی‌گردید.

من چیز دیگری هم پیدا کردم.

کاغذ نقاشی شده، بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، روی تخت قرار داشت، استارلینگ آن را به کرندلر داد.

این چیست؟

به نظر می‌آید کاغذی است، پر از عکس پلوتو.

استارلینگ با این کار وادارش کرد که بقیه چیزها را هم ببیند.

کرندلر با اشاره دست از او خواست توضیح بیشتری بدهد.

من مطمئنم که این اسید خشک است؛ ال.اس.دی؛ مربوط به واسطه دهه

هفتاد، یا قبل از آن، حالا باعث کنجکاوی شده است که ببینم او این را از کجا به دست آورده بود؛ برای اطمینان بیشتر باید آزمایش کنیم.

می‌توانید این کاغذ را به واشنگتن ببرید و به آزمایشگاه بدهید. تا چند دقیقه

دیگر باید بروید.

اگر می‌خواهید زیاد معطل نشوید، ما می‌توانیم این آزمایش را به کمک

یک جعبه آزمایش سیار انجام دهیم. اگر پلیس جعبه آزمایش استاندارد مواد مخدر داشته باشد، دو ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، ما می‌توانیم...

کرندلر در حالی که در را باز می‌کرد، گفت: «برگرد به واشنگتن، برگرد

به مدرسه‌ات».

آقای کراوفورد به من دستور داده...

دستورهای شما چیزی است که من می‌گویم. شما در حال حاضر زیر

فرمان جک کراوفورد نیستید، شما زیر نظارت کسی هستید، که سایر کارآموزان

هستند و کارتان هم در کوانتیسو است، متوجه هستید چه می‌گویم؟ یک هواپیما

برای ساعت دو و ده دقیقه هست، فوراً سوار آن بشوید.

آقای کرندلر، دکتر لکتر پس از خودداری از حرف زدن با پلیس بالتیمور،

با من حرف زد. ممکن است این کار را دوباره انجام بدهد. آقای کراوفورد گمان

کرد...

آقای کَرندلر دوباره در را محکمتر از آنکه باید ببندد، بست و گفت: «سرکار استارلینگ، من مجبور نیستم خودم را به شما بشناسم، اما خوب گوش کنید چه می گویم. وظیفه بخش علوم رفتاری فقط مشاورت است؛ همیشه هم همین طور بوده است و به همان زوال هم برمی گردد. به هر جهت کراوفورد باید در مرخصی باشد که از رزش پرستاری کند. من متعجبم که او کارش را به همان خوبی که قادر بود، انجام داده است. او با مخفی نگاه داشتن جریان لکتر از سناتور مارتین، کار احقاقیه ای انجام داد و موقعیت خود را به خطر انداخت. با سابقه ای که کراوفورد دارد، و با نزدیک بودن دوره بازنشستگی، حتی جریان کاترین هم نمی تواند به او صدمه ای بزند و من اگر جای تو بودم نگران بازنشستگی او نمی شدم.

استارلینگ هم کمی سردرگم شد: «شما کس دیگری را دارید که تا به حال سه نفر از قاتلان قتلهای پی در پی را دستگیر کرده باشد؟ کس دیگر را می شناسید که حتی یک نفرشان را هم دستگیر کرده باشد؟ شما نباید اجازه بدهید که سناتور مارتین رهبری این جریان را در دست داشته باشد».

باید بچه باهوشی باشی، و گرنه کراوفورد با تو سروکله نمی زند، بنابراین یک بار دیگر می گویم: یک فکری برای زبان درازت بکن، و گرنه تو را به قسمت ماشین نویسی خواهد فرستاد. متوجه نیستی، تو فقط به این دلیل پیش دکتر لکتر فرستاده شدی که اطلاعاتی از او به دست بیاوری که ریست از آنها در کنگره ملی استفاده کند. منظور از انجام دادن آن آزمایش بر روی لکتر آن بود که او در مدتی که سعی می کند خواسته های خود را تحمیل کند، مطالب بی ضرر و مفید درباره جنایتهای بزرگ را مثل نقل و نبات بیرون بدهد و فاش کند. اعضای کنگره هم آن مطالب را قبول می کنند و خوشحال هم می شوند. سرکار استارلینگ شما از جریان

اصلی بی خبرید و از این پرونده هم خارج هستید. من می دانم که شما یک کارت شناسایی اضافی هم دارید؛ آن را به من بدهید.

من به این کارت شناسایی احتیاج دارم که بتوانم با اسلحه پرواز کنم، چون اسلحه به کوانتیسو تعلق دارد.

اسلحه! خدای بزرگ، به میردی که رسیدی کارت شناسایی را تحویل بده.

سناتور مارتین، گاسیچ، یک تکنیسین و تعدادی از افراد پلیس به دور یک حقیقه نشان دهنده کامپیوتری که به وسیله دستگاهی به خط تلفن اتصال داشت، جمع شده بودند. همچنان که اطلاعات داده شده از سوی لکتر در واشنگتن دنبال می شد، خط مخصوص تماس با مرکز ملی اطلاعات جنایی، پی گیری و جستجو را آغاز کرد. خبری از مرکز ملی کنترل بیماریها از آتلانتا بدین مضمون رسیده بود: سیاه زخم فیلوی بر اثر استنشاق غبار حاصل از رنده کردن عاج فیل به وجود می آید، که افراد سازنده دسته های تزریقی و در امریکا بیشتر سازندگان چاقو به آن مبتلا می شوند.

سناتور مارتین با شنیدن واژه «چاقو سازان»، چشمانش را بست؛ چشمانی داغ و خشک. وی از ناراحتی دستمال کاغذی محاله شده ای که در دست داشت، به شدت فشرد.

مأمور جوانی که به استارلینگ اجازه داخل شدن به آ پارتمان داده بود، در حالی که هنوز کلاه خود را بر سر داشت، برای سناتور فنجانی قهوه می آورد.

استارلینگ می دانست که اگر حرف دیگری بزند، کارش خرابتر می شود. وی به هنگام رفتن ایستاد و به سناتور گفت: «موفق باشید، سناتور. امیدوارم کاترین سالم باشد».

سناتور بدون نگاه کردن به او سر تکان داد. کَرندلر اصرار داشت که

استارلینگ زودتر بیرون برود.

به محض خارج شدن استارلینگ، مأمور جوان گفت: «من نمی دانستم که او نباید به اینجا داخل شود».

کردلر با استارلینگ به خارج از آپارتمان رفت و به او گفت: «من جز سلام چیزی برای کراوفورد ندارم، خواهش می کنم به او بگو که همه ما از مسئله بلا متأسفیم. حالا زودتر به مدرسه ات برو و به کارت مشغول شو، خیلی خوب؟»
- خدا نگهدار آقای کردلر.

استارلینگ پس از آن خود را در محوطه توقفگاه جلوی آپارتمان تنها یافت، با احساسی ناپایدار که قادر به درک کردن هیچ چیز در این دنیا نبود.

کیوتری را دید که در زیر کاروانها و قایقها راه می رفت. کیوتری پوست یک بادام زمینی را از زمین برداشت و دوباره به زمین گذاشت. باد نمیدار پرهایش را پریشان می کرد.

استارلینگ آرزو داشت که می توانست در آن لحظه با کراوفورد حرف بزند. چیزی که او می گفت این بود:

«هدر دادن وقت و حماقت بدترین چیزها را نصیب می کند. از این لحظات

استفاده کن، تو را آبداده خواهد کرد. اکنون سخت ترین آزمایش در پیش

است. اجازه نده خشم و دلسردی تو را از فکر کردن باز دارد. جان کلام این

است که تو می توانی به خود مسلط باشی و فرمان بدهی یا نه».

استارلینگ برای فرمان دادن ارزشی قایل نبود و پی برد که برایش اصلاً مهم نیست که «استارلینگ، مأمور ویژه» باشد. اگر بخواهد این همه ناراحتی و عذاب بکشد، اصلاً برایش مهم نبود.

در این لحظه به یاد دختر بیچاره، چاق، غمگین مرده ای افتاد که بر روی میز مرده شویخانه پوتر ویرجیتیای غربی دیده بود.

«ناخنهایش را درست مثل قابیق رنگ خورده این سفیدپوستان لعنتی کردن

کلفت. لاک زده بود اسمش چی بود؟ کیمبرلی

لنت به من اگر این عوضها ببیند که دارم گریه می کنم».

خدا یا، خیلیها اسمشان کیمبرلی بود، چهار نفر توی کلاس خودش. سه مرد اسمشان شون بود. کیمبرلی با آن اسم فامیل عجیبش، سعی کرده بود با سوراخ کردن گوشهایش خود را زیبا کند. بوفالو بیل هم به سینه های صافش نگاه می کند و لوله اسلحه را روی آن می گذارد و پس از شلیک کردن حفره ای به شکل ستاره به وجود می آورد.

کیمبرلی، خواهر چاق و غمگینش، که پاهای خود را با موم تمیز کرده بود. از روی صورت و بازوها و پاهایش می شد قضاوت کرد که پوستش، بهترین عضو بدنش بود. «کیمبرلی آیا تو جایی خشمگین هستی؟» هیچ ستانوری به دنبال او نمی گردد. هیچ هواپیمای جتی هم نیست که دیوانگانی مثل لکتر را جابهجا کند. واژه دیوانه، چیزی بود که نباید استفاده می کرد، خیلی کارهای دیگر هم بود که او نمی باید انجام می داد. «دیوانگان».

استارلینگ به ساعتش نگاه کرد، یک ساعت و نیم به وقت پروازش مانده بود. کار کوچکی وجود داشت که می توانست انجام بدهد. می خواست موقعی که لکتر نام بیلی را بین را بر زبان می آورد، در صورت او نگاه کند. اگر استارلینگ می توانست آن قدر استقامت داشت که به مدتی طولانی در چشمان شرابی رنگ لکتر نگاه کند؛ اگر عمیقاً به چشمانی که در تاریکی برق می زد، می نگریست؛ ممکن بود که چیزهای مفیدی ببیند. اندیشید که شاید امید را در آنان ببیند.

«خدا را شکر که هنوز کارت شناسایی را دارم».

استارلینگ به اتومبیل خود سوار شد و از توقفگاه بیرون آمد.

کارگر رایگان بود، ساخته شده است و در این شهر زنده تاریخی روبه ترقی، چیزی کاملاً محافظت شده به شمار می آید.

ساختمان، امروز چونان قلعه نظامی قرون وسطا به نظر می رسد، که به وسیله افراد پلیس محاصره شده است. مجموعه ای از مجریان قانون، اعم از اتومبیلهای گشت پلیس، گشت بزرگراه، بخش کلانتر منطقه شلی، اداره بازرسی تنسی و بخش اصلاح و تربیت در توقفگاه جلو ساختمان گرد آمده اند. استارلینگ، پیش از آنکه بتواند اتومبیل کرایه ای خود را در توقفگاه یاد شده نگه دارد، از جلو یک پست نگهبانی عبور کرد.

دکتر لکتر باعث شده بود که در اطراف ساختمان اقدامات امنیتی بیشتری اعمال شود. از هنگامی که ایستگاههای خبری صبحگاهی محل تقریبی نگهداری لکتر را اعلام کرده بودند، تلفتهای تهدیدآمیز، از سوی دوستان قربانیان او و نیز اقوام بعضی از آنان که آرزو داشتند مرگ لکتر را ببینند، به طور مرتب زده می شد. استارلینگ امیدوار بود که کاپلی، مأمور اف.بی.آی، مقیم ممفیس، در آنجا نباشد، چون مایل نبود که او را به رحمت بپردازد.

استارلینگ، پشت سر شیلتون را در میان گروه درهم رفته خبرنگاران دید، که در محوطه چمن جلو پله های اصلی گرد آمده بودند. در میان آن جمع دو دوربین کوچک تلویزیون وجود داشت و استارلینگ آرزو کرد که کاش سرش پوشیده بود. به هر حال در هنگام نزدیک شدن به در ورودی ساختمان برج مانند، برای مخفی ماندن از دید دوربینهای تلویزیون سر خود را به سمت مخالف چرخانده بود. یک مأمور ایالتی در جلو در ورودی قرار داشت، که کارت شناسایی استارلینگ را، پیش از ورودش به سالن بزرگی که در حال حاضر به اتاق نگهبانی تبدیل شده بود، بازرسی کرد. یک مأمور پلیس شهری در جلو تنها آسانسور ساختمان، و یکی دیگر در جلو پلکان مستقر شده بود، نیروهای ضربتی، برای

فصل سی و پنج

کلاریس استارلینگ با شتابی فزاینده در میان رفت و آمد خطرناک و پرازدحام اتومبیلها در ممفیس رانندگی می کرد. دو شیار به جا مانده از اشک بر روی گونه هایش خشک و سخت شده بود. به گونه ای غریب احساس سبکی و آزادی می کرد. وضوح غیرطبیعی در بینایش به او اخطار می کرد که مستعد مبارزه است، بنابراین بسیار مراقب خود بود.

وی هنگام آمدن از فرودگاه از جلو دادگاه قدیمی رد شده بود، در نتیجه توانست برای بار دوم بدون هیچ زحمتی آن را پیدا کند.

مقامات تنسی در صدد برآمدند درباره لکتر محکم کاری کنند. آنان مصمم بودند که با جدا نگاه داشتن لکتر از زندانیان زندان عمومی شهر، او را از معرض خطر دور کنند و با خاطر جمعی از وی مراقبت نمایند.

مقامات نامبرده درخواست کردند که ساختمان قبلی دادگاه و زندان شهر برای این منظور در نظر گرفته شود. ساختمان یاد شده، که در حال حاضر دفتر شهرداری است، بسیار بزرگ و به سبک گوتیک، با سنگ گرانیت، در زمانی که

کممک به واحد گشتی در اطراف ساختمان استقرار داشتند. آنان در صندلیهای راحتی خود فرو رفته، بدون اینکه دیده شوند، به خواندن آگهیهای تجارتي مشغول بودند.

گروهبانی، میزی را روبه روی آسانسور قرار داده و پشت آن نشسته بود. روی پلاک سینه اش نام «تات، سی، ال» به چشم می خورد. وی، هنگامی که استارلینگ را دید، گفت: «خبرنگار، نه».

استارلینگ گفت: «نه».

هنگامی که گروهبان، کارت شناسایی استارلینگ را دید، گفت: «شما از افراد دادستان کل هستید؟»

استارلینگ گفت: «نماینده دستیار دادستان کل، کرنلر هستم؛ دارم از پیش او می آیم».

گروهبان سر تکان داد: «ما اینجا، در تنسی، هر نوع مأمور پلیس داشته ایم که می خواستند نگاهی به لکتر بیندازند. خدا را شکر که دیدن این طور آدمها همیشه پیش نمی آید. شما قبل از رفتن به بالا، باید با دکتر شیلتون حرف بزنید».

استارلینگ گفت: «من او را بیرون دیدم، ما امروز صبح در بالتیمور درباره این موضوع باهم کار کردیم. گروهبان تات، جایی که باید اسمم را بنویسم، اینجا است؟»

گروهبان زبانش را در دهان چرخاند و گفت: «همین جا بنویسید، البته هر کس بخواهد وارد شود، چه پلیس یا شخصی باید اسلحه خود را تحویل بدهد».

استارلینگ سر تکان داد و توبی فشنگ را از داخل اسلحه اش بیرون آورد. گروهبان از سرعت عمل استارلینگ در کار کردن با اسلحه راضی به نظر می رسید.

استارلینگ اسلحه را از طرف دسته به گروهبان داد و او نیز آن را در کتف خود گذاشت و درس را قفل کرد.

گروهبان با گرفتن سه شماره نام استارلینگ را در تلفن گفت، سپس مأموری را احدا کرد: «ورنون، این خانم را ببر بالا».

آسانسور، که از سال ۱۹۲۰ به این ساختمان قدیمی اضافه شده بود، با صدای خشکی به طبقه بالا رفت. در آسانسور به سوی راهرو باریکی باز می شد که در برابرش پلکان قرار داشت.

مأمور گفت: «خانم، مستقیم می روید پایین راهرو».

روی شیشه مات یکی از درها نوشته شده بود: «انجمن تاریخی ناحیه شلی».

تقریباً همه اتاقهای طبقه بالای این ساختمان به شکل هشت ضلعی، با کف و دور دیوارهایی از چوب بلوط بود، که به رنگ سفید درآمده بود. کف اتاق، بوی مایع کف شوی مخصوص کتابخانه ها را می داد. از میلمان کمی که در اتاق بود، به نظر می آمد که حالت اتاقی اضافی را دارد، که برای برگزاری جلسات از آن استفاده می شود. البته در حال حاضر، از زمانی که دفتر مأمور اجرای دادگاه بود، بهتر به نظر می آمد.

دو مرد در لباس سازمان اصلاح و تربیت تنسی سرپست انجام وظیفه بودند. مأمور کوتاه قد، هنگامی که استارلینگ وارد اتاق شد، پشت میزش ایستاد. مأمور قد بلند در انتهای اتاق روبه سلول، در صندلی ناشویی نشسته بود. او مأمور مراقبت از خود کشی احتمالی بود.

شما برای حرف زدن با زندانی اجازه دارید؟

این حرف را مأموری که در پشت میز ایستاده بود، بر زبان آورد. پلاک روی سینه اش نام او را «ت. دبلیو. پمبری» نشان می داد. وسایلی که روی میزش قرار داشت عبارت بود از: یک تلفن، دو غدد باتون برقی صداغتاش و اسپری گاز اشک آور. میله دنداندار بلندی نیز پشت سرش به حالت عمودی قرار داشت.

استارلینگ گفت: «بله، اجازه دارم. من قبلاً هم از او سوال کرده ام».

قانون را که می‌دانید، بایتان را از این حصارها جلوتر نگذارید.

مطلقاً.

تنها رنگی که در اتاق دیده می‌شد، رنگ نوارهای زرد و نارنجی موانع و حرکهای مخصوص راهنمایی و رانندگی بود، که نزدیک سلول لکتر، به فاصله دومتري روی زمین قرار داشت و چراغهای چشمک‌زنی، که در حال حاضر خاموش بود، روی آنها نصب شده بود. روی جالباسی ایستاده‌ای که در اتاق قرار داشت، وسایل لکتر آویزان بود؛ نقاب مخصوص هاکی و چیزی که استارلینگ هرگز ندیده بود، جلیقه مخصوص افرادی که به‌دار کشیده می‌شوند. جلیقه از جنس چرم بسیار محکمی ساخته شده بود و دو تسمه داشت که دست را به کمر محکم می‌بست و چند سنگ نیز در قسمت پشت داشت. این جلیقه برای سلب هرگونه حرکت از زندانی، احتمالاً در دنیا بی‌نظیر بود. نقاب و جلیقه سیاه که در برابر دیوار سفید به جالباسی آویزان شده بود، منظره‌ای بسیار چندش‌آور داشت.

استارلینگ با نزدیک شدن به سلول، توانست دکتر لکتر را ببیند. وی در کنار میزی که به زمین پیچ شده بود، پشت به در سلول، به مطالعه اشتغال داشت. روی میز، تعدادی کتاب و رونوشتی از پرونده بوفالو بیل، که وی در بالتیمور به او داده بود، قرار داشت. دستگاه پخش صوتی نیز روی میز بود که آن را به پای میز رنجیر کرده بودند. دیدن لکتر در خارج از تیمارستان بسیار عجیب به نظر می‌آمد.

استارلینگ، به هنگام کودکی چنین سلولی دیده بود. این نوع سلول در اوایل قرن به وسیله شرکتی در سنت لوئیس ساخته شده، هنوز هم کسی نوع بهتر آن را نساخته بود. قفسی از فولاد آبداده، که هر اتاقی را به زندان تبدیل می‌کرد. کف قفس نیز صفحه‌ای از جنس فولاد بود که میله‌ها روی آن نصب شده و سقف میله‌ای آن، که از جنس ریخته‌گری بود، به آنها اتصال داشت. مجموعه میله‌های قفس، اتاق را راه‌راه نشان می‌داد. پنجره‌ای وجود نداشت و سلول در زیر پرتو نورافکن‌ها،

تأملاً درخشان بود. پرده کاغذی نازکی، توالت را از سایر قسمت‌های قفس جدا کرده بود.

سایه میله‌های درخشان دیوارها را راه‌راه کرده بود. دکتر لکتر سری پراق و تیره رنگ داشت. استارلینگ با دیدن لکتر، که در افکاری غوطه‌ور بود، در نزدیکی سلول ایستاد.

صبح به‌خیر، کلاریس.

لکتر، بدون حرکت و چرخشی، این حرف را بر زبان آورد. سپس خواندن صفحه‌ای را که در دست داشت به پایان برد، محل آن را علامت گذاشت و به همان حالت نشسته به سوی کلاریس چرخید. ساعدهای دو دست را روی تکیه‌گاه مبتدلی قرار داد و چانه‌اش را روی دستها گذاشت.

دوماس می‌گوید که اضافه کردن گوشت کلاغی که در پاییز با خوردن تمشکهای وحشی چاق شده باشد، به سوپ گوشت، رنگ و طعم و بوی دلپذیری به آن می‌دهد، کلاریس تو از گوشت کلاغ در سوپ خورش می‌آید؟

من تصور کردم، امکان دارد شما، تا وقتی که پنجره‌ای را که دوست دارید، به دست آورید، به نقاشی‌ایتان که در سلول قبلی بود احتیاج داشته باشید.

چه کار عاقلانه‌ای، دکتر شیلتون از اینکه شما و کراوفورد از کار کردن بر روی این پرونده کنار گذاشته شده‌اید، خیلی خوشحال است. یا شاید هم آنان تو را برای آخرین چاپلوسی اینجا فرستاده‌اند؟

مأمور مراقب خود کشی به‌سوی همکار خود، پمبری، در کنار میز رفته بود. استارلینگ امید داشت که آنان چیزی نشنوند.

هیچ کس مرا نفرستاده است؛ من خودم آمدم.

مردم خواهند گفت که ما یکدیگر را دوست داریم. کلاریس، نمی‌خواهی چیزی درباره‌ی بی‌بی را بین بپرسی؟

- دکتر لکتر، بدون در نظر گرفتن این... انکار کردن چیزی که به سناتور مارتین گفته‌اید، شما صلاح می‌دانید که من به کارم ادامه بدهم، با توجه به عقیده‌تان درباره...
 - نه.

- انکار کردن - از این کلمه خوشم می‌آید. من دیگر به هیچ وجه تو را راهنمایی نمی‌کنم. کلاریس، توسعی کردی مرا گول بزنی. تو گمان می‌کنی که من با این مردم بازی می‌کنم؟

- تصور می‌کنم شما داشتید حقیقت را به من می‌گفتید.

- تو بیچاره می‌خواستی مرا گول بزنی، این طور نیست؟

صورت لکتر در پشت دستهایش پنهان شد، به گونه‌ای که فقط چشمانش دیده می‌شد. وی ادامه داد:

- بیچاره کانترین مارتین، دیگر هیچ وقت روی آفتاب را نمی‌بیند. کلاریس، خورشید بستری از آتش است، که خدای کانترین در آن مرده است.

استارلینگ گفت: «بیچاره شما که باید غرورتان را بشکنید و در صورتی که بتوانید اشکهایتان را پاک کنید. بدبختی این است که بحثی که داشتیم تمام نکردیم، عقیده شما درباره حشره کامل و ساختمان بدنی و نحوه زندگی آن، زیبایی خاصی داشت که دست کشیدن و گذاشتن از آن سخت است؛ الان شبیه قوس ناقی است که ویران و نیمه کاره برپاست.

- قوس ناقی نیمه کاره برجا نمی‌ماند. حرف زدن از قوسهای ناقد، کلاریس آنان هنوز به تو اجازه می‌دهند که حرف آخر را بزنی؟ آنان نشان تو را گرفتند؟
 - نه.

- زیر کنی که پوشیده‌ای چه چیزی داری؟ از آن ساعت جیبی‌های بابا بزرگها؟

- نه، این یک تویی فشننگ اسلحه است.

- پس تو مسلح می‌گرددی؟
 - بله.

- پس باید کشت را دریاوری. تا حالا خیاطی کردی؟
 - بله.

- لباس را خودت دوختی؟

- نه. دکتر لکتر، شما هر چیزی را خوب می‌فهمید. امکان ندارد که شما با بیلی رابین صمیمانه حرف زده باشید و بعد بگویید که چیز کمی درباره‌اش می‌دانید.

- تصور می‌کنی این طور نیست؟

- اگر او را دیده باشید، همه چیز درباره‌اش می‌دانید، اما به نظر می‌آید که امروز فقط یک نکته یادتان آمده و آن هم اینکه او سیاه زخم فیلی داشته است. باید آنان را می‌دیدید، وقتی که مرکز کنترل بیمار اعلام کرد این بیماری به چاقوسازان اختصاص دارد، چطور از جا پریدند. همان طور که انتظار داشتی حسابی ترسیدند. برای این کار باید یک آپارتمان در «پیبودی» به شما می‌دادند. دکتر لکتر، اگر شما با او ملاقات کرده بودید، مطالب بیشتری درباره‌اش می‌دانستید. گمان می‌کنم شما اصلاً او را ندیده‌اید و این مطالب را راسپیل به شما گفته است. مطالب دست دوم هم به درد سناتور مارتین نمی‌خورد، این طور نیست؟

استارلینگ از بالای شانه خود نگاه سریعی به پشت سر انداخت. یکی از مأموران به دیگری مجله «اسلحه و تجهیزات» را نشان می‌داد.

- دکتر لکتر، شما باید در بالتیمور مطالب بیشتری به من می‌گفتید؛ معتقدم که آنها بسیار باارزش بود. لطفاً بقیه آن را برایم بگویید.

- کلاریس من پرونده را خوانده‌ام، تو چطور؟ اگر خوب توجه کنی، همه چیزهایی که برای دستگیری او لازم داری، در پرونده هست. حتی جناب کارآگاه

کراوفورد هم باید آن را تشخیص داده باشد. آیا تو به طور اتفاقی متن سخنرانی گنج کشته کراوفورد را در آکادمی ملی پلیس خواندی؟ دربارهٔ وظیفه‌شناسی و شکیبایی و افتخار «مارکوس آریلیوس»^۱ چیزهایی پرانده است. حالا وقتی رنش بمیرد خواهیم دید که چه جور فیلسوفی است. تصور می‌کنم فلسفه و خط‌مشی خود را از نشریه «بارلتز فمیلیار»^۲ خوانده و تقلید کرده است. اگر او مارکوس آریلیوس را خوب شناخته بود، می‌توانست این پرونده را حل کند.

- به من بگوید چطور؟

- کلاریس، وقتی که تو نیوگ و برقی از هوش و ذکاوت نشان می‌دهی، من فراموش می‌کنم که نسل تو بی‌سواد است. امپراتور سادگی را توصیه می‌کند. اصل اول. دربارهٔ هر چیز بخصوص بهرس؛ اصل آن چیست؟ چه چیزی در نهادش وجود دارد؟ ذات طبیعی آن چیست؟

- از چیزهایی که می‌گویند سردر نمی‌آورم.

- مردی که شما به دنبالش هستید، چه کار می‌کند؟

- آدم می‌کشد...

لکتر با قاطعیت گفت: «آهان...» و چند لحظه از چهرهٔ سردر گم کلاریس رو برگرداند و ادامه داد:

- آدم‌کشی علت اصلی نیست. اولین چیز و اصل کاری که انجام می‌دهد چیست؟ او با کشتن چه چیزی را در خود ارضا می‌کند؟

۱. Marcus Aurelius (۱۲۱ - ۱۸۰ م)، امپراتور رومی، جانشین آنتونیوس پیوس که بیشتر دوران حکومتش به جنگ با اقوام ژرمن سپری شد. وی اندیشمند فیلسوف بود که اندیشه‌هایش به زبان یونانی، مجموعه‌ایست از سخنان قصار و تأملاتی بر پایهٔ جهان‌بینی رواقی که برای راهنمایی خویش نوشت. مجسمهٔ سوارهٔ او اینک در رم است.

2. Bartlett's Familiar

- خشم، رنجش اجتماعی، دلسردی جنسی...

- نه.

- پس چه چیزی؟

- او غبطه می‌خورد، او در حقیقت حسرت می‌خورد که مثل سایر مردم باشد.

کلاریس، ما چگونه شروع به حسرت خوردن می‌کنیم؟ آیا ما در جستجوی چیزی هستیم که حسرتش را بخوریم؟ برای جوابی که می‌دهی جدیت به خرج بده.

- نه. ما فقط...

- نه. دقیقاً این است. ما حسرت خوردن را با چیزهایی که هر روز می‌بینیم،

شروع می‌کنیم. کلاریس، حس نمی‌کنی در برخورد های اتفاقی روزانه، چشمان زیادی نو را ورنه می‌کنند؟ فهم اینکه تو متوجه آن نگاه‌ها نمی‌شوی برایم مشکل است. آیا چشمان تو هم چیزهای دیگر را ورنه می‌کنند؟

- بسیار خوب، پس به من بگوید چطور...

- کلاریس، حالا نوبت توست که چیزهایی به من بگویی. تو دیگر پیشنهاد

مرخصی رفتن به کنار دریا در جزیره و نزدیک «ایستگاه بررسی بیمارهای سم و دهان» را هم نداری که به من بدهی. از این به بعد کار ما دقیقاً بده - پستان است.

من باید مراقب دادوستد یا تو باشم. کلاریس، حالا به من بگو.

- چه چیزی به شما بگویم؟

- دو چیزی که از قبل به من بدهکاری. برای تو و آن اسب چه اتفاقی افتاد و

اینکه با احشمت چه کار می‌کنی.

- دکتر لکتر، هر وقت موقع آن برسد، من...

- کلاریس، زمان برای هر دو ما یک جور نمی‌گذارد؛ همهٔ وقتی که تو داری

همین حالا است.

- بعداً، گوش کنید، من می‌خواهم...

من می خواهم الان بشنوم. دو سال پس از مرگ پدرت، مادرت تو را برای زندگی کردن پیش دختر عموی خود و شوهرش در مزرعه‌ای واقع در مونتانا فرستاد. در آن موقع ده ساله بودی. تو فهمیدی که آنان از اسبهایی که برای کشتن لازم داشتند، نگهداری می کردند. تو یا اسبی که قدرت بینایی خوبی نداشت، قرار کردی. خیلی خوب، بقیه اش؟

... آن موقع تابستان بود و ما می توانستیم در هوای آزاد بخوابیم. ما از جاده فرعی تا «بازمن» مونتانا رفتیم.

آن اسب اسمی هم داشت؟

شاید، اما آنان... شما وقتی در جایی باشید که از اسبهای آماده برای کشتن نگهداری می کنند، متوجه این امر نمی شوید. من او را هانا صدا می کردم، به نظر من قشنگی می آمد.

او را تربیت می کردی یا فقط سوارش می شدی؟

هر دو کار. من برای آنکه سوارش بشوم او را به کنار حصار مزرعه می بردم.

پس برای رفتن به «بازمن» هم پیاده رفتی، هم سواره.

آنجا یک اصطبل پرورش اسب بود، یک مزرعه ییلاقی، از آن

آموزشگاههای سوارکاری که خارج شهر وجود دارد.

من سعی کردم کاری کنم که آنان از اسب نگهداری کنند. برای نگهداری در اصطبل کوچک هفته‌ای بیست دلار و برای طویله بزرگتر بیش از آن مقدار می گرفتند. آنان همان موقع فهمیدند که چشمان اسب ضعیف است و خوب نمی بیند. من هم قبول کردم که خودم دهنه او را بگیرم و هدایتش کنم. بچه‌های کوچک هنگامی که والدینشان آنجا بودند، می توانستند روی اسب بنشینند و من هم او را به اطراف حرکت بدهم، یک سواری معمولی. خودم می توانستم در آن محل بمانم و به کار تمیز کردن کف اصطبلها مشغول شوم. صاحب آنجا یا همه

چیزهایی که گفتم موافق بود، در حالی که زنش کلانتر را خبر کرد.

کلانتر هم پلیسی بود مثل پدرت.

ابتدا که او را دیدم، از پلیس بودنش نترسیدم، او صورت بزرگ قرمزی داشت. کلانتر هم در آخر کار برای هر هفته بیست دلار بابت نگهداری از اسب تعیین کرد و گفت وقتی هوا گرم باشد، هیچ احتیاجی به طویله نیست. قرارداد هم نوشته شد و همه خوشحال شدیم. دختر عموی مادرم هم موافقت کرد که من از آنجا بروم. سرانجام به مدرسه‌ای که به کلیسای پیروان لوتر تعلق داشت، رفتم.

آنجا یتیم خانه بود؟

بله.

هانا چطور شد؟

یک مزرعه دار بزرگ لوتری خرج او را قبول کرد و به طویله‌ای که قبلاً در یتیم خانه بود، منتقل شد. ما با او باغ کلیسا را شخم می زدیم؛ گرچه موقع حرکت باید مواظب راه رفتنش می بودیم. چون ممکن بود یا داریست‌های لوییا برخورد کنند، یا روی هر گیاهی که از ساق پایش کوتاهتر بود و او آنها را نمی دید و حس نمی کرد، پا بگذارد. گاهی هم کالسکه‌ای به او می بستیم و بچه‌ها را در آن می نشاندیم تا گردش کنند.

آن اسب هم مرد؟

بله، همین طور است.

درباره اش حرف بزن.

حال پیش در آکادمی نامه‌ای به من دادند که نوشته بود او مرده است. آنان برایم عقیده بودند که هانا بیست و دو سال داشت و در آخرین روز عمرش هم گاری بچه‌ها را کشیده و سرانجام در خواب مرده بود.

دکتر لکتر مایوس به نظر می رسید. وی گفت: «چقدر دلگرم کننده، بیستم

آیا پدر خوانده ات به تو تجاوز کرد؟»

- نه.

- آیا سعی کرد این کار را بکند؟

- نه.

- چه چیزی تو را مجبور کرد که با اسب فرار کنی؟

- آنان می خواستند هانا را بکشند.

- می دانستی چه موقع می خواهند این کار را بکنند؟

- دقیقاً نه. اما همیشه برایش ناراحت بودم، او داشت خوب چاق می شد.

- پس چیزی تحریک کرد که آماده شوی و در آن روز معین فرار کنی؟

- نمی دانم.

- تصور می کنم که می دانی.

- من همیشه درباره این موضوع نگران بودم.

- چه چیز باعث شد، چه ساعتی فرار کردی؟

- صبح خیلی زود که هوا هنوز تاریک بود.

- پس چیزی بیدارت کرد؟ چه چیزی بود؟ یک خواب یا کابوس؟ آن

کابوس چه بود؟

- من بیدار شدم و صدای ضجه بره ها را شنیدم. من در تاریکی بیدار شدم و

ضجه بره ها را شنیدم.

- آیا آنان بره های بهاره را سر می بریدند؟

- بله.

- تو چه کار کردی؟

- هیچ کاری از دست من برای آنها بر نمی آمد. من فقط یک...

- تو با اسب چه کار کردی؟

- من بدون آنکه چراغ روشن کنم لباس پوشیدم و بیرون رفتم. هانا خیلی

ترسیده بود - تمام اسبان در طول به ترسیده بودند و دور خودشان می چرخیدند. من

در بستی هانا فوت کردم و او فهمید که من هستم و بینیش را کف دست من

گذاشت. چراغهای انبار و آغل گوسفندان روشن بود. چراغها و سایه های بزرگ

از دور دیده می شد. کامیون سردخانه دار آمده، در جا کار می کرد. من هانا را

فراری دادم.

- آیا زین هم رویش گذاشتی؟

- نه، من زین آنان را برنداشتم، فقط طنابی برای افسار برداشتم.

- وقتی که توی تاریکی می رفتی، صدای ضجه بره ها را از جایی که چراغها

روشن بود، می شنیدی

- نه به مدت طولانی؛ آنها فقط دوازده تا بودند.

- تو هنوز هم گاهی در تاریکی شب بیدار می شوی، این طور نیست؟ بیدار

می شوی با صدای ضجه بره ها؟

- گاهی.

- کلاریس. تصور می کنی که اگر خودت بوفالو بیل را دستگیر کنی و جان

کاترین را نجات بدهی، می توانی صدای ضجه بره ها را متوقف کنی و آنها هم سالم

خواهند بود و صدمه ای نمی بینند و تو هم دیگر در تاریکی با صدای ضجه بره ها از

خواب بیدار نخواهی شد؟

- بله، نمی دانم. شاید.

- متشکرم، کلاریس.

دکتر لکتر به گونه ای غریب سبکیار به نظر می آمد.

استارلینگ گفت: «دکتر لکتر، اسم او را به من بگویید.»

لکتر گفت: «دکتر شیلتون، گمان می کنم شما همدیگر را می شناسید.»

در یک لحظه استارلینگ متوجه شد که شیلتون پشت سرش قرار گرفته است. شیلتون آرنج استارلینگ را گرفت. استارلینگ آرنج خود را کشید، پمیری و همکار قوی هیکلش همراه شیلتون بودند.

شیلتون با صورتی برافروخته از خشم گفت: «برو توی آسانسور».
لکتر گفت: «استارلینگ می دانستی که شیلتون اصلاً مدرک دکتر ندارد؟ این را از این به بعد در خاطرت داشته باش».

شیلتون گفت: «بیا برویم».
استارلینگ گفت: «شما اینجا هیچ مسئولیتی ندارید و به شما ارتباطی ندارد».
پمیری به کنار شیلتون آمد و گفت: «ایشان نیستند، اما من هستم. ایشان به رییس من و شما تلفن کرده اند و من متأسفانه دستور دارم که شما را بیرون کنم؛ پس لطفاً با من بیایید».

- خدا حافظ کلاریس، آیا اگر بره ها از صبحه کشیدن دست برداشتند، به من خبرخواهی داد؟

- بله.

پمیری بازوی کلاریس را در دست داشت. وی ناگزیر بود یا برود، یا با او در بفتد.

استارلینگ گفت: «بله. من به شما خواهم گفت».

- آیا قول می دهی؟

- بله.

- پس چرا آن قوس تاق را تکمیل نکنیم؟ پرونده ات را با خودت ببر، من دیگر به آن احتیاج ندارم.

لکتر پرونده را به اندازه درازای بازویش از میان میله های قفس بیرون گرفته، انگشت نشانه اش در امتداد پرونده قرار داشت. استارلینگ به زحمت خود را

به موانع رساند و دست دراز کرد و پرونده را گرفت. برای لحظه ای نوک انگشت استارلینگ یا انگشت اشاره لکتر تماس پیدا کرد. از این تماس، برقی در چشمان لکتر هویدا شد.

- متشکرم، کلاریس.

- متشکرم، دکتر لکتر.

و این گونه بود که خاطره لکتر در ذهن استارلینگ نقش بست و باقی ماند: در لحظه ای که لکتر قصد تمسخر نداشت؛ ایستاده در میان سلول سفیدش، خمیده همچون یک رقاص، با دستهایی که خود را در آغوش گرفته، سرش را به نرمی خم کرده بود.

استارلینگ با سرعت به سوی فرودگاه رفت. به قدری عجله داشت که از روی مالمی با سرعت رد شد به گونه ای که سرش با سقف اتومبیل برخورد کرد. ناگزیر بود به هواپیمایی برسد که کرنلر برای سوار شدن به آن، دستور داده بود.

همانطور با شما رفتار می کنیم. مثل یک آقا رفتار کنید، تا ما هم در عوض خوب رفتار کنیم. ما بی جهت دوروبر شما راه نمی رویم و اگر قصد گاز گرفتن داشته باشید، دهان بند را روی صورتتان می گذاریم. به نظر می آید که اینجا وضع خوبی برایتان فراهم شده است، شما که نمی خواهید آن را خراب کنید، درست است؟

لکتر با حالتی دوستانه، کناره های چشم خود را جمع کرد و به آنان نگریست. وی اگر حتی مایل بود که پاسخی به مأموران بدهد، قادر به انجام دادن این کار نبود، زیرا پرستار قطعه ای چوبی را بین دندانه های آسیای او گذاشته، چراغ قوه ای را به داخل دهانش روشن کرده بود. وی همچنین با انگشت دستی که دستکش پوشیده بود، داخل دهانش را جستجو می کرد.

هنگامی که فلزیاب از روی گونه دکنر لکتر عبور داده می شد، به صدا درآمد.

پرستار مرد پرسید: «این چیست؟»

پمبری گفت: «مربوط به فلز دندان پر شده است. گوشه لبش را بلند کن. دکتر، گویا از دندانه های عقبی خیلی استفاده کرده ای؟»

پس از آنکه لکتر درون سلول جای گرفت، بویل در گوش پمبری زمزمه کرد: «او درد سر بزرگی است، اما اگر به سرش نزنند، هیچ مسئله ای ایجاد نمی کند.»

سلول فولادی با وجود ایمنی و استحکام، فاقد ظرف یا سینی کشویی برای فرستادن غذا به داخل آن بود. به هنگام ناهار، در جوی ناخوشایند، پس از دیدار استارلینگ، شیلتون باعث ناراحتی همه شده بود. وی بویل و پمبری را مجبور کرد که مراحل امنیتی را مو به مو درباره لکتر اجرا کنند. بدین ترتیب که با پوشاندن لباس مخصوص و زدن پایند وی را در کنار میله ها، و پشت به آن ایستاده نگه دارند و سپس سینی غذای او را برایش ببرند. در این حال شیلتون جلو در باز شده سلول ایستاده و با نشان دادن باتون به لکتر، خودنمایی می کرد

فصل سی و شش

«پمبری» و «بویل» مردان با تجربه ای بودند، که مخصوصاً برای نگهبانی از دکنر لکتر، از زندان ایالتی براشی ماونتین به آنجا آورده شده بودند. آنان مردانی آرام و هشیار می نمودند و به نظر می آمد که هیچ احتیاجی نبود که وظایفشان به وسیله دکنر شیلتون توضیح داده شود.

آنان زودتر از لکتر به ممفیس وارد شده، برپایی سلول را لحظه به لحظه زیر گرفته بودند و هنگامی که لکتر به ساختمان قدیمی دادگاه آورده شد، وی را به دقت بازرسی کردند. همه قسمت های بدن دکنر لکتر، به هنگام ورود، در حالی که لباس مخصوص دیوانگان را برتن داشت، به وسیله یک پرستار مرد، مورد بازرسی دقیق قرار گرفت. لباس های لکتر بازرسی شد و درزهای آن به وسیله دستگاه فلزیاب مورد آزمایش قرار گرفت.

هنگامی که لکتر مورد بازرسی قرار داشت، بویل و پمبری یا حرف زدن آرام و مؤدبانه در کنار گوش وی، با او به توافق رسیدند.

- دکنر لکتر، ما می توانیم با هم کنار بیاییم. هرطور که با ما رفتار کنید،

با آنکه بویل و پمیری پلاک شناسایی بر روی سینه خود نصب کرده بودند، شیلتون از بردن نام آنان خودداری می‌ورزید و بدون تمایز، آنان را با گفتن «هی، تو، اونجا» صدا می‌کرد.

از سوی دیگر هنگامی که نگهبانان شنیدند شیلتون واقعاً دکتر نیست، بویل به پمیری اشاره کرد که «آن لعنتی فقط یک معلم مدرسه است».

پمیری یک بار سعی کرد که به شیلتون بگوید که دیدار استارلینگ به آنان ارتباط ندارد و مقصر اصلی کسانی هستند که در طبقه پایین پشت میز نشسته‌اند، اما متوجه شد که در خشم شیلتون هیچ تأثیری ندارد.

در وقت شام، دکتر شیلتون حضور نداشت، بنابراین بویل و پمیری، با توجه به همکاری گمراه کننده دکتر، تصمیم گرفتند که برای بردن سینی غذا از روش خود، که کارایی زیادی هم داشت، استفاده کنند.

پمیری گفت: «دکتر لکتر، لزومی ندارد امشب لباس مخصوص شام بپوشید. از شما خواهش می‌کنم روی زمین بنشینید و از پشت به سمت میله سر بخورید به طوری که دست‌هایتان از لای میله‌ها بیرون بیاید و بازوهایتان مستقیم به عقب کشیده شده باشد. همین طور خوب است، دست‌هایتان را بیشتر صاف کنید تا بیشتر بیرون بیاید».

پمیری، دست‌های لکتر را از پشت پا دست‌بند به گونه‌ای بست که یکی از میله‌های عمودی قفس، میان دو دست لکتر قرار داشت و میله افقی آن نیز از بالای سرش عبور می‌کرد.

می‌دانم که کمی درد دارد، این طور نیست؟ دست‌بند بیشتر از یک دقیقه روی دست‌تان باقی نمی‌ماند، یک کم طاقت بیاورید و زحمت هر دو ما را کم کنید. لکتر طوری به میله‌ها بسته شده بود، که حتی نمی‌توانست به حالت چمباته قرار بگیرد و با پاهایی که در کف قفس دراز شده بود، نمی‌توانست لگد بزند.

فقط هنگامی که لکتر به میله‌ها بسته شده، پمیری برای برداشتن کلید در سلول به سوی میزش رفت. وی باتونش را به حلقه‌ای که به کمرش وصل بود انداخت و یک قوطی اسپری گاز اشک‌آور در جیب خود گذاشت و به سوی سلول باز گشت. پمیری، در حالی که بویل سینی را به داخل سلول حمل می‌کرد، در آن را باز کرد. پس از قرار گرفتن سینی غذا در داخل سلول و بیرون آمدن از آن، وی در را قفل کرد و کلید را روی میز خود قرار داد و سپس اقدام به باز کردن دست‌بند لکتر کرد. او هیچ گاه به هنگام آزاد بودن لکتر در سلول خود، با کلید به اطراف قفس نمی‌آمد.

پمیری گفت: «کار خیلی ساده‌ای بود، این طور نیست؟»

لکتر گفت: «خیلی متشکرم، کار خیلی راحتی بود؛ می‌دانید، من سعی دارم که فقط وقتم را بگذرانم».

پمیری گفت: «برادر، همه همین کار را می‌کنیم».

لکتر، همچنان که با مداد نرمی، روی ورقه‌های نقاشی کار می‌کرد، مشغول بازی با غذای خود نیز بود. وی سپس نواری را که درون پخش صوت زنجیر شده به پایه میز قرار داشت برگرداند و تکه شروع آن را فشار داد. گلن گولد، مجموعه گلدبرگ باخ را با پیانو می‌نواخت. نوای موسیقی لطیف، قفس روشن و اتاق نگهبانان را پر کرده بود.

برای لکتر، که در کنار میز نشسته بود، زمان به کندی می‌گذشت و انتهای موسیقی، هر یک جداگانه، بدون از دست دادن سرعت، حرکت می‌کرد. حتی حرکت پنجه‌های نقره‌ای باخ، انتهای مجزایی بود که میله‌های فولادی اطراف او را به تالار درآورده بود. دکتر لکتر برخاست. با حالتی بی‌روح به دستمال کاغذی روی زانویش نگاه کرد، که به آرامی لغزید و به کف قفس افتاد. دستمال کاغذی به هنگام افتادن بر زمین مدتی در هوا معلق ماند و پس از ساییده شدن به پایه میز

درخشید و با لبه‌های برگشته بر کف سلول آرام گرفت. لکتر برای گرفتن دستمال کاغذی تلاش نکرد، اما دور قفس چرخ می‌زد و پشت پرده کاغذی رفت و بر روی درپوش توالی، تنها جای خصوصی که داشت، نشست. در حالی که گوش به آهنگ داشت به یک سو خم شد و به دستشویی تکیه داد و چانه‌اش را در دست گرفت. چشمان شربابش نیم بسته، آهنگ در وجودش نفوذ کرده بود. لکتر همراه با نوای موسیقی سر تکان می‌داد و زبانش را روی لبه دندانهایش می‌گرداند؛ دندانهای بالا و دندانهای پایین. این کار سفری بود طولانی برای زبانش، همچون قدم زدن در کوههای آلپ.

لکتر دوباره زبانش را به گردش درآورد و این بار آن را بر لبه‌هایش کشید و سپس به شکاف بین گونه و لبه لغزاند. زبانش را به آرامی حرکت داد، همان گونه که مردان در حال تعمق انجام می‌دهند. زبانش، که گرمتر از لبه‌ها بود، به هنگام گردش، با برخورد کردن به لوله فلزی باریکی که در شکاف بین لبه و گونه بود، از حرکت باز ایستاد.

بالا تر از صدای موسیقی صدای ناهنجار و خشک آسانسور، که در حال بالا رفتن بود، به گوشش رسید. پس از به گوش رسیدن چندنت دیگر موسیقی، صدای باز شدن در آسانسور، و صدای کسی که لکتر نشاخت، برخاست: «می‌خواهم سینی غذا را ببرم».

لکتر صدای نزدیک شدن پمبری به سلول را شنید. وی توانست از شکاف بین پرده کاغذی توالش پمبری را ببیند، که در کنار میله‌ها ایستاده است. «دکتر لکتر، بیا روی زمین بنشین و دستهایت را از میان میله‌ها بیرون بیاور، درست مثل دفعه قبل».

«سرکار پمبری ممکن است قدری تأمل کنید تا کارم در اینجا تمام شود؟ این مسافرت وضعی مزاجی مرا به هم زده است».

برای گفتن این عبارات وقت زیادی صرف شد.

بسیار خوب

پمبری به سوی پایین سالن بزرگ روی برگرداند و به مأمور جوان گفت: «هر وقت سینی را بیرون آوردم با شما تماس می‌گیرم».

نگهبان جوان پرسید: «می‌توانم نگاهی به دکتر لکتر بیندازم؟»

پمبری گفت: «خیر می‌کنم».

آسانسور به پایین رفت و پس از آن فقط صدای موسیقی به گوش می‌رسید.

دکتر لکتر، لوله کوچک فلزی را از دهان بیرون آورد و آن را با تکیه‌ای دستمال کاغذی خشک کرد. دستاتش استوار و بدون لرزش و کف آنها کاملاً خشک بود.

دکتر لکتر در سالهای اسارت خود، با جدیت و کنجکاوی ذاتی، ساختن بسیاری از لوازم مخفی دست ساز زندان را آموخته بود. در تمام سالهای پس از اخصی کردن شدید پرستاری در زندان بالتیمور، درباره اقدامات امنیتی او دوبار لغزش و کوتاهی روی داده بود، که هر دوبار به روزهای مرخصی رفتن باریکی مربوط می‌شد. یکی از آنها وقتی بود که یک محقق روان‌شناس خود کارش را به لکتر قرض داد و فراموش کرد که آن را پس بگیرد. پیش از آنکه آن محقق از زندان خارج شود، لکتر محفظه پلاستیکی خود کار را شکست و پس از خرد کردن، درون توالی انداخت و سیفون آن را کشید. لوله باریک فلزی جوهر خود کار در داخل درز تشک جای گرفت.

تنها جسم تیزی که در داخل سلول او وجود داشت، پولک فلزی وصل شده به بالای پنجه بود که تختش را به دیوار وصل می‌کرد. همان هم کافی بود. دکتر لکتر با دو ماه ساییدن لوله نازک به پولک، دو شیار دلخواه باریک موازی به درازای شش میلیمتر روی لوله، در قسمتی که انتهای آن باز بود، به وجود آورد. سپس لوله

جوهر خود کار را به دو قسمت کرد. تکه‌ای از آن را به طول دو ونیم سانتیمتر، از سمتی که شیار داده بود، برید و تکه بلندتر را در توالی انداخت. بارتی به انگشت لکتر، که بر اثر دو ماه کار ساییدن شبانه، خراشهایی برداشته بود، توجهی نکرده بود.

شش ماه پس از آن، نگیهانی به طور اتفاقی روی استادی که از سوی وکیل لکتر برایش فرستاده شده بود، گیره فلزی کوچکی را جا گذاشت. دو ونیم سانتیمتر از سیم فولادی گیره در داخل لوله خود کار جا گرفت و بقیه آن راهی توالی شد. لوله باریک، نرم و کوتاه، برای پنهان کردن در هر جایی مناسب بود: شکاف لباسها، شکاف بین لثه و گونه و یا هر جای دیگر بدن.

اکنون در پشت پرده کاغذی، لکتر یا بیرون آوردن لوله باریک و زدن ضربات آرام با انگشت به آن، سیم نازک درونش را بیرون آورد. سیم حکم یک ابزار را داشت و مشکلترین لحظه کار نیز فرا رسیده بود. دکتر لکتر، نیمی از سیم را به داخل لوله باریک فرو برد و با دقت بسیار زیاد، از سیم همچون اهرمی استفاده کرد و قسمتی از لوله را که دو شکاف موازی داشت، به سوی خارج خم کرد. بعضی اوقات، این کار باعث شکستن فلز لوله می‌شود. اکنون قسمت بریده شده در زاویه‌ای مناسب قرار داشت و کلیدی برای دستبند درست شده بود.

دکتر لکتر، دستانش را به پشتش برد و کلید دست‌سازش را پانزده بار بین دو دستش رد و بدل کرد. سپس آن را دوباره در دهان گذاشت و دستانش را شست و آنها را با وسواس خشک کرد. وی دوباره کلید را به کمک زبان در دست راستش قرار داد، چون می‌دانست که پمبری به دست چپ او، که شش انگشتی بود، در هنگام زدن دستبند خیره می‌شود.

- سرکار پمبری، اگر شما حاضر هستید، من هم حاضرم.

لکتر، پس از گفتن این حرف به کف قفس نشست و در حالی که به میله‌ها

پشت کرده بود، دستانش را از میان آنها عبور داد و میچ دستهایش را برای بستن دستبند به یکدیگر نزدیک کرد و گفت: «از صبر کردنشان متشکرم.» گفتن این حرف، چنان سخت‌رانی طولانی و خسته کننده‌ای به نظر می‌رسید، اما در میان نوای موسیقی گم شد.

لکتر صدای پمبری را پشت سرش شنید. او مشغول واریسی میچ دستان لکتر بود که صابون زده نباشد، سپس دستبند را دور میچش محکم کرد. پمبری پس از آن برای برداشتن کلید سلول به سوی میز رفت. در میان نوای پیانو، لکتر صدای کلید سلول را شنید که پمبری از کتو میز برداشت. اکنون در حال برگشتن بود و فضای انباشته از تنهای موسیقی را می‌شکافت. در این لحظه بویل نیز همراه او بود. دکتر لکتر می‌توانست حفره‌هایی را که آنان در میان پژواکهای موسیقی ایجاد می‌کردند، بشنود.

پمبری دستبند را مجدداً واریسی نمود. لکتر نفسهای او را پشت سر خود حس کرد. وی در سلول را گشود و بویل به درون آن رفت. لکتر سر خود را گرداند و حس کرد که سلول به آرامی در جلو دیدش حرکت کرد؛ جزئیات به گونه‌ای شگفت‌انگیز روشن بود. بویل در کنار میز به جمع کردن وسایل شام در داخل سینی پرداخت و در ضمن، زیر لب از ریخت و پاشی که لکتر کرده بود، شکوه می‌کرد. نوار ضیط صورت هنوز به وسیله قرقره‌هایش می‌چرخید. دستمال کاغذی بر کف سلول، کنار میز پیچ شده بر زمین افتاده بود. دکتر لکتر از میان میله‌ها، با گوشه چشم زانوی پمبری و نوک پاتوشش را، که از کمر آویخته بود، می‌دید. وی بیرون سلول ایستاده بود و گوشه در باز شده را در دست داشت.

دکتر لکتر، سوراخ کلید دستبند دست چپش را پیدا کرد و کلید دست‌سازش را درون آن فرو برد و چرخاند. حس کرد حلقه دستبند دور میچش شل شد. کلید را به دست دیگر داد و سوراخ دستبند را یافت و آن را گشود.

بویل برای برداشتن دستمال خم شده و دست دراز کرد، ناگهان به سرعت گاز گرفتن لاک پشت، یکی از حلقه‌های دستبند به دور میج دست بویل قفل شد. همچنان که وی با چشمان گشاد شده به لکتر نگاه می‌کرد، حلقه دیگری دستبند به پایه پیچ شده میز قفل شد. لکتر با سرعت به سوی در سلول رفت و آن را با شانه به صورت پمپری، که قصد داشت به سوی او بیاید، کوبید. پمپری برای برداشتن گاز اشک‌آور به جانب کمربندش دست برد، اما دستش با ضربه در به بدنش اصابت کرد. لکتر پایین باتون بلند را، که به حلقه پمپری آویزان بود، گرفت و با پیچ و تاب دادن آن، امکان نشان دادن هر نوع واکنشی را از وی سلب کرد. لکتر سپس، بدون درنگ و با چابکی یا آرنج ضربه‌ای به زیر گلو پمپری وارد آورد و بی درنگ دندان‌ش را در گوشت صورت او فرو برد. پمپری در حالی که بینی و لب بالایش در میان دندانهای لکتر قرار داشت، سعی می‌کرد به بدن او چنگ بیندازد. لکتر سر خود را همچون سگهای موش کش تکان داد و باتون ضداغتشاش پمپری را از کمربندش بیرون کشید. در سلول، بویل نعره زنان روی زمین نشسته بود و مأیوسانه برای یافتن کلید دستبند به جیب خود چنگ می‌زد. کلید از دستش رها شد و بر زمین افتاد و او کورمال دوباره آن را یافت. لکتر با ته باتون به شکم و گلو پمپری ضرباتی وارد ساخت که او را به زانو درآورد. بویل، نعره زنان کلید را در سوراخ کلید دستبند فرو برد، اما لکتر به سراغش آمده بود. فریاد بویل، با پاشیدن اسپری گاز اشک‌آور خاموش شد و لکتر با باتون ضربات مهلکی نیز به دست بالا آمده وی وارد کرد و آن را شکست. بویل سعی کرد به زیر میز برود، اما به دلیل پاشیده شدن گاز به صورتش، کور شده، جهت را تشخیص نداد و به سمت مخالف خزید. در این لحظه لکتر با پنج ضربه حساب شده مرگ‌آور، به زانویش خائمه داد.

پمپری توانسته بود بنشیند، از شدت درد می‌گریست. دکتر لکتر با خنده

سرخ خود به وی نگاه کرد و گفت: «سرکار پمپری، اگر شما حاضرید، من هم حاضر هستم».

باتون در مسیری خمیده سوت کشید و به پشت سر پمپری فرو آمد و آن را همچون ماهی چماق خورده، خرد کرد.

خبربان فیض دکتر لکتر بر اثر فعالیت زیاد به بیش از صد رسید، اما به سرعت پایین آمد و به حد طبیعی برگشت. وی پخش صوت را خاموش کرد و گوش فرا داد.

لکتر به سوی پله‌ها رفت و دوباره گوش داد. وی جیبهای پمپری را جستجو کرد و کلید میز را پیدا کرد و درهای تمام کتوها را باز کرد. در آخرین کتو، اسلحه‌های بویل و پمپری، یک جفت رولور مخصوص - ۳۸ قرار داشت. بهتر از تمام چیزهایی که یافته بود، در جیب بویل چاقویی جیبی پیدا کرد.

نوبت نگهبانی خود را با مأمور ساعت یازده دقیقه به هفت عوض کند.
تمام پستهای نگهبانی گزارش از عادی بودن اوضاع می دادند. از تلفنهای
دیوانه‌وار و تهدید کننده‌ای که دربارهٔ لکتر زده می شد، خبری نبود.
تات در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه، صدای بالا رفتن آسانسور را شنید.
وی پیکان برنزی بالای آسانسور را دید که روی شماره طبقات حرکت کرد و روی
شماره طبقه پنجم ایستاد.
تات به دوروبر سالن نگاه کرد و پرسید: «ببینم، سویی برای آوردن سینی
بالا رفته است؟»

نه، گروهبان، من اینجا هستم، ممکن است زنگ بزنید، ببینید کارشان
تمام شده است، من باید حاضر بشوم تا نوبت کشیکم را عوض کنم.
گروهبان تات با گرفتن سه شماره با تلفن، گوش فرا داد، سپس گفت: «بوق
اشغال می زنند، برو بالا ببین چه خبر است».

وی پس از گفتن این حرف به سوی دفتر روی میز برگشت تا گزارش کارش
را برای نوبت کشیک یازده دقیقه به هفت کامل کند.

سویی دگمهٔ آسانسور را فشرد، اما پایین نیامد. وی گفت: «حتماً امشب
کتاب برهٔ آیدار داشته، خدا رحم کنه، باید ببینی برای صبحانه چی می خواد؟ حتماً
یک حیوان عجیب و غریب از باغ وحش؟ کی باید براش فراهم کند؟ سویی
بیچاره».

پیکان نشان دهندهٔ طبقات، بالای آسانسور، روی طبقهٔ پنج ایستاده بود.
سویی دقیقه‌ای دیگر ایستاد، سپس گفت: «این اشغال دیگه چه؟»

صدای شلیک اسلحهٔ کالپیر سی و هشت، از جایی بالای سرشان برخاست.
پژواک صدای گلوله‌ها در طبقه پایین به گوش رسید، دو گلولهٔ پیاپی و سپس
سومین گلوله شلیک شد.

فصل سی و هفت

راهر و پایین ساختمان مملو از افراد پلیس بود. ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود و
پستهای نگهبانی خارج ساختمان نوبتهای کشیک دو ساعته را به روال معمول
عوض کردند. مأموران پست نگهبانی بیرون، از سرمای سرشخ خارج ساختمان
گریخته، برای گرم کردن دستانشان با بخاری برقی، به داخل می آمدند. برخی از
آنان که روی مسابقهٔ بسکتبال ایالتی در معفیس، که در حال انجام شدن بود،
شرط بندی کرده بودند، از نحوهٔ انجام بازی ناراحت به نظر می رسیدند.

گروهبان تات اجازه نمی داد که در سالن پایین صدای رادیو بلند شود، اما
یکی از مأموران، رادیوی دستی خود را با گوشی به گوشش وصل کرده بود. وی
گاه گاه نتیجهٔ بازی را اعلام می کرد، اما نتیجه، رضایت افرادی را که شرط بندی
کرده بودند فراهم نمی کرد.

در همهٔ ساختمان پانزده نفر پلیس مسلح وجود داشت و علاوه بر آنان دو افسر
نیز از کانون اصلاح و تربیت بودند، که قرار بود در ساعت هفت بعد از ظهر، نوبت
کشیک را با بویل و پمیری عوض کنند. گروهبان تات نیز مشتاقانه آماده بود که

با صدای سومین شلیک، گروه‌بان تات، در حالی که بیسیم در دست داشت، از جا برخاست: «مرکز فرماندهی! توجه کنید، الان صدای شلیک در طبقات بالای ساختمان شنیده شد. پستهای خارج ساختمان، گوش به زنگ باشید، ما داریم به طبقه بالا می‌رویم»

همه و جنبش زیادی در سالن به راه افتاد.

در این لحظه تات متوجه شد که پیکان برنزی بالای آسانسور شروع به حرکت کرد و به روی شماره چهار رسید. وی خطاب به گروه درهم ریخته فریاد کشید: «صبر کنید! نگهبانان پستهای بیرون را دو برابر کنید، جوخه اول هم با من می‌ماند. بری و هوارد، اگر آسانسور پایین آمد، مواظبش باشید...»

پیکان، روی شماره سه ایستاد.

جوخه اول، کار ما شروع شد. از هیچ دری، بدون واریسی رد نشوید. بانی، برو بیرون جلیقه ضد گلوله و یک تفنگ شکاری بگیر و بیاور بالا. روی اولین رشته پیکان، ذهن تات به جنگ محتاطانه و کمک فراوانی که افسران طبقه بالا احتیاج داشتند، مشغول بود.

«خدا یا نگذار بیرون بیاید؛ هیچ کس جلیقه‌های لعنتی را نبوشیده است؛ باز هم این افسران اصلاح و تربیت خرابکاری کردند».

دفترهای طبقات دوم و سوم و چهارم، می‌بایند خالی و درهایشان قفل باشد. برای رفتن به ساختمان اصلی باید از یکایک این دفترها رد شد، اما از طبقه پنجم این امکان وجود نداشت.

تات، دوره صداقتش را در بهترین آموزشگاه نیروی مخصوص پلیس تنسی گذرانده بود و می‌دانست باید چه کار بکند. او جلوتر از همه به راه افتاد و هدایت جوانترها را در دست گرفت. آنان خیلی سریع و با دقت، با پوشش دادن یکدیگر، پاگرد به پاگرد حرکت می‌کردند.

اگر پستان را به دری بکنید، بدون بازرسی کردن داخل آن، خودم پدرتان را اهرمی آورم.

در پاگرد طبقه دوم درها بسته، تاریکی همه جا را پوشانده بود.

حالا دیگر به طبقه سوم رسیده بودند؛ راهروی کوچک نیمه تاریک بود و نوار باریکی از نور از داخل آسانسور باز بر روی کف راهرو می‌تابید. تات، در حالی که پشتش را به دیوار روبه روی آسانسور باز شده تکیه داده بود، آهسته به سوی آن می‌رفت. در اتاق آسانسور آینه‌ای وجود نداشت که تات از آن کمک بگیرد. وی با اسلحه‌ای که ماشه آن را نیمه کاره کشیده بود به داخل آسانسور نگاه کرد؛ خالی بود.

تات به سوی بالای پله‌ها فریاد کشید: «بویل! پمیری!» لعنتی، نگهبانی را در طبقه سوم گماشت و به سمت بالا رفت.

طبقه چهارم با نوای پیانویی، که از طبقه بالا می‌آمد، انباشته شده بود. درهای دفترها با فشار مختصری باز می‌شد. آن سوی دفترها نور چراغ قوه‌ای بر روی دری، که کاملاً به سوی ساختمان تاریک قدیمی باز شده بود، می‌تابید.

«بویل! پمیری!»

تات، دو نفر را در پاگرد طبقه چهارم گذاشت و به آنان گفت: «مواظب در باشین، جلیقه‌ها داره می‌آد. خودتونو توی درگاه نشون ندین».

تات، پله‌های سنگی را به سوی صدای موسیقی بالا رفت. حالا در بالاترین نقطه ساختمان، پاگرد طبقه پنجم با راهرویی باریک و کم نور، قرار داشتند. نور زیادی از پشت شیشه مات دری که روی آن نوشته شده بود «انجمن تاریخی ناحیه شلیکی»، به چشم می‌خورد.

تات از زیر قسمت شیشه‌ای در، به سمت دیگر آن، که لولا قرار داشت، رفت. وی با سر به چاکوب، که در سمت دیگر در ایستاده بود، اشاره کرد و آهسته

دستگیره آن را چرخاند. در را با همه نیرو به داخل هل داد، به گونه‌ای که پس از باز شدن و برخورد به دیوار، شیشه‌های آن خرد شد. تات در حالی که از میان نشانه گیر اسلحه روبه روی خود را زیر نظر داشت. با سرعت از چارچوب در عبور کرد و داخل سالن شد.

تات، شاهد حوادث زیادی بود، تصادمهایی تصور نکردنی، جنگها و جنایت‌های بی شمار. در طول خدمتش مرگ شش پلیس را به چشم دیده بود، اما چنین پنداشت چیزی که روی زمین در برابر پاهایش قرار دارد، وحشتناکترین رخدادی است که امکان روی دادن برای یک پلیس وجود دارد. تکه گوشتی که در بالای بقعه لباس پلیسی که جلو پایش افتاده بود قرار داشت، هیچ شباهتی به چهره انسان نداشت. قسمت جلو و بالای سر یکپارچه خون و گوشت دریده شده بود. یکی از چشمها از حلقه بیرون آمده، به کنار بینی چسبیده، حلقه‌ها از خون انباشته بود.

جاکوب از کنار تات گذشت و به هنگام رفتن به داخل سلول، روی زمین خون آلود تعادل خود را از دست داد. او به روی بویل، که هنوز دستش با دستبند به پایه بسته بود، خم شد. محتویات شکم بویل بیرون ریخته، صورتش چندتکه شده بود. گفتمی در سلول خون متفجر شده باشد، همه دیوارها و تشک روی تخت با قطرات خون پوشیده بود.

جاکوب انگشتش را روی گردن بویل گذاشت و از میان نوای موسیقی فریاد کشید: «گروهیان، این یکی مرده».

تات دوباره به خود آمد و در حالی که از سهل انگاری انجام شده، شرمندۀ بود، در بیسیم دستی خود حرف زد:

«پست فرماندهی! اینجا دو نفر افسر کشته شدند. تکرار می‌کنم، دو نفر افسر کشته شدند. زندانی گم شده. لکتر گم شده. پستهای بیرونی مراقب پنجره‌ها

باشند. محکوم ملافه‌های تشکش را پاره کرده و به احتمال زیاد طناب درست کرده. آمبولانسها را خیر کنید».

جاکوب صدای پخش صوت را قطع کرد و پرسید: «ببینم گروهیان، پمبری هم مرده؟»

تات زانو زد تا دستش را به گردن پمبری بگذارد، اما هیکل ترسناکی که جلوی پایش بود ناله‌ای کرد و حیابی از خون را به همراه خرخر نفس از دهان بیرون داد.

پمبری زنده است.

تات سعی خواست دهانش را برای دادن تنفس مصنوعی در میان گوشت‌های خون آلود فرو ببرد، گرچه می‌دانست اگر ناگزیر به کمک کردن باشد، نخواهد توانست مأموران دیگر را وادار به دادن تنفس مصنوعی کند. تات متوجه نفس کشیدن پمبری شد؛ با آنکه آن صدا شبیه به صدای جوشیدن خون و خرخر کردن بود، اما نشان می‌داد که وی هنوز زنده است. هیکل مثله شده و وحشتناک هنوز نفس می‌کشید.

بیسیم دستی تات صدایی کرد. یک سروان نیروهای گشتی در خارج از ساختمان از داخل اتومبیل گشت فرماندهی را به دست گرفته بود و اخبار جدید را از تات می‌خواست. وی ناگزیر به پاسخ دادن بود.

تات به یکی از مأموران جوان گشتی گفت: «موری، بیا اینجا بشین و مواظب پمبری باش. دستشو بگیر و باهاش حرف بزن تا حس کنه تو کنارش هستی».

موری که خود را باخته بود، گفت: «گروهیان، اسمش چیست؟»

اسمش پمبری، حالا باهاش حرف بزن لعنتی!

وی سپس در بیسیم حرف زد و گفت: «دو تا افسر روی زمین افتاده‌اند، یکی از آنها، بویل، مرده و دومی، پمبری، بدجوری صدمه دیده. لکتر هم گم شده. او

اسلحه‌های اینها را برداشته چون کمر بندها و غلافهایشان روی میز است».

به علت وجود دیوارهای ضخیم، صدای افسر در بیسیم یا صداهای خش خشی همراه بود: «بیسم، راه پله‌ها برای آمدن برانکاردها باز هستند؟»

- بله، آقا من توی هر پاگردی مأمور گذاشتم، قبل از آنکه برانکاردها را بالا بیاورند، به آن افراد خبر بدهند.

- شنیدم گروه‌بان، پست شماره هشت که بیرون ساختمان است، تصور می‌کند حرکت‌هایی را پشت پنجره طبقه چهارم ساختمان اصلی دیده است. ما از همه درهای خروجی مراقبت می‌کنیم، لکتر نمی‌تواند از ساختمان خارج شود. وضعیت خودتان را در پاگردها حفظ کنید. نیروهای ضربتی ویژه در راه هستند. آنان حساب لکتر را خواهند رسید، اگر شنیدید، بگویید.

- قهמידم، نیروهای مخصوص وارد عمل می‌شوند.

- لکتر چه چیزی همراه دارد؟

- جناب سروان، دو تا هفت تیر و یک چاقو... جا کوب، ببین توی کمر بندشان فشنگ هست.

- فشنگدان بویل و پمیری هنوز پر است. آن احمق فشنگهای اضافی را برنداشته است.

- گلوله‌ها از چه نوعی هستند؟

- گلوله کالیبر سی و هشت از نوع پلاستیکی صداغتشاش.

تات دوباره در بیسیم گفت: «جناب سروان، به نظر می‌آید دوازده گلوله برداشته است. ما صدای شلیک شدن سه گلوله شنیدیم. فشنگدان کمر بند آنان هم پر است، بنابراین او الان نه گلوله بیشتر ندارد. به گروه نیروی ضربتی بگویید که نوع گلوله‌ها چیست. این لعنتی از صورت خودش می‌آید».

گلوله‌های پلاستیکی، جزو گلوله‌های داغ به حساب می‌آید، اما از جلیقه‌های

افراد نیروی ضربتی عبور نمی‌کند. این گلوله‌ها چنانچه به صورت شلیک شوند سح شده هستند، اما اگر به ساق پا برخورد کنند، موجب فلج شدن می‌گردند. - تات، برانکاردها دارند بالا می‌آیند.

آمبولانسها در مدتی بسیار کوتاه به ساختمان قدیمی دادگاه رسیدند، اما از نظر تات، که صدای رقت‌انگیز هیکل افتاده در جلو پایش را با ناراحتی می‌شنید، رسیدن آمبولانسها زیاد هم با سرعت انجام نگرفته بود. موری، در حالی می‌کوشید بدن مشتعل و نالان را ننگه دارد، با او حرف می‌زد و قوت قلب می‌داد. وی بدون نگاه کردن به بدن، پی در پی با صدایی بیمارگونه می‌گفت: «حالت خوب است، پمیری چیزی نیست، وضعت زیاد بد نیست».

تات به محض دیدن بهیاران آمبولانس، فریاد کشید: «بهداری چی؟!»، کاری که قبلاً در جنگ انجام داده بود.

وی شانه موری را گرفت و او را از سر راه دور کرد، بهیاران با سرعت کار می‌کردند. آنان با خبرگی مشت‌های خون‌آلود بدن مجروح را، که روی برانکارده گذاشته بودند، با کمر بند مخصوص بستند. یک لوله تنفس در دهانش گذاشتند و باید زخم ضد عفونی شده جراحی را، برای جلوگیری از خونریزی، روی صورتش قرار دادند. یکی از آنان کیسه خونی را برای تزریق در رگ آماده کرد، اما بهیار دیگر، که فشار خون و نبض را اندازه می‌گرفت، سر تکان داد و گفت: «بیریدش پایین».

دستور‌هایی از بیسیم به گوش می‌رسید: «تات، همه دفترهای ساختمان را پس از یازرسی، مهر و موم کنید. از درهای ساختمان اصلی و پاگردها خوب مراقبت کنید. من الان جلیقه‌های ضد گلوله و فشنگ شکاری را می‌فرستم. ما می‌خواهیم او را زنده دستگیر کنیم، اگر خودش بخواهد. اما حاضر نیستیم برای حفظ جان او خودمان را به خطر بیندازیم، متوجه هستی چه می‌گویم؟»

بله متوجه شدم جناب سروان.

من می‌خواهم که فقط نیروی ضربتی، در ساختمان اصلی باشند و غیر از آنان هیچ کس. حالا هر چه گفتم، تکرار کن.

تات همه دستورهایی که شنیده بود، تکرار کرد.

تات گروه‌بان ورزیده‌ای بود و این را هنگامی نشان داد، که با پوشیدن جلیقه ضد گلوله به همراه جاکوب، نگهبانانی را که برانکاردهای چرخدار را به طبقه پایین و به سوی آمبولانس حمل می‌کردند، دنبال و حمایت کرد. مأمور دیگری به دنبال برانکاردها حامل بویل راه می‌رفت. مردانی که در پاگرد پله‌ها مستقر بودند، با دیدن برانکاردها خشمگین شدند و تات حرفی خردمندانه به آنان زد: «نگذارید که خشم سرتان را بر باد بدهد».

هنگامی که صدای آژیر در خارج ساختمان برج مانند بلند شد، تات با پشتیبانی سرباز جنگ آزموده، جاکوب، با دقت و احتیاط همه دفترها را یکایک بازرسی و درشان را قفل کرد.

جریان هوای خنکی در پایین راهرو طبقه چهارم وزید. در تاریکی کامل فضای ساختمان اصلی، در آن سوی در، تلفتهای زنگ می‌زدند. در همه دفترهای تاریک ساختمان، چراغهای تلفتها همچون شعله‌های آتش، روشن بود و رنگهایی بی‌درپی صدا می‌کرد.

کلامی که بر زبان رانده می‌شد این بود که دکتر لکتر در ساختمان «محاصره شده» بود. گزارشگران رادیو و تلویزیون زنگ می‌زدند، با تلفتهای دستی با سرعت و پیاپی شماره می‌گرفتند و سعی داشتند مصاحبه‌ای زنده با هیولا به عمل آورند. نیروهای ضربتی برای جلوگیری از این کار معمولاً از دستگاهی سود می‌بردند که همه تلفتها را بجز تلفتی که به میانجی یا معامله‌کننده اختصاص داشت، قطع می‌کرد. این ساختمان بسیار بزرگ و دفترهای آن هم بسیار زیاد بود.

تات، در اتاقهایی را که چراغهای تلفتهاشان چشمک می‌زد، بست و آنها را قفل کرد. سینه و پشتش در آن جلیقه ضد گلوله، از عرق خیس شده، به خارش افتاده بود.

تات، بیسیم را از کمربندش برداشت و گفت: «مرکز فرماندهی، من تات هستم. همه اتاقها بازرسی شد».

شنیدم. تات، فرمانده می‌خواهد تو را در پست فرماندهی ببیند.

در یافت شد. راهرو پایین، شما آنجا هستید؟

بله اینجام، گروه‌بان.

من در آسانسور هستم، دارم آن را پایین می‌آورم.

مواظبت هستم، گروه‌بان.

هنگامی که تات و جاکوب در داخل اتاقک آسانسور به سمت پایین حرکت می‌کردند، ابتدا قطره‌ای خون روی شانه تات و قطره بعدی روی کفش او چکید. وی بی‌درنگ به سقف اتاقک نگاه کرد و با گرفتن شانه جاکوب او را به سکوت دعوت کرد.

قطرات خون از شکاف دور دریچه سقف اتاقک که برای تعمیر تعبیه شده بود، به پایین می‌چکید. به نظر می‌آمد آسانسور برای رسیدن به پایین راه درازی در پیش دارد. تات و جاکوب قدمی به عقب برداشتند و در حالی که اسلحه خود را به سوی سقف نشانه گرفته بودند، پشت خود را به دیواره آسانسور چسباندند. تات دست برد و با فشار دادن تکه‌های آسانسور را نگه داشت و در حالی که در اتاقک باز بود تکه قفل شدن آسانسور را فشرده.

تات در راهرو پایین از آسانسور بیرون آمد و گفت: «ساکت باشید. بری، هوارده، او بالای سقف اتاقک آسانسور است، کاملاً مواظب باشید».

تات بیرون رفت. وانت سیاه‌رنگ نیروهای ضربتی در توقفگاه بود. آنان

همیشه، انواع و اقسام کلیدهای آسانسور را داشتند.

آنان به سرعت آماده شدند، دو نفر از افسران نیروی مخصوص، با لباس سیاه و کلاه بیسیم دار به پاگرد طبقه سوم رفتند. دو نفر دیگر به همراه تات در راهرو پایین بودند، که تفتکهایشان به سوی سقف اتاقک آسانسور نشانه گرفته شده بود.

تات با خود اندیشید «مثل جنگ مورچه‌های بزرگ».

فرمانده نیروهای ضربتی در بیسیم کلاه خود حرف می‌زد: «بسیار خوب، جانی».

در طبقه سوم، کاملاً بالای اتاقک آسانسور، جانی پترسون، با کلیدی که به همراه داشت، در آسانسور را باز کرد. چاله آسانسور تاریک بود. وی در کنار در باز شده آسانسور روی زمین به پشت خوابید و یک نارنجک بی‌حس کننده، از جلیقه جنگی خود جدا کرد و در کنارش روی زمین قرار داد.

بسیار خوب، یک نگاهی توی چاله می‌کنم.

همکار جانی چراغ قوه پرنوری را به داخل چاله آسانسور روشن کرد و جانی نیز آینه‌ای را که دسته بلندی داشت از لبه چاله آسانسور به داخل آن برد، به گونه‌ای که آینه، سقف اتاقک آسانسور را، که در طبقه، پایین بود، نشان می‌داد.

می‌بینمش، بالای سقف اتاقک آسانسور افتاده، حرکت نمی‌کند، اما یک اسلحه کنارش افتاده.

جانی، پرسشی را در گوشی کلاهش شنید: «جانی، می‌تونی دستهاشو ببینی؟»

یکی از دستهاشو می‌بینم، یکی دیگه شو زیرش گذاشته، یک ملافه هم دورش پیچیده.

صداش کن.

پترسون درون چاله تاریک آسانسور فریاد کشید: «دستها تو روی سرت

بذار، هیچ حرکتی هم نکن».

پس در گوشی بیسیم کلاه خود گفت: «جناب سروان، هیچ تکالیفی وجود...»

اگر دستها تو روی سرت نگذاری، سه ثانیه بهت فرصت می‌دم، بعدش یک نارنجک می‌ذارم اون پایین.

پترسون با گفتن این حرف از جیب جلیقه خود لاستیک کوچکی را که برای باز نگه داشتن در به زیر آن می‌گذارند، بیرون آورد؛ چیزی که همه افسران نیروی ضربتی دارند.

خیلی خوب، بچه‌ها، اون پایین مواظب باشین نارنجک رو انداختم.

جانی، لاستیک را درون چاله آسانسور انداخت و با آینه نگاه کرد. دید که لاستیک پس از برخورد با بدن افتاده بر روی سقف اتاقک، کمی بالا پرید.

جناب سروان، هیچ حرکتی نکرد.

خیلی خوب، جانی ما می‌خواهیم دریچه سقف اتاقک رو با میله بلندی از پایین به بالا فشار بدیم، تو می‌تونی خوب نشونه گیری کنی؟

پترسون چرخید و به رو قرار گرفت. اسلحه خود کار ۴۵ خود را از غلاف بیرون آورد و مستقیماً به سمت بدن روی سقف اتاقک افتاده، نشانه گرفت و گفت: «من نشونه گرفتم، حاضر».

پترسون که به پایین نگاه می‌کرد، متوجه شعاع نوری شد که پس از تکان دادن دریچه سقف اتاقک از پایین به وسیله مأموران، از کناره‌های آن ظاهر شد. افراد، دریچه را به کمک تیر که مخصوص کشیدن قایق به بالا فشار می‌آوردند، قسمتی از بدن بی‌حرکت بر روی دریچه قرار داشت و به سبب فشاری که از سمت پایین به آن وارد شد، یکی از دستهایش تکان خورد.

انگشت شست پترسون ضامن اسلحه را آزاد کرد: «جناب سروان یکی از

دستهایش تکان خورد، اما فکر می‌کنم به دلیل تکان دادن دریچه بود.»

- بله، شنیدم.

دریچه به روی لولای خود چرخید و پس از باز شدن به سمت بالا، به دیوار چاله آسانسور تکیه داده شد. نوری که از دریچه بیرون زده بود، نگاه کردن را برای جانی مشکل می‌کرد: «هنوز هم تکان نخورده، دستش روی اسلحه نیست».

صدای آرامی در گوش جانی پیچید: «خیلی خوب، جانی دست نگه دار. ما داریم می‌ریم تو اتاقک آسانسور، با آینه خوب مراقب باش. اگر قرار باشه شلیک بشه، ما این کارو می‌کنیم، قبول؟»

- باشه، فهمیدم.

تات، از داخل راهرو به مردانی که به اتاقک وارد می‌شدند نگاه کرد. یکی از آنان اسلحه خود را با گلوله ضد زره مسلح کرد و آن را به سوی سقف اتاقک نشانه گرفت. یکی دیگر از افراد نیروی ضربتی در داخل اتاقک از نردبانی بالا رفت. وی ثپانچه‌ای در دست داشت، که چراغ قوه‌ای به زیر آن نصب شده بود. مأموری که از نردبان بالا رفته بود، با یک دست آینه و با دست دیگر اسلحه چراغ قوه‌دار را از دریچه به بالا برد. سپس سر و شانه‌های خود را از دریچه بالا کشید. وی اسلحه ۳۸ را به پایین داد و به سمت پایین با صدای بلند گفت: «او مرده است». تات با حیرت فکر می‌کرد مردن لکتر به این معناست که کاترین هم کشته خواهد شد. با مردن هیولا، همه اطلاعاتی که به دستگیری ربایندۀ کاترین منجر می‌شد، از بین می‌رفت. مأموران نیروی ضربتی مشغول پایین آوردن جسد شدند. بدن بی‌جان به صورت وارونه از دریچه سقف اتاقک آسانسور به کمک بازوان بسیار به پایین آورده می‌شد؛ به زیر آوردن از صلیب، در جعبه‌ای نورانی. افراد زیادی برای تماشای جسد در راهرو و در برابر اتاقک آسانسور جمع شده بودند.

یکی از افسران بخش اصلاح و تربیت از میان افراد به جلو آمد و به بازوهای

لخت و خالکوبی شده جسد نگاه کرد.

افسر گفت: «این جسد پمیری است».

- فرسیدم به صورتش فشار بیشتری بیاورم - قبل از آنکه او را در برانکار د
بگذاریم، لرزه‌های تشنجی زیادی داشت. بله، حالا در حالت درازکش قرار گرفته
است.

پشت سر مرد جوان، دست رها شده از بند، نوار زخم‌بندی را از روی صورت
برداشت و چشمها را پاک کرد.

بهبود صدای لوله هوا را در پشت سر خود شنید و به محض سر بر گرداندن،
خود را با صورتی پوشیده از خون رودررو یافت. او متوجه نشد که تپانچه‌ای از
بالای سرش به پایین آمد و ضربه مهلک و کشنده‌ای به پشت گوشش وارد آورد.
آمبولانس که در بزرگراهی شش خطی حرکت می کرد، ناگهان با کم شدن
سرعتش به حالت توقف نزدیک می شد. وضع عبور و مرور مختل شده بود و
رانندگان انومبیلهایی که در پشت آمبولانس حرکت می کردند، با سردرگمی و
شتاب بوق می زدند. آمبولانس پس از چند لحظه با چند پیچ و تاب و حرکت‌های
غیرعادی، با دو تکان دوباره شروع به حرکت کرد و به جانب خط سمت راست
رفت.

جاده فرعی خروجی فرودگاه نزدیک شد. آمبولانس با کم کردن سرعت
به سمتی الیه سمت راست جاده آمده، در حالی که چراغهای خطر و گردان دورتادور
و نیز برف پاک کن روشن و خاموش می شد. صدای آژیر آمبولانس چندین بار کم
و زیاد شد تا سرانجام مانند چراغهای اضطراری بیرون آن، خاموش شد. آمبولانس
به آرامی راه فرودگاه بین‌المللی ممفیس را در پیش گرفت؛ ساختمان زیبایی که در
آن شب زمستانی غرق در نور بود. آمبولانس مسیری منحنی را به سوی دروازه
خود کار توقفگاه بزرگ زیرزمینی فرودگاه ملی کرد، دست خون‌آلودی برای
دریافت قبض ورودی از دستگاه خود کار، از آمبولانس بیرون آمد و آمبولانس پس
از دریافت قبض اجازه ورود به توقفگاه یافت و در اعماق آن از نظرها پنهان شد.

فصل سی و هشت

در اتاقک آمبولانسی که زوزه کشان به پیش می رفت، بهیار جوان در حالی که برای
جلوگیری از افتادن در برابر لرزه‌های آمبولانس، دست خود را به حلقه اتاقک
گرفته بود، به وسیله پیسیم دستی یا سرپرست بخش اورژانس در بیمارستان حرف
می زد. وی سعی داشت برای غلبه بر صدای آژیر آمبولانس با صدای بلندتری
حرف بزند.

- او در حالت بیهوشی است، اما آثار حیاتی رضایتبخشی دارد. فشارخونش
صدوسی روی نود است. بله، لود. ضربان نبضش هم هشتاد و پنج است. صورتش
بریدگی‌های زیاد دارد و پوستش کنده شده، یکی از چشم‌هایش از حلقه بیرون
آمده است. من خونریزی صورتش را بند آورده، لوله هوا در گلویش گذاشته‌ام.
به نظر نمی رسد که با اسلحه به سر و صورتش شلیک شده باشد؛ درست نمی دانم.

پشت سر بهیار، داخل برانکار د، مشت‌های گره شده و خونین در زیر تسمه‌ای
که آنها را بسته، سست و رها قرار گرفته است. پس از لحظه‌ای دست راست
به آرامی می لغزد و قلاب تسمه را، که از روی سینه عبور کرده، می یابد.

برابر نور گرفت. هنگامی که کراوفورد با ابرو به پرستار اشاره کرد، وی سر تکان داد؛ پرستار به وی احتیاجی نداشت.

کراوفورد، استارلینگ را به اتاق مطالعه خود برد. به نظر می آمد که آن محل پیش از آن گاراژی مخصوص دو اتومبیل بوده، که به اتاق مطالعه تبدیل شده است. اتاق، که سه پله پایینتر از سطح سایر قسمت‌های خانه بود، فضای بزرگی داشت و در آن یک میبل و چند صندلی نیز قرار گرفته بود. روی میزی شلوغ، دستگاه کامپیوتری با صفحه‌ای به رنگ سبز روشن در کنار یک اسفترلاب قدیمی وجود داشت و فرش باریکی روی زمین سیمانی پهن شده بود. کراوفورد با اشاره دست، استارلینگ را دعوت به نشستن کرد.

کراوفورد دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و گفت: «استارلینگ، این حرف مسخره است، اما آیا تو در ممفیس چیزی به لکتر دادی؟»

- نه.

- هیچ چیز بخصوصی؟

- هیچی.

- تو نقاشیها و لوازمی که از سلولش برداشته بودی به او دادی.

- من آن چیزها را هرگز به او ندادم، آنها هنوز در کیف من است. تنها چیزی که بین ما رد و بدل شد، پرونده‌ای بود، که قبلاً برای مطالعه به لکتر داده شده بود.

کراوفورد تلفن را بین شانه و چانه خود گرفت: «کاپلی، آن حرف کاملاً مزخرف است. از تو می‌خواهم که همین حالا درباره آن حرامزاده وارد عمل شوی. مستقیماً پیش رییس و دفتر تحقیقات تنسی برو و مطمئن بشو که آنان و بقیه در جریان هستند. بوروز هم همین کار را می‌کند، بله».

کراوفورد کلید قطع مکالمه تلفن را زد و آن را در جیب گذاشت.

- استارلینگ کمی قهوه میل دارید؟ نوشابه چطور؟

فصل سی و نه

کلاریس استارلینگ، در حال عادی علاقه و کنجکاوی زیادی داشت که از خانه کراوفورد واقع در آریلنگتون دیدن کند، اما مجموعه خبری رادیو درباره فرار دکتور لکتر، تمام توجهش را به خود معطوف کرد.

استارلینگ، با لبانی بی‌حسن و پوست سری که سوزن سوزن می‌شد، بر حسب عادت معمول رانندگی می‌کرد. وی خانه ویلایی ساخت سال ۱۹۵۰ را در برابر خود دید و بدون ورندار کردن، از آن گذشت. او فقط از دیدن پنجره‌های پرده‌دار و روشن سمت چپ ساختمان تعجب کرد، جایی که اتاق استراحت یلا بود. پس از زنگ زدن، به نظرش آمد صدای زنگ در از حد معمول پرصداتر است. با دومین صدای زنگ، کراوفورد در را به روی استارلینگ گشود. وی که لباس راحتی منزل به تن داشت، در حالی که با تلفن بی‌سیم حرف می‌زد، با دست به استارلینگ اشاره کرد که دنبالش برود. کراوفورد در تلفن دستی زمزمه می‌کرد: «کاپلی در ممفیس».

پرستاری در آشپزخانه، بطری کوچکی را از یخچال بیرون آورد و آن را در

- موضوع دادن چیزی به دکنتر لکتر چیست؟

- شیلتون می گوید تو باید چیزی به لکتر داده باشی که به کمک آن دستبند را باز کرده باشد. وی می گوید تو این کار را به عمد انجام نداده ای و صرفاً سهل انگاری بوده است.

چشمان کراوفورد، گاهی اوقات که خشمگین می شد، به چشمان لاک پشت می مانست. وی کاملاً مراقب بود که واکنش استارلینگ را به هنگام گفتن آن حرف ببیند.

- ببینم استارلینگ، آیا شیلتون سعی کرده بود قاپ تو را بدزد؟ گمان نمی کنی که به وجود آوردن وضع فعلی و گفتن آن حرفها هم به همین دلیل باشد؟ شاید این طور باشد. لطفاً به من قهوه خالی با شکر بدهید.

در مدتی که کراوفورد در آشپزخانه بود، استارلینگ نفس عمیقی کشید و به دورتادور اتاق نگاه کرد.

وقتی که انسان در سربازخانه یا خوابگاه زندگی کند، احساس بودن در یک خانه برایش آرامش بخش است.

استارلینگ با وجود موقعیت متزلزلی که داشت، احساس زندگی کردن کراوفورد در آن خانه و نحوه زندگیش به او کمک فراوانی می کرد و تسلاش می داد.

کراوفورد در حالی که فنجانهای قهوه را در دست داشت و عینک دو کانونی خود را برچشم گذاشته بود، با احتیاط از آشپزخانه بیرون آمد. او با کفش صندل راحتی که به پا داشت کمی کوتاهتر به نظر می آمد. هنگامی که استارلینگ برای گرفتن فنجان قهوه از دست کراوفورد بلند شد، چشمانشان تقریباً در یک سطح قرار گرفت. کراوفورد بوی صابون می داد و موهایی ژولیده و خاکستری رنگ داشت.

کراوفورد ادامه داد: «کاپلی گفت آنان هنوز آمبولانس را پیدا نکرده اند. نیروهای پلیس تمام منطقه جنوب را محاصره کرده و زیر نظر دارد». استارلینگ سر تکان داد و گفت: «من هنوز از جزئیات خبری ندارم؛ رادیو فقط گزارش کوتاهی داشت که می گفت دکنتر لکتر با کشتن دو نفر پلیس فرار کرده است».

- دو نفر از افسران اصلاح و تربیت بودند.

کراوفورد با انگشت روی تکه های کامپیوتر فشار آورد و در همان زمان حروفی روی صفحه تلویزیون، آن ظاهر شد: «اسم آن دو پلیس بویل و پمبری بود. تو یا آنان سروکار داشتی مگر نه؟»

استارلینگ سر تکان داد: «بله، آنان مرا از سالنی که سلول در آن بود بیرون کردند... کارشان هم درست بود».

«پمبری نمی توانست با شیلتون کنار بیاید. او مرد مصممی بود، اما ادب

مردم روستا را داشت. او به من گفت که دنبالش بروم. وی لک وپس هایی هم

در صورتش بود، اما حالا که مرده آن لک وپس ها هم بی رنگ شده است».

استارلینگ ناگهان مجبور شد فنجان قهوه را روی میز بگذارد. ریه هایش را از هوا پر کرد و به سقف نگاه کرد: «لکتر چطور فرار کرده است؟»

- کاپلی گفت که او با یک آمبولانس فرار کرده است؛ راجع به آن حرف می زنیم. کارت با آن مواد مخدر به کجا کشید؟

تمام ساعات بعد از ظهر و سرشب استارلینگ به دستور کردندلر صرف تحقیق و تجزیه و تحلیل علمی بر روی صفحه کاغذ طرحهای پلوتو شده بود: «هیچ چیز. مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر سعی دارند بین شواهد و مدارکی که به دست آمده رابطه ای پیدا کنند. کاغذی هم که ما پیدا کرده ایم مربوط به ده سال پیش است. تحقیق کردن درباره نقاشی روی کاغذ احتمالاً بهتر و زودتر از تحقیقات

اداره مبارزه با مواد مخدر بر روی نوع مواد نتیجه می دهد».

- اما آن مواد مطمئناً ال.اس.دی. بود.

- بله، اما آقای کراوفورد، لکتر چطور می تواند است قرار کند؟

- می خواهی بدانی؟

استارلینگ سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- پس برایت می گویم، آنان لکتر را اشتباهی به آمبولانس منتقل کردند، به این تصور که او پمبری است که سخت مجروح شده است.

- آیا لکتر لباسهای پمبری را پوشیده بود، چون آنان از نظر قد و قواره یک اندازه بودند؟

- او لباسهای پمبری را پوشید و قسمتی از صورتش را هم با چاقو برید و روی صورت خود گذاشت. لکتر تکه ای از گوشتهای بویل را هم کنده بود، او جسد پمبری را داخل روتشکی ضدآب و تعدادی ملافه پیچید تا از چکیدن قطرات خون جلوگیری کند، سپس آن را بالای سقف اتاقک آسانسور انداخت. وی پس از انجام دادن همه کارها، روی زمین سالن دراز کشیده و پس از مرتب کردن صحنه، برای به پا کردن هرج و مرج و آشوب، سه گلوله شلیک کرده است. نمی دانم با اسلحه اش چه کار کرد، شاید آن را در قسمت عقب کمربند شلوارش گذاشت، پلیسها با اسلحه های آماده همه جا پخش بودند که آمبولانس رسید و بهیاران هم کارهایی را که به آنان آموزش داده اند، تا در جاهایی که تیراندازی صورت گرفته انجام بدهند، به ترتیب با گذاشتن لوله هوا و پارچه های زخم بندی برای جلوگیری از خونریزی و سایر اقدامات انجام دادند و زخمی را به سرعت از آنجا بیرون بردند، آنان فقط وظیفه خود را به انجام رساندند، اما آمبولانس هیچ وقت به بیمارستان نرسید و پلیس هنوز در جستجوی آن است. من درباره بهیاران احساس خوبی ندارم و نمی دانم به سرشان چه آمد. کاپلی گفت پلیس سرگرم بررسی نوار ضبط شده مکالمه افراد

آمبولانس با مسئول مرکز اورژانس هستند. برای فرستادن آمبولانس، چند بار به مرکز اورژانس تلفن شده بود و آنان گمان می کنند که لکتر پیش از شلیک کردن گلوله، خودش به اورژانس تلفن کرده است. به این ترتیب او مدت زیادی روی زمین دراز نمی کشید. «لکتر از مسخره بازی و شوخی کردن لذت می برد».

استارلینگ، پیش از آن هیچ گاه صدای خس خس غم انگیز را در صدای کراوفورد نشنیده بود. چون صدای کراوفورد با ضعف و سستی تلخی توأم بود، استارلینگ را کمی ترساند.

استارلینگ گفت: «فرار کردن لکتر به این معنا نیست که او دروغ می گفته است. او مطمئناً یا به ما و یا به ستانور دروغ می گفت، اما احتمالاً به هر دو دروغ نمی گفته است. لکتر به ستانور مارتین گفت که اسم ریابنده بلی رابین است و ادعا کرد که چیزی بیش از آن نمی داند. اما به من گفت که ریابند کسی است که دچار توهم دوچنسی بودن است، آخرین مطلبی که به من گفت این بود: «چرا آن قوس تاق را به اتمام نرسانیم؟» او درباره پی گیری فرضیه تغییر جنسیت حرف می زد که...»

- بله، از همه چیز خبر دارم، گزارش تو را خواندم. با این فرضیه ها به هیچ جا نخواهیم رسید، مگر آنکه از آن مراکز اسم و مشخصات کسانی به ما داده شود. آلن بلوم شخصاً پیش رؤسای بخشها رفته است. آنان می گویند در حال پی گیری موضوع هستند و من هم مجبورم قبول کنم.

- آقای کراوفورد، آیا شما در کل این جریانات گیر افتاده اید؟

- به من دستور داده اند که برای مراقبت از زنم مرخصی بگیرم. نیروی ضرورتی جدیدی مشکل از ا.ف.بی. آی. و اداره مبارزه با مواد مخدر و سایر گروهها فراهم آمده، که زیر فرمان دفتر دادستان کل، یعنی کورنلر، هستند.

- رئیس چه کسی است؟

- به طور رسمی، معاون اف. بی. آی، جان گلبی، این طور بگویم که من و او از نزدیک با هم مشاوری داریم، او مرد بسیار خوبی است. تو چطور، توی کارت دچار مشکل شده‌ای؟

کردلر به من گفت که اسلحه و کارت شناساییم را تحویل بدهم و به آکادمی برگردم.

- این کار را قبل از دیدارت با لکتر انجام داد، او امروز بعد از ظهر پیغامی فوری به دفتر مسئولیت تخصصی فرستاد. آن پیام درخواستی بود به این مضمون که وضع تو را به حال تعلیق درآورند و درباره مناسب بودن و لیاقت داشتن تو برای ادامه کارت در این سازمان ارزیابی مجددی به عمل آورند. این کار خنجر از پشت زدن ناجوانمردانه‌ای است. رییس گانی و جان بریگهام مدت کوتاهی پیش از این در جلسه‌ای که در کوانتیسو داشتند، در این باره بحث کردند. کردلر شایعه‌ای درباره من به آنان گفته، که به من حساسیت پیدا کرده‌اند.

- اوضاع چقدر خراب است؟

- تو برای بازجویی دعوت شده‌ای. من روی لیاقت تو صحنه می‌گذارم و همین هم کافی است. اما اگر تو بیش از این وقت هدر بدهی، بدون توجه به مطالب بازجویی، از دوره اخراجت می‌کنند و خودت هم می‌دانی اگر از دوره اخراج شوی چه اتفاقی برایت می‌افتد؟

- بله، می‌دانم. آدم را به همان دفتری که استخدام شده است می‌فرستند. آنجا هم باید پرونده‌ها را بایگانی و قهوه درست کند تا دوباره یک جای خالی در آکادمی پیدا شود.

- اگر تو باز هم سر کلاس نروی، من نمی‌توانم مانع اخراج تو بشوم، اما قول می‌دهم در کلاس بعدی جایی برایت در نظر بگیرم.

- به این ترتیب باید برگردم به آکادمی و از کار کردن روی این پرونده دست

بردارم، یا اینکه...

- بله.

- شما می‌خواهید که من چه کار کنم؟

- کارتو تحقیق درباره لکتر بود که انجامش دادی. از تو نمی‌خواهم که برای این کارها یک دوره از آکادمی حذف بشوی، چون ممکن است برایت به قیمت شش ماه یا بیشتر تمام شود.

- کاترین مارتین چه خواهد شد؟

- او چهل و هشت ساعت پیش به اسارت گرفته شده است؛ یعنی نصفه شب امشب درست چهل و هشت ساعت می‌شود. اگر ما نتوانیم او را پیدا کنیم، قاتل، اگر مثل دفعات قبل رفتار کند، فردا یا پس فردا او را خواهد کشت. تمام چیزی که ما در اختیار داریم، لکتر نیست.

- تا به حال شش ویلیام رابین با سابقه‌های قبلی شبیه به هم یا متفاوت پیدا شده است. هیچ یک شبیه چیزی که ما می‌خواهیم نیستند. در لیست آبنوعان مجله حشره‌شناسی هم هیچ اسمی از بیلی رابین پیدا نشد. اتحادیه چاقو سازان هم، در ده سال گذشته، فقط پنج مورد سیاه زخم فیللی را شناسایی کرده‌اند. یکی دو نفر از آنان باقی مانده‌اند که باید رویشان تحقیق شود، دیگر چی؟ کلاوس هم تا به حال شناسایی نشده است. پلیس بین‌المللی هم گزارش می‌دهد که حکم جلبی برای یک ملوان نیروی کشتی باری در بندر مارسیلیس کشور نروژ صادر شده است. اسم آن ملوان «کلاوس بجتلند»^۱ یا هر چیز دیگری که بگویی، است. پلیس نروژ هم برای پیدا کردن سوابق دندانپزشکی کلاوس فعالیت می‌کند، تا آنها را برای ما بفرستد. بنابراین، اگر ما اطلاعاتی از مراکز پزشکی دریافت کردیم و تو هم وقت

داشتی، می‌توانی در این کار به ما کمک کنی. استارلینگ؟

- بله، آقای کراوفورد؟

- برگرد به آکادمی.

- آقای کراوفورد، اگر شما نمی‌خواستید که من موضوع لکتر را دنبال کنم، نمی‌باید مرا به آن مرده شوخی‌خانه می‌بردید.

کراوفورد گفت: «درست است، تو را نمی‌باید می‌برد. در آن صورت ما حشره را پیدا نمی‌کردیم. لازم نیست اسلحه‌ات را تحویل بدهی. در کوانتیسو جایب امن است، اما تا زمانی که لکتر دستگیر یا کشته نشده است، تو باید هر جا می‌روی مسلح باشی»

- شما چطور؟ لکتر از شما تنفر دارد. منظورم این است که او در این باره هم فکر کرده است.

- استارلینگ، بسیاری از کسان دیگر هم در زندانهای گوناگون به این موضوع فکر کرده‌اند، البته امکان دارد لکتر در یکی از همین روزها این کار را بکند، اما فعلاً فرصت این کار را ندارد. آزادی خیلی شیرین است و او هم آماده نیست که به این وسیله آن را از دست بدهد. علاوه بر این، این مکان بیشتر از آنچه نشان می‌دهد امن است.

تلفن داخل جیب لکتر، با صدایی ضعیف زنگ زد و چراغ تلفنی هم که روی میز بود چشمک می‌زد. کراوفورد چند لحظه به صدای مخاطب آن سوی سیم گوش داد و با گفتن «بسیار خوب» گوشی را گذاشت و ادامه داد: «پلیسها آمبولانس را در توفنگاه زیرزمینی فرودگاه ممفیس پیدا کردند».

وی پس از تکان دادن سر گفت: «اوضاع خوب نیست. هر دو سرنشین آمبولانس را در قسمت عقب آن پیدا کردند؛ هر دو کشته شده‌اند».

کراوفورد عینکش را برداشت و برای پیدا کردن دستمال جهت تمیز کردن

شیشه‌های آن دست در جیب برد.

- استارلینگ، آقای پیلچر از موزه اسمیتسونیان به «بوروز» تلفن کرد و دنبال تو می‌گشت. چیزی نمانده است که آنان از قضیه حشره سر در بیاورند. از تو می‌خواهم گزارشی در آن باره بنویسی و امضا کنی که در پرونده کامل شده بگذاریم. حشره را تو پیدا کردی و جریان کارش را هم تو دنبال کردی؛ من مایلم که در پرنده‌ها و سوابق هم همین‌طور ذکر شود، متوجه شدی؟

استارلینگ، که از همیشه خسته‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «بله، مطمئناً همین کار را می‌کنم».

- وقتی کارت تمام شد، اتومبیلت را در گاراژ بگذار، برف تو را به کوانتیسو برمی‌گرداند.

استارلینگ در روی پله‌ها، صورتش را به سوی پنجره‌های پرده‌داری که در پشت آنها چراغ روشن بود برگرداند، و سپس به صورت کراوفورد نگاه کرد و گفت: «آقای کراوفورد، من به هر دوی شما فکر می‌کنم».

کراوفورد گفت: «خیلی متشکرم».

گرفتند دست و پای شکسته بچه‌ها در زمانهای قدیم، تغییرات وضع دندانها، جراحی مردمان پیر و مومیایی کردن نشان داده می‌شد.

نگهبان در حالی که چراغ قوه‌اش را روی جعبه‌ای می‌انداخت گفت: «آیا تا به حال «ویلهلم فون بوگن»^۱ را دیده‌اید؟»

استارلینگ بدون آهسته کردن قدم‌ها، گفت: «تصور نمی‌کنم دیده باشم».

- شما باید موقعی که چراغها روشن است بیایید و نگاهی به آن بکنید.

به نظر من او را در قرن هیجدهم در فیلا دلفیا دفن کردند. جسدش پس از تماس با آبهای زیرزمینی به صابون تبدیل شد.

بخش حشره‌شناسی از سالن بزرگی تشکیل شده است، که اکنون تاریک و انباشته از صدای جیر جیر حشرات است، و در سرتاسر سالن قفسها و جعبه‌هایی مملو از حشرات زنده قرار دارد. بچه‌ها، به‌خصوص از دیدن این بخش لذت می‌برند و دسته‌دسته برای دیدن آن می‌آیند. حشره‌ها در شب به‌خود واگذار می‌شوند، که سروصدا می‌کنند و مشغول‌اند. بعضی از جعبه‌ها با نور قرمز رنگی روشن بودند، که علامتهای خروج اضطراری در زیر آن نورها به‌خوبی می‌درخشید.

نگهبان از نزدیک در صدا کرد: «دکتر پیلچر؟»

پیلچر که با چراغ قوه قلمی علامت می‌داد، گفت: «اینجا هستم.»

- ممکن است اجازه بدهید این خانم پیش شما بیاید؟

- بله، متشکرم سرکار.

استارلینگ چراغ قوه کوچکش را از داخل کیف بیرون آورد و دید که به علت روشن ماندن، باتریهایش خالی شده است. به علت خستگی لحظه‌ای دچار خشم شد، اما احساس کرد که باید آن وضع را تحمل کند.

فصل چهل

نگهبان جلو در موزه اسمیتسونیان به استارلینگ گفت: «سرکار استارلینگ، دکتر پیلچر گفت، میل دارد شما را در قسمت حشره‌شناسی موزه ملاقات کند. من شما را به آنجا می‌برم».

برای رسیدن به بخش حشره‌شناسی از در جانیسی موزه، باید پس از وارد شدن، به وسیله آسانسور به یک طبقه بالاتر از محل قرار گرفتن فیل عظیم الجثه‌ای که بدنش پر شده است، رفت و از آنجا نیز سالن بزرگی را که به بخش انسان‌شناسی تعلق دارد، طی کرد.

اولین چیزی که در آن سالن به چشم می‌خورد، ردیفهایی از مجموعه‌های انسان بود که در روی هم انباشته و منطقه وسیعی را پر کرده بودند. آن مجموعه‌ها نشان دهنده رشد و گسترده‌گی جمعیت از زمان مسیح به این سو است.

استارلینگ و نگهبان به قسمت نیمه تاریکی رسیدند که به شکل محیط زیست انسان درست شده بود، و مجسمه‌ها و شبیه‌هایی از نژادهای گوناگون انسان از بدو پیدایش در آن قرار داشت. در آنجا، گوشه‌هایی از مراسم مذهبی خالکوبی، گچ

1. Wilhelm von Ellenberg

- سلام، سرکار استارلینگ.

- دکتر پیلچر.

- چطور است پروفیسور پیلچر صدایم کنید؟

- شما پروفیسور هستید؟

- نه، من حتی دکتر هم نیستم؛ چیزی که هستم یک آدم خوشحال است.

به دلیل دیدن شما. می‌خواهید به چند تا از این حشره‌ها نگاه کنید؟

- حتماً، دکتر روون کجاست؟

- او دوشب است که سخت بر روی لایه محافظ آن حشره کار می‌کند،

به طوری که از خستگی از پا درآمده است. شما حشره را قبل از آنکه رویش کار

بکنیم دیده بودید؟

- نه.

- آن چیز در حقیقت تکه‌ای حریره مانند بود.

- اما شما آن را شناختید و متوجه شدید چیست.

- بله، همین الان.

پیلچر در کنار قفس ثوری داری ایستاد: «اجازه بدهید اول بیدی را شبیه آنکه

دوشنبه برای ما آوردید نشانان بدهم. البته دقیقاً همان نیست، اما از همان خانواده

است؛ نوع بچه جفدی».

نور چراغ قوه پیلچر روی بید بزرگ درخشان آبی رنگی افتاد که روی

شاخه‌ای نشسته، بالهایش را جمع کرده بود. پیلچر به بید قوت کرد و بید

بی درنگ بالهای خود را گسترده کرد که در نتیجه صورت کامل جفدی از زیر آن

نمایان شد. نقطه‌های چشم مانند روی بالهای بید به آخرین حد درخشش چشم

موشی شباهت داشت.

- این یکی از خانواده «کالیگولترائو»^۱ است، که نسبتاً زیاد پیدا می‌شود،

اما با توجه به نمونه‌ای که از گلولی کلاوس به دست آمده، بحث بر سر بیدهای

بزرگ است. لطفاً همراه من بیایید.

در انتهای اتاق، جعبه‌ای کشویی در آخر طاقچه‌ای قرار داشت، که روی آن

پارچه‌ای کشیده شده بود تا از دسترس بچه‌ها به دور باشد. در کنار جعبه، دستگاه

مرطوب کننده هوایی نیز گذاشته شده بود.

- ما این بید را در پشت شیشه نگه می‌داریم که صدمه‌ای به انگشت‌های مردم

وارد نکند. چون می‌تواند بجنگد. علاوه بر این، چون به رطوبت علاقه دارد، آن را

در شیشه گذاشته‌ایم که جایش مرطوب باشد.

پیلچر، دسته قفس را گرفت و آن را با دقت جلو آورد و پارچه را از رویش

برداشت و چراغ کوچکی را بالای آن روشن کرد.

- این بید «کله مرگ»^۲ است، شاخه‌ای که روی آن نشسته، گیاه تاجریزی

است؛ امیدواریم که این یکی تخم بگذارد.

بید ظاهری شگفت‌انگیز و در عین حال مهیب داشت. بالهای بزرگ قهوه‌ای

مایل به سیاهش همچون خرقه‌ای می‌نمود. در پشت پهن، گردن‌اش نقشی به چشم

می‌خورد، که از ابتدای زیستن بشر در باغ شادیهایش موجبات ترس او را فراهم

آورده است. مجموعه گنبدی شکل، که به صورت نیز می‌ماند، از درون چشمان

سیاهش به انسان خیره است؛ استخوانهای گونه و قوس آنها به گونه‌ای عالی تا کنار

چشمان امتداد دارد.

1. Caligo beltraio

2. The Death's - head Moth

پیلچر گفت: «آچرونتیا استیکس»^۱؛ به نام دورودخانه‌ای که در جهنم وجود دارد نامگذاری شده است. قانلی که شما به دنبالش هستید، جسد‌ها را هربار در رودخانه می‌اندازد - این موضوع را جایی خوانده‌ام؟»

استارلینگ گفت: «بله. بیستم این نوع بید کمیاب است؟»
- در این قسمت از دنیا، بله. نسلشان در طبیعت از بین رفته است.

- از کجا آمده و متعلق به کجاست؟

استارلینگ صورتش را به سقف قفس نزدیک کرد. نفسش پرزهای پشت بید را به حرکت درآورد. هنگامی که بید بالهایش را به هم زد، استارلینگ نسیم حاصل از به هم خوردن بالها را حس کرد و با جیغ ضعیفی سر خود را به عقب برد.
- مالزی. البته نوع اروپایی آن هم هست که به آن «آتروپوس»^۲ می‌گویند، اما این یکی و آن که در گلوی کلاوس پیدا شد، متعلق به مالزی است.

- پس به این ترتیب کسی آن را پرورش داده است.

- بله، همین طور است. باید آن را به صورت تخم یا حداکثر به حالت شفیره با کشتی از مالزی آورده باشند. تا به حال کسی نتوانسته است از آنها در اسارت تخم‌کشی کند، چون جفت‌گیری می‌کنند، اما تخم نمی‌گذارند. مشکل عمده پیدا کردن کرم آنها در جنگل است، پس از آن پرورش دادنشان کار ساده‌ای است.
- شما گفتید آنها می‌توانند بجنگند.

- شاخکهایشان محکم و تیز است و اگر بخواهید با آنها شوخی کنید، در انگشتان فرو می‌کنند. این یک اسلحه غیر معمول است و در نمونه‌هایی که ما نگهداری می‌کنیم، الکل بر روی زخم حاصل از تیش زدن اثر نمی‌کند. همین خصوصیت باعث شد که ما از میان نمونه‌های مختلف، این نوع را خیلی زود

1. Acherontia Styx
2. atropos

شناسایی کنیم.

به نظر رسید که ناگهان پیلچر دستپاچه شد، گرچه قبلاً خیلی لاف زده بود: «آنها خیلی هم سرسخت هستند»، سپس با شتاب گفت: «آنها داخل کندوهای عمل می‌شوند، زمانی ما در سبا و برلنو مشغول جمع‌آوری مجموعه‌ای از حشرات بودیم، آنها پشت چراغهای خوابگاه دانشجویان می‌آمدند. شنیدن صدایشان برای ما حارق‌العاده بود، ما...»

- این یکی از کجا آمده است؟

- در یک تبادل با دولت مالزی؛ نمی‌دانم در قبال آن چه چیزی مبادله شده است. می‌دانید خیلی مستحضره است، ما آنجا با سطل سیانید منتظر ایستاده بودیم، وقتی که...

- با این یکی چه نوع برگ گمرکی آمد، سوابق آن را دارید؟ آیا باید در مالزی هم بازرسی گمرکی شده باشند؟ مدارک آن پیش چه کسی است؟

- شما خیلی عجله دارید. ببینید، من تمام اطلاعات و چیزهایی که داریم یادداشت کردم، همین طور هم نشانی‌های جاها را که اگر خواستید، سوابق گمرکی را به دست آورید. لطفاً دنبال من بیایید، شما را بیرون می‌برم.

آنان سالن بزرگ را در سکوت طی کردند و کلاویس در زیر نور چراغ آسانسور چهره پیلچر را دید، که به اندازه خود او خسته بود.

- شما برای این کار خیلی بیداری کشیدید و کارتان را خوب انجام دادید. من قصد بی‌ادبی نداشتم، من فقط...

پیلچر حرف استارلینگ را قطع کرد و گفت: «امیدوارم که آنان رباتنده را دستگیر کنند و شما خیلی زود از شر این کار خلاص شوید. من اسم یکی دو تا مواد شیمیایی را یادداشت کردم، که اگر او بخواهد نمونه‌های کوچک و ضعیف را نگهداری کند، احتمالاً می‌خورد. سرکار استارلینگ، من می‌خواهم شما را

بیشتر ببینم و بشناسم».

شاید اگر وقت پیدا کردم و توانستم حتماً به شما تلفن می‌زدم.

به‌طور قطع این کار را بکنید، حتماً. من خیلی مایلم.

در آسانسور بسته بود و استارلینگ و پیلچر رفته بودند. در بخش انسان‌شناسی سکوت برقرار بود و هیچ‌یک از مجسمه‌ها و شبیه‌های در حال خالکوبی، مومیایی‌ها و... حرکت نمی‌کردند.

در بخش حشره‌شناسی، لامپهای قرمز رنگ کوچک می‌درخشیدند و در چشمان فعال و پرتانرژی ده‌هزار نوع تیره گوناگون منعکس می‌شد. دستگاه مرطوب‌کننده با صدای ضعیفی کار می‌کرد. در قفس تاریک و در زیر پارچه‌ای که روی آن را پوشانده بود، بید کله‌مرگی از شاخه تاجریزی به پایین آمد و کف قفس را پیمود. با راهیایی که همچون شئل به همراه می‌کشید، در ظرف غذایش تکه‌ای عسل موم‌دار یافت و با پاهای قدرتمند خود به آن چنگ انداخت. شاخکهای تیزش را صاف کرد و در یکی از حفره‌های مومی فرو برد و به مکیدن پرداخت. در اطرافش تاریکی بود و زمزمه تخم‌گذاران و کشنده‌ها.

فصل چهل و یک

کاترین مارتین بیکر، در ژرفنای سیاهی هول‌انگیزی است. تاریکی به پشت پلکهایش هجوم آورده بود و در لحظات پرنشاط خواب، نفوذ سیاهی و تاریکی را به درون خود، چونان کابوسی می‌دید. تاریکی آرام و غافلگیرکننده به سوی بینی و گورکش آمد. پنجه‌های مرطوب سیاهی خود را برای راهیایی به‌همه‌منافذ بدنش مهیا کرده بودند. دستی را بر دهان و بینی گذاشت و دست دیگر را به پایین بدن فشار داد. یک گوش را به سوی تشک چرخاند و گوش دیگر را قربانی سیاهی کرد. به همراه تاریکی صدایی برخاست، که وی را با تکانی از خواب بیدار کرد. صدای کاری آشنا، چرخ خیاطی؛ با سرعتی گاه‌تند و زمانی کند.

بالای سرش، در زیر زمین چراغها روشن بود. او می‌توانست دایره ضعیفی از نور زرد را بالای سر خود، جایی که دریچه کوچک کاملاً باز بود، ببیند. سنگ نژاد پودل پارس می‌کرد و صدای غریبی او را به سکوت دعوت می‌کرد.

خیاطی، خیاطی در آن مکان تاریک کاری خطا می‌نمود. دوختن و خیاطی به روشنائی تعلق داشت. اتاق آفتابگیر خیاطی کاترین مارتین، در دوران کودکی،

با خشنودی در خاطرش نقش بست... زن خانه دار نزدیک چرخ خیاطی و گریه‌اش که می‌جهید و با پرده بازی می‌کرد.

فریادی که بر سر سگ کشیده شد، همه را به یکباره از خاطرش زدود.

- عزیز کم، پندارش زمین، آخه سنجاق توی تنت فرو میره. بعدش کجا می‌ریم؟ بله، تقریباً تموم شده، عزیز دلم. وقتی همه کارها تموم بشه یک استخون خوشمزه بهت می‌دم.

کاترین مارتین نمی‌دانست چه مدت از اسارتش می‌گذشت. می‌دانست که دوبار خود را شسته بود - آخرین بار به درخواست آن مرد برای دیدن اندامش در زیر نور ایستاده بود، بدون اطمینان داشتن به آنکه وی از پشت نور خیره کنند به او نگاه می‌کند، کاترین می‌دانست که بدن زیبا و تقریباً بی نقصش، هر بیننده‌ای را برجایش می‌خکوب می‌کند. وی می‌خواست که رباینده بدنش را خارج از چاه ببیند، کاملاً از نزدیک؛ هر چه بیشتر به او نزدیک می‌شد، امکان مبارزه و جنگیدن بیشتر میسر بود. کاترین به هنگام شستن خود، بارها و بارها این حرفها را نزد خود زمزمه می‌کرد. وی غذای کافی برای خوردن نداشت و می‌دانست که باید هنگامی با رباینده بجنگد، که نیروی مبارزه داشته باشد. او می‌خواست و می‌دانست که می‌تواند با او دریفتد. آیا بهتر نبود که ابتدا او را با عشق‌بازی خسته کند و از پا درآورد؟

می‌دانست که اگر کار به آنجا بکشد، به راحتی بر او غلبه خواهد کرد. اما پس از شستن تن و پوشیدن لباس هیچ صدایی در بالای چاه نشنیده بود و به هنگام عوض شدن سطل آب و صابون و سطل توالت، هیچ پاسخی به درخواست او داده نشده بود.

حالا، ساعتها پس از شستشو و از سر گذراندن افکار مبارزه جویانه، در انتظار به سر می‌برد و به صدای چرخ خیاطی گوش می‌داد؛ بدون آنکه وی را صدا کند.

در همان لحظه، شاید پس از هزار نفس، صدای پای او را به هنگام بالا رفتن از پله‌ها می‌شنید، که با سگ خود حرف می‌زد و چیزی می‌گفت: «... صبحانه، وقتی من برگشتم»، وی لامپ زیرزمین را روشن گذاشت کاری که گاهی انجام می‌داد.

صدای پا و کشیده شدن ناخن بر کف آشپزخانه واقع در بالای زیرزمین به گوش رسید و پس از آن صدای ناله سگ. کاترین یقین حاصل کرد که رباینده‌اش خانه را ترک کرده است. وی گاهی به مدتی طولانی آنجا را ترک می‌کرد.

زمان می‌گذشت. سگ در آشپزخانه بالا به هر سو راه می‌پیمود؛ با ناله و زوزه، چیزی را به این سو و آن سوی کف آشپزخانه پرتاب می‌کرد؛ شاید ظرف غذایش بود. دوباره پارس کرد، چندین بار پشت سرهم، پارسهایی تیز و کوتاه. صدای سگ ضعیفتر شده بود، زیرا دیگر در آشپزخانه نبود و یا یو کشیدن، از میان در باز شده به زیرزمین آمده بود و موشها را تعقیب می‌کرد؛ کاری که همیشه، پس از بیرون رفتن رباینده از خانه، انجام می‌داد.

کاترین در انتهای چاه تاریک، به زیر تشک دست کشید و تکه‌ای از استخوان جوجه باقی مانده از قبل را یافت و بو کشید. تکه‌های گوشت و غضروفش آن قدر سفت نشده بود که خوردنش سخت باشد. استخوان را برای گرم کردن در دهان گذاشت. ایستاده بود و در تاریکی گنج کهنه تلو تلو می‌خورد. تنها چیزهایی که در آن چاه تیره، با دیواره‌های صاف داشت، لباس یکسره پوشیده برتن، روانداز و سطلی پلاستیکی بود که ریسمانی سست به دسته آن بسته شده، و انتهای ریسمان به سوی بالا، جایی که نور زرد کمرنگ می‌تابید، کشیده شده بود.

کاترین، در هر فرصتی که برای فکر کردن داشت به این موضوع اندیشیده بود. خود را تا حدی که می‌توانست راست کرد و ریسمان را در دست گرفت. آیا

بهتر بود آن را بکشد، یا به اطراف تکان دهد؟ به این امر بسیار اندیشیده بود و سرانجام ترجیح داد آن را به طور یکنواخت بکشد.

ریسمان نخ، بیش از حد انتظار او کشیده شد. کاترین با دست دیگر، قسمت بالاتر ریسمان را، تا حدی که امکان داشت، گرفت و کشید. همراه با کشیدن دست خود را به طرفین تکان می داد تا ریسمان، از محل تماس با دهانه چوبی چاه ساییده شود. این کار را آن قدر تکرار کرد که شانه اش درد گرفت. تا جایی که طناب کشیده می شد، آن را کشید و امیدوار بود که از بالاترین قسمت پاره شود. ناگهان ریسمان با صدای خفای پاره شد و به روی صورت کاترین افتاد. وی بر روی زمین چمباتمه زد، در حالی که ریسمان بر روی شانه و صورتش افتاده بود، به علت نور ضعیف آن را خوب تشخیص نمی داد و نمی دانست که طول ریسمان چه اندازه است. نباید درهم گره خورده باشد، حلقه های روی هم افتاده طناب را به آرامی و با دقت در کنار خود روی زمین گذاشت و با طول بازو اندازه گرفت. ریسمان چهارده طول بازو، درازا داشت و از لبه چاه پاره شده بود.

کاترین استخوان جوجه را، با مختصر گوشتی که به آن بود، با احتیاط و دقت کامل به طناب، در قسمتی که به دسته سطل وصل می شد، گره زد و حالا سخت ترین مرحله کار بود.

با دقت خاصی کار می کرد. تا جایی که برایش امکان داشت حواس خود را جمع کرده و نفس را در سینه حبس نموده بود.

درست به مراقبت از خود، درون قایقی کوچک، در دریایی پرتلاطم می مانست.

کاترین انتهای پاره شده طناب را به میچ دست خود گره زد و آن را با دندان محکم کرد. سپس ایستاد و سطل را به دست دیگر گرفت؛ آن را بالای سر چرخانده و به بالا، به سوی نور ضعیف پرتاب کرد. سطل پلاستیکی راه عبور از

قسمت یازدهم پوش را پیدا نکرد و پس از برخورد به کناره چاه، به روی صورت و شانه کاترین افتاد. این بار سنگ با صدای قویتری پارس کرد.

کاترین دوباره سطل را به دست گرفت و پرتاب کرد. سطل در سومین پرتاب، که از دریچه رد شده بود، به پایین افتاد و در حالی که کاترین خود را به کنار دیوار کاملاً صاف کشیده بود، روی انگشت شکسته اش افتاد و نفسش را بند آورد. چهارمین پرتاب ناموفق، اما پنجمین آن موجب بیرون افتادن سطل از چاه گردید. سطل، جایی در اطراف دهانه چوبی چاه نزدیک دریچه باز افتاد. اما چقدر از دهانه چاه فاصله داشت؟ محکم ایستاد و به آرامی ریسمان را کشید. با کششی ناگهانی باعث شد که دسته سطل به لبه دریچه بالای سرش برخورد کند.

سنگ کوچک با صدایی بلندتر پارس کرد.

او نمی باید سطل را تا لبه چاه می آورد؛ فقط کمی جلوتر، همین کار را هم کرد.

سنگ کوچک، در اتاقی نزدیک زیرزمین، در میان آینه ها و مجسمه های نیمه نشسته آرمایش لباس، تکه پاره های نخهای زیر چرخ خیاطی و اطراف جالباسی سیاه بزرگ را بو می کشید. گاهی به قسمت انتهایی زیرزمین، جایی که صدایی از آن می شنید، خیره می شد. پارس کنان به سوی بخش تاریک زیرزمین یورش می برد و پس از چند پارس، عقب نشینی می کرد.

صدایی به آرامی از آن سوی زیرزمین در فضا پیچید: «ع...ز...ز...کم!»

سنگ کوچک پارس می کرد و در جا می چرخید. هیکل چاقش با هر پارسی که می کرد، می لرزید.

و حالا صدای موج کشیدنی طولانی در فضا پیچید.

سنگ به آشپزخانه نگاه کرد. اما صدایی که به گوشش می رسید از آنجا نبود.

صدایی شبیه ملج ملج غذا خوردن به گوش می رسید: «بیا عزیز کم، بیا عسلم».

سگ با گوشهایی تیز شده، بر روی پنجه به درون تاریکی رفت.

صدا دوباره برخاست: «عزیز کم، بیا. قند و عسلم، بیا...»

سگ پودل، بوی استخوان بسته شده به دسته سطل را حس کرد و به اطراف

دهانه چاه پنجه کشید و زوزه سرداد.

ملج - ملج - ملج

سگ به روی درپوش چوبی چاه پرید، بواز بین سطل و دهانه چاه به مشامش

می رسید. به سوی سطل پارس کرد و با دودلی زوزه کشید. استخوان جوجه تکانی

ناگهانی خورد، اما به نرمی.

سگ در حالی که بینی خود را بین دو پنجه آورده بود، با حالتی قوز کرده،

دمش را با خشم در هوا تکان می داد. به سوی استخوان پارس کرد، بر آن پنجه

کشید و سپس در میان دندانهایش گرفت. به نظر می رسید که سطل به بینی سگ

می خورد و او را از استخوان دور می کند. سگ با غرغر پنجه اش را روی دسته سطل

گذاشت و در حالی که با آن کلنجار می رفت، با دندانهایش استخوان را محکم

گرفت. ناگهان سطل به سگ ضربه ای زد و او را به جلو راند. سگ کوشید بر روی

پا بایستد، اما سطل ضربه دیگری به او وارد آورد و او را به سوی چاه کشید. سگ

در تقلا با سطل، پای عقب و قسمتی از نیم تنه اش به داخل چاه رفت، اما با خشم

به لبه چاه پنجه کشید. سطل در حالی که یک چهارم از بدن سگ در آن قرار داشت

به لبه چاه نزدیک شد. سگ خود را خلاص کرد و سطل پس از لغزیدن از لبه چاه

به پایین افتاد، در حالی که استخوان به ریسمانش بسته بود. صدای پارس سگ در

انتهای چاه پیچید. وی خود را بالا کشید، سرش را راست نگه داشت و به تنها

صدایی که می توانست بشنود، گوش فرا داد. هنگامی که صدای بسته شدن دری

در بالای پله ها به گوشش رسید، زوزه کشان از پله ها بالا رفت.

اشکهای گرم کاترین بر روی گونه هایش فرو ریخت و از آنجا به روی

پیراهنش چکید و گرمی اشک را، پس از جذب شدن به وسیله پیراهن، روی
سینه اش حس کرد. یقین حاصل کرد که بی شک کشته خواهد شد.

در آگهی مجلات مد و آرایشی دیده‌ای، حالا من مشتاق دیدار تو هستم. یا اولین نامه عکس را هم بفرست.

کراوفورد چند لحظه به یادداشت نگاه کرد و پس از کمی تأمل کلمه «الهیة زیبایی» را خط زد و به جای آن اضافه کرد «خوش هیكل».

پس از آن سرش را پایین انداخت و به چرت زدن پرداخت. در همان حال صفحه سبز رنگ تلویزیونی کامپیوتری که روی میز قرار داشت مریعهای کوچکی را در عدسی عینکش منعکس کرد. پس از لحظه‌ای خطوطی از پایین صفحه به سمت بالای آن خزید و انعکاسش در عدسی عینک کراوفورد نمودار شد. وی در خواب سرتکان می‌داد، گویی رؤیاها نوازشش می‌کردند.

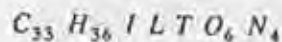
پیامی که در روی صفحه کامپیوتر نمودار شد چنین بود:

پلیس ممفیس در جستجویی که از داخل سلول لکتر به عمل آورد، به دو چیز دست پیدا کرد:

۱- کلید دست ساز دستبند، که از فلز لوله جوهر خود کار و ایجاد شکاف در آن به وسیله ساییدن درست شده است. از بالتیمور درخواست شده است که سلول بیمارستان را برای پیدا کردن بقیه لوله خود کار و کارخانه سازنده آن جستجو کنند. صدور دستور از جانب کاپلی، مرکز تحقیق ممفیس.

۲- تکه کاغذ یادداشتی که به وسیله زندانی فراری در توالت شناور شده است. تکه یادداشت به عنوان سند به بخش آزمایشگاه تحویل شد. طرح روی کاغذ به دنبال این پیام خواهد آمد.

سپس طرحی به شکل زیر از قسمت پایین صفحه، با صدای «بیپ - بیپ» مخصوص کامپیوتر، به وسط آن حرکت کرد:



صدای ضعیف کامپیوتر باعث نشد که کراوفورد از خواب بیدار شود، اما

فصل چهل و دو

کراوفورد، در حالی که دست در جیب داشت، در میان اتاق مطالعه اش ایستاده بود. وی با حالتی متفکر از ساعت دوازده و سی دقیقه پیش از ظهر تا دوازده و سی و سه دقیقه همانجا ایستاد و افکارش را روی موضوعی متمرکز کرد. وی سپس تصمیم گرفت تلکسی برای بخش شماره گذاری اتومبیل کالیفرنیا بفرستد و درخواست کند که درباره اتومبیل کاروان داری که دکتر لکتر گفته بود، واسپیل در جریان ماجراهایش یا کلاوس در کالیفرنیا خریده بود، پی گیری به عمل آید. وی همچنین از آن بخش درخواست کرد که بررسی شود آیا برگه جریمه‌ای برای کسی، بجز بنز آمین واسپیل که با اتومبیل کاروان دار رانندگی کرده باشد، صادر شده است یا نه.

کراوفورد سپس روی میلی نشست و تخته کارش را به دست گرفت و یک آگهی تحریک آمیز نوشت، که قصد داشت در روزنامه‌های مهم چاپ کند:

«الهیة زیبایی»، مثل گلی پر نشاط، بیست و یک ساله، مدل عکاسی، به دنبال

مردی است که قدر کیفیت و کمیت را بداند. مدل دست و آرایش، مرا قبلًا

پس از سه دقیقه صدای تلفن او را از خواب پراند. جری بوروز، از دفتر مخصوص مرکز ملی اطلاعات جنایی بود.

- جک، به صفحه کامپیوتر نگاه کن.

- چند لحظه صبر کن، خیلی خوب، درست است.

- این طرحی است که لکتر در سلول ساختمان قدیمی دادگاه در توالف انداخته بود و آزمایشگاه آن را تجزیه و تحلیل کرده است. عددی که لکتر بین حروف اسم شیلتون قرار داده، آن را به یک فرمول بیوشیمی تبدیل نموده است. $C_{11}H_{16}N_4O_6$ - این فرمول به ماده‌ای رنگین در صفرای انسان تعلق دارد که به آن «بیلی روبین»^۱ می‌گویند. مسئول آزمایشگاه می‌گوید که این فرمول ماده اصلی رنگین مدفوع است.

- چه جرئتی.

- جک، تو درباره لکتر حق داشتی، او مشغول بازی دادن آنان بود؛ چیزی که برای سناتور مارتن خیلی بد است. آزمایشگاه می‌گوید، بیلی رابین، دقیقاً رنگ موهای شیلتون است. آنان اسم این کار را شوخی تیمارستان گذاشته‌اند. شما شیلتون را در اختیار ساعت شش تلویزیون دیدید؟

- نه.

- مارلین سوتر در طبقه بالا اختیار را دید. شیلتون درباره «جستجو برای یافتن بیلی رابین» لاف می‌زد. بعد هم با یکی از خبرنگاران برای خوردن شام بیرون رفت. همان وقت که او این حرفها را می‌زد، لکتر فرار کرد. عجب آدم احمقی. لکتر به استارلینگ گفته بود که یادش باشد، شیلتون درجه دکترا ندارد. جری بوروز گفت: «بله، من آن را در خلاصه یادداشت‌هایش خواندم. گویا

شیلتون به استارلینگ نظرهای سوء داشته، او هم دست به سرش کرده است. شیلتون ممکن است کودن باشد، اما کور نیست، دخترچه چطور است؟

- حالش خوب است، اما گمان می‌کنم خسته است.

- به نظر تو لکتر با او هم بازی می‌کرده است؟

- شاید. البته ما جریان را دنبال می‌کنیم. من نمی‌دانم مراکز پزشکی چه کار می‌کنند، اما تصور می‌کنم برای به دست آوردن سوابق باید به دادگاه مراجعه می‌کرد. من از اینکه به آنان وابسته باشم، متنفرم. اگر تا پیش از ظهر از مراکز پزشکی خبری نشد، ما از طریق دادگاه اقدام می‌کنیم.

- ببینم جک، تو کسانی را می‌شناسی که می‌دانند لکتر چه شکلی دارد،

درست است؟

- مطمئناً.

- تو نمی‌دانی، الان لکتر جایی رفته و به ما می‌خندد.

کراوفورد گفت: «مدت زیادی نمی‌تواند این کار را بکند».

مشروب دو نفر را دید که نوار زخم بندی بر روی بینی خود داشتند. زوج میانسانی، در حالی که آهستگی از «کول پورتر»^۱ زمزمه می کردند، به سوی آسانسور می رفتند. بر روی یکی از چشمان زن، تکه ای پارچه ضد عفونی شده زخم بندی قرار داشت.

کارمند مسئول دفتر هتل، پس از رونوشت برداری از کارت اعتباری گفت: «می دانید آقای وایمن، شما می توانید به طور افتخاری از گاراژ بیمارستان، که در هتل مستقر است، استفاده کنید».

- بله، متشکرم.

لکتر، قبلاً اتومبیل وایمن را به همراه جسدش، در صندوق عقب آن، در گاراژ گذاشته بود. پادوری هتل، پس از حمل کردن چمدان وایمن به آپارتمانی کوچک، پنج دلار انعام گرفت.

دکتر لکتر ساندویچی با نوشیدنی سفارش داد و با استحمامی طولانی، خستگی را از تن بیرون کرد.

آپارتمان کوچک، به نظر دکتر لکتر، که مدت زیادی را در زندان به سر برده بود، بسیار مناسب و بزرگ بود. وی از قدم زدن در اتاق آپارتمان خیلی لذت برد.

لکتر می توانست از پنجره های اتاقش ساختمان بزرگ «میرون و سادی فلیشر»^۲ را، که به بیمارستان شهر سنت لوئیز تعلق داشت، ببیند. آنجا یکی از مراکز رده بالای جراحی جمجمه و صورت است.

دکتر لکتر، به علت داشتن چهره شناخته شده اش، که بیشتر جراحان آنجا بدان آشنایی داشتند، قادر نبود از امکانات جراحی آن بیمارستان استفاده کند. اما آن محل تنها جایی در دنیا بود که وی می توانست با داشتن صورتی باندپیچی شده،

فصل چهل و سه

دکتر هانیبال لکتر در کنار میز پذیرش هتل زیبای «مارکوس» در سنت لوئیز ایستاد. وی یک بارانی به تن داشت که دکمه های آن را تا بالا بسته، کلاهی به رنگ قهوه ای بر سر گذاشته بود. چسب زخمهایی نیز بینی و گونه اش را پوشانده بود.

- وی نام خود را در دفتر ثبت هتل «لوید وایمن»^۱ یادداشت کرد، امضایی که چندین بار در اتومبیل متعلق به وایمن تمرین کرده بود.

مسئول دفتر هتل گفت: «آقای وایمن کرایه تان را چگونه پرداخت می کنید؟»

لکتر پس از دادن کارت اعتباری به نام لوید وایمن گفت: «کارت اعتبار امریکن اسپرس».

صدای ملایم پیانویی از اتاق استراحت به گوش می رسید. لکتر در کنار میز

۱. Lloyd Wyman

1. Cole Porter

2. Myron and Sadie Fleisher

بدون جلب کردن توجه کسی در آن رفت و آمد کند.

لکتر سالها پیش نیز به هنگام تحقیق روان‌شناسی در کتابخانه باشکوه یادبود «رابرت، جی. بروکمن»^۱، در این هتل اقامت کرده بود.

لکتر، از داشتن یک پنجره، نه بلکه چندین پنجره سرمست بود. وی در تاریکی، در کنار پنجره‌هایش ایستاد و به چراغهای اتومبیل‌هایی که از روی پل «مک‌آرتور» می‌گذشتند چشم دوخت و نوشابه‌اش را نوشید. او به دلیل پنج ساعت رانندگی از ممفیس تا آنجا، خستگی مطبوعی در خود حس می‌کرد.

تنها شتابی که لکتر در جریان فرار خود به خرج داده بود، به غروبی مربوط می‌شد، که با آمبولانس به توقفگاه زیرزمینی فرودگاه بین‌المللی ممفیس وارد شد. تمیز کردن صورت با تکه‌ای پنبه و الکل و آب مقطر در قسمت عقب آمبولانس ابدأ راحت نبود. تنها مشکلی که لکتر پس از پوشیدن لباس سفید بهیار، در راهروی خلوت و طویل توقفگاه با آن روبه‌رو شد، یافتن اتومبیلی تک‌سرنشین بود. مردی که با حالت رضایت‌آمیز برای برداشتن جعبه نمونه‌های خود به داخل صندوق عقب اتومبیلش خم شده بود، متوجه آمدن دکتر لکتر به پشت سر خود نشد. اگر پلیس براین باور بود که لکتر آن قدر احمق است که برای فرار از هواپیما استفاده می‌کند، او به حیرت دچار می‌شد.

تنها مشکلی که لکتر، پس از سوار شدن بر آن اتومبیل و رانندگی به سوی سنت لوئیز با آن مواجه شد، یافتن تکه‌های چراغهای اتومبیل و برف‌پاک‌کن آن بود. وی همچنین از نحوه استفاده از دسته‌راهنمای اتومبیل، که خارجی بود، اطلاعی نداشت.

لکتر باید فردا صبح وسایل موردنیاز خود را خریداری می‌کرد؛ مایع رنگبر

مو، وسایل اصلاح سروصورت، لامپ مخصوص برنزه کردن و سایر لوازم و نیز دستورالعمل و اقلامی که برای تغییر دادن فوری شکل و شمایل و ظاهر خود به آنها نیاز داشت، وقتی اوضاع مناسب بود، می‌توانست ادامه دهد. هیچ دلیلی برای شتاب به خرج دادن وجود نداشت.

به جاذبه زمین دچار باشند و وقتی که به اینجا می آیند سبک می شوند. اینجا هم چون کار دیگری ندارند، درس دفاع شخصی را تعلیم می دهند... جان بریگهام سری هم به اینجا زد».

چه وقت؟

امشب، چند ساعت پیش. می خواست ببیند تو بر گشته ای یا نه. موهایش را با روغن زدن مرتب کرده بود و مثل جوانهای سر حال و با نشاط این اطراف راه می رفت. ما کمی با هم حرف زدیم. او گفت اگر ما از درسها عقب هستیم و احتیاج داریم که آنها را به طور فشرده بخوانیم، به جای تیراندازی در طول دوره تمرین، او یکی دو روز آخر هفته میدان تمرین را برای ما باز می گذارد تا به کارهایمان برسیم. بدو گفتم که خبرش می کنم. مرد نازنینی است.

بله، مرد نازنینی است.

می دانستی که او می خواهد تو در مسابقه داخلی تیراندازی سازمان پلیس، در برابر مأموران مبارزه با مواد مخدر و گمرک شرکت کنی؟

نه.

شرکت کننده ها فقط زنها نیستند، آزاد است. یک سوال دیگر: از موضوع امتحان روز جمعه درباره قانون اصلاح چهارم چیزی می دانی؟

چیزهای زیادی از آن می دانم.

خیلی خوب «شیمیل در برابر کالیفرنیا» چیست؟

تحقیقات در دبیرستان.

درباره تحقیقات آکادمی چی؟

نمی دانم.

معنی و مفهوم «زود رسیدن» همین است. «اشکلوت» چیست؟

به جهنم، نمی دانم.

فصل چهل و چهار

آردلیامپ، با حالتی عادی در بستر خود نشسته بود و با کتابی که در دست داشت، به برنامه شبانه روزی اخبار رادیو گوش می داد. هنگامی که استارلینگ با سختی به داخل اتاق آمد، وی رادیو را خاموش کرد. آردلیا در حالی که به چهره درهم رفته استارلینگ می نگریست، با حالتی تسکین دهنده، فقط از او پرسید: «کمی چای می خواهی»

هنگامی که استارلینگ مشغول مطالعه بود، آردلیامپ نوشابه ای را که از دم کردن چند نوع برگ گیاه، که مادر بزرگش برایش فرستاده بود و آن را «چای مردم باهوش» می نامید، نوشید.

از میان دو نفر از زیر کترین افرادی که استارلینگ می شناخت یکی منظمترین انسانها و دیگری ترسناک ترینشان بود. وی امیدوار بود که این موضوع در شناختش از دیگران توازن ایجاد کند.

مپ گفت: «خوش به حالت که امروز به کلاس نیامدی، «کیم ون» لعنتی پدر همه را درآورد. باور کن دروغ نمی گویم. تصور می کنم آنان باید در کره بیشتر

- دختر جان، به نظر من باید بپسیم به کتابها؛ من یادداشتهایی هم دارم.

- امشب نه.

- نه. اما فردا صبح که از خواب بلند شوی، همه چیز را از یاد بردی. بعد باید برای روز جمعه برنامه ریزی کنی. استارلینگ، بریگهام گفت - او قرار نبود این حرفها را به من بگوید، اما من به او قول دادم - او گفت که تو از بازجویی سر بلند بیرون می آیی. به گمان او کوندلر حرامزاده دو روز دیگر اصلاً تو را به یاد نمی آورد. تو نمونه های خوبی داری و ما می توانیم خیلی خوب امتحان بدهیم. آردلیا در این لحظه به صورت خسته استارلینگ نگاه کرد و ادامه داد: «استارلینگ، تو همه سعی خودت را، بیشتر از هر کس دیگر، برای آن دختر بیچاره کردی؛ تو این همه از خود گذشتگی نشان داد و به خاطر او لطمه زیادی خوردی و همه کارها را هم تو پیش بردی. تو استحقاق داری که فرصت دیگری داشته باشی، چرا نمی روی بخوابی؛ من هم سعی دارم چیزی را که می خوانم زودتر تمام کنم».

- خیلی متشکرم آردلیا.

پس از آنکه چراغها خاموش شد، آردلیا پرسید:

- استارلینگ؟

- چیه؟

- به نظر تو بریگهام خوشگلتر است یا بابی لورنس؟

- سؤال سختی پرسیدی.

- بریگهام روی شانهاش چیزی خالکوبی کرده که من از روی پیراهنش

دیدم؛ به نظرت چیه؟

- من هیچ نظری ندارم.

- ببینم، اگر فهمیدی چیه، زود به من میگی؟

- احتمالاً نه.

- اما من درباره خالکوبی مارپیتون روی تن بابی به تو گفتم.

- تو اونهارو وقتی داشت تمرین وزنه برداری می کرد، از پنجره دیدی.

- حتماً گراسی به تو گفته، این دختره دهن لق...

- استارلینگ به خواب رفته بود.

لرزش مستی شنید و پس از آن قلب از حرکت باز ایستاد. دیگر هیچ چیز برای شنیدن وجود نداشت؛ تنها هجوم سرمای عجیب حس می شد. کراوفورد نمی دانست صدایی که در گوشش بود، از سینه بلا برمی خاست، یا توهم بود.

- خداوندا او را ببخش و با فرشتگانت محشور کن.

کراوفورد امید داشت که این کلمات به حقیقت پیوندد. وی بلا را در آغوش گرفت و در برابر دیواره تخت، جایی که سر قرار می گیرد، نشست. او را به سینه می فشرد، در حالی که مغز بلا از کار افتاده بود، شال گردنی که به موهای بلا بسته شده بود، یا فشار چانه کراوفورد به کناری رفت. وی گریه نمی کرد، قبلاً همه دردها را کشیده، گریه کرده بود.

کراوفورد بهترین لباس خواب مورد علاقه بلا را بر تنش پوشانده و لحظاتی در کنار بستر بلندش ایستاد و دستان او را بر روی گونه های خود گذاشت. دستانی نمونه و ظریف، که نشانی از عمری گل کاشتن بر آن بود، اکنون با جای سوزنهای آمپول نقشدار می نمود. بلا هنگامی که از باغ به خانه می آمد، دستانش بوی مطبوع آویشن داشت.

دختران در مدرسه درباره مسایل جنسی از بلا چیزهایی می پرسیدند و او، شبها به هنگام خواب در بستر، آن را همچون لطفه ای برای کراوفورد نقل می کرد، آن هم در سالها پیش، سالهای پس از آن و آخرین سال. در آن باره فکر نکن، به چه چیز خوب فکر کن، چیزهایی ناب. در آن میان چیز خالص و نابی بود. اولین باری که کراوفورد بلا را دیده بود، کلاه گرد و زیبایی به سر داشت و دستشکهای سفیدی به دست کرده بود و با آسانسور بالا می رفت. کراوفورد برایش سوت کشیده، بلا در اتاق سربه سرش گذاشته بود، که جیبهایش مثل پسر بچه ها پر از چیزهای به درد نخور است.

کراوفورد کوشید به اتاق دیگر برود - او می توانست با گرداندن سر، از میان

فصل چهل و پنج

کمی قبل از ساعت سه بامداد، کراوفورد که در کنار همسرش چرت می زد، از خواب پرید. بلا به تنگی نفس شدیدی دچار شده، در بسترش تکان می خورد. کراوفورد در کنار بلا نشست و دست او را در دست گرفت.

بلا نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. چشمانش برای اولین بار در چند روز اخیر باز شده بود. کراوفورد صورتش را به صورت بلا نزدیک کرد، اما گمان نمی کرد که وی قادر به دیدنش باشد.

- بلا، عزیزم، دوست دارم.

با احتمال اینکه او خواهد شنید، آن کلمات را بر زبان آورد.

ترسی ناشناخته دیوارهای سینه اش را می خراشید و چون پرواز خفاشی در خانه، درونش را می پیمود؛ پس باید بر آن غلبه می کرد.

کراوفورد می خواست چیزی برای بلا بیاورد، هر چیزی که بود، اما نمی خواست که بلا احساس کند او دستش را رها کرده، تنهایش گذاشته است.

وی گوشش را روی سینه بلا گذاشت؛ صدای ضربان ضعیفی، همچون

در نیمه باز، بلا را در زیر نور چراغ کنار تخت ببیند، که آسوده و آرام به خواب رفته بود. در انتظار بود که آن بدن، جدا از خود وی، و جدا از کسی که وی در آغوش گرفته بود و جدا از همراه زندگیش که اکنون در خاطر داشت، به چیز محسوسی برای تشریفات تبدیل شود. بنابراین می توانست برای بردن و تشییع جسدش اطلاع بدهد.

کف دستان خالی خود را به اطراف بدن آویخته، در کنار پنجره ایستاده، به شرق خالی از آفتاب چشم دوخته بود. انتظار طلوع سپیده را نداشت؛ پنجره، تنها به آن سمت باز می شد.

فصل چهل و شش

«حاضری عزیز کم؟»

جیم گامب به حالت نیم نشسته در تخت خود، سروشانه هایش را به قسمت دیواره تیکه گاه، جایی که سر قرار می گیرد، گذاشته، سگ کوچک نیز با بدنی جمع شده روی شکم گرم او خوابیده بود.

گامب به تازگی سر خود را شسته و حوله ای به دورش پیچیده بود. وی سپس دست خود را دراز کرد و با جستجو در میان کاغذهای میز کنار تختش، وسیله کنترل از راه دور ویدئو را پیدا کرد و تکمه شروع آن را فشرد.

نوار ویدئویی که نگاه می کرد، مجموعه ای بود که از دو نوار مختلف روی یک نوار ضبط شده بود. او هر روز به هنگام انجام دادن کارهای اساسی و همیشه پیش از کندن پوست قربانیانش آن فیلم را نگاه می کرد.

اولین فیلم ضبط شده، از روی حلقه ای فیلم خبری سیاه و سفید و بسیار خراشدار مربوط به سال ۱۹۴۸ تهیه شده بود. موضوع فیلم درباره مرحله یک چهارم نهایی انتخاب ملکه زیبایی ساکرامنتو بود، که قسمتی از انتخاب ملکه زیبایی

امریکا بود و در شهر آتلانتیک در نیوجرسی برگزار می‌شد.

سگ بودل، که چندین بار آن فیلم را دیده بود، با شنیدن موزیک مخصوص چشمهای خود را می‌بست، چون می‌دانست که صاحبش در آن لحظه او را خواهد فشرد.

رقیبان شرکت کننده چهره‌هایی شبیه مردمان دوران جنگ جهانی دوم داشتند و لباس شنای یکسره «زرماری راید» پوشیده بودند؛ بعضی از صورتها بسیار دوست‌داشتنی بود. آنان ساقهای تراشیده‌ای داشتند که عضله‌ای نبود، اما در روی زانو کمی پیچ خورده بود. گامب در این لحظه بدن سگ را فشار داد.

«عزیز کم، اون داره میاد، داره میاد، داره میاد!»

او وارد شد، در لباس سفید شنایش به پله‌ها نزدیک شد و به‌دستیار جوانی که در کنار صحنه ایستاده بود، لبخندی ملیح زد. سپس روی پاشنه‌های بلندش ایستاد. دوربین بدن او را نشان می‌داد و از پشت به‌روی رانهای زیبایش افتاد. مامان! آن زن مادر گامب بود.

گامب احتیاجی نداشت که با استفاده از کنترل از راه دور ویدئو دوباره صحنه را ببیند، زیرا آن صحنه‌ها را چندین بار پشت سر هم، به‌ترتیب از آخر به‌اول ضبط کرده بود. زن از صحنه به‌روی پله‌ها برمی‌گشت، خنده‌خود را از مرد جوان پس می‌گرفت، به‌عقب می‌رفت و دوباره حرکت از ابتدا شروع می‌شد. صحنه چندین بار به‌جلو و عقب حرکت می‌کرد. هنگام خندیدن زن به‌روی مرد جوان، گامب نیز خندید.

در فیلم صحنه دیگری وجود داشت که چهره مادر گامب در حالی که به‌برند گان تبریک می‌گفت، دیده می‌شد. بهتر بود که آن صحنه با سرعت به‌جلو می‌رفت و با نگاهی سریع دیده می‌شد.

قسمت بعدی که در نوار ویدئو ضبط شده بود، به‌یک برنامه کاتال

مخصوص تلویزیونی در مثلی در شیکاگو اختصاص داشت. او مجبور شده بود که با سرعت مثل راکت کند و ویدئویی بخرد و یک شب دیگر هم در مثل اقامت کند تا بتواند آن برنامه را ضبط نماید. برنامه یاد شده، قسمتی از فیلمی مبتذل از صحنه‌های یک اردوگاه زنان و مردان برهنه بود، که از کانال آخر شب پخش می‌شد و به سالهای ۱۹۳۰ به بعد اختصاص داشت.

پس از آن نیز صحنه‌هایی از فیلم پر حرارت «نگاه عشق» پخش شد و گامب جز تحمل قسمتهای آگهی که بین فیلم پخش می‌شد، کار دیگری از دستش ساخته نبود.

حالا، صحنه‌ای بود که استخری را در محوطه بازی نشان می‌داد که میز و صندلیهای چیده شده دور آن بسیار زیبا و به‌شکل وسایل سالهای دهه پنجاه بود و از شاخه‌های درختان می‌شد حدس زد که محل قرار گرفتن استخر جایی در کالیفرنیاست. دختران زیبا و برهنه‌ای در کنار استخر دیده می‌شدند، دخترانی که شاید تعدادی از آنان در فیلمهای مبتذل نیز شرکت داشتند. با شور و تشاطی بی‌حد به‌داخل استخر می‌رفتند؛ بیرون می‌آمدند و در کنار آن می‌دویدند.

صحنه بعدی بیرون آمدن مادر گامب را از استخر نشان می‌داد، در حالی که موهایی خیس و فر خورده داشت. صحنه نشان دادن صورت وی با صحنه‌ای از آگهیهای تجارتي فروشگاه لوازم شنا تداخل پیدا کرده بود، اما تصاویر هیکل مادرش را می‌دید که با علامت سزارین گوشه شکمش، از پله‌های سرسره‌آبی بالا می‌رفت و به‌داخل استخر می‌پرید. با آنکه صورت مادرش در فیلم دیده نمی‌شد، اما گامب وی را از روی اندامش می‌شناخت؛ فیلم پس از آخرین دیدار وی با مادرش ساخته شده بود. اما او همیشه یاد مادرش را در خاطره زنده نگه می‌داشت. فیلم با نشان دادن یک آگهی درباره کمکهای ازدواجی قطع شد.

سگ بیچاره، پیش از آنکه گامب وی را دوباره محکم در آغوش بگیرد،

به مدت چند ثانیه از لای چشمانش نگاه کرد.

- عزیز کم، بیا اینجا پیش مامان، مامان خوشگتر میشه.

خیلی کارها باید انجام شود، خیلی زیاد، برای آماده شدن کارهای فردا.

گامب هرگز نمی توانست صدایی را که از زیر زمین می آمد، حتی در بیشترین شدتش، از آشپزخانه بشنود. اما وی هنگامی که از پله ها به پایین می رفت، قادر به شنیدن آن بود. امید داشت که زندانی ساکت و در خواب باشد. سنگ نیز، که در زیر بغل صاحبش بود، به سوی صداهایی که از چاه برمی خاست، غرغر می کرد.

گامب در پشت سر پشمالوی سنگ در گوشش می گفت: «تو خیلی بهتر از اینها تربیت شدی، ساکت باش!»

اتاق زندان مخفی، در پایین پله ها، پس از گذشتن از دری، در سمت چپ قرار داشت. گامب، هنگام رد شدن از کنار آن در نهنگاهی به آن انداخت و نه به صداهایی که از چاه می آمد، توجه کرد. تا جایی که به او مربوط می شد، کلماتی که زندانی بر لب می آورد، هیچ شباهتی به انگلیسی نداشت.

گامب به اتاق سمت راست، که اتاق کارش بود، وارد شد و پس از برزمن گذاشتن سنگ، چراغها را روشن کرد. چند بید بال زنان به سوی چراغ سقف که پوششی سیمی داشت، پرواز کردند.

گامب در اتاق کارش بسیار دقیق و وسواسی بود. او همیشه محلول سبزرنگ گیاهی برنزه کردن پوست را درون ظرفی از جنس استیل و نه آلومینیوم، با سایر محلولها مخلوط می کرد.

وی آموخته بود که هرکاری را پیش از موعد آن انجام دهد و به هنگام کار نیز خود را نصیحت می کرد:

«تو باید منظم باشی؛ باید دقیق باشی؛ باید مهارت داشته باشی، چون این

مسایل خیلی خطرناک و مهم هستند».

پوست انسان سنگین است. شانزده تا هیجده درصد وزن بدن را پوست تشکیل می دهد و بسیار لغزنده نیز هست. پوست کردن کامل بدن بسیار مشکل است و چنانچه پوست خیس باشد، امکان افتادنش از دست زیاد است. زمان هم خیلی مهم است، زیرا پوست به محض جدا شدن از بدن شروع به چروک شدن می کند. این موضوع درباره جوانان اهمیت بیشتری دارد، زیرا پوستشان برای کندن سفت تر و محکمتر است.

افزون بر این، پوست به طور کامل حالت کشش ندارد، حتی در جوانان. اگر بیش از حد معمول کشیده شود، دیگر به حال اولیه بر نمی گردد. با زدن کوهایی نرم به پوست و سپس محکم کشیدن آن بر روی نیمتنه خیاطی، پوست ابتدا کمی باد می کند و چروک می شود. نشستن پشت چرخ خیاطی و گریه کردن حتی یک چروک را هم باز نمی کند. بعد نوبت خطوط شکافتن می رسد، که باید بدانی جایشان کیجاست. پوست به هر سمت به یک اندازه کشیده نمی شود، و اگر این کار انجام شود، پیوند حلقه های کولارنی پوست تغییر شکل داده و بافتها پاره می شود، در نتیجه پوستی باقی می ماند که روی آن اثر کشش غلط به چشم می خورد. کار کردن با محلول سبزرنگ بسیار مشکل است و به سادگی امکانپذیر نیست. آقای گامب، پس از آزمایشهای زیاد و شکست خوردنهای فراوان، سرانجام نحوه صحیح کار با آن را آموخته بود.

گامب پس از بررسیهای زیاد به این نتیجه رسید که راههای قدیمی، بهترین است. نحوه عمل او بدین ترتیب بود: ابتدا پوستها را در محلول عصاره های گیاهی که به وسیله سرخپوستان تهیه شده بود و در ظرفهای برزگ شیشه ای قرار داشت، خیس می کرد. در آن عصاره به هیچ وجه نمکهای معدنی وجود نداشت. سپس از روش پی ماندی که در دنیای جدید برای نرم کردن پوست آهو استفاده می شد،

سود می برد. روش قدیمی رنگ کردن پوست با استفاده از مغز. سرخپوستان اعتقاد داشتند که اندازه مغز هر حیوان برای رنگ کردن بدن خودش کفایت دارد. گامب می دانست که این امر حقیقت ندارد، حتی با مغز بزرگ اسقف اعظم. خود نیز این مسئله را پیشترها آزمایش کرده بود. وی در یخچالی آن قدر مغز گاو داشت، که هیچ گاه تمام نمی شد. گامب به دلیل انجام دادن آزمونهای مختلف در کار خود خیره شده، مهارت کاملی کسب کرده بود. مسایل مشکل و حل نشده ای باقی بود، که وی می توانست بر تمامی آنها فائق شود.

در اتاق کارش به سوی راهرویی باز می شد، که در انتهای آن حمامی غیر قابل استفاده قرار داشت و گامب جرثقیل دستی و ساعت بزرگ دیوار خود را در آن گذاشته بود. در پشت آن حمام نیز، سالن بزرگ تاریکی بود که قبلاً در آن خرگوش نگهداری می شد.

گامب در سالن بزرگش را باز کرد. پشت آن در نور خیره کننده ای وجود داشت، که به وسیله تعدادی لامپ مهتابی، که به سقف آویزان بود و حالت نور طبیعی روز را داشت، تأمین می شد. کف اتاق از چوب بلوط پوشیده شده، مانکنهای خیاطی به حالتی مختلف در آن قرار داده شده بود. قسمتهایی از بدن مانکنها پوشش داشت، برخی از چرم و تعدادی نیز از پارچه های مخصوص طرح لباسهای چرمی پوشیده بود. هشت عدد از مانکنها در برابر آینه های قدی قرار گرفته و دو برابر به نظر می رسیدند. روی یک میز آرایش تعدادی کلاه گیس و مجسمه سر، مخصوص نگه داشتن آن وجود داشت. این قسمت، روشنترین جای اتاق بود، با رنگ سفید و چوب بلوط.

در برابر دیوار دیگر میز کار بزرگی به همراه دو چرخ خیاطی صنعتی و دو نیمته آدمک آزمایش لباس و نیمته ای که به اندازه بدن گامب بود، قرار داشت. در برابر دیوار چهارم، جالباسی لاک الکلکی بزرگی ساخت چین بود، که

تقریباً همه دیوار دومتریومی را می پوشاند. جالباسی قدیمی و طرحهای روی آن، که شکل ازدها داشت، تا حدودی پاک شده، تعدادی از پولکهای طلایی بدن ازدها هنوز دیده می شد. چشم سفید رنگ ازدها خیره بود و زبان قرمز رنگ ازدهای دیگر، که بدنش محو شده بود، هنوز به چشم می آمد. لاک الکل قسمت زیرین جالباسی، با وجود داشتن ترکهای زیاد، هنوز دست نخورده باقی مانده بود. جالباسی بزرگ و جادار، هیچ ربطی به کارهای تجاری نداشت، بلکه حاوی قابلهای و چوبلباسی چیزهای بخصوص و درهای آن نیز بسته بود.

سنگ کوچک پس از نوشیدن آب از ظرف مخصوص به خود، بین پاهای مانکنها نشست و به گامب چشم دوخت.

گامب قبلاً مشغول کار کردن بر روی کتی چرمی بود و احتیاج داشت که همه کارها را هر چه زودتر به پایان ببرد. وی اکنون به تنی خلاق دچار شده بود، و لباس متناسبی که با پارچه مخصوص لباس زنانه برای خود دوخته بود، راضیش نمی کرد.

گامب، از زمانی که در نوجوانی در دارلشادیب خیاطی را آموخته بود، به پیشرفت و مهارت زیادی نایل آمده، مریان خود را به مبارزه می طلبید. حتی کار کردن با چرمهای عالی نیز انسان را مہیای انجام دادن کارهای ظریف نمی کند.

وی در آنجا دو جامه به شکل جلیقه از پارچه لباس زنانه برای آستر داشت که بعداً رویی آن را بدوزد. یکی از آن جلیقه ها به اندازه خودش و دیگری به اندازه کاترین بود، که اندازه های آن را به هنگام بیهوشی وی از روی بدنش تهیه کرده بود. هنگامی که جلیقه کوچکتر را روی آدمکی که جلیقه اندازه خود را بر آن پوشانده بود، قرار داد، نقصهایی که داشت، آشکار شد. کاترین دختر درشت اندام و مناسبی بود، اما هیكلش به بزرگی گامب نبود و پشت پهنی همچون وی نداشت. لباس مورد علاقه گامب، لباسی بود که در نداشت باشد، چیزی که امکان

نداشت. وی مصمم بود لباس را طوری بدوزد که قسمت کمر آن بدون درز و نقص باشد. بدین ترتیب باید همه اصلاحاتی که روی لباس انجام می گرفت در قسمت پشت لباس باشد. کاری بسیار مشکل. وی قبلاً یکی از آن آسترها را شکافته، دوباره دوخته بود. یا کشیدن حساب شده پوست می توانست سجافهایی در زیر بغلها درست کند. البته نه سجافهای فرانسوی، بلکه سجافهایی عمودی که رأس آن به سمت پایین است. علاوه بر آن باید دو سجاف نیز در قسمت کمر و نزدیک کلیه ها دوخته می شد. او عادت داشت که با ایجاد یک شکاف کوچک این کار را انجام دهد.

همه افکار گامب متوجه آن سوی وجوه لمس شدن و دیدنی بود؛ برایش غیر قابل تصور نبود که ممکن است فردی جذاب در آغوش گرفته شود.

گامب کمی پودر تالک به دستان خود زد و نیمه آدمک خیاطی را که به اندازه خودش بود، با حالتی طبیعی در آغوش گرفت. و در فضای خالی، جایی که باید سر آدمک قرار داشته باشد، به شوخی گفت: «یک ماچ به من بده» و هنگامی که سگ کوچک گوشهایش را تیز کرد، خطاب به او گفت: «احمق، نه».

وی در همان حال با دستهای پودر زده اش پشت نیمتنه را لمس کرد، سپس به پشت آدمک رفت تا اثر پودر را بر آن ببیند. هیچ کس دوست ندارد که به هنگام در آغوش گرفتن، زمانی که دست به مرکز پشت می رسد، وجود شکافی را احساس کند. گامب دلیل آورد که بسیاری از مردم به خط وسط لباس عادت دارند و زیاد هم برایشان غیر عادی و تکان دهنده نیست؛ پس باید درزهای سر شانه را فراموش کرد. حل این مشکل در قرار دادن سجافی در قسمت بالای خط سر شانه بود، او می توانست از همان درز برای نگه داشتن آستر استفاده کند. وی محل بست و قلاب را در قسمت سمت راست جیب پایین تعیین کرد. او به لباسهای بلند و

شگفت انگیز چارلز جیمز، از هنرمندان قدیمی، فکر کرد که یکدست و صاف بود و اثری از درزهای آن به چشم نمی خورد.

وی می توانست سجاف پشت را در زیر موهایش، یا موهایی که به زودی به دست می آورد، پنهان کند. گامب لباسی که از پارچه آستری دوخته بود، از روی نیمتنه آدمک برداشت و شروع به کار کرد.

چرخ خیاطی مورد استفاده گامب از نوع قدیمی پایی بود، که چهل سال پیش موتور برق روی آن کار گذاشته بودند. روی دسته چرخ خیاطی، با خط زیبایی داخل کادری از برگهای طلایی نوشته شده بود: «من کار می کنم، هرگز از پا نمی ایستم». اهرم پایی چرخ هنوز به خوبی کار می کرد و گامب برای زدن هر بجه از آن قسمت استفاده می کرد. وی برای دوختن جاهای ظریف و زدن کوک ریز، ترجیح می داد با پای گوشتالوی خود. اهرم پایی را به حرکت درآورد. یا نوک پنجه لاک زده خود، قسمت پایی را نگه می داشت تا از کوک زدن ناگهانی جلوگیری کند. مدت کمی فقط صدای چرخ خیاطی و خرخر کردن سگ و نیز صدای ضعیف مرطوب کننده هوا در زیر زمین به گوش می رسید.

وی هنگامی که سجاف را روی لباس دوخت، آن را برتن کرد و خود را در آینه نگاه کرد. سگ کوچک با راست کردن سر به این صحنه چشم دوخته بود.

حلقه های آستین هنوز به کمی دستکاری احتیاج داشت تا لباس راحت تر پوشیده شود. بجز آن عیب، خیلی قشنگ شده، نرم و راحت بود. در تصورات خود، از سرسره آبی یا سرعت و چابکی زیاد، تا حدی رضایتبخش بالا می رفت و به پایین می پرید.

گامب چراغها را روشن و خاموش کرد و با کلاه گیس بازیهای نمایشی انجام داد و به گردش نیز گردنبندی چسبان، که از صدف درست شده بود، آویخت. اگر لباس بلند بدون بالاتنه ای یا شلواری راحتی را با نیمتنه ای که

به تازگی دوخته بود بر تن می کرد، بسیار حیرت برانگیز و میخکوب کننده بود. ادامه دادن کار او را وسوسه کرده بود، اما چشمانش از خستگی باز نمی شد. علت بیدار ماندنش وجود سروصدا نبود، وی می خواست که دستانش کاملاً محکم و استوار باشد. با شکیبایی کوکهای زیر بغل را شکافت و قطعات را از هم جدا کرد؛ برای بریدن الگو طرح مناسبی داشت.

گامب در حالی که چند مغز گاو را برای آب شدن یخ آن و آماده بودن برای کار فردایش از پنچال خارج می کرد، به سگ کوچک گفت: «فردا، عزیز کم، فردا صبح اولین کارمون اینه. فردا مامان خیلی خوشگل میشه!»

فصل چهل و هفت

استارلینگ پنج ساعت در خوابی عمیق فرو رفت و در نیمه های شب بر اثر ترس ناشی از کابوس، از خواب پرید. وی گوشه ملافه را به دندان گرفته، دستانش را روی گوشه های می فشرد، در انتظار بود تا دریابد که آیا واقعاً بیدار و از کابوس رهایی یافته است. سکوت بر همه جا حاکم بود و صدای ضجه بره ها به گوش نمی رسید. هنگامی که پی برد بیدار است، ضربان قلبش آرام گرفت، اما پاهایش در زیر ملافه می لرزید. می دانست که در لحظه ای ذهنش آرام خواهد گرفت.

برقی از خشم سراسر وجودش را پیمود و از آن پس به آرامش دست یافت. با گفتن «دیوانه ها»، یکی از پاهایش را به هوا گرفت.

در سراسر آن روز طولانی، که شیلتون با دخالت بی جا مانع کارش شد، سناتور مارتین به او توهین کرد، به وسیله کردندار توبیخ شد و سرزنشها و فرار لکتر موجب ناراحتی و دلسردیش شده بود، چیزی از همه بدتر وجود داشت و آن هم اینکه دزد خواره شود.

سناتور مارتین مادری بود که در زیر فشار روحی زیادی قرار داشت و از

دست پلیسهایی که تمام وسایل دخترش را واریسی کرده بودند به شدت عصبی بود. وی از گفتن حرفهایش به استارلینگ قصد توهین نداشت.

اما آن اتهامات، همچون سوزن داغی در بدن استارلینگ فرو می‌رفت.

استارلینگ از دوران کودکی براین باور بود که دزدی پست‌ترین و بی‌ارزش‌ترین کار برای دست یافتن به پول، پیش از جنایت و تجاوز است. حتی بسیاری از قتل‌های غیر عمد هم در رده بندی اتهام، به دزدی برتری داشتند.

وی از روزهای کودکی، هنگامی که در پرورشگاهها بود، جاهایی که گرسنگی بیش از پاداش وجود داشت، آموخته بود که از دزدی تنفر داشته باشد.

همچنانکه در تاریکی دراز کشیده بود، درباره رفتار سناتورمارتین متوجه دلیل دیگری شد. استارلینگ می‌دانست چیزی که دکتر لکتر بدلیت به او گفته بود، حقیقت داشت: وی همیشه از اینکه مورد اتهام قرار بگیرد، ترسان بود؛ چیزی بی‌ارزش و دزدمانند، که سناتورمارتین در وی دید و نسبت به آن واکنش نشان داد. دکتر لکتر از اینکه خاطراتشان کند، نوعی از رنجش پنهانی، که با شیر مادر به درون انسان منتقل می‌شود نیز یکی از عوامل کسب این خصیصه است، لذت می‌برد، استارلینگ حس می‌کرد که از هیچ کدام از مارتین‌ها، مادر و دختر، در هیچ موردی، تحصیلات، هوش، تعادل به چیزی داشتن و حتی جسمانی چیزی کم ندارد؛ اما می‌دانست که هنوز تمام آن درد و تهمتها باقی بود.

استارلینگ عضو طرد شده طایفه‌ای حریص و درنده‌خو بود و بدون شجره‌نامه قبلی، مگر لیست افتخارات و دفتر ثبت کسانی که سزاوار کیفر بودند، محروم و بی‌بهره در اسکانلند؛ گرسنه در ایرلند، بسیاری از آنان به کارها و معاملات خطرناک دست می‌یازیدند. همه استارلینگ‌ها به این کار کشیده شده بودند، برخی در حفرة‌های تاریک به کارهایی طاقت‌فرسا اشتغال داشتند، بعضی یا گلوله‌ای که در پایشان جا گرفته بود، زیر الوارها می‌لغزیدند و یا در سرمایی که

هر کس دلش هوای خانه داشت، به همراه نوای شیپوری شکسته در میدان کارزار در پی کسب افتخار بودند. تعداد کمی از آنان در شبهای پر آشوب هنگ ارتش به یاد افسرانی می‌آمدند، که مشروب می‌نوشیدند، چونان به خاطر آوردن سگهای شکاری، نامهایی رنگ باخته در پشت یک انجیل.

تا جایی که استارلینگ به یاد می‌آورد، هیچ یک از گذشتگانش یا هوش و زیرک نبودند، بجز عمه بزرگش، که تا پیش از ابتلا به تب مغزی همه چیز را به گونه‌ای شگفت‌انگیز در دفتر خاطرات روزانه‌اش ثبت می‌کرد.

با تمام این احوال آنان دزد نبودند.

مدرسه، چیزی بود که استارلینگ‌ها در امریکا به پیشواز آن رفتند. در روی سنگ گور یکی از عموهای استارلینگ حک شده بود که او دوره دانشگاه را گذرانده است.

استارلینگ همیشه یا مدرسه‌ها زردگی کرده، اسلحه‌اش رقابتها و آزمایشهای درسی بود؛ همه سالهایی که بجز مدرسه جایی برای رفتن نداشت.

استارلینگ می‌دانست که قادر است گلیمش را از آب بیرون بکشد؛ می‌توانست چیزی باشد که همیشه بود، از وقتی که آموخته بود روش کار چیست؛ می‌توانست تقریباً جزو نفرات اول کلاس باشد؛ تأیید شده، ضمیمه شده، برگزیده شده و نه اخراج شده.

دلیل موفقیت او کار کردن سخت و هشیاری بود، تمرانش خوب می‌شود؛ کره‌ایها نخواهند توانست او را در مبارزات دفاع شخصی شکست بدهند. نامش به سبب انجام کارهای خارق‌العاده روی لوحه سالن آکادمی حک خواهد شد.

تا چهار هفته دیگر او مأمور ویژه اف.بی.آی. خواهد بود. آیا باید بقیه عمرش را مراقب کرندلر لعتنی باشد؟

کرندلر در حضور سناتورمارتین، حتی می‌خواست همچون دستمال

دستهایش را تیز با او پاک کند. هر گاه استارلینگ به این می‌اندیشید، رنج می‌برد. کرندلر مطمئن نبود که در آن پاکت چه مدرکی پیدا خواهد کرد؛ تکان دهنده بود. تصویر کرندلر در ذهنش به شهر داری شباهت داشت، که رئیس پدرش بود، و پس از تیر خوردن او، با کفش راحتی برای گرفتن ساعت جیبی کارت زنی به بیمارستان آمده بود.

بدتر از همه، به نظر می‌رسید که کراوفورد به تدریج از ذهنش محو می‌شود. مرد به زیر فشاری بود که کمتر کسی می‌توانست تحمل کند. کراوفورد او را بدون حمایت و سند معتبر یا اجازه نامه‌ای برای بررسی و تحقیق اتومبیل راسپیل فرستاده بود. بسیار خوب، او خودش خواسته بود که با آن شرایط به انجام آن کار بپردازد. آن در دسر اتفاقی بود. اما کراوفورد باید می‌دانست، که اگر سناتور مارتین او را در معفیس ببیند، دردسر ایجاد خواهد شد؛ حتی اگر او آن عکسهای مبتذل را پیدا نمی‌کرد.

«کاترین مارتین در همان تاریکی و یاسی بود که اکنون استارلینگ قرار داشت.»

استارلینگ برای لحظه‌ای این را فراموش کرده بود، هنگامی که تنها به منافع شخصی خود می‌اندیشید.

تصاویر چند روز گذشته، استارلینگ را برای خطایی که مرتکب شده بود، کیفر می‌داد؛ همچون شعاعی از نوری رنگی، برق آسا از درونش عبور می‌کرد. بسیار پررنگ، رنگ تکان دهنده رنگی که همچون برق آسمان از دل تاریکی می‌جهید.

اکنون خاطره کیمبرلی به سراغش آمده بود؛ کیمبرلی، مرده چاقی که گوشش را برای زیبا شدن در چند جا سوراخ کرده، از موم گذاشتن پایش خودداری کرده بود. کیمبرلی، که موهای سرش را از دست داده بود. کیمبرلی،

خواهرش. استارلینگ تصور نمی‌کرد که کاترین مارتین به اندازه کیمبرلی وقت زنده ماندن داشته باشد؛ اکنون آنان یک سرنوشت داشتند، همچون دو خواهر در زیر یک پوست، اکنون جسد کیمبرلی در مرده شویخانه‌ای پر از مأموران ایالتی قرار داشت.

استارلینگ دیگر نمی‌توانست به این رویدادها بیندیشد، صورت خود را، همچون شاگری که برای نقش کشیدن از زیر آب به بیرون می‌آورد، برگرداند. همه قریانیان بوفالو بیل زنان بودند؛ تمام وسوسه‌ها و زنان بودند، تنها برای شکار زنان می‌زیست. هیچ زنی شبانه روز به دنبال بوفالو بیل نبود. تاکنون هیچ زن بازرسی، جانیهای او را بررسی نکرده بود.

استارلینگ در اندیشه بود که آیا کراوفورد اعصاب آن را دارد تا پس از پیدا شدن جسد کاترین، از او برای کمک در بررسی جنازه کمک بگیرد. بیل فردا او را خواهد کشت. این پیشگویی کراوفورد است؛ او را می‌کشد، او را می‌کشد، او را می‌کشد.

استارلینگ با صدای بلند نامزایی گفت و از تخت پابر زمین گذاشت. آردلیامپ گفت: «تو داری با یک دیوانه عقب افتاده سرو کله می‌زنی. در مدتی که من خواب بودم او را اینجا آوردی و حالا داری برایش تعیین تکلیف می‌کنی... گمان نکن حرفهایت را نمی‌شنوم.»

«متأسفم، آردلیا، من نمی‌...»

استارلینگ، تو باید خیلی بیشتر از این با آنان صریح حرف می‌زدی، چیزی که الان گفتی نمی‌توانی به آنان بگویی. سرو کله زدن با این رؤسا و احمقها، درست مثل سرو کله زدن با روزنامه نگارهاست، اگر کاری می‌کنی، باید به آنان بگویی چه چیزی. چه وقت، کجا و چگونه. تصور می‌کنم همچنان که به کاری ادامه می‌دهی بسیاری از مسائل قابل فهم شود و «چرایی» درین نباشد.

استارلینگ پرسید: «بگذریم، چیزی برای شستن داری؟»

- تصور کردم تو گفتی چیزی برای شستن دارم.

- بله، گمان می‌کنم آن قدر لباس چرک دارم که ماشین رختشویی را پر

کنم، تو چیزی داری؟

- فقط آن پیراهنهای پشت در را برای شستن دارم.

- خیلی خوب، حالا چند ثانیه چشمهایت را ببند می‌خواهم چراغ را روشن

کنم.

یادداشت‌هایی که استارلینگ جمع کرد و روی لباسهای چرک گذاشت و

به اتاق زیرزمین رختشویخانه برد، جزوه‌های درسی مربوط به امتحانی که در پیش

داشت، نبود.

او پرونده دردآور و تکان دهنده بوفالو بیل را، که حدود ده سانتی متر

ضخامت داشت و با جلدی چرمی روکش شده و با مرکبی به رنگ خون رویش

نوشته شده بود، در دست داشت. به همراه پرونده یاد شده، گزارش چاپ شده‌ای

در باره بید کله مرگی وجود داشت.

استارلینگ می‌باید آن پرونده را روز بعد به قسمت بایگانی برمی‌گرداند و

اگر می‌خواست آن را تکمیل کند، باید دیر یا زود گزارش خود را نیز به آن

ضمیمه می‌کرد. در اتاق گرم رختشویخانه و در سروصدای کار کردن ماشین

رختشویی، وی نواری را که به دور پرونده بسته شده بود، باز کرد. کاغذها را روی

میز تا کردن لباس گذاشت و شروع به نوشتن گزارش خود نمود. به هیچ یک از

عکسهای پرونده نگاهی نکرد و در این فکر نیز نبود، که امکان دارد به زودی چه

عکسهایی به آن اضافه شود. نقشه سالم و مرتبی روی بقیه کاغذها بود، اما روی آن

دستخطی وجود داشت.

روی نقشه، در کنار دریایچه بزرگ، دستخط زیبای لکتر نوشته شده بود.

کلاریس، تصور نمی‌کنی پراکندگی اتفاقی این نقاط اغراق آمیز است؟ آیا

به نظر نمی‌آید که از ترس جان است؟ بی‌هدفی. گذشته از سود احتمالی؟

آیا دلالت بر وجود دروغگوی بدی که استادانه دروغ می‌گوید، ندارد؟

هانیال لکتر

ضمناً به خودت زحمت زیادی نده، در پرونده هیچ چیز به درد بخوری نیست.

بیست دقیقه از وقت استارلینگ صرف شد، تا با ورق زدن پرونده اطمینان

حاصل کند، مطلب مهم دیگری وجود ندارد.

استارلینگ، از تلفن عمومی داخل راهرو، با خط مخصوص اداره تعیین هویت

جنایی، تماس گرفت و ضمن تعجب از اینکه بوروز هنوز بیدار است، یادداشت

لکتر را برای او خواند.

بوروز گفت: «استارلینگ باید بگویم اطلاعاتی که لکتر در اختیار

گذاشته، خیلی بی‌ارزش و سطح پایین است، آیا کراوفورد درباره بیل رابین چیزی

به تو گفت؟»

- نه.

استارلینگ در حالی که چشمانش را بسته بود، به دیوار تکیه داد و

به توضیحات بوروز درباره شوخی لکتر گوش سپرد.

بوروز ادامه داد: «من نمی‌دانم، چک می‌گویند که آنان جریان را با پی‌گیری

مراکز تغییر جنسیت ادامه خواهند داد، اما با چه جدیتی؟ اگر به اطلاعاتی که در

کامپیوتر است نگاه کنی، می‌بینی که اطلاعات لکتر و تو و مطالبی که در معفیس

به دست آمد، جای مخصوص از پیش تعیین شده‌ای دارد. همه مطالب معفیس و

بالتیمور را می‌توان از مدنظر خارج کرد و با فشار دادن یک تکه پاک کرد.

تصور می‌کنم وزارت دادگستری هم همین را می‌خواهد. یادداشتی به دست من

رسیده است که در آن اظهار شده، حشره‌ای که در گلوی کلاوس بوده، موضوعی

ساده و بی اهمیت است».

استارلینگ گفت: «پس، پیام مرا برای کامپیوتر آقای کروافورد ارسال کنید».

«بله، حتماً این کار را می‌کنم، اما در حال حاضر با او تماس نمی‌گیریم، شما هم نباید این کار را بکنید، چون چند ساعت پیش بلا مرده است».

استارلینگ گفت: «آه، خدای من».

بوروز گفت: «گوش کن، طرف روشن قضیه این است که مأموران ما در بالتیمور، نگاهی به سلول لکتر انداختند؛ بارنی به آنان کمک کرد، آنان در سر یکی از پیچهای تخت لکتر مقداری براده برنجی مربوط به کلید دستبندی که ساخته بود، پیدا کردند، به کارت بچسب، بالاخره مثل یک گل رز، از کارت سربلند و خندان بیرون می‌آیی».

مشکرم آقای بوروز، شب به‌خیر.

«خندان مثل یک گل رز، یادشان نیست که توی مرده شوخانه پماد ویکس

زیر دماغشان مالیدند که بوی تعفن اذیتشان نکند»

روشنایی آخرین روز زندگی کاترین مارتن از افق پدیدار می‌شود.

منظور دکتر لکتر چه می‌تواند باشد؟

هنگامی که استارلینگ پرونده را به لکتر داد، بر این موضوع که او چه اطلاعاتی دارد، آگاه نبود. کلاریس می‌پنداشت که لکتر با دیدن آن عکسها لذت می‌برد و همچنان که به‌وی می‌گوید چه اطلاعاتی از بوفالویل در دست دارد، از پرونده همچون تکیه گاهی استفاده می‌کند. امکان داشت که لکتر، همان گونه که به ستاتور مارتن دروغ گفت، به او هم دروغ گفته بود. شاید او هیچ چیز درباره بوفالویل نمی‌دانست.

«لکتر همه چیز را آشکارا می‌بیند. آن لمتی مطمئناً مرا خوب شناخته است»

پذیرفتن این نکته بسیار مشکل است که کسی تو را خوب بشناسد، بدون آنکه مشتاق دیدارت باشد. در سنی که استارلینگ داشت، چنین اتفاقی زیاد روی نداده بود.

دکتر لکتر گفت: «بی‌هدفی را امیدانه».

استارلینگ و کروافورد و دیگران به نقاط علامت گذاری شده روی نقشه، جاهای که او افراد را ربوده و محلهایی که اجساد را انداخته بود، نگاه کرده بودند. هر یک از آن نقاط به نظر استارلینگ صورت فلکی سیاهی رسیده بود که در کنار هر ستاره تاریخی وجود داشت. او می‌دانست بخش علوم رفتاری قبلاً سعی کرده بود که مناطق علامت گذاری شده روی نقشه و طرحی را که از آن به دست آمده، با علایم دوازده گانه برجهای فلکی تطبیق دهد، اما نتیجه‌ای حاصل نشده بود.

اگر لکتر پرونده را صرفاً برای تفریح خوانده، چرا نقشه را به دقت بررسی کرده است؟ استارلینگ پی برده بود که لکتر همه پرونده را خوانده و حتی سبک نگارش بی‌روح بسیاری از گزارش نویسان را مسخره کرده بود.

بین محلهای آدم‌ربایی و انداختن اجساد، هیچ طرحی وجود نداشت؛ هیچ نوع وابستگیهای آمایشی، هیچ تطابق زمانی با پیمانهای شغلی شناخته شده، و هیچ ارتباطی یا سبیل سرقتهای پی‌درپی و جنایات از روی خرافات دیده نمی‌شد.

در اتاق رختشویخانه، در حالی که ماشین رختشویی لباسها را خشک می‌کند، انگشتان استارلینگ بر روی نقشه در جستجوست. اینجا آدم‌ربایی، آنجا انداختن جنازه، اینجا دومین آدم‌ربایی، آنجا انداختن دومین جسد... آیا تاربخهای نوشته شده در کنار هر محل به ترتیب است، یا نه، جسد دوم، اول پیدا شده است.

این مطلب، بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، با جوهری پخش و سیاه شده در نقشه، در محل پیدا شدن دومین جسد، ثبت گردیده بود. جنازه دومین زن ربوده شده، به حالت شناور در رودخانه ویش واقع در پایین شهر لافایت، ایندیانا،

درست پایین جاده بین ایالتی شماره ۶۵ پیدا شده بود.

بنابر گزارش موجود، اولین زن جوانی که گم شده، از بلودر در اوهایو، نزدیک کلمبوس ربنده شد و جسدش را در بلاک واتر واقع در میسوری، خارج از لون جک یافتند. جنازه برای غرق شدن سنگین شده بود؛ چیزی که در دیگر جسد‌ها دیده نشد.

جسد اولین قربانی در محلی پرت در آب غرق شده بود. دومین جسد در جریان آب رودی درست بالاتر از شهری انداخته شده بود، که یافتن آن قطعی و سریع باشد.

چرا؟

اولین جنازه‌ای که قاتل با آن شروع به آدم‌کشی کرده بود، به‌خوبی پنهان گردیده، اما در مورد جسد بعدی این گونه عمل نشده بود.

چرا؟

معنی بی‌هدفی ناامیدانه چیست؟

اولین، اولین، داکتر لکتر درباره «اولین» چه گفت؟ منظور داکتر لکتر از «هر چیز» چه بود؟

استارلینگ به یادداشت‌هایی که به‌هنگام مراجعت از ممفیس آنها را در هواپیما با عجله نوشته بود نگاه کرد.

دکتر لکتر گفت در پرونده اطلاعات زیادی وجود دارد، که بتوان محل قاتل را یافت. او گفت «سادگی»، درباره «اولین» چی؟ اولین کجا بود؟ اینجا - «اولین اصول» مهم بودند. وقتی که لکتر کلمه «اولین اصول» را به کار برد، همچون گرافه‌گویی و خودنمایی به‌نظر آمد.

«کلاریس او چه کار می‌کند؟ اولین و اساسی‌ترین چیزی که انجام می‌دهد

چیست، او با کشتن، کدام یک از نیازهای خود را برطرف می‌کند؟ او غبطه

می‌خورد. ما چگونه شروع به غبطه خوردن می‌کنیم؟ با دیدن چیزهایی که

هر روز می‌بینیم».

فکر کردن به این سخنان لکتر، در این لحظه که نگاهش بر روی پوست بدن استارلینگ حرکت نمی‌کرد، برایش آسانتر بود. فکر کردن در این مکان امن، در کوانتیکو، بسیار ساده‌تر بود.

اگر ما حسرت خوردن را با حسرت چیزهایی که هر روز می‌بینیم آغاز کنیم، آیا یوقالوبیل هنگامی که اولین نفر را کشت، خود را حیرت‌زده و غافلگیر کرد؟ آیا یکی از اطرافیاناش را کشت؟ به‌همین دلیل اولین جسد را خوب پنهان ساخت اما دومین را بی‌توجه رها کرد؟ آیا او دومین نفر را از محلی دور از خانه ربود و جسدش را در جایی انداخت تا زود پیدا شود، فقط به این دلیل که این عقیده را در دیگران به وجود آورد که محل ربودن اتفاقی بود؟

هنگامی که استارلینگ به قربانیان اندیشید، اولین کسی که به‌خاطرش آمد، کیمبرلی امبرگ بود، زیرا او اولین کسی بود که استارلینگ جسدش را دیده و قسمتی از بدنش را نیز برداشته بود.

مشخصات اولین قربانی در پرونده بود، فرد ریکابیمبل، بیست و دو ساله، از بلودر در اوهایو. دو عکس در پرونده بود، یکی مربوط به کتاب سال مدرسه، که در آن درشت‌اندام و ساده بود، با گیسوانی پر پشت و خوش ترکیب. عکس دوم، از بیمبل در مرکز پزشکی قانونی کانتزاس گرفته شده بود، که هیچ شباهتی به انسان نداشت.

استارلینگ دوباره به‌طور تلفن زد. صدایش گرفته و خشن بود، اما گوش می‌داد.

- خوب، استارلینگ، چی داری می‌گویی؟

- شاید او در بلودر در اوهایو زندگی می‌کند، جایی که اولین قربانی زندگی

می کرد. شاید قاتل هر روز آن دختر را می دید و او را بی اختیار کشت. شاید منظورش این بوده که به او توشابه ای بدهد و درباره گروه کمر حرف بزند. به این ترتیب کار پنهان کردن جسد را به خوبی انجام داد و به سراغ دومین قربانی، که دورتر از محل زندگی خودش بود، رفت. او جنازه دوم را با خوب پنهان نکرد، چون به آن ترتیب زود پیدا می شد و توجه و افکار به جانب دیگری، غیر از او جلب می گردید. می دانید که گزارش گم شدن یک نفر، چقدر توجه و افکار مردم را به خود جلب می کند، تا وقتی که جسدش پیدا شود.

- استارلینگ، برگشت به جایی که ردپا کهنه نشده، بهتر است؛ مردم بهتر به خاطر می آورند، شاهدان...

- این همان چیزی است که من می گویم. او آن را می داند.

- برای مثال، تو قادر نیستی با نفرستادن مأموری به شهر دیترویت، محلی که آخرین قربانی کیمبرلی زندگی می کرد، بی توجهی نشان بدهی. از زمانی که دختر سناتور مارتین نابدید شد، تمام حواسها به طور ناگهانی به کیمبرلی جلب شد. حالا همه دارند خیلی سخت روی این جریان کار می کنند. تا به حال چنین حرفی از من نشنیده بودی.

- حالا ممکن است این موضوع اولین شهر را هم برای کامپیوتر آقای کراوفورد منبیره کنی؟

- معلوم است. من این موضوع را به همه می گویم. استارلینگ، نمی گویم این فکر بدی است، اما شهر به همان دقت انتخاب شده که زنهای انتخاب شده اند - اسم آن زن چه بود، بیمل، درست است؟ به محض آنکه بیمل تعیین هویت شد. پلیس کلمبوس در منطقه بلودر تحقیقات انجام داد؛ محلهای دیگر هم همین کار را کردند؛ تمامشان توی آن پرونده هست. تو دیگر در این صبح زود نمی توانی از فرضیه های لکتر حرف بزنی و باعث شوی که علاقه مردم در بلودر نسبت به این

مسئله بیشتر شود.

- او تمام...

- استارلینگ، ما قصد داریم از طرف بلا هدیه ای برای سازمان «یونیسف»^۱ بفرستیم. آیا مایلی شرکت کنی؟ اسم تو را هم در کارت می نویسم.

- بله، حتماً. خیلی مشتکرم آقای بوروز.

استارلینگ لباسها را از داخل ماشین بیرون آورد؛ لباسهای شسته شده گرم بوی خوبی می داد. وی لباسهای گرم را در بغل گرفت و به سینه چسباند.

«مادرش با بغلی پر از ملافه های شسته شده».

امروز، آخرین روز زندگی کاترین است.

«کلاغ سفید و سیاه از داخل چرخ دستی لوازم مثل دزدی می کرد. او

نمی توانست برای کیش کردن بیرون باشد؛ توی اتاق هم همین طور».

امروز، آخرین روز زندگی کاترین مارتین است.

«پدرش، هنگام پیچیدن یا اتومبیل وارد شدن به پارکینگ جلو خانه از

علامت دست، به جای راهنمای استفاده می کرد. وی به هنگام بازی در حیاط

به این فکر بود که پدرش با دستان بزرگ، با چه مهارتی پیچید و وانش را

متوقف کرد».

هنگامی که استارلینگ تصمیم گرفت چه باید بکند، قطرات اشک در گوشه چشمانش ظاهر شد. وی لباسهای شسته شده گرم را روی صورت گذاشت.

۱- UNICEF صندوق کمکهای اضطراری کودکان وابسته به سازمان ملل متحد.

- شما مرا فرستادید تا خودم را به جای کاترین مارتین بگذارم - اجازه بدهید به سراغ بقیه هم بروم. تمام چیزی که باقی مانده این است که بدانیم او قریانیان خود را چگونه شکار می کند؛ چگونه آنان را پیدا می کند؛ چگونه انتخابشان می کند. من به اندازه هر مأمور دیگری که انتخاب کنید، شایستگی دارم؛ در بعضی کارها بهتر هم هستم. همه قریانیان زن هستند، اما هیچ زنی در این باره تحقیق نمی کند. من می توانم به اتاق یک زن وارد شوم و سه بار بیشتر از یک مرد اطلاعات کسب کنم. شما می دانید که این حقیقتی است. مرا بفرستید.

- ببینم، قبول می کنی که از دوره آکادمی حذف شوی؟

- بله.

- احتمالاً به قیمت شش ماه از زند گیت تمام می شود.

استارلینگ چیزی نگفت.

کراوفورد با نوک کفشش به چمنها می زد. وی دوباره سر خود را بلند کرد و در فاصله آن سوی چمن به چشمانش نگریست. کلاریس به استواری بلا بود. کراوفورد گفت: «با کدام یکی می خواهی شروع کنی؟»

- از اولین قربانی؛ فردیکا بېمل، از بلودر در اوهایو.

- نمی خواهی با کیمبرلی، همان که جسدش را دیدی، شروع کنی؟

- بوفالو بیل که کارش را با او شروع نکرد.

«لکتر را اسم ببرم؟ نه او جریان را در اخبار تلویزیون خواند...

- استارلینگ، انتخاب کیمبرلی، از روی احساس خواهد بود، این طور

بست؟ هزینه سفر با خودت است، پول همراهت داری؟

بانکها تا یک ساعت دیگر باز نمی کنند.

- کارت اعتباری من هنوز کمی اعتبار دارد و می توانم از آن استفاده کنم.

کراوفورد دست در جیب کرد و سیصد دلار پول نقدی که به همراه داشت

فصل چهل و هشت

کراوفورد از محل تشییع جنازه بیرون آمد و با نگاه کردن به بالا و پایین خیابان، به دنبال راننده اش، جف، و اتومبیلش می گشت. به جای او کلاریس را در لباس سیاه دید، که در زیر سایبانی انتظار می کشید. وی در زیر نور زیبا و طبیعی می نمود.

استارلینگ گفت: «مرا بفرستید».

کراوفورد که به تازگی تابوت بلا را حمل کرده بود، پاکتی کاغذی در دست داشت. در آن پاکت یک جفت از کفشهای بلا قرار داشت، که وی اشتباهی آورده بود. کراوفورد با شنیدن صدای استارلینگ خود را جمع و جور کرد.

استارلینگ گفت: «مرا ببخشید، اگر وقت بیشتری بود، الان اینجا نمی آمدم. لطفاً مرا بفرستید».

کراوفورد دستانش را در جیبش فرو برد؛ گردنش را درون یقه آن قدر چرخاند که صدایی از آن برخاست. چشمانش روشن بود؛ شاید هم خطرناک. پرسید: «تو را کجا بفرستم؟»

به اضافه چکی شخصی به استارلینگ داد.

استارلینگ، برو، البته فقط سراغ اولین قربانی، مرکز خبر را در جریان بگذار و بمن هم تلفن کن.

استارلینگ دستش را به علامت تشکر و خدا حافظی بلند کرد و بدون دست دادن برگشت و به سوی اتومبیلش رفت.

هنگامی که استارلینگ دور می شد، کراوفورد دستی به جیبهای خود زد؛ آخرین سنت پولی را که به همراه داشت به استارلینگ داده بود.

کراوفورد با خود زمزمه می کرد: «عزیزم احتیاج به یک جفت کفش نو دارد» و با گریه ادامه داد: «عزیز من که دیگر به کفش احتیاج ندارد». همچنان که می گریست، در وسط پیاده رو شروع به حرکت کرد. اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. اکنون رییس یکی از بخشهای اف. بی. آی. هدیان می گفت.

جف، صورت خیس از اشک، کراوفورد را از دور دید و اتومبیل را به کوچه هدایت کرد، به طوری که کراوفورد نمی توانست او را ببیند. از اتومبیل پیاده شد و با ترس سیگاری روشن کرد. وی مخصوصاً این کار را کرد تا کراوفورد اشکهایش را پاک کند و او را به سبب دیر آمدن مورد شماتت قرار دهد تا کمی از ناراحتیش کاسته شود.

فصل چهل و نه

در صبح روز چهارم پس از ربودن کاترین بیکر مارتین، گامب خود را برای پوست کندن وی آماده کرده بود.

او با همراه داشتن آخرین وسایلی که احتیاج داشت و آنها را از مغازه ای تهیه کرده بود، به خانه برگشت. آن قدر عجله داشت که مانع شدن او برای ورود به زیرزمین امکانپذیر نبود. در سالن پایین، لوازمی که خریده بود از داخل کیف بیرون آورد؛ وسایل دوخت و دوز شکافهای اریب، صفحه های قابل ارتجاع برای زیر شانه ها و جعبه ای نمک دباغی، هیچ چیز از قلم نیفتاده بود.

در اتاق کار، وی چاقوهایش را روی حوله تمیزی در کنار دستشویی بزرگ قرار داد. چاقوها چهار عدد بودند؛ چاقوی پشت تورقته مخصوص پوست کنی؛ چاقوی دسته کوتاهی که با تکیه به انگشت نشانه، تمام حرکات دست را به خوبی و با ظرافت به روی پوست منتقل می کرد؛ چاقوی جراحی کوچکی برای قسمتهایی که به هم نزدیک است و چاقویی که به سرنیزه های جنگ جهانی اول شباهت داشت. لبه گرد شده سرنیزه برای جدا کردن گوشت از پوست، بدون مبداه زدن

به آن، بهترین وسیله است.

افزون بر این، او اهرای مخصوص کالیدشکافی داشت که به ندرت از آن استفاده می کرد و از خریدش پشیمان بود.

گامب، روی یک قالب کلاه گیس، که به شکل سر انسان بود، روغن گریس مالید و مقداری نمک زیر روی آن پاشید و آن را درون آبکش کم عمقی قرار داد. با شوخی دست بر بینی قالب گذاشت و بوسه ای در هوا برایش فرستاد.

داشتن رفتاری معقولانه در آن لحظات که شوق انجام کار خطیر وجودش را انباشته بود، سخت به نظر می رسید می خواست همچون «دنی کی»^۱ به هوا پرواز کند و برقصد. خندید و با فوتی ملایم، بیدی را که به صورتش نزدیک شده بود از خود دور ساخت.

زمانی رسیده بود که باید پمپ شیشه بزرگ محتوی محلول را روشن می کرد. آه، آیا در زیر خاکهای قفس پبله هست؟ انگشتش را به زیر خاکهای کف قفس فرو کرد؛ پله، هست. حالا نوبت تپانچه است.

مسئله کشتن این نفر آخر، چند روزی آقای گامب را گیج کرده بود. موضوع دار زن منتفی بود، زیرا نمی خواست بر اثر کشیده شدن پوست به دلیل دار زدن لکه هایی روی پوست به وجود بیاید، یا اینکه گره طناب پوست پشت گوش را پاره کند.

گامب از انجام دادن کارهای قبلی روی قربانیان، تجربه های دردناکی آموخته بود. وی مصمم بود از تکرار شدن کابوسهایی که پیش از آن از سر گذرانده بود، پرهیز کند. یک اصل مهم: مسئله ای نیست که قربانیان چه قدر از

۱. Danny Kaye هنرپیشه کمپین امریکایی.

گر سنگی یا از ترس ضعیف شده باشند، آنان همیشه با دیدن آن وسایل از خود مقاومت نشان می دهند و مبارزه می کنند.

پیش از آن، وی زمان قربانی را در تاریکی زیرزمین، در حالی که در آن پیچ و خم راه خود را گورمال می جستند با کمک عینک و چراغ قوه مادون قرمز تعقیب و شکار می کرد؛ کاری که انجام دادنش برای وی یاب طبع و عالی بود. گامب از به کار بردن تپانچه برای شکار قربانیان بیچاره لذت می برد. قربانیان در آن تاریکی، حس جهت یابی و تعادل خود را از دست می دادند و با اشیای سر راه برخورد می کردند. وی در تاریکی کامل می ایستاد و منتظر می شد که قربانیان دست خود را از روی صورت بردارند، سپس گلوله ای به سر آنان شلیک می کرد. گاهی نیز ابتدا در پاها یا زانوان قربانیان شلیک می کرد تا آنان در روی زمین بخیزند؛ آن کار ناپسند و غیر ضروری بود.

وی در طول انجام دادن قتلهای پی در پی، به سه نفر اول پیشنهاد کرده بود که از دوش حمام در طبقه بالا استفاده کنند. سپس در حالی که ریسمانی به گردن داشتند و سرشان با پارچه ای پوشانده شده بود به طبقه بالا رفتند که با بستن یک سر طناب به نرده های پلکان و پرت کردنشان از آنجا، آنان را کشته بود. اما نفر چهارم مصیبتی بود. گامب مجبور شده بود که برای کشتن وی از تپانچه در حمام استفاده کند، سپس یک ساعت طول کشید تا خونهای پاشیده شده به دیوار را تمیز کند. لحظه ای به آن دختر فکر کرد؛ خیس یا پوستی زیر و تحریک شده از ترس، که با صدای کشیده شدن ضامن تپانچه به لرزه افتاده بود. گامب از کشیدن آرام و به تدریج ضامن لذت می برد، سپس شلیکی پر صدا و پایان هباهو.

گامب به اسلحه خود علاقه زیادی داشت، زیرا اسلحه ای خوش دست ساخته شده از جنس استیل ضد زنگ و از نوع پیتون با لوله شش اینچی بود. نحوه عملکرد پیتون در فروشگاههای اسلحه آرمایش شده و پس از تنظیم به فروش می رسد و

اسلحه گامب نیز عمل کرد خوب و رضایتبخشی داشت. حالا گامب اسلحه را در دست می فشرد و با ضامن آن بازی می کرد. سپس آن را با گلوله پر کرد و در اتاق کار در روی پیشخان گذاشت.

گامب علاقه زیادی داشت که به آخرین قربانی خود، برای شستن موهای خود شامپو بدهد. زیرا می توانست از او بیاموزد که چگونه موهای خود را شانه کند و مرتب نگه دارد. اما این آخری قد بلند و احتمالاً قوی بود و اگر با زخم گلوله کشته می شد، خطر زیادی داشت که به هدر برود و پوستش غیر قابل استفاده شود.

نه، بهتر است که چرتقیل دستی خود را از داخل حمام بیاورد و به زن پیشنهاد کند که با گرفتن طناب چرتقیل به بالا بیاید و از حمام استفاده کند. وی سپس می تواند، هنگامی که طناب چرتقیل به دور بدن زن پیچیده شده، او را تا نیمه های چاه بالا بیاورد و چند گلوله به قسمت پایین ستون فقرانش شلیک کند. پس از بی حال شدن زن، می تواند او را با کلروفرم بیهوش کند و بقیه کارها را انجام دهد. راهش همین است. حالا باید به طبقه بالا برود و لباسش را درآورد. سنگ را بیدار کند و با هم به تماشای فیلم ویدئو بنشینند و پس از آن کارش را شروع کند. برهنه در زیرزمین، همچون روز تولد.

او همیشه هنگام بالا رفتن از پله ها کمی گیج می شد. با سرعت لباسش را درآورد و لباس خواب بزرگ کرد و دستگاه ویدئو را روشن کرد.

- سنگ عزیز کم. بیا اینجا، امروز خیلی کار داریم، بیا عزیز دلم.

گامب باید هنگام انجام دادن قسمت پرصدای کارش در زیرزمین، به هنگام شیراندازی، سنگ را در اتاق بالا حبس کند، زیرا او از شنیدن صدای گلوله وحشت زده و آشفته می شد. وی برای سرگرم کردن سنگ، موقع خرید، بسته های نقلات تیز برای او خریده بود.

- عزیز کم!...

وقتی سنگ نیامد، گامب به داخل راهرو رفت و دوباره او را صدا زد. سپس در آشپزخانه و چون خبری نشد در زیرزمین سنگ را صدا کرد. باز هم خبری نشد. هنگامی که در پشت در اتاقی که زندان مخفی در آن قرار داشت. سنگ را صدا کرد، جوابی شنید: «مردک حرامزاده، سگت این پایین، ته چاه پیش منه». صدای کانترین بود.

گامب از شنیدن این حرف و از ترس بلایی که ممکن است به سر سگش بیاید، دچار حالت تهوع شد. از خشم برافروخته شده، مشتایش را در دو طرف سر قرار داده بود. پیشانیاش را به چارچوب در فشار داد و سعی کرد بر خود مسلط شود. صدایی که در بین بالا آوردن به گوشش خورد، به همراه پارس سگ، او را به سوی زندان مخفی کشاند.

به داخل اتاق کارش رفت و اسلحه را برداشت. طناب بسته شده به سطل ادرار زندانی پاره شده بود. گامب هنوز اطمینان نداشت که وی چگونه این کار را کرده است. آخرین باری که طناب پاره شده بود، گامب حدس زد که زندانی در تلاشی بهبودی برای بالا آمدن از چاه، آن را پاره کرده است. بقیه هم قبلاً همین کار را کرده بودند... آنان نیز به هر کار احمقانه ای برای بالا آمدن از چاه، دست زده بودند.

گامب به سوی دهانه چاه خم شد و در حالی که سعی داشت بر خود مسلط باشد پرسید: «عزیز کم، حالت خوبه، جواب بده».

کانترین پشت سر سگ را نیشگون گرفت و سگ نیز متقابلاً بازوی کانترین را به آهستگی گاز گرفت.

کانترین گفت: «چطور بود، خوبه؟»

برای گامب غیرطبیعی می نمود که با کانترین این گونه حرف بزند، اما ناگزیر بود بر میلی خود غلبه کند:

- من یک سید می فرستم پایین، سنگ رو بذار توش.

- باید یک تلفن بفرستی پایین و گرنه گردن این سگو می شکم. من نمی خوام به تو و این سنگ بیچاره کوچولو صدمه ای بزنم، فقط یک تلفن به من بده. گامب اسلحه را به سوی چاه نشانه رفت. کاترین لوله اسلحه را، که از میان نور بالای چاه گذشته و به داخل آن گرفته شده بود، دید، بی درنگ سنگ را با دو دست بالا آورد و بین خود و لوله اسلحه حایل کرد؛ صدای از ضامن خارج شدن تپانچه را شنید.

- به خدا قسم می خورم، که گردن این سنگ لعنتی را می شکم، حرامزاده بهتره که زود شلیک کنی و منو بکشی.

کاترین سنگ را زیر بغل نگه داشت و با دست دیگر پوزه اش را محکم گرفت و سرش را بالا آورد: «حرامزاده، برو عقب». سنگ ناله ای کرد و اسلحه به عقب رفت.

کاترین موهای پیشانی اش را که از عرق ترس خیس شده بود کنار زد و گفت: «من نمی خواستم بهت توهین کنم، فقط یک تلفن درست، که خوب کار یکنه، پایین بفرست. تو می توانی از اینجا فرار کنی، من هم کاری با تو ندارم و از سنگ هم خوب نگهداری می کنم».

- نه.

- من کاری می کنم که از سنگت خوب مراقبت بشه، در مورد چیزهایی که گیرش میاد فکر کن، نه فقط به خودت. اگر توی چاه تیراندازی کنی، هرچه بشه اشکالی نداره، اما این سنگ کمر میشه، تنها چیزی که من می خوام یک تلفنه که خوب کار یکنه و وصل باشه، یک سیم سیار بکشی، اگر نداری برو بخور و تکه هاشو به هم وصل کن و بفرست توی چاه. من بعداً سگتو با پست هوایی، به هر جایی که بخوای می فرستم. خانواده من سنگ دارن، مادر من هم سنگ دوست داره. تو

می توانی فرار کنی، بهت کاری ندارم.

گامب گفت: «گوش کن، من دیگه بهت آب نمی دم. آبی که اون پایین داری آخرین جیره آبت بود».

کاترین گفت: «اگه به من آب ندی، سگت هم آب نمی خوره، من از شیشه

خودم بهش آب نمی دم. متأسفانه باید بگم که پای سگت شکته». خرقه ای که کاترین زد دروغ بود. سنگ کوچک به همراه سلطلی که طعمه به آن بسته شده بود، به پایین روی صورت کاترین افتاده و هنگام سقوط با پنجه اش، چانه وی را خراشیده بود و کاترین از سوزش آن درد می برد. کاترین نمی توانست سنگ را به زمین بگذارد، چون گامب می دید که لنگ نمی زنده. وی سپس گفت: «سگت داره درد می بیره، پاش شکسته و کج شده و اون داره پاشو لیس می زنه، از درد کشیدن این سنگ داره حال به هم می خوره. گوش کن، باید زود این سگو پیش دامپزشک برد».

تالیدن گامب از سر خشم و دلنگی، باعث شد که سنگ شروع به زوزه کشیدن کند. وی گفت: «فکر می کنی اون سنگ داره درد می کشه، تو هنوز نمی دونی درد چیه، اگه به اون صدمه بزنی، یا آب داغ پوستو می کنم».

کاترین مارتین هنگامی که صدای پای گامب را، که از پله ها بالا می رفت، شنید به زمین نشست در حالی که دستها و پاهایش به شدت تکان می خورد. وی دیگر قادر نبود سنگ را در بغل نگه دارد، حتی قادر نبود ادرار خود را نگه دارد و یا هیچ چیز دیگر را.

هنگامی که سنگ دوباره به آغوش او آمد، با خشنودی از گرمای تنش، سنگ را در بغل نگاه داشت.

«سیرزست»^۱ دوباره سازی شده بود. به همین دلیل بسیاری از خانه‌های قدیمی، خراش به نظر می‌آمد. خانه فردریکا بیمل بازسازی نشده بود.

استارلینگ، در حالی که دستهایش را در جیب بارانی خود فرو برده بود، چند لحظه‌ای در حیاط پشت‌خانه بیمل ایستاد و به پیرهای روان بر سطح آب نگاه کرد. در آن روزهای مطبوع زمستانی، آثاری از برق در نزارها به چشم می‌خورد، که در زیر آسمان آبی، به رنگ آبی می‌نمود.

استارلینگ در پشت سرش صدای چکش کاری پدر بیمل را درون قفس کبوتران می‌شنید. دیوارهای توری قفس کبوتران در نزدیکی لب آب برپا شده بود و تقریباً تا خانه امتداد داشت. استارلینگ هنوز آقای بیمل را ندیده بود. همسایه‌ها با چهره‌هایی گرفته و غمگین گفتند که وی در خانه است.

استارلینگ هنوز دستخوش افکار ناراحت کننده‌ای بود، در آن لحظه از شب، هنگامی که پی برد ناگزیر است برای تعقیب و شکار بوفالو بیل آکادمی را ترک کند، بسیاری از زمزمه‌های غریبی که درونش را انباشته بود، قطع شد. سکوتی کامل و تازه و آرامشی مطبوع در ذهنش حس می‌کرد. در بخش دیگری از وجود خود این احساس را داشت که تاکنون کردن و احمق‌ی بیش نبوده است.

آزارهای جزئی صبح تأثیری بر او نکرده بود. نه بوی بد عرق ناشی از تکان خوردن هواپیما به هنگام پرواز به کلمبوس، و نه سردی گمی هنگام کرایه اتومبیل، و سروکله زدن با مسئول آنجا؛ هیچ یک بر او اثری نکرده بود.

استارلینگ برای این لحظات بهای گزافی پرداخته بود و سعی داشت به بهترین نحو ممکن از آن استفاده کند. هر لحظه امکان داشت که کراوفورد از کار برکنار شود و آنان با گرفتن کارت شناسایی و جواز اسلحه‌اش، فرصت او را

فصل پنجاه

پرها بر روی آب گل‌آلود شناور بودند، پره‌های مجمعی، که از قفسهای خانه‌های کنار رود به داخل آن ریخته شده، با نسیم ملایمی که پوست رود را به تکان وادی داشت، به جلو می‌خزیدند.

روی تابلوهای بنگاههای معاملات ملکی نوشته شده بود که خانه‌های خیابان «فل»، خیابانی که خانه فردریکا بیمل در آن قرار داشت، چشم‌اندازی به رودخانه دارد؛ زیر در پشت آن خانه‌ها مردابی وجود داشت که رود «لیکینگ»، واقع در بلودر، اوهاو به آن می‌ریخت. شهر «راست بِلِت»^۱ با صد و دوازده هزار نفر جمعیت در شرق کلمبوس.

آنجا منطقه‌ای بسیار قدیمی با خانه‌های بزرگ کهنه‌ساز بود. بسیاری از آن خانه‌ها به وسیله زوجهای جوان خریداری شده، با کاشیهای زیبای کارخانه

1. Sears Best

1. Rust Belt

به پایان ببرند.

استارلینگ حس می کرد که باید شتاب کند، اما می اندیشید که چرا باید به خاطر کاترین در این روز پایانی عمرش مبارزه کند؛ شاید این کار هدر دادن وقت و همه روز باشد. فکر کردن به اینکه در این لحظه واقعی کارهایی که روی کیمبرلی و بیمبل انجام شد، در حال انجام شدن روی کاترین است، همه افکار دیگرش را به کناری زده بود.

تسمی که می وزید قطع شد و سطح آب ساکت و مرده به نظر می آمد. در جلو پایش پر مجمدی در حال چرخش بر روی زمین بود. طاقت بیار کاترین. استارلینگ لبش را به دندان گرفت. امیدوار بود که اگر بوفالو بیل به او شلیک می کند، کارش را به خوبی و بدون عذاب دادن کاترین انجام دهد.

«به ما بیاور که هشیار باشیم، نه دلواپس. به ما بیاور که آرام باشیم».

استارلینگ به سوی قفسهای توده شده برگشت و از مسیری که زمین گل آلود با تخته هایی پوشیده شده بود به جانب صدای چکش آقای بیمبل حرکت کرد. صدها کبوتر با اندازه ها و رنگهای مختلف در قفسها بودند؛ کبوتری با پای کج و کبوتری چتری. چشمالشان درخشان و سرهایشان به هنگام راه رفتن تکان می خورد. پرندگان به هنگام رد شدن استارلینگ بالهای خود را در زیر آفتاب رنگ پریده باز کرده بودند و صدایی خوشایند داشتند.

گوستاو بیمبل، پدر فردریکا بیمبل، مردی قد بلند بود یا باسنی پهن و صاف و چشمالی آبی رنگ، که حلقه ای قرمز دورش را احاطه کرده بود. کلاهی بافتنی بر سر داشت که تا روی ابروهایش کشیده شده بود. در جلو رویش اتاقک لوازم کار نجاری قرار داشت و چوبی را اره می کرد تا قفس دیگری بسازد. هنگامی که وی از استارلینگ خواست که کارت شناسایی خود را نشان دهد، بوی مشروب از نفسش به مشام می رسید.

گوستاو گفت: «من چیز تازه ای ندارم که به شما بگویم. دوشب پیش افراد پلیس به اینجا آمدند و درباره اظهارنامه قبلی من درباره دخترم، دوباره پرسشهایی کردند. آنان اظهارنامه مرا دوباره برایم خواندند، مطالبی که گفتید درست است؟ درست است؟ من هم گفتم. پله... درست است، اگر حقیقت نداشت که بار اول به شما نمی گفتم».

- من سعی می کنم بفهمم کسی که فردریکا را دزدید، او را قبلاً کجا دیده، برای دزدیدن نشان کرده بود.

- او یا اتوبوس برای مصاحبه استخدامی در فروشگاه، به کلمبوس رفت. پلیس گفت که او در مصاحبه قبول شد؛ اما هرگز به خانه مراجعت نکرد. ما تسمی دانیم که آن روز به چه جای دیگری سرزده است. اف. بی. آی. نسخه دوم صورت حساب خرید با کارت اعتباری او را به دست آورد. آن روز چیز زیادی نخریده بود. شما همه این چیزها را می دانید، مگر نه؟

- درباره کارت اعتباری خبر دارم، آقای بیمبل. آیا وسایل فردریکا اینجا پیش شماست؟

- اتاقش آن بالاست، طبقه بالای خانه.

- ممکن است آنجا را ببینم؟

چند ثانیه طول کشید تا گوستاو تصمیم بگیرد و چکش را بر زمین بگذارد:

«خیلی خوب، دنیال من بیاید».

پنج دقیقه، پس از ورود کراوفورد به دفترش، جان گلیبی، معاون رئیس افتاب، بی‌آی. و رئیس نیروهای نظامی عملیاتی آن اداره، لحظه‌ای سرش را به داخل دفتر کراوفورد آورد تا بگوید: «اما همه به تو فکر می‌کنیم. ما را در غم خود شریک بدان. همه بچه‌ها از آمدنت خوشحال هستند. ببسم ترتیب مراسم تشییع جنازه را دادی؟»

- مراسم یادبودش فرداشب و مراسم تشییع جنازه شنبه صبح ساعت یازده است. گلیبی سر تکان داد: «از طرف یونیف هم مراسم یادبودی ترتیب داده شده. که در آن اعانه جمع‌آوری می‌شود. دوست داری اسم او را «فیلیس» ذکر کنیم یا «ایلا»؟ هر طور که بخواهی این کار را انجام می‌دهیم.»

- جان، لطفاً اسمش را ایلا ذکر کنید.

- چک، کار دیگری هست که برایت انجام بدهم؟

کراوفورد سر تکان داد: «من الان فقط می‌خواهم کار کنم.»

- بسیار خوب.

گلیبی چند لحظه تأمل کرد و سپس گفت: «فردریک شیلتون درخواست حمایت و پشتیبانی فدرال کرده است.»

- جان، درخواستش قبول شد. راستی جان، آیا کسی در پالتمور یا اورت بو، وکیل راسپیل گفتگو می‌کند. من این موضوع را به تو تذکر دادم، امکان دارد که او اطلاعاتی درباره‌ی دوستان راسپیل داشته باشد.

- بله، امروز صبح این کار را کردند. من هم به روز را فرستادم. رئیس اسم لکتر را در لیست افراد تحت تعقیب بسیار خطرناک قرار داده است. چک، اگر به چیزی احتیاج داری...

جان گلیبی آبروهاش را بالا انداخت و با بلند کردن دست از در بیرون رفت. «اگر به چیزی احتیاج داری.»

فصل پنجاه و یک

دفتر کار چک کراوفورد در ساختمان اصلی مرکز فرماندهی اف. بی. آی. به رنگ خاکستری تیره نقاشی شده بود، اما پنجره‌های بزرگی داشت.

کراوفورد در حالی که تخته کار خود را در دست داشت و آن را در برابر نور گرفته بود، در کنار پنجره ایستاد، وی به لیستی نگاه می‌کرد، که خیلی بد و نامفهوم با دستگاهی که وی بارها به مسئولان گفته بود باید از شرش خلاص شوند، چاپ شده بود.

کراوفورد از مراسم تشییع جنازه به دفترش آمده، همه مدت صبح را کار کرده بود. وی به پلیس ترور فشار آورده بود که برای فرستادن سوابق دندانپزشکی دریا نورد گم شده‌ای به نام کلاوس شتاب به خرج بدهند. او همچنین پلیس سان دیه گگو و گروه ارکستر فیلارمونیک را وادار کرده بود که درباره‌ی آشنایان راسپیل، که وی به آنان درس موسیقی می‌داده است، تحقیق کنند. کراوفورد همچنین از مقامات گمرک خواست که درباره‌ی موارد نقض قانون در وارد کردن جواهرات زنده بررسی و مظلومه به عمل آورند.

کراوفورد به سوی پنجره‌ها برگشت، از آنجا منظره زیبایی پیدا بود: ساختمان قدیمی و زیبای پست، که وی مدتی از دوره کارآموزش را در آن گذرانده بود، در صحت چپ نیز مرکز فرماندهی اف.بی.آی. قرار داشت. به یادش آمد که در جشن فارغ التحصیلی ناگزیر بوده به اتفاق سایر دوستانش از جلو دفتر «جان ادگار هوور»^۱ بگذرد. وی روی جعبه کوچکی ایستاده بود و با فارغ التحصیلان دست می‌داد. آن ملاقات تنها دیدار کراوفورد با هوور بود و روز بعد با بلا اردواج کرد. کراوفورد با بلا در «لیورتو» در ایتالیا آشنا شده بود. وی در آن زمان در نیروهای زمینی خدمت می‌کرد و بلا، که اسم اصلیش فیلیس بود، در سازمان تبلیحاتی «ناتو» به کار اشتغال داشت. آنان در کنار اسکله قدم می‌زدند که قایقرانی به هنگام عبور از روی آیهای درخشان نام «بلا» را بر زبان آورد. کراوفورد، از آن پس وی را به نام بلا صدا می‌کرد، اما بلا، اسم فیلیس را ترجیح می‌داد.

اکنون بلا مرده است و این چشم‌انداز نیز باید غوشی شود و درست نیست که این منظره مثل سابق باشد. خدایا او باید در بغل من بمیرد. من می‌دانستم که این اتفاق می‌افتد، اما دلم تیر می‌کشد.

نظر آنان درباره بازنشستگی اجباری در پنجاه و پنج سالگی چیست؟ تو عاشق کار و ادارات هستی، اما برعکس کار و اداره هیچ علاقه‌ای به تو ندارد. کراوفورد این چیز را دیده بود.

شکر خدا. بلا وی را از آن وضع نجات داده بود. کراوفورد آرزو داشت که بلا سرانجام در جایی در آسایش به سر ببرد. آرزو می‌کرد که بلا در آن لحظه از مکنونات قلبی او خبر داشت.

۱. John Edgar Hoover کارشناس جتایی و رییس اف.بی.آی. از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۷۲ م.

زنگ تلفن داخلی به صدا درآمد.

«آقای کراوفورد، دکتر دانیلسون، ار...»

«بله زود وصل کنید... دکتر، من جک کراوفورد هستم.»

«آیا این خط تلفن امن است، آقای کراوفورد؟»

«بله، از این طرف که من حرف می‌زنم، امن است.»

«شما که صدای مرا ضبط نمی‌کنید، می‌کنید؟»

«نه آقای دکتر دانیلسون، هر چه در ذهن دارید بگویید.»

«باید خیلی سریع و روشن بگویم که این موضوع به هیچ وجه با کسی که

بیمار مرکز جان‌هاپکینز بوده است، ارتباطی ندارد.»

«فهمیدم.»

«اگر نتیجه‌ای از این جریانات حاصل شد، من از شما درخواست می‌کنم که

برای افکار عمومی روشن کنید که او یک بیمار دوچندی نیست و هیچ ربطی هم

به این مؤسسه ندارد.»

«خیلی خوب، شرط شما کاملاً قبول است.»

کراوفورد آن قدر ناراحت بود که امکان داشت هر حرفی بزند، با این حال

با خود گفت «حرف بزن دیگه حرامزاده عوضی»

«او دکتر پپرویس را به شدت کتک زد.»

«دکتر دانیلسون چه کسی را می‌گوید؟»

«او سه سال پیش به اسم جان گرانست، از هاریس بورگ، پسنیلوانیا،

توجه خواست شرکت در برنامه تغییر جیت در مؤسسه ما کرد.

«مشخصات او چه بود؟»

«مردی از نژاد قفقاز بود، با سی سال سن و صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قد و

وزنی در حدود هشتاد کیلو. او برای آزمایش به آنجا آمد و آزمایش مقیاس هوش

و کسلر را در حد طبیعی انعام داد. اما آزمایشهای روان‌شناسی و مصاحبه‌هایش داستان جداگانه‌ای دارد. در حقیقت، آزمایش خانه - درخت - انسان و آزمایش شناسایی موضوعی او با توجه به یادداشتی که شما به من دادید، چیز خنده‌داری بود. شما به من گفتید که آن فرضیه عقیده دکنتر بلوم است، حال آنکه از عقاید دکنتر لکنتر بود، مگر نه؟

- دکنتر دانیلسون، راجع به گولانت حرف بزنید.

- به هر حال مرکز پزشکی درخواست او را رد می‌کرد. اما هنگامی ما برای

بحث کردن جمع شدیم، بررسی سوابقش او را او داد.

- چطور می‌تواند؟

- روند عادی کار ما این است که با اداره پلیس محل تولد هر متقاضی تماس

می‌گیریم. پلیس شهر هاریس بورگ او را به دلیل حمله به دو همجنس‌باز مرد

تحت تعقیب قرار داده بود. تقریباً دو ماهی در حال مرگ بود. نشانی که از محل

زندگی به ما داد، به خانه‌ای مربوط می‌شد که او نگاه در آن اقامت داشت. پلیس

در آن خانه اثر انگشتش را با قبض خرید متروین با کارت اعتباری پیدا کرد، که

شماره گواهینامه رانندگی او نیز روی آن بود. اسمش اصلاً جان کرانت نبود، اسم

اشباهی به ما داده بود. یک هفته بعد از آن جریان، او به دلیل گیت‌ای که در دل

داشت در بیرون مؤسسه منتظر ماند و دکنتر پیورویس را متک زده.

- دکنتر دانیلسون اسم واقعی او چه بود؟

- بهتر است که آن اسم را برایتان هجی کنم: ج-ی-م-گ-ا-م-پ.

فصل پنجاه و دو

خانه فردریکا بیمل، سه طبقه داشت، با ظاهری بلند و باریک. بام خانه به وسیله

قطعات کوچک، آسفالت پوشیده شده بود، که بر اثر سرریز شدن ناودانها

لکه‌هایی روی آنها به چشم می‌خورد. با وجود فصل زمستان دور لیه ناودانها،

گیاهان خودرو به سوی بالا قد کشیده، پنجره‌هایی که به سمت شمال باز

می‌شدند، با صفحه‌های پلاستیکی پوشیده شده بودند.

در اتاق نشیمن کوچکی که به وسیله بخاری برقی به خوبی گرم شده بود، زن

نیاسالی بر روی فرش نشسته، با کودک کی بازی می‌کرد.

هنگامی که بیمل به همراه استارلینگ از اتاق رد می‌شدند، گوستاو گفت:

«این زن من است؛ ما در کریسمس گذشته ازدواج کردیم».

استارلینگ گفت: «سلام».

زن یا خنده‌ای مرموز به استارلینگ نگاه کرد.

در راهرو سرد، و بغیر از اتاقها جعبه‌هایی تا ارتفاع کمر چیده شده بود و راه

عبور از میان آنها می‌گذشت. دخیل جعبه‌ها نباشته بود از خیابانهای لامپ، قوطیهای

کند و درهای آنها، سیدهای مخصوص یک، یک، شماره‌های قدیمی مجلات،
«روزیم غذایی» و «جغرافیای ملی» را کتله‌های چوبی ضخیم قدیمی، نئیس، ملاقه،
جعبه‌ای از صفحه‌های بازی دارت، روکشهای صندلی یا طرح سالهای ۱۹۵۰، که
همگی بوی مانده گی و ادرار موش می‌داد.

آقای بیمل گفت: «ما به زودی اثاث کشی می‌کنیم».

رنگ چیزهایی که در کنار پنجره‌ها قرار داشت، پریده، جعبه‌ها بر اثر سالها
ماندن یاد کرده بود، فرشهایی که بی هیچ ترتیبی کف اتاقها قرار داشت، بر اثر
سالها پا خوردن دچار ساییدگی شده بود. نرده‌های پلکانهایی که استارلینگ
به دنبال پدر بیمل آنها را می‌پیمود بر اثر آفتاب خوردگی رنگ پریده و خال خال
بود. لباسهای گوستاو، در آن هوای سرد، بوی ادرار می‌داد. استارلینگ می‌توانست
نور خورشید را از بالای سقف شکم داده طبقه بالا ببیند. جعبه‌هایی که روی پاگرد
پله‌ها روی هم قرار داشتند، با پلاستیک پوشیده شده بودند.

اتاق بیمل، بسیار کوچک و در طبقه سوم، زیر شیرانی قرار داشت.

با من دیگر کاری ندارید؟

بعداً با شما حرف می‌زنم. واسنی آقای بیمل برای مادر فردریکا چه اتفاقی

افتاده است؟

در پرونده نوشته شده بود که وی در گذشته است، اما تاریخ آن مشخص نبود.

منظور نان از چه اتفاقی افتاده، چیست؟ او در زمانی که فردریکا دوازده ساله

بود، درگذشت.

پله، متوجه شدم.

شما تصور کردید کسی که در طبقه پایین دیده مادر فردریکا بود؟ آن

هم پس از آنکه به شما گفتم ما از کریسمس با هم ازدواج کردیم؟ شما این طوری

فکر کردید؟ فکر می‌کردم که قانون و پلیس از افراد باهوش تر و

درسی خوانده تری استفاده می‌کند. آن زن اصلاً فردریکا را ندیده و نمی‌شناخت.

آقای بیمل اتاق فردریکا درست همان طور که آن را ترک کرده، باقی

مانده است؟

حشم درون بیمل متوجه چیز دیگری شد و فروکش کرد و به نرمی گفت:

«بله، ما اتاق را همان طور که بود گذاشتیم، لباسهای را هم کسی دست نزد و

اندازه کسی نبود. بخاری را اگر لازم داری به برق وصل کن، اما فراموش نکن،

موقع پایین آمدن برق آن را قطع کنی».

بیمل مایل نبود که اتاق دخترش را ببیند، به همین دلیل استارلینگ را

در پاگرد ترک کرد.

استارلینگ همچنانکه دستگیره چینی و سرد در اتاق را در دست داشت،

لحظاتی ایستاد. احتیاج داشت، پیش از آنکه ذهنش از دیدن اشیای داخل اتاق

فردریکا مشغول گردد، کسی بر خود مسلط شود.

«حیثی خوب. فرض بر این است که بو فالویل، فردریکا را پیش از همه

کشته، جسدش را سنگین کرده و در رودخانه‌ای حیثی دورتر از خانه

انداخت. در اعصاب آب پنهان کرده است. او فردریکا را از سایر قربانیان بهتر

پنهان کرد. وی تنها کسی بود که جسدش با یستن وزنه سنگین شده بود.

چون بو فالویل می‌خواست که پس از سایر قربانیان پیدا شود. او می‌خواست

این غلبه که قربانیان به طور اتفاقی از منطقه وسیعی پراکنده در شهرهای

گوناگون انتخاب می‌شوند، پیش از پیدا شدن جسد فردریکا از بلودور در

میان مردم پا بگیرد. این امر بسیار مهم بود، که افکار مردم و پلیس از توجه

به بلودور منحرف شود. زیرا او با در این حوالی و یا در کلمبوس زندگی

می‌کند.

او با فردریکا آغاز کرده، زیرا به نوع و طراوت پوست او غبطه می‌خورد.

انسانها با چیزهایی که فقط در تصور می گنجد شروع به حسرت خوردن نمی کنند. رشک بردن گناهی واقعی و جدی است. ما خطه خوردن را یا دیدن چیزهای ملموس شروع می کنیم با چیزهایی که هر روز می بینیم. او فردریکا را هر روز در جریان زندگی روزانه می دهد. او فردریکا را هر روز در جریان زندگی روزانه می دید.

روند زندگی روزانه فردریکا چه بود؟ خیلی خوب.

استارلینگ، در اتاق را با فشار مختصری باز کرد. این همان اتاقی است که او در آن زندگی می کرد و حالا در هوای سرد بوی کپک می داد. تقویمی که روی دیوار قرار داشت، سال پیش برای آخرین بار ورق زده شده بود و ماه آوریل را نشان می داد. ده ماه از مرگ فردریکا می گذشت.

غذای گرم، سفید و سیاه شده درون ظرفی در کنار دیوار اتاق قرار گرفته بود.

استارلینگ، کسی که با لوازم زیادی و حراجی خانه ها، اتاقش را تزئین می کرد، اکنون در وسط آن اتاق ایستاده، به آرامی به هر سو نظر می انداخت. فردریکا با لوازمی که داشت، اتاقش را به خوبی تزئین کرده بود. پرده های پنجره اش گلهای رنگارنگی داشتند. از لبه های لوله شده پرده ها حدس زده می شد، که آنها را با تکه پارچه هایی که روی ملها یا کتابها می کنند، دوخته بود.

تخته یادداشت بزرگی بر روی دیوار قرار داشت، که کمربند حملایی یا پوئر روی آن نصب شده بود. روی کمربند با خط بیراقی نوشته شده بود «ب. اچ. اس. باند». پوستری از «مادونا» و «دیورا های» و «بلاتدی» روی دیوار نصب بود. استارلینگ روی ففسه ای بالای میز تحریر، مقداری کاغذ دیواری چسبیده لوله شده دیده، که نشان می داد فردریکا خود اتاقش را کاغذ دیواری چسبانده بود. استارلینگ با خود فکر کرد، کارش خوب نیست، اما از اولین باری

که خودش این کار را انجام داده بود، بهتر است.

در خانه ای متوسط، اتاق فردریکا، می نواست جایی یا روح باشد. در این خانه تیره و سرد، این اتاق جایی روشن بود؛ پژواکی از یاس و نویدی در آن حس می شد. فردریکا هیچ عکسی از خود در اتاق در معرض دید قرار نداده بود.

استارلینگ در روی جعبه کتابهای فردریکا کتاب سال مدرسه او را یافت که عکسی از وی در آن وجود داشت.

پشت جلد کتاب سال مدرسه چند امضا به چشم می خورد: «به دوست پسر خوس» و «به دوست دختر خوس» و «دوست عزیزم در درس شیمی» و «به یاد روز شیرینی بزی یاش!!!»

آیا فردریکا می نواست دوستانش را به این اتاق بیاورد؟ آیا او دوستی داشت که آن قدر با او صمیمی باشد که در زیر چکمه های آب به این اتاق بیاید؟ چتری در کنار دیوار و نزدیک در قرار داشت.

به این عکس فردریکا نگاه کن، اینجا او در ردیف اول گروه موسیقی ایستاده است. فردریکا، اندامی درشت و چاق دارد، اما لباس قرمز بهتر از دیگران به تنش می آید. او درشت اندام است و پوست زیبایی دارد. ترکیب اجزای ناموزون صورتش، چهره ای دلنشین پدید آورده است، اما از نظر معیارهای معمول جذاب نیست.

کیمرلی هم چهره جالب توجهی نداشت، نه از نظر بچه های دبیرستان و نه تعدادی از سایر کسانی که او را می شناختند.

اما کاترین مارتین از نظر هر کس زیبا بود؛ زن جوان درشت اندام زیبایی که باید در سن سی سالگی برای آب کردن چربیهای بدنش فعالیت زیادی بکند.

به یاد داشته باش، بوقالویل به زنان، آن گونه که مردان به آنان نگاه می کنند، نمی نگرد. طبق معیارهای او، جذابیت ارزشی ندارد، آنان فقط باید پوستی نرم و

جادار داشته باشند. از نظر او زن یعنی «پوست».

استارلینگ، همچنانکه با انگشت نوشته‌های زیر عکسهای کتاب سال مدرسه را تعقیب می‌کرد، متوجه دست خود شد؛ متوجه تمامی بدن خود، قضایی که اشغال کرده بود؛ شکل و صورتش، اثر آنها، نیروی نهفته درونشان، سینه‌هایش که بالای کتاب قرار داشت، شکم محکمش در برابر آن، پاهایش در زیر آن، چه تجربه‌ای بر او افزوده شد؟

استارلینگ خود را در آینه قدی انتهای اتاق نگاه کرد و خوشحال بود که با فردریکا تفاوت دارد. اما می‌دانست که تفاوت، تنها در چارچوب فکری اوست. چه چیزی ممکن بود مانع شود او توجه دیگران را جلب کند؟

فردریکا دوست داشت که چه ظاهری داشته باشد؟ حرص چه چیزی را داشت؟ آن را در کجا می‌جست؟ سعی داشت چه کاری برای خودش انجام دهد؟ اینجا چند رژیم غذایی هست؛ رژیم غذایی آب میسوه، رژیم پرنج و رژیم گیج کننده‌ای که نه باید بخوری و نه بنوشی.

گروه‌های منظم رژیم غذایی - آ یا بوفالوویل برای پیدا کردن دختران درشت اندام، این گروه‌ها را زیر نظر داشت؟ پس گبری این امر خیلی مشکل است. استارلینگ با خواندن پرونده می‌دانست که دو تن از قربانیان به گروه‌های رژیم غذایی تعلق داشتند و جدول عضویت دو گروه با هم مقایسه شده است. مأموری از دفتر اف.بی.آی در کانزاس سیتی، اداره‌ای که مردان چاق در آن هستند و تعدادی پلیس سنگین وزن به شعبه‌های مختلف «اسلندرلا»، «دیت ستر»، «ویت و اچرز» و سایر شعب مراکز رژیم لاغری، در شهرهایی که قربانیان به آنها تعلق داشتند، فرستاده شدند تا با عضویت در آنها، مراقب اوضاع باشند. استارلینگ نمی‌دانست که آیا کاترین مارتین در یکی از مراکز رژیم لاغری عضویت دارد یا نه. برای فردریکا مسئله مالی جهت پیوستن به این گروه‌ها مشکل بزرگی بوده است.

فردریکا چند شماره از مجله «دختر چاق ریبا» داشت، در آن مجله به او پیشنهاد شده بود «به نیویورک بیایید، جایی که می‌توانید تازه واردان از سراسر جهان را ملاقات کنید؛ جایی که انداز و هیکل شما دارای ارزش‌های تلقی می‌شود» درست است. به تناوب «شما می‌توانید به ایتالیا و آلمان سفر کنید؛ جایی که پس از اولین روز تنها نخواهید ماند.» یقین داشته باش. اینجا کارهایی است که اگر انگشتان، از ته کفشان بیرون بزنند باید انجام بدهید؛ یا مسیح! همه چیز که فردریکا احتیاج داشت، ملاقات بوفالوویل بود، کسی که به اندازه‌های اندام او همچون «دارایی ارزنده» ای نگاه کرد.

فردریکا کارهایش را چگونه پیش می‌برد؟ او مقداری لوازم آرایش داشت و به خودش می‌رسید، مقدار زیادی مواد برای رسیدگی به پوست. یرات خویه، از چیزی که داری استفاده کن. استارلینگ می‌برد که خود را کاملاً به جای فردریکا گذاشته است؛ گویی دیگر موضوع اهمیتش را از دست داده است.

فردریکا مقداری جواهرات بدلی و بی ارزش داشت که در جعبه سیگاری به شکل جعبه سفید نگهداری می‌کرد. در آن جعبه حلقه آب طلا داده شده‌ای بود، که به احتمال زیاد به عادرش تعلق داشت. وی سعی کرده بود انگشتهای دستکشی را ببرد و مانند مادونا از آن استفاده کند، اما آنها ریش ریش شده بود.

فردریکا، همچنین گرامافونی داشت که مدل سال ۱۹۵۰ بود و چاقویی جیبی را برای سنگین شدن دسته سوزندارش با تکه‌ای کش به آن بسته بود. وی

صفحه‌های آن را که آهنگهای ملایم استاد فلوت زنی «زامفیر»^۱ روی آن ضبط شده بود، از یک خرابی خریده بود.

هنگامی که استارلینگ چراغ گنجه لباس فردریکا را روشن کرد، حیرت‌زده شد. او لباسهای زیبایی داشت؛ تعدادشان بسیار زیاد نبود، اما برای رفتن به مدرسه و یا دفتری رسمی یا شغل خرده‌فروشی کافی بود. با نگاهی سریع به داخل گنجه متوجه دلیل آن شد. فردریکا لباسهایش را خودش دوخته، کارش را هم خوب انجام داده بود. به درزها، مخزنی دوخته و قسمتهای جلو لباسها را مناسب انتخاب کرده بود. دسته‌ای از الگوی لباس نیز روی قفسه گنجه قرار داشت. طرح پیشترشان ساده داده بود، اما چند مدل عجیب و غریب نیز به چشم می‌خورد.

وی به احتمال زیاد در روز مصاحبه بهترین لباسش را پوشیده بود. چه چیزی به تن کرده بود؟ استارلینگ دوباره پرونده را ورق زد. بله، اینجاست: نوشته آخرین لباسی که به تنش دیده شده، لباس سبز بیرون بوده است. ای بابا! این چه وضعیه، این چه جور پوشش پرونده است، لباس «سبز بیرون» یعنی چه؟

استارلینگ با نگاه کردن به جای کفشها در گنجه لباسها، پی برد که فردریکا دچار درد پاشنه پا هم بود. کفشهای زیادی نداشت. با وزنی که داشت کفشهای زیاد دوام نمی‌آورد و کفشهای راحتی او به شکل بیضی درآمده بود. به کفشهای صندلش هم اسپری ضدبوی پا زده، سوراخهای بند کفشش هم به دلیل بزرگ بودن پایش کشیده و از شکل خارج شده بود.

فردریکا احتمالاً ورزش هم می‌کرده است، چون چند تا گرمکن زیاد استفاده شده در گنجه موجود بود که ساخت کارخانه «جونو» بود.

کاترین مارتین هم چند شلوار گشاد داشت که ساخت کارخانه جونو بود.

استارلینگ عقب عقب روی لبه تخت فردریکا نشست و به داخل گنجه لباسها، که چراغش روشن بود، نگرید.

جونو، از مارکهای معروف است که محصولاتش در فروشگاههای مخصوص اندازهای بزرگ فروخته می‌شود، اما سبک دربارۀ لباس و نحوه لباس پوشیدن هنوز مطرح بود. در هر شهری حداقل یک فروشگاه برای فروش لباس افراد چاق و بزرگتر از حد معمول وجود دارد.

آیا بو فالویل یکی از همان فروشگاهها را زیر نظر گرفته، یک مشتری چاق را تعقیب کرده بود؟

آیا او به فروشگاههای مخصوص افراد درشت هیکل رفته، همه را نگاه کرده، زیر نظر گرفته است؟ این نوع فروشگاهها هم مشتریهای مرد بسیار درشت هیکل و چاق دارند، هم زنان زیبایی که به زحمت خود را حرکت می‌دهند.

این عقیده که بو فالویل سعی در تغییر حیثیت دارد، از زمانی که دکتر لکتر فرصه خود را به استارلینگ ارائه کرده، به جریان تحقیقات پیرویده اضافه شده است. موضوع لباسهای بو فالویل چیست؟

همه قربانیان باید از فروشگاههای افراد چاق خرید کرده باشند. اندازه کاترین مارتین شماره دوازده بوده، اما بقیه این مورد نبوده‌اند. کاترین هم باید پیراهنهای راحتی را، که ساخت کارخانه جونو بوده است، از فروشگاههای افراد چاق خریده باشد.

کاترین مارتین می‌توانست لباسهای شماره دوازده بپوشد، او در میان قربانیان از همه کوچکتر بود. فردریکا، اولین قربانی، از همه درشت هیکل‌تر بود. بو فالویل چگونگی یا انتخاب کاترین، که اندازه اندامش از بقیه کوچکتر بوده، کارش را ادامه داده است؟ کاترین بسیار خوش هیکل بود، اما آن قدر که باید بزرگ نبود، آیا بو فالویل خودش وزن کم کرده است؟ شاید این اواخر به یکی از

مراکز رژیم لاغری رفته باشد؟ کیمبرلی اندامی تقریباً متوسط داشت؛ هیکلش خوب، اما کمرش نورفته و مناسب بود.

استارلینگ، مخصوصاً از فکر کردن به کیمبرلی امبرگ پرهیز داشت؛ اما اکنون همه خاطرات وی به مغزش هجوم آورده بود. استارلینگ، کیمبرلی را روی سنگ مرده شویخانه پوتر در نظر مجسم کرد. بوفالو بیل به پاهای موم انداخته و ناخنهای لاک زده او توجهی نگرفته بود، او فقط به سینه تخت و صاف کیمبرلی نگاه کرده، چون آن را مناسب ندیده بود، با تپانچه ستاره‌ای در میان آن درست کرده بود.

در اتاق چند سانیمتری باز شد؛ استارلینگ بدون پی بردن به علت آن ترسید و نکانی را در قلب خود حس کرد. گریه بزرگی که پشتش طرح لاک پشت داشت به درون اتاق آمد؛ یکی از چشمان گریه ملایمی و دیگری آبی رنگ بود. گریه به داخل تخت پرید و خود را به استارلینگ مالش داد؛ چشمانش فردریکا را می‌جست.

تنهایی، دختران درشت اندام دل‌تنگ، سعی دارند کسی را خشنود کند. پلیس، قبلاً باشگاه‌های افرادی را که احساس تنهایی می‌کنند، بسته بود. آیا بوفالو بیل راه دیگری برای سوء استفاده کردن از تنهایی دیگران داشت؟ هیچ چیز ما را بیش از تنهایی آسیب‌پذیر نمی‌کند، بجز حرص و طمع.

شاید تنهایی فردریکا به بوفالو بیل اجازه داده بود که با وی باب دوستی و هم‌راوده باز کند؛ اما در مورد کابترین این گونه نبود، چون وی احساس تنهایی نمی‌کرد.

کیمبرلی تنها بود. «باز شروع نکن... کیمبرلی، مطیع و سست، با جنازه سنگ شده و سیخ، روی میز مرده شویخانه به حالت دمر افتاده بود تا از وی اثر انگشت گرفته شود.» پس کن، نمی‌تونی دیگه تمومش کنی... کیمبرلی

دل‌تنگ، مشتاق خشنود کردن؛ آیا وی از روی رغبت و میل برای خشنودی کسی به صورت خوابیده بود، تا صدای قلب کسی را در پشت خود حس کند؟ استارلینگ تعجب می‌کرد که اگر فردریکا سوزش فرو رفتن ته ریش نثراشیده‌ای را در میان کتفهای خود حس کرده باشد.

استارلینگ با نگاه خیره به درون گنجه لباسها، پشت پوست کنده شده کیمبرلی را به خاطر آورد. تکه‌های مثلثی شکل پوست که از شانه‌های وی بریده و جدا شده بود.

استارلینگ با نگاه خیره به داخل گنجه لباسها دید که مثلشهای شانه‌های کیمبرلی، روی الگوی قرار گرفته بر روی قفسه داخل گنجه، با خطوط مقطع آبی رنگی مشخص شده است. تصویری شناختن آن وی دور شد و با طی مسیری غایره‌ای باز به او نزدیک شد؛ این بار آن قدر نزدیک بود، که استارلینگ با مرمی خریصانه بدان چنگ انداخت:

«آن مثلشها سجااف هستند - او مثلشها را بریده تا برای گشاد کردن کمر پیراهنش سجااف درست کند. آن حرامزاده می‌تواند خیاطی کند. بوفالو بیل دوخت و دوز را خیلی خوب یاد گرفته است. او فقط چیزهای آماده برای پوشیدن را انتخاب نمی‌کند»

دکتر لکتر چه گفت؟ «او از دختران واقعی، لباس دخترانه برای خود درست می‌کند.» او به من چه گفت؟ «کلاریس، آیا تو خیاطی می‌کنی؟» سلوم است که این کار را می‌کنم.

استارلینگ سرش را عقب برد و چند ثانیه چشمانش را بست. حل کردن مسئله یعنی شکار کردن؛ شادی وحشیانه‌ای که ما برای آن زاده شده‌ایم.

استارلینگ در اتاق نشیمن تلفنی دیده بود، از پله‌ها پایین رفت تا از آن استفاده کند؛ اما خانم بیمل با صدای نازک وی را صدا می‌کرد؛ کسی از آن سوی سیم با او کار داشت.

فصل پنجاه و سه

خانم بیمل تلفن را به استارلینگ داد و بچه‌ای را که گریه می‌کرد در آغوش گرفت؛ اما اتاق را ترک نکرد.

- کلاریس استارلینگ.

- استارلینگ، من جری بوروز هستم...

- خوب، جری، گوش کن، من گمان می‌کنم یوقالو بیمل می‌تواند خیاطی کند. او سه گوشه‌هایی بریده، یک حقیقه صبر کن. خانم بیمل «ممکن است اثر شما خواهش کنم بچه را به آشپزخانه ببرید؟ من باید اینجا حرف بزنم. خیلی ممنونم... جری، او می‌تواند خیاطی کند، او...

- استارلینگ...

- او، آن مثلثها را از شانه‌های کیمبرلی بریده، فقط برای آنکه سجااف درست کنند، سجاافهای خیاطی، متوجه هستی چه می‌گویم؟ او خیلی مهارت دارد، او لباسی، مانند لباس غارنشینان درست نمی‌کند. مرکز تشخیص هویت می‌تواند به دنبال خلافکارانی بگردد که خیاط یا بادبان دوز هستند، یا پارچه فروش اند، یا

روکش صندلی می‌دوزند. دنبال خیاطی بگردید که علامت مشخصه‌اش دندانهای
تورفته است...

خیلی خوب، خیلی خوب، الان دارم یک خط برای قسمت
تشخیص هویت مخابره می‌کنیم. حالا گوش کن. شاید من مجبور شوم که گوشی
را بگذارم؛ چک از من خواست خبری را به نو بدهم. ما اسم و محلی را پیدا کردیم
که خیلی بد نیست. گروه فرستاده‌جات گروگان، از پایگاه هوایی اندروز با
هواپیما فرستاده شده‌اند و چک در هواپیما مشغول توضیح دادن به آنان است.
کجا می‌روند؟

شهر کالومت، مرز شیکاگو، اسم شخص مورد نظر جیم و نام فامیلش گامپ
است. اسم مستعارش جان گرات بود. مرد سفید پوست، سی و چهار ساله،
هشتاد کیلو، موهای قهوه‌ای با چشمان آبی، چک سرخشی از مرکز پزشکی
جان‌هاپکینز به دست آورد. چیزی که تو گفتی. یادداشت‌های تو درباره این که او
چه فرقی با دو جنسی حقیقی دارد. باعث شد که در مرکز جان‌هاپکینز متوجه
چیزهایی بشوند و زنگهایی به صدا دریا بد. آن مرد سه سال پیش از آن مرکز برای
تغییر جنسیت درخواستی نوشته بود. وقتی هم که تقاضایش رد شد، دکتری را
به شدت کتک زد، مرکز هاپکینز اسم مستعار گرات و نشانی فعلی هاریس
بورگه، پنسیلوانیا را از او داشت. پلیس یک فیض خرید بنزین با کارت اعتباری از
وی به دست آورد که شماره گواهینامه‌اش نیز روی آن بود، اما به آن ترتیب دنبالش
رفتیم، او در دوره نوجوانی، وقتی دوازده ساله بوده، پدر بزرگد و مادر بزرگش را
کشته، شش سال در زندان افراد روانی به سر برده است. شانزده سال پیش به دلیل
تعطیل شدن آن زندان، او را آزاد کردند. او همجنس باز و مدتی هم ناپدید بود. در
هاریس بورگ چند بار به همجنس بازان حمله کرد و باز هم مدتی ناپدید شد.
شما گفتید شیکاگو، از کجا می‌دانید که شیکاگو است.

اداره گمرک. آنان بر گه‌هایی گمرکی یا نام مستعار جان گرات داشتند.
مسئولان گمرک چند سال پیش چمدانی را که از جزیره سورینام فرستاده شده
بود، در فرودگاه لوس آنجلس توقیف کردند. چمدان حاوی مقداری سفید زنده -
به آن چه می‌گوئید؟ - به هر حال، حشرات، بید بود. نشانی به اسم جان گرات،
متصدی تجارتخانه‌ای در کالومت. خوب توجه کن. به اسم لوازم چرمی آقای هاید
بود و شاید خیاطی به همین موضوع مربوط باشد. من خبر خیاطی را دوباره به مرکز
شیکاگو و کالومت، مخابره می‌کنم. به حال هیچ آدرس خانه‌ای از گرات یا
گامپ در دست نداریم. تجارتخانه هم تعطیل شده است، اما ما خیلی به کشف
موضوع نزدیک هستیم.

هیچ عکس ندارید؟

فقط عکسی مربوط به نوجوانی او است که تا به حال پلیس ساکرامنتو برای ما
فرستاده است. عکسها متعلق به دوازده سالگی است، زیاد هم قابل استفاده نیست.
پلیس مشغول مخابره عکس یا دستگاه فاکس به همه ایالت‌هاست.
من می‌توانم آنجا بروم؟

نه، چک گفت تو باید به تحقیق ادامه بدهی. آنان دو کلانتر زن از شیکاگو
و یک پرستار فرستاده‌اند که در صورت پیدا کردن کانترین مارکین از او مراقبت
کنند. استارلینگ، تو به هر حال به موقع به آنجا نمی‌رسی.
اگر او محاصره شود؟ مثلاً چقدر طول...

هیچ مقاومتی در کار نخواهد بود. به محض پیدا کردن دستگیرش می‌کنند.
کراوفورد دستور داخل شدن با مواد منفجره به داخل خانه او را داده است.
استارلینگ، مسئله بخصوصی که داریم این است که او قبلاً هم در موقعیت
گروگانگیری قرار گرفته است. او تجربه قتل‌های نوجوانی را دارد، وقتی که
مادر بزرگش را گروگان گرفته بود، پلیس او را محاصره کرد؛ البته پیش از آن

پدرم ز گش را کشته بود، اما فرض کنیم ما خوش شانسیم؛ فرض کنیم که فکرش هنوز به چیزهایی که تمامش نکرده است، مشغول باشد، اگر او ببیند که ما می آییم، همان جا از روی کپه ای که دارد کاترین را جلو روی ما می کشد. هیچ فرضی هم به حالش ندارد، درست است؟ بنابراین اگر پدایش کند، در را منعبر می کند و داخل می شوند.

اتفاق خیلی گرم بود و بوی ادرار کودک به مشام استارلینگ می رسید.

بوروز هنوز داشت حرف می زد: «اما داریم در لپست آبوسمان محله حشره شناسی و در اندادیه چاقو سازان و مجرمان شناخته شده، دنبال هر دو اسم می گردیم. تا وقتی که او را پیدا کنیم، هیچ کس راحت نخواهد نشست. تو مشغول تحقیق درباره یمل هستی، درست است؟»

بله، درست است.

وزارت دادگستری می گوید اگر ما او را با مدرک نگیریم، پرونده ی خیلی مشکلی است. می رود در بایستی بگویم ما باید او را با کاترین بگیریم یا با مدرکی که قابل شناسایی باشد. با دندانهای یا انگشتنهایی، چیزی از این قبیل. را گفته پیدا است اگر او تاکنون جسد کاترین را جایی انداخته باشد، ما به شواهدی احتیاج داریم که قائل را در برابر آنان قول بدهیم و حقیقت را ثابت کنیم. ما می توانیم از اطلاعات نو درباره ی یمل استفاده کنیم، گفته از اینکه... استارلینگ به دلایلی خیلی بیشتر از بیجه ستانور مارتن، کاش این اتفاق دیروز افتاده بود. آنان می خواهند تو را در کوانتیسو از دوره حذف کنند؟

تصور می کنم همین طور باشد. آنان یک نفر دیگر را که بیرون منتظر جای خالی است، جای من می گذارند. این چیزی است که به من می گویند.

اگر ما او را در شیکاگو دستگیر کنیم، تو اینجا خیلی اعتبار کسب می کنی. آنان در کوانتیسو آدمهای سختگیری هستند که البته باید باشند، اما

مجبورند کاری را که تو انجام داده ای در نظر بگیرند. لطفاً یک دقیقه صبر کن.

استارلینگ می توانست صدای بوروز را که دور از تلفن فریاد می زد، بشنود. وی دوباره برگشت و گوشی را به دست گرفت.

هیچ چیز آنان می توانست در کالومت پنجاه و پنج نفر را به خدمت بگیرند، البته بستگی به این دارد که از مقامات بالا چه دستوری برسد. به علاوه نیروهای تریشی مخصوص شیکاگو هم بسیج شده اند، که چنانچه آنان زودتر بوفالو بیل را پیدا کردند، وارد عمل شوند. نیروهای کالومت چهار نشانی احتمالی پیدا کردند، استارلینگ، آنجا مراقب باش که چه چیزهایی می توانست برای نزدیک کردن مقامات به هدفشان مورد استفاده قرار بگیرد. اگر درباره ی شیکاگو یا کالومت متوجه چیزی شدی، خیلی سریع به من بگو.

باشد، چشم.

حالا گوش کن. چون می خواهم رود بروم. اگر این اتفاق بیفتد، اگر ما او را در کالومت بگیریم، یک روز صبح ساعت هشت با لباسهای اتو کشیده «مارتی» خودت می توانی به کوانتیسو بیايي. جک هم یا تو پیش مقامات خواهد آمد؛ همین طور هم ریس برینگهام؛ دعوت کردن که صد معای نمی زند.

راستی یک چیز دیگر: فردی که یمل تعدادی گرمکن داشت که دوخت کارخانه جونو بود و از نوع دهشتناک لباس آدمهای چاق است. کاترین مارتن هم از همان مارک لباس داشت، موضوعی که ارزش توجه کردن دارد. ممکن است بوفالو بیل در فروشگاههای مخصوص افراد چاق به دنبال قربانیان می گشته است. ما می توانیم از مغفیس، اکرون و جاهای دیگر بپرسیم.

برو دنبالش، لیخند هم یادت نرود.

استارلینگ از آن حیاط ویران و به هم ریخته در بلو در، اوهاйо، ششصد کیلومتر دورتر از محل روی دادن وقایع، بیرون آمد. هوای سردی که به صورتش می خورد،

هر چه که روی داد، برق می‌داد، که از دیدن طرح الگوی لباس از ذهنش عبور کرده بود، تقریباً به خوبی همه رویدادهای زندگی‌اش را به یاد داشت، که او را اینجا نگه می‌داشت و یا به خاطر آوردن پدر و مادرش شجاعتی در خود حس کرد، وی اعتماد کرا و فرود را کسب کرده، همچنان باقی نگاه داشته بود، اینها چیزهایی بود که او می‌باید در جعبه سیگار جفت سفید خود نگاه می‌داشت.

شغل و وظیفه‌اش اینجا می‌گردد که تنها به فردریکا و اینکه یو فالویل چگونه او را ربوده است، فکر کند، محاکمه جنایی یو فالویل مستلزم در دست داشتن مدرک حقایق بود.

فکر کردن به فردریکا که همه جوانی خود را پایبند اینجا بود، در کجا به دنبال راه گریزی می‌گشت؟ آیا آرمانه‌های او یا یو فالویل در هم پیچیده و یکی شده بود؟ آیا این چیزی بود که آنان را به یکدیگر جذب کرده بود؟ فکری است هول‌انگیز، که یو فالویل با وجود درک کردن فردریکا از روی تجربه و حتی احساس، باز هم خود را برای کندن پوست او راضی کرده بود.

استارلینگ در کنار لبه رود ایستاد.

تقریباً هر مکانی در لحظه‌ای از روز، با زاویه و شدتی زیر تابش نور خورشید قرار دارد، که در آن لحظه بهترین جا را دارد، وقتی که شما در مکانی پایبند باشید، آن لحظه را خواهید شناخت و برای قرار رسیدن در لحظه شماری خواهید کرد. این لحظه از بعد از ظهر، به ای رود لیکینگ واقع در پشت خیابان فل همان لحظه موعود بود. آیا دیدن این منظره دختر بیمل را در رؤیا فرو می‌برد؟ آفتاب رنگ پریده یا چنان قدرتی می‌درخشید که با بخار کردن آب رود، یخچالها و فرهای خوراکی‌های فرسوده را، که در بیشه آن سوی رود رها شده بودند، لکه‌دار می‌کرد، بادی که از شمال شرقی، برخلاف جهت نور خورشید می‌وزید، بر گهای درختان را به سوی خورشید می‌برد.

احساس خوبی به او می‌داد، دستش را برای نشان دادن شوق، برای تشویق گروه نیروی مخصوص در هوا تکان داد، در عین حال لرزشی را در چانه و گونه خود احساس کرد. این لعنتی چه بود؟ اگر چیزی پیدا نکند، پس چه کاری انجام داده است؟ او قبلاً یا دفتر مرکزی کدولند، نیروی مخصوص کلمبوس و نیز پلیس نبود. احساس گرفته بود.

نجات دادن دختر جوان، نجات دادن دختر ستاور لعنتی مارتن، یا کسانی که ممکن است بعدها کشته شوند چیزی، که حقیقتاً مهم بود، اگر آن کار را می‌کردند، حق با همه بود.

اگر آنان به موقع نرسند، اگر چیز وحشتناکی پیدا کنند - خدایا، خواهش می‌کنم، کمک کن آنان یو فالویل - جیم گامب، یا آقای هاید یا هر چیزی که او را می‌نامند هر چه زودتر دستگیر کنند.

خاموش، این چنین نزدیک بودن، دستیابی به آنچه باقی مانده، داشتن عقیده خوب اما یک روز دیر و فاصله داشتن یا محل دستگیری، استخراج شدن از مدرسه، همه اینها معلم شکست می‌دهد، استارلینگ مدت‌های طولانی، با احساس تقصیر، مظلون بود که صدها سال است خوشبختی از خاندان استارلینگ رویگردان شده است. همه استارلینگ‌ها، در همه دورانها دچار دل‌سردی و سردرگمی بوده‌اند و اگر ردپایشان تعقیب شود، به مسیر دایره مانند ختم می‌شود. این طرز تفکر بهترین نمونه فکری بازنده است، و اگر او این افکار را در ذهن می‌پروراند، محکوم به فنا بود.

چنانچه آنان یو فالویل را به سبب اطلاعاتی که وی از دکتر لکتر کسب کرده بود، دستگیر می‌کردند، این موضوع باعث می‌شد که از سوی وزارت دادگستری به او کمک شود. استارلینگ باید کمی به این مسئله می‌اندیشید؛ امیدهای دوره زندگی همچون عضوی خیالی دستخوش کشی ناگهانی بود.

لوله‌ای پلاستیکی از انبار خانه آقای بیمل به سوی رودخانه کشیده شده، از داخل آن خونابه مختصری با صدای شرشر به بیرون روان بود و برقهای کنار رود را لکه‌دار می‌کرد. آقای بیمل در زیر نور آفتاب از خانه خارج شد. قسمت جلوی شلوارش با لکه‌های خون‌آلوده بود و در کیسه پلاستیکی غذا توده‌ای از چیزی به رنگ صورتی و خاکستری حمل می‌کرد.

وی هنگامی که متوجه شد استارلینگ در حال نگاه کردن به اوست، گفت: «جوجه کیوتر، تا به حال جوجه کیوتر چاهی خورده‌اید؟»

استارلینگ در حالی که به سوی آب برمی‌گشت، گفت: «نه، من کیوتر خورده‌ام».

موقع خوردن گوشت اینها، هرگز نباید نگران وجود ساجمه در تشان بود.

آقای بیمل، آیا فردریکا در منطقه کالومت یا شیکاگو کسی را می‌شناخت؟ آقای بیمل شاه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد.

تا جایی که شما اطلاع دارید، او در شیکاگو بوده است؟

متصور شما از تا جایی که من اطلاع دارم چیست؟ شما تصور می‌کنید دختر من ممکن بود تا شیکاگو برود بدون اینکه من خبر داشته باشم؟ او بدون اطلاع من حتی تا کلمبوس هم نرفته بود.

آیا او مردانی را می‌شناخت که دوخت و دوز بید بودند، مثلاً خیاطها، بادبان‌دوزها؟

او برای هر کسی خیاطی می‌کرد، او می‌توانست مثل مادرش خیاطی کند. من هیچ مردی را نمی‌شناسم. او برای فروشگاهها و خانه‌ها خیاطی می‌کرد؛ نمی‌دانم برای چه کسی.

آقای بیمل، بهترین دوست او چه بود؟ یا چه کسی برای پرمه زدن بیرون می‌رفت؟

فصد نداشت این حرف را بر زبان آورد، خیلی خوبه گفتن این حرف را بر جایش خشک نکرد. وی فقط خیلی دلخور بود.

او هیچ وقت برای پرمه زدن بیرون نمی‌رفت؛ از آن آدمهای الکی خوش نبود. او همیشه کاری داشت که انجام بدهد. خداوند او را زیبا خلق لک کرده بود؛ وی سر خود را گرم می‌کرد.

ممکن است بگویند به نظر شما بهترین دوستش چه کسی بود؟

گمان می‌کنم «استیسی هویکا»^۱، آنان از دوره کودکی با هم دوست بودند. مادر فردریکا همیشه می‌گفت که او با استیسی بیرون رفته، فقط برای اینکه سر خودش گرم باشد؛ درست نمی‌دانم.

شما می‌دانید کجا می‌توانم با او تماس بگیرم؟

استیسی در دفتر بیمه کار می‌کرد، تصور می‌کنم الان هم همین کار را می‌کند. دفتر بیمه فرانکلین.

استارلینگ از میان خیاطی که زمینش شیار داشت، به سوی اتومبیلش حرکت کرد، در حالی که سرش را پایین انداخته، دستهایش را در جیب کتش فرو برده بود. گریه فردریکا از پنجره طبقه بالا به او نگاه می‌کرد.

بجای روی داد. آن مرد کجا ممکن است او را شناسایی و تعقیب کرده باشد؟
- حال مرا به هم زد! پوست کسی را بکنند. آیا این کار بر اثر مصروف مواد
مخدر است؟ او را دیدی؟ می گفتند که مثل یک تکه کهنه جمع شده بود، درست
مثل اینکه باد تن کسی خالی بشود...

- استیسی آیا هیچ وقت اسم کسی را برد که اهل شبکا گو یا کالومت باشد؟
شهر کالومت، ساعتی که بالای مر استیسی بود، کلاریس را آورده بود.
اگر گروه نجات گروه گان چهل دقیقه پیش حرکت کرده باشد، ده دقیقه
دیگر فرود می آید. آیا آدرس درستی دارند؟ به کار خود مشغول باش.
استیسی گفت: «شبکا گو؟ نه، ما فقط یک بار برای مراسم رژه روز
شکرگزاری، به آنجا رفتیم».

- چه وقت؟
- موفعی که کلاس هشتم بودیم، کمی می شود؟ - تقریباً نه سال پیش. ما فقط
همراه با گروه مدرسه با انویوس آنجا رفتیم و برگشتیم.
- بهار گذشت، وقتی فردریکا گم شد، چه فکری به مغزت رسید؟
- من چیزی، نمی دانستم.
- یادت می آید اولین باری که از موضوع باخبر شدی، کجا بودی؟ چه وقت

آن خبر را شنیدی؟ بعد از آن چه فکری کردی؟
- اولین شبی که او ناپدید شده بود، من و «اسکیپ» پس از رفتن به سینما،
به رستوران «نودز» رفتیم که چیزی بنموریم. «پم» و بقیه بچه ها آمدند داخل
رستوران و او گفت فردریکا ناپدید شده است. اسکیپ به وسط حلقه پرید و

فصل پنجاه و چهار

اعتبارنامه اقد. بی. آی. در دورترین نقطه های غرب کشور نیز موجب پاسخ دادن
بی درنگ است. کارشناسی اسارلینگ، که ممکن بود در واشینگتن باعث باز
شدن اخم طرف مورد سوال بشود، همه توجه رییس استیسی هویکا را در شرکت
بیمه فرانکلین در پلور، اوهایو به خود جلب کرد. وی استیسی هویکا را، که در
پشت پیشخان نشسته بود مرخص کرد و به اسارلینگ پیشنهاد نمود که برای
گفتگو با وی از اتاق اختصاصی خودش استفاده کند.

استیسی هویکا صورتش ملایم و گرد و با احتساب پاشنه گفتش قد او
به حد و شصت سانتیمتر می رسید. وی موهای خود را دو قسمت کرده بود و با
تکان دادن سر، موهای پیشانی را به عقب برد، هر بار که اسارلینگ به جانب
دیگری تگزیست او، سرپایش را ورتاندار می کرد.

- استیسی... ممکن است استیسی صدایتان کنم؟

- بله، حتماً.

- از شما خواهش می کنم به من بگویید، به نظر شما این اتفاق چطور برای

دیگر شبها بدون اسکپ بیرون نمی روم، من به او گفتم، از این به بعد شبها حتماً با هم بیرون می روم.

- هیچ وقت شنیدی که او اسمی از جیم نگامه یا جان گرانث به زبان بیاورد؟
- ه...م، نه.

- گمان نمی کنی که او دوستی داشته که شما چیزی درباره اش نمی دانستی؟
آیا روزگاری بود که شما او را نمی دیدی؟

- نه، اگر او دوست پسری داشت، من حتماً می دانستم. باور کن، او هیچ وقت دوست پسری یا رفیقی نداشت.

- تصور نمی کنی که احتمال دارد او دوستی داشته، که درباره اش چیزی نگفته باشد؟

- چرا باید نمی گفت؟

- شاید، به دلیل ترس از مسخره کردن او.

- ما مسخره اش کنیم؟ چی می گویید؟ چون دفعه پیش مسخره اش کردیم؟
به دلیل وجود آن پسر در آنجا بود، درست است؟

صورت استیسی از شرم سرخ شد: «نه، ما به هیچ وجه نمی خواستیم به او خدمه ای بزنیم یا اذیتش کنیم. من آن حرف را بی غرض گفتم. او نبود... بعد از هردن آن پسر همه با فردریکا مهربان بودند».

- شما با فردریکا کار می کردید؟

- من و او یا «هم» و «جاروند اسکو» همه با هم نایب آنها در فروشگاه مدرسه کار می کردیم. بعد من و هم به فروشگاه لباس ریچاردز رفتیم، تا ببینیم می توانیم کار پیدا کنیم، آنجا لباسهای خیلی قشنگی داشت. آنان اول مرا استخدام کردند و بعد هم را. بعد از آن هم پیش فردریکا رفت و گفت که فروشگاه یک دختر دیگر را هم لازم دارد. او هم آمد. اما خاتم «باردین» رئیس قسمت کالاهای به او گفت:

گفت، فردریکا آن قدر بزرگ است که «هودیتی»^۱ هم نمی تواند او را ناپدید کند. بعد هم شروع کرد به معرفی کردن هودی برای بقیه بچه ها. او همیشه معلوماتش را به رخ دیگران می کشید و ما هم مسخره اش می کردیم. تصور می کنم فردریکا فقط از دست پدرش عصبانی بود. خانه او را دیدی؟ مثل قفس حیوانات نیست؟ منظورم این است، وی هر جا که باشد، از اینکه شما خانه اش را دیدید پریشان است. اگر شما هم جای او بودید فرار نمی کردید؟

- چیزی درباره کسی که فردریکا با او فرار کرده باشد، به ذهنت نرسید، حتی اگر اشتباه باشد؟

- اسکپ گفت، ممکن است من برای او کسی را پیدا کرده باشم، که از آدمهای گوشالو خوش می آید، اما نه. او هیچ وقت چنین کسی را نمی شناخت. او یک موقعی دوست پسری داشت، اما مربوط به خیلی پیشتر است. آن پسر در کلاس دهم و عضو گروه بود. گفتم دوست پسر، اما آنان مثل همه کسان دیگر یا هم حرف می زدند و نکالیشان را انجام می دادند. آن پسر حال درست و حسابی نداشت و همیشه هم یک کلاه، مثل ماهیگیرهای یونانی به سرش می گذاشت.

اسکپ عقیده داشت که او یک همجنس باز است، متوجه هستید که چه می گویم. بچه ها هم همیشه به این دلیل که فردریکا با یک آدم همجنس باز راه می رود او را مسخره می کردند. او با خواهرش در یک نضادف و حشتاک اتومبیل کشته شد و فردریکا هم پس از آن با کسی دوست نشد.

- وقتی که فردریکا به خانه برگشت چه فکری به خاطررت رسید؟

- هم عقیده داشت شاید دیوانه های «عاه زده» او را گرفته باشند. من نمی دانستم. هر وقت به این موضوع فکر می کردم، وحشت داشتم. از آن به بعد

۱. Harry Houdini (۱۸۷۴ - ۱۹۲۶)، نام اصلی او Erich Weiss و به نام شعبده بازی آمریکا شهرت داشت، م.

- فردریکا هیچ وقت چیزی درباره خیاطی کردن برای شرکتی به اسم آقای هاید در شبکاگو یا کالومت گفته بود، که مثلاً برای کالاهای چرمی آلان آستر دوری کند؟

- من نمی دانم. شاید خانم لیمن خبر داشت.

- شما تایه حال جنسهای با نشان تجارنی آقای هاید دیده اید؟ آیا فروشگاه ریچاردز یا سایر فروشگاههای لباس از محصولات چرمی آقای هاید می فروختند؟

- نه.

- می دانید الان خانم لیمن کجا زندگی می کند؟ من می خواهم با ایشان حرف بزنم.

- او مرد. او برای گذراندن دوره یازنشستگی به فلوریدا رفت و همان جا مرد؟ این را فردریکا به من گفت. من خانم لیمن را نمی شناختم. اسکپ همیشه با من می آمد و موقعی که فردریکا لباس زیادی داشت، با انوکیل او را می بردیم. من می توانم نشانی اقوام او را به شما بدهم، اگر خواستید با آنان تماس بگیرید.

وضع کسل کننده ای بود؛ چیزی که استارلینگ لازم داشت، خبرهایی از کالومت بود. چهار دقیقه تمام شد، الان دیگر باید هوایمایشان به زمین نشسته باشد. استارلینگ جایش را عوض کرد که مجبور نباشد به ساعت نگاه کند؛ به حرفش ادامه داد:

- استیسی، فردریکا لباسهایش را از کجا می خرید؟ آن لباسهای بزرگ گرمنکن دوخت کارخانه جونورا؟

- او تقریباً همه نوع لباس می دوخت. تصور می کنم آن لباسها را هم از فروشگاه ریچاردز خریده بود. بسیاری از فروشگاهها هم آن نوع لباس را داشتند، اما فردریکا چون در آن فروشگاه کار می کرد، از تخفیف برخوردار بود. آیا هیچ وقت از فروشگاههای مخصوص چاقها خرید می کرد؟

«فردریکا، متوجه هستید، ما به کسی احتیاج داریم که مردم با او احساس نزدیکی بکنند و وقتی به فروشگاه وارد می شوند، بگویند ما می خواهیم مثل این خانم به نظر بیاییم و شما هم بتوانید به آنان بگویید که در این لباس، یا آن لباس چطور می هستند. اگر شما کمی از وزنشان را کم کنید می توانید پیش من بیایید؛ اما الان اگر بخواهید می توانید کمی از کارهای خیاطی ما را انجام دهید. به خانم «لیمن» هم سفارش شما را می کنم.» او خوب حرف زد، اما بعداً به آدم بدجنسی تبدیل شد، من هم در وهله اول متوجه شده بودم.

- به این ترتیب فردریکا برای فروشگاه ریچاردز، جایی که تو کار می کردی کارهای خیاطی انجام می داد؟

- بله، آنجا کار می کرد، اما به احساسش لطمه وارد شده بود. خانم لیمن پیر برای هر کسی کارهای تعمیراتی خیاطی انجام می داد. فروشگاه به او تعلق داشت و سرش خیلی شلوغ بود. فردریکا هم برای او کار می کرد. خانم لیمن پیر برای همه لباس می دوخت، پس از اینکه خانم لیمن یازنشسته شد، دخترش، یا هر کسی که به جای او بود نمی خواست کارش را ادامه بدهد، در نتیجه همه کارها به گردن فردریکا افتاد. همه کاری که انجام می داد خیاطی بود. او موقع ناهار پیش من می آمد و یا هم به منزل من می رفتیم و فیلم «جوان و بی قرار» را تماشا می کردیم. او همیشه چیزی همراه خود می آورد و موقع تماشای فیلم هم کار می کرد.

- هیچ وقت در فروشگاه اندازه بدن مشتریها را می گرفت؟ او اصلاً با مشتریهای یا عمده فروشها سروکار داشت؟

- گاهی، نه زیاد. من هر روز آنجا کار نمی کردم.

- آیا خانم بوردرین هر روز آنجا کار می کرد، ممکن است او خبر داشته باشد؟

- بله، گمان می کنم بداند.

ما برای تماشا کردن به خیلی جاها می رفتیم، می دانید که چطوری است؟ او لباسهای بزرگ را در فروشگاهها به هم می زد و دنبال اندازه های بزرگ می گشت تا طرح آنها را برای دوختن لباس ببیند.

آیا هیچ کس در آن فروشگاهها دوروبر شما قدم می زد که مزاحم شما بشود؟ یا اینکه فردریکا متوجه کسی شده بود که او را زیر نظر گرفته باشد؟ استیسی چند ثانیه به سقف نگاه کرد و سرش را تکان داد.

استیسی، هیچ وقت در فروشگاه ریچاردز به مردان زن نمایی که برای خرید لباسهای بزرگ آمده باشند برخورد کرده ای؟

نه. یک بار من واسکپ تعدادی از آنان را در رستوران در کلمبوس دیدم. فردریکا هم یا شما بود؟

نه، ابتدا ما روزهای آخر هفته آنجا می رفتیم.

ممکن است لفظاً نشانی واسم فروشگاههای لباس بزرگ را که شما و فردریکا برای خرید می رفتید برای من بنویسید؟ تصور می کنید بتوانید تمامشان را به خاطر بیاورید؟

فقط فروشگاههای این شهر، یا شهر کلمبوس را هم می خواهید؟

فروشگاههای اینجا و کلمبوس؛ نشانی فروشگاه ریچاردز را هم بنویسید، می خواهم با خاتم بوردین حرف بزنم.

خیلی خوب. بیستم مأمور اف. بی. آی. بودن کار خوبی است؟

تصور می کنم کار خوبی است.

شما همیشه در سفر هستید؟ منظورم جاها و کارهایی بهتر از اینجا؟

بعضی وقتها.

آدم باید هر روز خوب لباس بپوشد و مرتب باشد، درست است؟

خوب، بله. آدم باید سعی کند همیشه موقع انجام دادن کار لباس مناسب

کارش بپوشد.

شما چطوری توانستید مأمور اف. بی. آی. بشوید؟

استیسی، اول باید دانشگاه را تمام کنی.

پرداختن هزینه دانشگاه خیلی سخت است.

بله همین طور است. اما بعضی وقتها بورسیه و کمک هزینه تحصیلی به آدم

کمک می کند. می خواهید برای شما دعوتنامه و چیزهایی از آن قبیل بفرستم؟

بله. داشتم فکر می کردم که فردریکا، موقعی که من کارم را در این دفتر

شروع کردم چقدر خوشحال شد، خودش هیچ وقت کار اداری درست و حسابی

نداشت؛ فکر می کرد که داشتن این شغل به جایی رسیدن است. «این» کار -

سرو کله ردن با پرونده ها و مردم و شنیدن صدای «مارلی مایلو» که سرنا سر روز از

این بلندگو پخش می شود - گمان می کرد آتش دهن سوزی است. آن حرس خپله از

چه چیزی خبر داشت.

اشک در چشمان استیسی حلقه زد. سرش را به عقب برد و چشمانش را برهم

زد تا اشکهایش بیرون نریزد.

لیست نشانی فروشگاهها چطور می شود؟

بهتر است که این کار را روزی میر خودم انجام بدهم؛ کاروت شاید و دفتر

تلفنم آنجا است.

استیسی همان گونه که به سقف نگاه می کرد، راه خود را به سوی میز کارش

هل می کرد.

فکر تلفن کردن استارلینگ را آزار می داد، پس از خروج استیسی از اتاق،

وی بی درنگ به تخرج طرف مقابل، با واشینگتن تماس تلفنی برقرار کرد.

استاپت گلوله قرار نگرفته بودند. اما تا جایی که دستگاههای تمرینی و آزمایشها نشان می داد، آنان بهترین بهترینها بودند.

رندال به قدری با هواپیما سروکار داشت و مأموریت انجام داده بود، که در تکنیکهای شدید هواپیما نیز قادر بود تعادل خود را حفظ کند.

آقایان، وسایل حمل و نقل ما در روی زمین متعلق به بخش پلیس مخفی اداره مبارزه با مواد مخدر است. آنان یک ولنت مخصوص مبدل گلفروشی و یک ولنت به شکل اتومبیلهای شرکتی لوله کشی برای ما تهیه کرده اند. بنابراین، «ورتن» و «ادی»، شما باید لباس مبدل بپوشید، پس یادتان باشد اگر بخواهیم پس از انداختن نارنجک بی حس کننده به خانه وارد شویم، شما ماسک محافظ روی صورتتان بدارید.

ورتن خطاب به ادی گفت: «مطمئن بشو که لباس پوشیده باشی». ادی به سمت عقب زمزمه کرد: «ببینم گفت خواب لیستی؟ گمان کردم گفت حرف مفت نزن».

ورتن و ادی که می باید پیش از دیگران به در خانه نزدیک شوند، ناگزیر بودند جلیقه های تارک ضد گلوله را در زیر لباسهای شخصی خود بپوشند. بقیه افراد نیز می توانستند لباسهای معمولی ضد گلوله بپوشانند.

بابی، مطمئن بشو که در هر وانت برای راننده ها یک بی سیم دستی موجود باشد، که اگر خواستیم با مأموران مواد مخدر تماس بگیریم دچار اشکال نشویم. مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر از بی سیم هایی با فرکانس «یو.ای.اف.» استفاده می کنند، در حالی که بی سیم های اف.بی.آی. با فرکانس «وی.ای.اف.» کار می کنند؛ این امر قبلاً اشکالاتی را به وجود آورده بود.

آنان برای هر وضعیت و رویدادی در شب و روز مسلح بودند؛ برای بالا رفتن از دیوارها نردبانهای طنابی داشتند و برای شنیدن گفتگوها و حرفهای دور و آن

فصل پنجاه و پنج

در آن لحظه، هواپیمای جت بیست و چهار نفره خطوط هوایی شخصی، از بالاترین نقطه پرواز واقع در جنوبی ترین قسمت دریاچه میشیگان به سوی فرودگاه شهر کالومت می آمد و برای فرود آمدن مشغول کم کردن ارتفاع و ملای کردن آخرین مسیر منحنی خود بود.

دوازده نفر از افراد تیم نیروی مخصوص نجات گروگان یا پابین آمدن ناگهانی هواپیما به مالش دل دجال شدند. تعدادی از آنان نیز در بالا و پایین راهرو هواپیما خمیازه می کشیدند و خستگی از تن به در می کردند.

فرمانده گروه مزبور، «جول رندال»^۱، کلاه بیسیم دار خود را از سر برداشت و پیش از حمله، زدن به یادداشتی که در دست داشت، نگاه کرد. او براین عقیده بود که بهترین و ورزیده ترین گروه نیروی مخصوص دنیا را رهبری می کند؛ احتمالاً حق داشت که این طور تصور کند. تعدادی از این افراد تاکنون هرگز مورد

1. Joel Randal

سوی دیوار، از گوشه‌های بزرگ موسوم به گوش گورگ استفاده می‌کردند و برای دیدن نیز از دستگاه‌های دید در شب سود می‌بردند. اسلحه‌هایشان که به دوربین‌های دقیق دید در شب مجهز بود، داخل جعبه‌هایی قرار داشت که به جعبه‌های آلات موسیقی می‌مانست.

اسلحه‌ها و تجهیزات چنین نشان می‌داد که این کار به عمل جراحی دقیق می‌مانده است.

گروه نیروی مخصوص با آماده شدن هواپیما برای فرود آمدن در حنبدلها و میان امیاب و ادوات و کمرید حیات، تکالیفی به خود دادند و حایجا شدند.

رندال، اخبار جدیدی از کالومت را در گوشی کلاهش شنید، وی دهغنی کلاهش را با دست پوشاند و گفت: «بچه‌ها، نشانی‌ها از چهار تابه دوتا تقلین پیدا کرده ما سراغ بهترشش می‌رویم و نیروی مخصوص شیکاگو به سراغ آن یکی دیگر».

فرودگاهی که باید هواپیما فرود می‌آمد «الستینگ مانسپیل»^۱، نزدیکترین فرودگاه به شهر کالومت در جنوب شرقی شیکاگو بود. هواپیما، سته‌پسا فرود آمد و خلبان آن را در انتهای باند فرودگاه و دور از ترمینال مسافری در کنار دو اتومبیل، که طرح کار می‌کرد نگه داشت. بو الیو ترمینال شدیداً از چرخهای هواپیما دودی به هوا برخاست.

در کنار وانت میدل شده گلغروشی سلام و احوالپرسی سریعی انجام گرفت. رئیس نیروهای مبارزه با مواد مخدر، چیزی شبیه به دسته گل بزرگی را به رندال داد. آن چیز پتک خرد گنده‌ای در بیورن شش گیلو بود که سرش مانند گلدان با کاغذ رنگی پوشانیده شده بود. شاخه و برگهای دسته گل نیز به دسته پتک وصل

بود. از پتک برای خرد کردن در استفاده می‌شد.

فرمانده مزبور گفت: «به شیکاگو خوش آمدید، بگیریده ممکن است بخواهید این را به در خانه کسی تحویل بدهید».

1. Lansing Municipal

وارد کند، بکشد، اما ناگزیر بود که در همان لحظه آن را باز نماید.

لیاسهایش را از تن بیرون آورد و لباس راحتی منزل خود را پوشید. او همیشه به هنگام پوست کندن قربانیان لخت و خون آلود بود، همچون لحظه تولد.

از داخل جعبه بزرگ دروهایش مرهمی را برداشت، که همیشه هنگامی که گریه ای به بدن سنگش چنگ می انداخت، از آن استفاده می کرد. وی مقداری نیز چسب زخم و چوبهای گوش پاک کن و پلاستیک مخصوصی که از دامپزشک برای محافظت از زخم دریافت کرده بود، برداشت. وی در زیر زمین شبکه های کوچک چوبهای شکسته بندی برای پاهای کوچک سنگ و لوله های شبیه خمیر دندان داشت که محتوی پماد مخصوص ضد درد بود، تا اگر زندانی پیش از جرجش سنگ را به دیوار بکوبد و به او صدمه وارد آورد، بتواند از آن استفاده کند.

شلیکی دقیق به سر قربانی، باعث از بین رفتن موها می شد. سنگ عزیزش، پیش از موهای آن دختر ارزش داشت. برای حفظ سلامتی سنگش، می باید موهای زندانی را قربانی کند.

به آرامی به پایین، به سوی آشپزخانه حرکت کرد. با بیرون آوردن دمیایی، از پاها، به سوی پله های تاریک زیر زمین روان شد. برای جلوگیری از بروز صدای پله ها، تا حد امکان در نزدیکی دیوار راه می رفت.

چراغ را روشن نکرد. در پایین پله ها، مستقیماً به سوی اتاق کارش رفت. برای پیدا کردن راه در تاریکی به اطراف و چیزهای آشنا دست می کشید؛ یا احساس کردن تغییر زمین در زیر پایش.

سرآستینهایش یا قفس تماس پیدا کرد و صدای حیرت برانگیز تازه متولد شده برخاست. گنجینه دیواری اینجا است. چراغ قوه مادون قرمزش را برداشت و رنگ مخصوص دید در شب را بر روی چشم گذاشت. حالا همه چیز به رنگ سبز می درخشید. در میان صدای آهسته مرمی طلب کننده هوا و غلغل مایع درون قله های

فصل پنجاه و شش

آقای گامی در آن بعد از ظهر، با ناراحتی و خشم از پله های زیرزمین بیرون آمد و به اتاق خوابش رفت.

با اشکی که در چشمان غصه آلودش حلقه رده بود، به تماشای چند باره فیلمی که از ویدئو پخش می شد، پرداخت. در صفحه کوچک تلویزیون می دید که مادرش پس از بالا رفتن از سرسره آبی، با شوق به درون استخر می افتد. اشکها به گونه ای دید او را تیره ساخته بود، که به نظرش می رسید، خود در حال پریدن در استخر است.

خیشة آب داغی را، که صدای غلغل از آن برمی خاست به روی شکمش گذاشته بود، گویی سنگ کوچکی را بر روی بدن خود قرار داده و شکم سنگ در حال جدا کردن است.

دیگر پیش از آن نمی توانست طاقت بیاورد. آن زندانی که وی در زیر زمین نگه داشته بود، جان سنگش را تهدید می کرد. می دانست که سنگ عزیزش درد می کشد. مطمئن نبود که بتواند زندانی را بدون آنکه وی به سنگش صدمه ای جدی

بزرگ شیشه‌ای، لحظه‌ای ایستاد. سلطان و ملکه تاریکی.

بیدها که آزادانه در هوا پرواز می‌کردند، خط مستند درخشانی در برابر دید وی به وجود می‌آوردند. نسیم ملایمی، حاصل از به هم خوردن بالهای حشرات در برابر صورتش حس می‌کرد، گویی بالهای آن موجودات تاریکی را نوازش می‌کرد.

تپانچه‌اش را زاری می‌کرد؛ با گلوله‌های گالیبر سی و هشت مسلح بود. گلوله‌هایی که در برخورد با جعبه آن را متلاشی می‌کند و مرگی سریع در پی دارد. اگر موقع شلیک کردن، زندانی ایستاده باشد، گلوله از جعبه عبور کرده، پس از سوراخ کردن قف، سینه را از هم می‌درد.

با زانوئی خم شده و آرام به جلو خزید، انگشتهای لاک زده پایش به تخته‌های کهنه گیر می‌کرد. خاموش و بی صدا بر زمین ماسه‌ای زندان پنهانی پا می‌گذاشت؛ آرام اما نه آهسته. نمی‌خواست بوی بدنش برای رسیدن به مشام سنگ، فرصت داشته باشد.

ایه چاه به رنگ سبز می‌درخشید و سنگهای آن از بند کشتی سبانی میانش قابل تفکیک و تشخیص بود و رنگهای چوب در پوش چاه در چشمانش به روشنی مشخص می‌نمود. چراغ را نگه داشت و به جلو خم شد. آنان آنجا بودند. زندانی همچون مینگوی خول پیکری با بدنی قوسی، در ته چاه بود و شاید هم در خواب. سنگ نیز در کنار بدنش به حالت چمائه قرار گرفته، مطمئناً خوابیده بود؛ خدا کند نمرده باشد.

سروش پیدا بود؛ شلیکی در گردن، کوشش همراه با عطری برای حفظ موها بود.

گامب به داخل چاه خم شد. عدمیهای برجسته عینک مادون قرمز در یک ردیف قرار گرفتند و از پشت آنها به ته چاه خیره شد. بیتون اسلحه‌ای است

خوش دست و بسیار عالی برای نشانه گیری. باید آن را در نور چراغ قوه مادون قرمز تنظیم می‌کرد. اسلحه را در خط مستقیم به سوی شقیقه، که موهای خیس روی آن ریخته بود، نشانه رفت.

به دلیل ایجاد صدا پا وجود داشتن بو. وی هرگز به این امر آگاه نشد؛ سنگ بیدار شد و در تاریکی به بالا پرید و پارس کرد. کانترین به روی سنگ خم شد و به آن چسبید و روانداز را به روی خود و سنگ کشید. توده‌ای متحرک در زیر روانداز به چشم می‌خورد؛ تشخیص سنگ از کانترین برای گامب امکان نداشت، نگاه کردن یا آن عینک تشخیص عمق را مشکل و یافتن سنگ در میان آن توده را غیرممکن ساخته بود.

اما بالا پریدنهای سنگ را دیده، پی برده بود که پایش سالم است. به چیز دیگری نیز پی برد؛ آن قدر که خود وی می‌توانست به سنگ صدمه بزند، کانترین نمی‌توانست. آه چه نسکینی. به دلیل احساس مشترکشان درباره سنگ، او می‌توانست به پای کانترین شلیک کند و هنگامی که او برای گرفتن پایش خم می‌شد، گلوله‌ای را، بدون احتیاج به دقت کردن، در سر او پرتاب می‌کرد.

گامب همه چراغهای زیرزمین را روشن کرد و نورافکن را نیز از انبار بیرون آورد. دیگر بر خود مسلط شده، عافانه کار می‌کرد. به هنگام عبور از داخل اتاق کار به خاطر آورد که باید شیرها را باز کند که آب درون دستشویی و لوله‌ها جریان پیدا کند و مانع از گیر کردن و باقی ماندن چیزی بشود.

هنگامی که برای بالا رفتن از پله‌ها شتاب می‌کرد و چراغ سیار را نیز در دست داشت، رنگ در په‌صدا درآید.

صدای رنگ در گوشخراش بود و دل آزار؛ پس باید کار را متوقف می‌کرد و می‌اندیشید که موضوع از چه قرار است.

سالمها بود که صدای رنگ را شنیده و اصلاً نمی‌دانست که سالم است و کار

اما کسی جواب نداد، من به دنبال خانواده لیپمن می گزیدم، شما می توانید به من کمک کنید؟»

«آنان اینجا زنده گی نمی کنند»

گامب با گفتن این جمله در را بست. شروع به بالا رفتن از پله ها کرد، که این بار صدای کوبیدن در با شدت بیشتر بلند شد.

گامب مانند بار پیش یا بسته بودن زنجیر، لای در را باز کرد.

زن جوان کارت شناسایی خود را که روی آن نوشته شده بود آف. پی. آی.، لای در نیمه باز نگه داشت: «ببخشید، اما من می خواهم یا شما حرف بزنم، من باید خانواده خانم لیپمن را پیدا کنم، می دانم که او قبلاً در اینجا زنده گی می کرد، خواهش می کنم به من کمک کنید»

خانم لیپمن سالهاست که مرده، تا جایی هم که من می دانم، هیچ قوم و خویشی نداشت.

در باره یک وکیل یا حایدار اطلاعی ندارید؟ کسی که سابق کار او را بداند؟ شما خانم لیپمن را می شناختید؟

خیلی کم، جریان چیست؟

من درباره فردریکا بیمل الحقیق می کنم، شما چیست؟

اسم من چک گوردهون است.

شما موقعی که خانم فردریکا بیمل برای خانم لیپمن کار می کرد، او را می شناختید؟

نه، او آدم چاق و درشت هیکلی بود؟ ممکن است او را دیده باشم؟ مطمئن

نیستم. قصد بی ادبی نداشتم وقتی رنگ زردید، خواب بودم... خانم لیپمن و کیلی داشت که گمان می کنم کارت ویزیتش را جایی توی خانه گذاشته باشم، ببینم می توانم پیداایش کنم. می خواهید بیاید توی خانه؟ خیلی سرد شده است، گذشته

می کند. رنگ در راه پله ها تصب گردیده بود، که صدای آن از همه جا شنیده شود و هنوز صدا می کرد؟ کاسه رنگ سیاه رنگ با غبار پوشیده شده بود. وقتی گامب به رنگ نگاه کرد، دوباره به صدا درآمد، و غبار از رویش به هوا برخاست. کسی پشت در حانه ایستاده تکمهای را فشار می داد که زیر آن نوشته شده بود: مدیر عامل.

آنان خودشان می روند.

گامب یا شتاب نورافکن را روی پایه ای قرار داد

آنان ترفتند.

کسی که در ته چاه بود، چیزی گفت که گامب اعتنایی به آن نکرد. رنگ با صدای دلخراش به صدا درآمد؟ گویی آنان دست را یکسر روی تکمه فشار می دهند.

بهتر است که بالا برود و از چشمی در به بیرون نگاهی بیندازد. پیشون لوله بلند در جیب لباس راحتش جا نمی گرفت؛ آن را روی پیشخان اتاق کار گذاشت. در نیمه های راه پله ها بود که صدای رنگ خاموش شد. چند لحظه ای ایستاد. سکوت برقرار گردید. به هر حال تصمیم گرفت، نگاهی به بیرون بیندازد. هنگامی که از آشپزخانه رد می شد، سربهای ناگهانی به در پشت خانه خورد و او را نکان داد. در قفسه بندی لوازم آشپزخانه نزدیک به در پشتی خانه، تفنگی شکاری وجود داشت، که گامب می دانست پیر از گلوله است.

وی اطمینان داشت که با بست بودن در پله های زیرزمین، حتی اگر کسی با صدای بلند فریاد بکشد، هیچ صدایی شنیده نمی شود.

رنگ صدا کرد. وی در حالی که زنجیر پشت در بسته بود، لای در را مقداری باز کرد.

کلاریس آستارلینگ در پشت در بود. وی گفت: «من رنگ در جلو را زدم،

از این امکان دارد گریه من خیلی سریع، بیش از آنکه بتوانم او را بگیرم، از لای در فرار کند.

وی به گوشه آتشی‌خانه به سراغ میز کوچکی رفت که به جعبه شباهت داشت و در آن باز می‌شد. درش را باز کرد و داخل قسمتهای جعبه مانند را از نظر گذراند. استارلینگ به داخل خانه آمد و دفترچه یادداشتش را از کیف خود بیرون آورد.

گامب در حالی که داخل میز را جستجو می‌کرد گفت: «عجب جریانات وحشتناکی! هر وقت به فکر آن موضوع می‌افتم، تنم می‌لرزد و چندشم می‌شود. به نظر شما پلیس به دستگیری کسی درباره این جریان نزدیک شده است؟»

آقای گوردون، هنوز نه، اما مشغول کار هستیم. آیا شما پس از مرگ خانم لیپمن به جای ایشان آمده‌اید؟

بله.

گامب در حالی که پشتش به استارلینگ بود، کشویی را بیرون کشید و درون آن را بی هدف نگاه و جستجو کرد.

آیا هیچ سوابق شغلی از خانم لیپمن اینجا باقی مانده است؟

نه. اید. هیچ چیز نیست. آیا افندی، آی هیچ عقیده و نظری درباره قاتل دارد؟ پلیسهای اینجا که حتی از چیزهای مقدماتی هم بی خبر هستند. هیچ اثر انگشت یا مشخصاتی از قاتل دارند؟

از میان چین و چروکهای پشت لباس راحتی آقای گامب، یک بید «کله مرگی» به بیرون خزید. در قسمت مرکز پشت، جایی که قلبش می‌توانست باشد، ایستاد و بالهایش را بهم زد.

استارلینگ یا دیدن بید، دفترچه یادداشت را به داخل کیفش انداخت.

آقای گامب، خدا را شکر که دکمه‌های کتیم باز، حرف زدن رو بی‌کُن، برو به طرف تلفن. نه، اون می‌دونه من مأمور افندی، آی. هشتم، اگر ازش

چشم وردارم، داخل کاترین رو می‌آورد. اگر پیداش کنی، بهش حمله می‌کنی. تلفنش کجاست، اونو نمی‌بینم. اینجا لیست. ازش بهرسم، بیستم کجاست. وقتی تلفن رو آورد، دستهایش را به او می‌بندی و با صورت به زمین می‌اندازی و صبر می‌کنی تا پلیس بیاد. باید همین کار را کرد. زود باش، ابرو برمی‌گرده.

گامب در حالی که کارت ویزیتی در دست داشت، گفت: «آهان» شماره تلفنش اینجا است.»

کارت را بگیرم؟ نه.

خیلی ممنون آقای گوردون، اینجا تلفنی دارید که من بتوانم استفاده کنم؟ همچنان که گامب کارت را روی میز قرار می‌داد، بید برولی کرد و پس از رد شدن از پشت سر او، از بین هر دویشان عبور کرد و روی قفسه بالای دستشویی نشست.

گامب به بید نگر بست. وقتی که استارلینگ به بید نگاه نکرد و چشم از صورت وی برداشته، گامب به هم‌عجیز پی برد. چشمانشان به یکدیگر خیره شد و هر کدام به هزیت طرف مقابل، پی برد.

آقای گامب، سرش را کمی به یک سو خم کرد و تجدید: «من یک تلفن بدون سیم در گنجینه لوازم اضافی خودم دارم آن را برای شما می‌آورم.»

«نه! زود باش بچش!»

دستش را به سوی اسلحه برد. حرکتی که بیش از چهار هزار بار انجام داده بود. اسلحه جایی بود، که می‌باید باشد. اسلحه را بیرون آورد و دودستی محکم آن را به سوی قلب گامب نشاله رفت: تمام دلیلیش در برابر چشمانش بود: «نکان، نجور!»

گامب لبهایش را جمع کرد.

حالا خیلی آهسته دستها تو بیار بالا.

«از آتشپزخانه بهارش بیرون، کاری کن میز بین ما ماشه، بهارش بیرون، با صورت وسط خیابون درازش کن و نشان اف. بی. آی رو هم بالا بگیر.»

آقای گامب... آقای گامب، شما باز داشت هستید. خیلی آرام بیاید بیرون. وی در عوض، از اتاق بیرون دوید. اگر او دستش را به جیش برده بود، یا آن را به پشتش می برد؛ اگر استارلینگ اسلحه‌ای دیده بود، می توانست که به طرف او شلیک کند. اما گامب فقط از اتاق بیرون دوید.

استارلینگ صدای پای گامب را شنید، که با سرعت از پله‌های زیرزمین پایین می رفت. استارلینگ میزی را که در جلوی قرار داشت دور زد و به سوی دری وقت، که به پلکان عمودی مارپیچ باز می شد. وی رفته بود. پلکان کاملاً روشن و خالی بود. «دام». روی پله‌ها ایستادن درست مثل هدف ثابت بودن است. از زیرزمین صدایی همچون صدای پاره شدن کاغذ نازکی به گوش می رسید. استارلینگ مایل نبود که از پله‌ها پایین برود. در تردید بود که آیا این کار را بکند، یا نه.

کاترین مارتن دو باره فریادی کشید، او دارد کاترین را می کشد. به هر حال تصمیم گرفت از پله‌ها پایین برود. دستی را به نرده‌ها گرفته، دست دیگر را با اسلحه در مسیر دید خود آورده بود. زمین جلو پایش را نیز در مسیر دید اسلحه قرار داده و با حرکت سر، دستش را نیز به همان جهت می چرخاند و سعی داشت مواظب دو دری باشد که به سمت پایین پله‌ها باز می شدند.

چراغهای زیرزمین روشن بود. وی نمی توانست بدون پشت کردن به یک در، از در دیگر بگذرد. پس این کار را خیلی سریع انجام داده، به طرف چپ، جایی که صدای فریاد می آید، با چشمانی که تا به حال به آن حد باز نگشوده بود، به سرعت از چارچوب در رد شد و به داخل اتاقی که کف ماسه‌ای داشت و زندان

پنهان در آن بوده وارد شد. تنها حایمی که برای پنهان شدن وجود داشت، لیمه‌های چاه بود. در حالی که پشتش را به دیوار چسبانده بود، یا دودست محکم شده به دور قیفه اسلحه و مستقیم رویه جلو و فشاری مختصر به ماشه آن، حلقه چاه را دور زد. هیچ کس در پناه دیواره کونا آن نبود.

فریادی ضعیف همچون دودی رقیق از درون چاه برخاست. بعد صدای بارش سنگ. استارلینگ در حالی که از در چشم برنمی داشت، به چاه نزدیک شد و به دهانه آن رسید. تریه چاه به پایین نگاه کرد. کاترین را دید. دوباره به بالا نگاه کرد، و بار دیگر به پایین، چیزی را گفت که برای آرام کردن گروگان آموخته بود: اف. بی. آی. تو در امان هستی.

زهرمار! بطور در امان هستم. اون لعتی اسلحه داره، متو بیار بیرون!

کاترین، اوضاع رو به راه میشه. حالا خفه شو. میدونی اون کجاست؟

«متو از اینجا بیار بیرون. به من مربوط نیست کدام جهنمی

رفته، متو زود بیار بیرون!»

ساکت باش. نور رو می آرم بیرون. برای کمک به من هم شده ساکت باش!

بذار صداها رو بشوم. کاری کن اول سنگ، خفه بشه.

استارلینگ به پشت لبه بالا آمده چاه محکم چسبیده، اسلحه را به سوی در نشانه رفته بود. ضربان فشرش اوج گرفته بود و نفسش غبار روی سنگها را به هوا می برد. در حالی که نمی دانست گامب کجاست، نمی توانست کاترین را برای آوردن کمک ترک کند. سریع به سوی در دوید و در کنار چارچوب پناه گرفت. از آنجا می توانست پایین پله‌ها و قسمتی از اتاق کار را ببیند.

استارلینگ یا گامب را پیدا می کرد، یا مطمئن می شد که قرار کرده بود، و یا کاترین را از چاه بیرون می آورد، همه آنها تنها انتخابها و راههای چاره بود. از بالای شانه، نگاه سریعی به دور اتاق زندان پنهانی انداخت.

- کاترین، کاترین، اینجا نردبان پیدا میشه؟

- من نمی‌دونم، من ته چاه به هوش اومدم، اون لعنتی وسایلی که لازم داشتم، با سطلی که به طناب بسته بود، پایین می‌داد. روی ستون دیوار جرفیل دستی کوچکی پیچ شده بود، اما هیچ طناب و یا کابلی به آن وصل نبود.

- کاترین من مجبورم چیزی پیدا کنم تا بتونم تو رو از اونجا بیرون بیارم، تو می‌تونی راه ببری؟

- بله، اما متو تنها نذار.

- من مجبورم یک دقیقه هم شده از اتاق بیرون برم.

- آئی لعنتی حرومزاده، متو این پایین تنها نذار. مادرم اون مغز پوک تو رو داخلون می‌کنه...

- کاترین خفه شو، ازت می‌خوام ساکت باشی تا من بتونم بقیه صداها رو بشنوم. برای اینکه نجات پیدا کنی باید ساکت باشی، فهمیدی چی گفتم؟

و سپس با صدایی بلندتر فریاد کشید: «مأمورهای دیگه هر دقیقه ممکنه برسن اینجا، حالا خفه شو. ما قصد نداریم تو رو اون پایین تنها بذاریم».

او باید اینجا طنابی داشته باشد، کجا می‌تواند باشد؟ برو ببین.

استارلینگ با حرکتی سریع از پلکان گذشت و به سوی در اتاق کار رفت؛ در، بدترین مکان است. در کنار دیوار حرکت کرد و به هر طرف چشم انداخت و تمام اتاق را از نظر گذراند، شکلهای تریکیهای آشنایی در ظرف بزرگ شیشه‌ای به حالت شناور دیده می‌شد؛ کلاریس هشیارتر از آن بود که چا بخورد، با سرعت اتاق را پیمود. از شیشه‌های بزرگ، دستشویی و قفس رد شد، چند پید بزرگ پرواز می‌کردند، وی به هیچ چیز اعتنا نکرد.

به راهرو آن سوی اتاق، که چراغی پرنور داشت، نزدیک شد. پخچال پشت سر استارلینگ شروع به کار کرد. صدای آن باعث شد وی به سرعت قوز کند

و اسلحه را به سوی در نشانه برد؛ چیزی نبود. به سوی کریدر رفت. در فکر نگاه کردن زیرچشمی نبود، سر و اسلحه در یک زمان به درون راهرو پیچید، اما خالی بود. در انتهای سالن بزرگ، لامپ پرنوری روشن، همه اتاق سفید و از چوب بلوط بود. با سرعت در طول آن حرکت کرد، باید هرچه سریعتر از جلو در کنار می‌رفت. مطمئن بشو که هر مانکنی، یک مانکن حقیقی است و هر انعکاس در آیینه‌ها مربوط به مانکنهاست. تنها حرکت در آینه، حرکت توست.

درهای جالبی بزرگ و باز و درونش کسی نبود، دری که در انتها سالن قرار داشت، آن سوی زیرزمین به تاریکی باز می‌شد.

نه طنابی و نه نردبانی هیچ‌جا نبود و آن سوی سالن بزرگ نوری وجود نداشت. دری که به سوی قسمت تاریک زیرزمین بود، بسته.

یک صندلی زیر دستگیره در قرار داد و چرخ خیاطی را پشت آن گذاشت. اگر درست فکر کرده باشد، گامپ در آن قسمت از زیرزمین نیست، او برای یافتن یک تلفن باید خطر می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌رفت.

برگشت و به داخل راهرو آمد؛ از دری رد شده بود. به کنار در، قسمتی که لولا نداشت رفت و با حرکتی سریع در را باز کرد. در با شدت به دیوار پشتش برخورد کرد، هیچ کس پشت آن نبود. حمامی قدیمی یافت، داخل آن، طناب قلاب و زنجیر وجود داشت. کاترین را بیرون بیاورد یا تلفن کند؟ اگر کاترین ته چاه باشد، به طور اتفاقی تیر نخواهد خورد. اما اگر استارلینگ کشته بشود، کاترین هم بی شک کشته می‌شود. بهتر است که کاترین را تیر برای دستیابی به تلفن یا خود ببرد.

استارلینگ قصد نداشت مدت زیادی در حمام بماند. گامپ می‌توانست به سوی در بیاید و او را غافلگیر کند. وی به هر دو سو نگاه کرد و برای برداشتن خم شد. وان بسیار بزرگی در حمام قرار داشت، که از نوعی گچ صورتی مایل

به قمر من انباشته شده بود، دستی تا میج از میان گنج به بیرون آمده بود. دست سیاه و چروکیده، ناخنهایی لاک زده داشت، که ساعت فلزی بزرگی به پیش بسته شده بود. استارلینگ همه چیز را یکجا دید، طاب، وان، دست و ساعت.

آخرین چیزی که پیش از خاموش شدن همه چراغها دید، حشرهایی بود که بر دست دیگر بیرون آمده از داخل وان، می خزید. ضربان قلب استارلینگ به قدری زیاد شده بود که علاوه بر سینه، دستهایش را نیز تکان می داد. تاریکی گنج کننده می نمود و او باید برای حرکت کردن، چیزی را لمس می کرد و به وان را گرفته. حمام زود از حمام بیرون برو. اگر گامب می توانست در را پیدا کند، بدنش را با گلوله سوراخ سوراخ می کرد؛ چیزی هم برای پناه گرفتن وجود نداشت. خدای بزرگ، زود برو بیرون! دولا و فوز کرده به داخل سالن بزرگی برو. آیا همه چراغها خاموش هستند؟ همه خاموش هستند. او حتماً دسته فیوز را کشیده و برق را از کنتور قطع کرده است. جعبه فیوز کجا می تواند باشد؟ نزدیک پله ها؛ بیشتر مواقع نزدیک پله هاست. اگر این طور باشد، پس از آن طرف خواهد آمد و به این ترتیب بین من و کاترین قرار گرفته است.

کاترین مارتن باز ناله و شیون سر داده بود.

همین جا بایستم؟ برای همیشه؟ شاید او رفته است. او نمی تواند مطمئن باشد که کمکی برای من نمی رسد، چرا می تواند مطمئن باشد، اما خیلی زود از من خبری نمی شود. امشب، پله ها مستقیم به طرف جایی می رود که صدا بیرون می آید، زود باشی راهی پیدا کنی.

استارلینگ به قدری از کنار دیوار می رفت که شانه اش به دیوار کشیده می شد و صدای مختصری از آن بر می خاست. دستی را به سمت جلو دراز کرده، اسلحه را در دست دیگر در سطح کمرش و نزدیک به آن نگه داشته بود و در راهروی محدود شده به جلو می رفت. اکنون به داخل اتاق کار وارد می شد با این حس که

فقطا بازر شده است. در اتاق بزرگ یا حالتی قوز کرده، اسلحه را با دو دست دراز شده نگه داشته بود. حالا می دانی که اسلحه چگونه قرار گرفته، درست در سطح چشم است. بایست، گوش کن. سر و دستها و تمامی بدن همچون یک نانک با هم چرخید. بایست، گوش کن.

در تاریکی کامل صدای لوله های بخار و چکیدن قطرات آب به گوش می رسید. بوی شدید بزرگشامش را می آورد. ناله و شیون کاترین شنیده می شد.

گامب با عینک مادون قرمز که به چشم داشت، پشت به دیوار ایستاده بود. ترمسی از برخورد با استارلینگ نداشت، زیرا میزی انباشته از لوازم به نشان قرار گرفته بود. نور چراغ قوه مادون قرمز را به بالا و پایین اندام استارلینگ انداخت. وی ضعیفتر از آن بود که خیلی به دردتش بخورد. اما به یاد موهای کلاریس افتاد، که در آشپزخانه دیده بود؛ موهایی زیبا که بریدن آنها یک دقیقه بیشتر وقت نمی گرفت. می توانست خیلی زود آن را از سر روی بکند و روی سر خود بگذارد و به داخل چاه خم شود و کاترین را به حیرت اندازد.

دیدن استارلینگ، که در تاریکی، خمیده و دزدکی به هر سو می رفت، تفریح خوبی بود. حالا پاسش را به دستشویی تکیه داد، فوز کرده. یا اسلحه ای که در جلورو گرفته بود، به سوی صدای ناله می رفت. شکار کردن استارلینگ در مدتی طولانی به نظریش تفریح خوبی می نمود. تا به حال کسی را که مسلح باشد شکار نکرده بود. کار خیلی خوشحال کننده ای است. وقت زیادی برای آن کاریست. بیچاره!

حالا، شلیک کردن یک گلوله از فاصله سه متری خیلی بی دردسر و عالی است.

گامب همچنان که اسلحه پینون خود را ذره ذره بالا می آورد، ضامن آن را آزاد کرد. اندامی که در برابرش قرار داشت، بر اثر نور ناگهانی خیره کننده ای

به رنگ سبز درخشید، حس کرد اسلحه در دستش سنگین شد و زمین خمره
سهمگین به پشتش وارد آورد. نور چراغ قوه به بالا افتاد و چشمش به سقف دوخته
شد. استارلینگ با چشمانی که بر اثر نور شدید ناگهانی جایی را نمی دید، بر
زمین غلتیده بود و گوشه‌هایش زنگ می‌زد. در یک لحظه بر اثر صدای شلیک
اسلحه‌ها قادر به شنیدن نبود. چیزی نمی‌شد، اما در تاریکی با سرعت به کارش
ادامه می‌داد. پوکه‌ها را از اسلحه بیرون ریخت، فشنگدان اسلحه را لمس کرد تا از
بیرون آمدن همه گلوله‌ها اطمینان حاصل کند، نویی فشنگ اضافه را داخل اسلحه
گذاشت، لمسش کرد، چرخاند، با انداختن اسلحه را آماده تیراندازی کرد، او
چهار گلوله در هر بار دو گلوله شلیک کرده، اما گامب فقط یک بار موفق به شلیک
کردن شده بود. دوتا از گلوله‌های شلیک شده را در روی زمین پیدا کرد و در
توبی فشنگی که خارج کرده بود، قرار داد. استارلینگ هنوز دراز کشیده بود. آیا
پیش از اینکه بتواند بشود حرکت کند؟

صدای کشیدن ضامن اسلحه رولور پشتون به صدای بقیه اسلحه‌ها شباهت
نداشت. استارلینگ به محض شنیدن صدای ضامن، به آن سر شلیک کرده، هیچ
چیزی را که از جلو آتش اوله‌های اسلحه عبور نماید، به چشم ندیده بود. امید داشت
که گامب به سستی اشتباهی تیراندازی کند، تا وی بتواند یا دیدن نور اسلحه‌اش،
محل او را بیاید. گوشه‌هایش هنوز زنگ می‌زد، اما به تدریج قدرت شنوایی را باز
می‌یافت.

آن صدا چه بود؟ در حال سوت کشیدن است؟ مثل کتری چای، اما قطع شد.
چه بود؟ مثل نفس کشیدن، آیا من هستم؟ نه، نفس گرمش به زمین برخورد
می‌کرد و به صورتش برمی‌گشت، مواظب باش غبار به داخل پشتت نرود، مواظب
باش عطسه نکنی، نفس می‌کشد. صدای مکش هوا به وسیله زخم گلوله در سینه،
گلوله حتماً به سینه‌اش خورده است؛ به او آموخته بودند که چگونه جلو خورنری را

بگیرد. چیزی روی زخم بگذارد، یک پاکت پلاستیکی، یک تکه از پارانی، چیزی
که جلو هوا کشیدن را بگیرد و بعد با نوار چسب زخم محکم روی آن را ببندد،
تنفس مصنوعی بدهد. پس، به سینه او شلیک کرده بود. چه کار کند؟ صبر کن.
بگذار کمی خون بالا بیاورد. صبر کن.

گونه استارلینگ تیر می‌کشید. آن را لمس نکرد؛ نمی‌خواست اگر گونه‌اش
خونریزی می‌کرد به آن دست بزند و دستش لیز بشود.

صدای ناله کردن دوباره از چاه بیرون آمد؛ کانترین همراه با حرف زدن
گرمه می‌کرد. استارلینگ باید صبر می‌کرد، نمی‌توانست هیچ صدایی بکند، یا
حرکتی انجام بدهد، بنابراین به کانترین پاسخ می‌داد.

نور غیر قابل رؤیت چراغ قوه گامب در روی سقف تکان می‌خورد. سعی کرد
چراغش را تکان بدهد، اما قادر به این کار نبود؛ حتی حرکت دادن سر برایش
میسر نبود. یکی از بیدهای بزرگ مالزیایی که در زیر سقف پرواز می‌کرد، در
نور چراغ قوه به پایین آمد. با حرکتی دایره‌وار در آن نور می‌درخشید و تکانهای
مهیبه سایه باله‌هایش، که فقط گامب آن را می‌دید، بر روی سقف گسترده بود.

فراتر از صدای مکش هوا از محل زخم گلوله، صدای مخوف و ترسناک
گامب، به گوش استارلینگ می‌رسید: «زیبا... بودن... چه... احساسی... دارد؟»

و صدایی دیگر، صدای غرغره کردن مایع، تکانی شدید و پس از آن صدای
سوت کشیدن قطع شد.

استارلینگ آن صدا را هم به خوبی می‌شناخت. آن را قبلاً به هنگام جان
سپردن پدرش در بیمارستان شنیده بود. استارلینگ لبه میز را به زیر انگشتانش
حس کرد، آن را گرفت و روی پا ایستاد. با دست کشیدن به اشیای دور و بر
به سوی صدای کانترین حرکت کرد؛ پلکان را یافت و در تاریکی از آن بالا رفت.
روی دادن این وقایع به نظر طولانی می‌آمد. شمعی در کثو میز آشپزخانه

بود، که استارلینگ به کمک آن جعبه فیوز، واقع در کنار پلکان را یافت. پس از روشن کردن چراغها، از خوشحالی بالا پرید. گامب برای رسیدن به جعبه فیوز و خاموش کردن چراغها و برگشتن به پشت سر استارلینگ حتماً می باید از راه دیگری استفاده کرده باشد.

استارلینگ باید مطمئن می شد که گامب مرده است. وی مدتی ایستاد تا چشمانش به نور عادت کند، سپس با احتیاط به اتاق کار گامب باز گشت. ساقی پاهای لخت آگامب را دید که از زیر میز کارش بیرون زده بود. استارلینگ تا هنگامی که اسلحه گامب را، که در دستش و در کنار بدتش قرار داشت، با پا به گوشه ای پرتاب کند، چشم از آن بر نداشت. چشمان گامب باز بود. یا گلوله ای که درست به سمت راست سینه اش خورده بود، دیگر نفس نمی کشید؛ خونی غلبظ در زیر بدتش دلمه شده بود. وی چیزهایی از گنجینه لباسش را به بدنش کرده بود و استارلینگ نمی توانست زیاد به او چشم بدوزد.

استارلینگ به سوی دستویی رفت و اسلحه اش را روی قسمت آنگیر آن گذاشت و شیر آب را باز نکرد. دستش را زیر آب سرد گرفت و به روی صورتش نهاد. حوصلی وجود نداشت. پیده ها دور توری محافظ لامپ پرواز می کردند. استارلینگ باید برداشتن اسلحه پیتون جسد را دور می زد.

به کنار چاه رفت و گفت: «کاترین، اون لعنتی دیگه مرده. دیگه نمی تونه به تو صدمه بزنه. من می رم بالا که تلفن...»

نه! متو بیار بیرون. متو بیار بیرون. متو بیار بیرون.

«ببین، اون مرده، این هم هفت تیرش، یادت می آید؟ من دارم می رم به پلیس و آتش نشانی زنگ می زنم. می ترسم خودم تورو از اینجا بیرون ببارم، ممکنه که بیفتی پایین، همین که تلفن کردم، میام پایین پشت می شلم و با هم صبر می کنیم تا کمک برسه. باشه؟ اون سگ رو هم خفش کن. باشه؟»

گروه خبر تلویزیون محلی، بی درنگ پس از گروه آتش نشانی و پیش از آمدن پلیس به محل حادثه رسید. فرمانده گروه آتش نشانی، که از نور خیره کننده چراغهای گروه خبر به خشم آمده بود، آنان را از پله ها دور می کرد و از ورود به تریز مین باز می داشت. وی برای بیرون آوردن کاترین از داخل چاه، از پایه ای لوله ای برای نگهداری قلاب جرثقیل استفاده کرد، زیرا به تیرهای سقف زیرزمین اعتماد نداشت. یکی از مأموران آتش نشانی به ته چاه رفت و کاترین را روی صندوق نجات نشانید. کاترین به هنگام بیرون آمدن از چاه، سگ را در آغوش گرفته بود و آن را با خود به داخل آمبولانس برد.

ورود سگ به بیمارستان ممنوع بود و به همین دلیل به یکی از مأموران آتش نشانی دستور داده شد که سگ را به انجمن حمایت حیوانات تحویل دهد؛ مأمور به جای این کار سگ را به خانه خود برد.

پشت سر وانت، در خط مخصوص اتومبیل‌های لیموزین، متوقف شده بود. وی شب گذشته از اقوام پلا پد برایی کرده بود.

کراوفورد گفت: «من... می‌دونم چه کاری انجام دادی. بچه جان کمارت خیلی درست بود».

وی سپس دستی به گونه استارلینگ زد و گفت: «این چیه؟»
- اثر باروت سوخته. دکتر گفت که چند روز دیگه خوب میشه. بهتره به اون کاری نداشته باشی.

کراوفورد چند لحظه‌ای او را محکم در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «می‌دونم چه کاری انجام دادی. حالا برو منزل و خوب استراحت کن. فردا با تو گفتگو می‌کنم».

داخل وانت استراق سمع بسیار راحت، و برای مسیرهای طولانی طراحی شده بود. آردلیامپ و استارلینگ در صندلی‌های بزرگ قسمت عقب وانت لمیده بودند. در غیبت کراوفورد، جف با سرعت بیشتری رانندگی می‌کرد. در حال رفتن به کوانتیس، اوقات خوبی داشتند.

استارلینگ در حال حرکت اتومبیل چشمانش را بسته بود. پس از طی چند کیلومتر، مپ رانندگی‌اش را تکان داد. وی دو بطری نوشابه را باز کرده بود، که یکی از آنها را به استارلینگ داد. هر کدام جرعه‌ای از نوشابه را خوردند و بعد از افزودن مایعی ترش مزه، با انگشت دهانه شیشه را گرفتند و پس از تکان دادن، آن را به دهان بردند.

استارلینگ از خوشحالی می‌خندید: «آه...»

جف گفت: «نوشابه‌ها را روی صندلی‌ها نریزید».

مپ گفت: «جف، ناراحت نباش» و سپس در گوش استارلینگ گفت: «تو باید قهقهه جف را موقعی که بیرون نوشابه فروشی منتظر من بود، می‌دید. انگار

فصل پنجاه و هفت

تقریباً پنجاه نفر در فرودگاه ملی واشینگتن، پس از فرود آمدن هواپیماهای پرواز «چشم سرح» که از کلمبوس، اوهایو بر زمین نشسته بود، با اقوام خویش دیدار می‌کردند. اغلب آنان خسته و خوابالوده، در حالی که دنباله پیراهنشان از زیر کتان بیرون آمده بود، با خویشاوندان خود ملاقات می‌کردند.

در میان آن جمعیت، آردلیامپ فرصت پیدا کرد که استارلینگ را به هنگام پایین آمدن از پله‌های هواپیما و رانده از کاند استارلینگ رنگی پریده داشت، با چشمانی که در زیرش حلقه سیاهی دیده می‌شد. لکه‌های سیاهی ناشی از دوده باروت نیز بر روی گونه‌اش به چشم می‌خورد. استارلینگ مپ را دید و آنان یکدیگر را در آغوش نگرفتند.

مپ گفت: «هی، دیونه چیزی داری که بازرسی بشه؟»

استارلینگ سر تکان داد.

- جف بیرون، توی وانتا بریم خونه.

علاوه بر جف، کراوفورد نیز بیرون ساختمان فرودگاه ایستاده، اتومبیلش

داشت قاجاق رد می کرد.»

هنگامی که نوشابه به روی مپ اثر گذاشت و دید که استارلینگ در صندلی

خود فرو رفته است، گفت: «چهلوری استارلینگ؟»

«آردلیا، لعنت به من! آنگه بدوتم چه حالی دارم،

تو که مجبور نیستی برگردی اینجا، مجبوری؟

«شاید شو هفته آینده یک روز مجبور باشم برم، اما امیدوارم که این جور

نباشه. دادستان کل ایالات متحد از کلمبوس به بنودر آمد تا با پلیس حرف بزنه.

من تمام گزارش کارمو نوشتم و دادم.

مپ گفت: «چند تا خبر خوب، سناتور مارتین همه شب از شهر «بثسدا»

پای تلفن بود... تو خبر داشتی که اونو به بثسدا بردن؟ خیلی خوب، اون حالش

خوبه. از لحاظ جسمی صدمه ای ندیده، فقط لطمه روحی خورده. البته نمی دونم

چقدر، باید خیلی مواظبش باشن. درباره دانشکده هم فحشه تخور؛ کرا و قورد و

بر یگهام هر دو تماس گرفتن و موضوع بازجویی منفی شد. کرنلر هم درخواست

کرده که یادداشت اعتراضش رو پس بگیره. مردم قلب مهر بونی دارن.

تنبلی نشی، اما مجبور نیستی امتحان تعقیب - دستگیری را فردا ساعت هشت

صبح بدی. می نویسی این امتحان رو روز دوشنبه بدی و پس از اون هم امتحان دفاع

شخصی. تا آخر هفته هم همه کارهامون تموم می شه.

آنان تا رسیدن به شمال کوانتیسو، خوردن نوشابه بهر به پایان رساندند و

بطریهای آن را درون بشکه ای در کنار جاده انداختند.

«اون پیلچر، دکتر پیلچر که توی موزه اسمیتسونیان کار می کنه، سه بار به من

تلفن کرد و از من قول گرفت که به نو یگم.

«اون دکتر نیست.

فکر می کنی که ممکنه کاری برایش بکنی؟

«شاید، من هنوز نمی دونم.

از حرفاش پیدا است که آدم بدله گویه. من به این نتیجه رسیدم که به غیر از

پول و قابلیتهای اولیه، بدله گویش و شوخ طبعی بهترین خصلت مردهاست.

«بله، رفتار خوب هم خیلی شرمه؛ از این حقیقت نباید گذشت.

«خیلی خوب. یک جرم مزاده نشوم بدیه که همیشه رفتار خوب داشته باشه.

استارلینگ همچون چمد متحرکی از زیر دوش خارج شد و به بیستر رفت.

مپ چند لحظه چراغ مطالعه خود را روشن نگاه داشت تا هنگامی که صدای

نفسهای استارلینگ به حال عادی درآمد. استارلینگ در خواب تکان می خورد.

یکی از عضله های گونه اش لرزید و یک بار هم چشمانش کاملاً باز شد.

مپ پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست؛ اتاق خالی به نظر می آمد. مپ

چراغ را روشن کرد؛ استارلینگ در رختخوابش نبود. هیچ کدام از کیسه های لباس

چراک هم نبود. مپ پی برد که باید به دتال استارلینگ بگرده.

مپ، استارلینگ را در اتاق گرم رختشوخنه پیدا کرد، که با چرخش ماشین

رختشویی، در میان بوی صابون و مواد رنگبر و مایع نرم کننده لباس، چرت می زد.

استارلینگ سابقه خواندن درس در زمینه روان شناسی داشت و مپ در زمینه قانون.

با این حال، این مپ بود که می دانست حرکت متظم ماشین لباسشویی همچون

ضربان عالی و پیوسته قلب است و صدای ریزش آب آن، چیزی است که به گوش

جبین شنیده می شود. آخرین خاطره از آرامش و صلح.

به وسیله تلکس در طول شب بود. کراوفورد مقداری از گزارشهای رسیده را که روی یک صندوق بود به کناری انداخت تا استارلینگ روی آن بنشیند، آنان بدون گفتن حرفی با همدیگر، اخبار را دیدند. خبری که متظرش بودند، پخش می شد. در قسمت بیرونی خانه قدیمی گامب، با دکانهای جلو آن و شیشه های ماتش، از طرف پلیس نرده های محافظ زیادی کشیده شده بود. استارلینگ با کمی دقت آن را مشاهده کرد.

در این لحظه مخبر تلویزیون گفت: «سیاهچال و حشت».

دوربینهای عکاسی، جلوتر از دوربینهای تلویزیون مشغول عکس گرفتن از صحنه های دلهره آور چاه و زیرزمین بودند و یک مأمور خشمگین آتش نشانی، عکاسان را به عقب می راند. بیدها، هراسیده و خشمناک از نور زیاد لامپها، با نورافکنها برخورد می کردند. یکی از بیدها به پشت بر زمین افتاده بود و بال زنان جان می داد.

کاشفین مارتن، در حالی که کت یکی از افراد پلیس را بردوش داشت و سر سنگی تیراز میان کت نمایان بود، از دراز کشیدن بر روی برانکاره امتناع کرده خود به سوی آمبولانس می رفت.

صحنه ای که از کنار گرفته شده بود، استارلینگ را نشان می داد که با سر پایین انداخته و دستانش که در جیب کت خود گذاشته بود، با سرعت به سوی اتومبیل می رفت.

بسیاری از صحنه های وحشتناک و دلخراش فیلم سانسور شده بود. دوربین فیلمبرداری در دورترین نقطه زیرزمین تنها قسمت پایینی چوب گچکاری شده اتاقهایی را نشان می داد، که قریبانیان گامب در آن بوده اند. شمارش اجساد تا به حال به عدد شش رسیده بود.

کراوفورد دوبار شنید که استارلینگ نفسش را با صدا از پیشی خارج کرد.

فصل پنجاه و هشت

جک کراوفورد صبح زود در اتاق مطالعه خود، در حالی که در مبل راحتی قرار داشت، از خواب برخاست و صدای حرکات اقوام زنش را شنید. لحظه ای پیش از غلبه کردن سنگینی روز بر وجودش، نه مرگ بلا، بلکه آخرین حرف وی را، که با چشمانی شفاف و آرام بر زبان آورده بود، به خاطر آورد: «توی حیاط چه خبر است؟»

کراوفورد ظرف کوچک دانه هایبی که به بلا تعلق داشت، از جیب لباس حوله ای حمامش برداشت و به حیاط رفت، تا به پرندگان، همان گونه که به بلا قول داده بود، غذا بدهد. بادداشتی برای اقوام زنش نوشت و پیش از طلوع آفتاب از منزل خارج شد. وی بیشتر اوقات با حیواناتدان بلا معاشرت و رفت و آمد داشت و به همین دلیل گاهی خانه اش از صدای آنان آلوده می شد؛ اما کراوفورد ترجیح می داد که خانه را به مقصد کوانیسو ترک کند.

هنگامی که استارلینگ پیشی خود را روی شیشه مات دفتر کراوفورد گذاشت و به آن وارد شد، وی مشغول دیدن اخبار صبحگاهی و خواندن گزارشهای رسیده

اخبار تلویزیون یا یک آگهی تجارتي قطع شد.

- صبح به خیر استارلینگ.

یا اینکه مدتی از روز نگذشته بود، استارلینگ گفت: «سلام».

- دادستان کل ایالات متحد، دیشب رونوشت گزارش تو را با فاکس برای من فرستاد... به این ترتیب تو از خانه فردریکا بیمل پیش استیسی هوبکا و پیش بوردین، زنی که بیمل در قروشگاه ریچاردز برایش خیاطی می کرد، رقتی. خانم بوردین هم نشانی قدیمی خانه خانم لیچمن، یعنی همین خانه ای که در فیلم دیدیم، به توداد.

استارلینگ سرش را نکان داد: «استیسی چند بار با دوست پسرش برای سوار کردن فردریکا بیمل به در آن خانه رفته بودند، اما چون رانندگی به عهده اسکپ، درست پسر استیسی بود، وی از نشانی دقیق خانه اطلاعی نداشت و نشانی درست پیش خانم بوردین بود».

- خانم بوردین هیچ وقت ذکر نکرده بود که مردی در خانه لیچمن زندگی می کند؟

- نه.

برنامه اخبار فیلمی از بیمارستان نیروی دریایی واقع در بشدا را پخش می کرد. چهره خانم سناتور مارتن از پنجره لیعوزین مشاهده می شد.

- رفتار کاترین شب گذشته معقولانه بود، او آرام گرفته و خوابالود است. ما او را دعا می کنیم، نه، همان طور که قبلاً گفتم، او از ضرورت روحی وارد شده، رنج می برد، اما رفتار عاقلانه دارد. انگشت او شکسته و کمی هم کبودی در بدنش دارد، وی همچنین مقدار زیادی از آب بدنش را از دست داده است. متشکرم.

سناتور به پشت راننده اش زد تا حرکت کند: «متشکرم، نه، او دیشب دربارۀ سگ چیزهایی به من گفت، هنوز نمی دانم چه کار می خواهیم بکنیم، ما خودمان دو

تا سگ داریم».

گزارش به این ترتیب به پایان رسید که هنوز از سوی متخصص فشارروانی مصلی افشار نشده است و وی در ادامه روز با کاترین گفتگو خواهد کرد تا به میزان صدمه روحی وارده به او اطلاعاتی کسب نماید.

کراوفورد تلویزیون را خاموش کرد.

- استارلینگ، بعد از این وقایع چه حالی داری؟

- بی حسی خاصی دارم... شما هم همین طور؟

کراوفورد سر نکان داد و گفت: «سناتور مارتن سراسر دیشب پای تلفن بود؛ او می خواهد شخصاً تو را ملاقات کند. کاترین هم قصد دارد به محض خوب شدن و داشتن قدرت مسافرت همین کار را بکند.

- من همیشه خانه هستم

- کراوفورد هم همین طور، او قصد دارد به اینجا بیاید و ورقه اعتراضش را پس بگیرد.

- در این باره باید فکر کنم، من همیشه هم منزل نیستم.

- چند پند مجانی به تو می دهم. از سناتور مارتن استفاده کن. بگذار بگویند که چقدر از تو متشکر است. بگذار به تو نشان افتخار بدهد؛ زودتر این کار را بکن. عمر حقیقتاً خیلی کوتاه است، این طور که پیش می روی، همین روزها به او احتیاج داری.

- این چیزی است که آردلیا می گوید.

- می، هم انانقی خودت؟ رئیس به من گفت می مصمم است که تو را برای برگزاری امتحانات روز دوشنبه حاضر کند. او یک ونیم اعتبار از رقیبش،

«استرینگ فیلو»^۱، جلوتر است. خود او به من این طور گفت.

- برای خطابه روز فارغ التحصیلی که شاگرد اول باید بخواند؟

- خیلی سرسخت است، استرینگ فیلو را می گویم - او می گوید که مپ

نمی تواند کنارش بزند.

- فیلو باید کشکشی را بسابد.

روی میز درهم و شلوغ کراوفورد، جوجه ای درست شده از کاغذ قرار داشت،

که دکتر لکتر درست کرده بود. کراوفورد دم آن را بالا و پایین می برد و جوجه بر زمین توک می زد.

- لکتر روی دست همه زده است - او در بالای لیست افراد تحت تعقیب فوری

قرار دارد.

کراوفورد با گفتن این حرف، پس از کمی مکث ادامه داد: «هنوز امکان

دارد که او تا مدتی آزاد باشد. لازم است که برای اوقات فراغت خودت سرگرمی داشته باشی».

استرینگ سرنگان داد.

کراوفورد گفت: «او فعلاً سرش شلوغ است. اما وقتی که سرش گرم نیست،

خودش را به چیزی مشغول می کند. یک چیزی را برایت روشن کنم: می دانی که

امکان دارد سر تو هم مثل کسان دیگر بلا بیاورد».

- من تصور نمی کنم او به من شبیخون بزند - وحشانه است و او هیچ وقت این

طوری سؤال نمی کند. البته مطمئنم که اگر حوصله او را سر ببرم به زودی این کار را

می کند.

- همه چیزی که من می گویم، پرداختن به تفریحات خوب است. یادت باشد

ساعت خروج از اداره را در دفتر ثبت کنی و به هیچ تلفن مشکوکی، تا وقتی که

مخاطب را خوب نشناخته ای جواب ندهی. اگر ناراحت نمی شوی، من می خواهم

یک دستگاه ردیابی روی تلفنت بگذارم. البته تا وقتی که دکمه دستگاه را فشار

نداده ای، مکالمات تو خصوصی است.

- من منتظرش نیستم که به سراغم بیاید.

- اما شنیدی که چی گفتم.

- بله، بله شنیدم.

- این گزارشها را بگیر و بررسی کن و اگر خواستی چیزی به آنها اضافه کن.

وقتی همه چیز را حاضر کردی ما هم امضای تو را تایید می کنیم. استرینگ، به تو

افتخار می کنم. همین طور بریگهام و رییس.

این حرف را خیلی محکم گفت، محکمتر از آن چیزی که می خواست بگوید.

کراوفورد به سوی دفترش رفت. استرینگ در انتهای سالن حالی از وی دور

می شد، کراوفورد با وجود غم بزرگی که داشت، کوشید یا استرینگ خدا حافظی

گرم و دوستانه ای داشته باشد: «استرینگ، پدرت تو را می بیشد و به تو افتخار

می کند».

اما هیچ یک از مقامات او را «دیوانه» یا «شرور» خطاب نکرده بودند.

فیلمی که جیم گامب از مراسم انتخاب ملکه زیبایی در دوران جوانی خود دید، صحنه‌هایی حقیقی بود، که مادرش در آن شرکت داشت، اما پس از تطبیق اندازه‌های بدن، مشخص گردید، زنی که در کنار استخر بود و گامب فیلم آن را نمائش می‌کرد، مادرش نبود.

پدربزرگ و مادربزرگش، وی را از پرورشگاهی، که وضع رضایتبخشی نداشت، بیرون آوردند و نزد خود بردند، اما او دو سال بعد آنان را به قتل رساند.

مرکز بازپروری شغلی تولار در کالیفرنیا، در مدتی که گامب در بیمارستان روانی بود شغل خیاطی را به او آموخت، وی در این کار از خود شایستگی بی‌نظیری نشان داد.

سابقه شغلی گامب ناقص و منقطع است. خبرنگاران از دفاتر ثبت رستورانها، دست کم به نام دو رستوران برخورد کردند که وی در آنها کار کرده بود، او مدتی نیز در یک فروشگاه لباسهای چرمی به‌طور موقت کار می‌کرد. البته ثابت نشده است که وی در این دوره کسی را کشته باشد، اما بنزامین راسپیل گفت که این کار را کرده بود.

وی هنگامی که با راسپیل ملاقات کرده، در فروشگاههای کار می‌کرد، که با پروانه، لوازم زینتی می‌ساخت. او مدتی به‌خرج این نوازنده فلوت زندگی کرد. پس از کار کردن در آن فروشگاه تمام توجه و ذهن گامب به‌سوی بیدها و پروانه‌ها و مراحل زندگی آنها جلب شد.

گامب، پس از آنکه راسپیل وی را ترک کرد، کلاوس، معشوق بعدی وی را سر برید و پوست قسمتی از بدنش را کند.

پس از چندی، گامب، در شرق به‌سراغ راسپیل رفت. راسپیل، که همیشه به‌وسیله آدمهای منحرف مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت، گامب را به‌دکتر لکتر

فصل پنجاه و نه

جیم گامب پس از کشته شدن در آخرین حفره‌اش، هفته‌ها موضوع روز رسانه‌های خبری بود.

گزارشگران گوشه‌های گوناگون سرگذشت او را در کنار هم قرار دادند و با سوابقش در ماکرامنتوی کالیفرنیا شروع کردند؛

مادر او، پس از رد شدن در مسابقات انتخاب ملکه زیبایی ماکرامنتو در سال ۱۹۴۸، بیش از یک ماه از وی نگهداری نکرده بود، نوشتن اسم «جیم» در شناسنامه او، صرفاً اشیاهی اداری بود، که هیچ کس برای تصحیح آن زحمتی به‌خود نداد.

مادر گامب، پس از اینکه از هرپیشه شدن ناامید شد، به‌مشروب پناه برد و تا حد فردی الکلی سقوط کرد. هنگامی که گامب دو ساله بود، مقامات شهر لوس آنجلس وی را به پرورشگاه سپردند.

دست کم دو مجله دانشگاهی توضیح دادند که وی به‌دلیل سرخوردگی دوران کودکی، اقدام به قتل زنان و پوست کندنشان در زیرزمین خانه‌اش می‌کرده است.

معرفی کرد.

این مسئله یک هفته پس از کشته شدن گامب ثابت شد، هنگامی که اف. بی. آی. توار کامت ضبط شده چند نشست درمانی راسپیل به وسیله لکتر را، از باقی مانده اقوام و خویشاوندان راسپیل صادره کرد.

چندین سال پیش، هنگامی که اعلام شد دکتر لکتر دیوانه است، نوارهای جلسه های درمان روانی دکتر لکتر برای نابود کردن به خانواده قربانیان برگردانده شده بود. اما خانواده راسپیل، که اهل مشاجره بودند، نوارها را برای سوء استفاده از وصیتنامه وی نگاه داشتند. آنان علاقهای به شنیدن نوارهای اولیه راسپیل، که به دوران مدرسه اتی مربوط می شد و بسیار خسته کننده بود، نداشتند. پس از غاش شدن موضوع گامب، خانواده راسپیل به بقیه نوارها گوش دادند. هنگامی که آنان پس از تلفظ کردن به اورت یو، وکیل راسپیل، او را تهدید کردند که از این نوارها دوباره برای اقدام بر ضد وصیتنامه استفاده خواهد کرد، یو، استارلینگ را در جریان گذاشت.

نوارها شامل سخنان آخرین جلسه درمانی هستند که لکتر پس از آن، راسپیل را کشت. مهمتر از همه اینکه، نوارها آشکار کردند که راسپیل چه مقدار درباره گامب با لکتر گفتگو کرده بود.

راسپیل به لکتر گفته بود، که گامب جذب پیدها و زلزله گئی آنها شده بود؛ که او قبلاً پوست کسای را کنده بود؛ که او کلانوس را کشته بود؛ که او در تجارتخانه آقای هاید، که در شهر کالوم، لباسهای چرمی تولید می کرد، به کار اشتغال داشت. و از خانم پیری، که در بلودر، اوهاو سکونت داشت و برای لباسهای چرمی تجارتخانه آقای هاید آمتری می دوخت، پول دریافت می کرد. راسپیل پیش بینی کرده بود که گامب روزی همه دارای خانم پیر را از او خواهد گرفت.

پس از اینکه کراوورد به اتفاق استارلینگ به نوارهای لکتر گوش کرد، به وی

گفت: «وقتی که لکتر موضوع اولین قربانی را، که ساکن شهر بلودر و پس از قتل پوست نشی کنده شده بود، در پرونده خواند، متوجه شد که چه کسی این کار را کرده است، اگر شیلتون خود را از این جریان بیرون می کشید، لکتر گامب را به تو معرفی می کرد و خود را نایب نشان می داد».

استارلینگ گفت: «او با نوشتن این نکته روی نقشه موجود در پرونده، که نقاط آدم ربایی و انداختن اجساد خیلی خیلی اتفاقی است، در این باره اشاراتی به من کرد. او همچنین در معفیس از من پرسید، آیا خیابانی بلد هستم. او انتظار داشت که پس از آن چه اتفاقی بیفتد؟»

کراوورد گفت: «لکتر قصد داشت با این کار تفریح کند. او مدتهای مدیدی به این وسیله به سرگرم کردن خود مشغول بود».

هیچ نواری از گامب پیدا نشده بود و تعیین فعالیتهای او پس از مرگ راسپیل، بر پایه مکاتبات شعلی، قبضه های خرید بنزین و مصاحبه های او با فروشگاههای مختلف پایه گذاری شده بود.

خانم لیپمن در حین مسافرتی که به اتفاق گامب به فلوریدا می رفت، در گذشت و گامب وارث همه داراییهای وی از جمله ساختمان قدیمی یا قسمتهای قابل سکونت آن و مغازه خالی جلو خانه و زیرزمین وسیع آن و مقدار معتابهی پول، شد. او از کار کردن با تجارتخانه آقای هاید دست کشید، اما در آپارتمانی در شهر کالومت برای مدتی مسکنی گزید. او همچنان از نشانی شعلی تجارتخانه آقای هاید برای دریافت بسته های پستی به نام جان گراست استفاده می کرد. وی مشتریهای مورد علاقه تجارتخانه را برای خرید نگه داشته بود و مانند زمانی که برای تجارتخانه کار می کرد، به فروشگاههای سراسر کشور رفته، لباسهای دست دوزی را که در بلودر تهیه می کرد، به آنها می فروخت. وی از مسافرتهايش برای پیدا کردن قربانیان و نیز انداختن اجسادشان پس از پایان یافتن کارش یا آنان، سود می برد.

اتومبیل استیشن قهوه‌ای رنگ مشعل به گامب، در حالی که در قسمت عقب آن، لباسهای چرمی دوخته شده بر روی جالاسی در تویسان بود، و جسد یک قربانی نیز در کیسه لاستیکی مخصوص جسد در کف آن قرار داشت، ساعتها در جاده‌های بین ایالتی روزه کشان حرکت می‌کرد. وی در زیرزمین بزرگ خانه، آزادی عمل زیادی برای کار کردن و بازیهای خود داشت. این کار در ابتدا نوعی بازی برایش به شمار می‌رفت... تعقیب دختران جوان در حفره‌های تاریک، خلق پرده‌های نقاشی سرگرم کننده در اتاقهای دوردست و محبوس کردن آنان و گشودن مجدد درهای آن حفره‌های ترسناک، و پرتاب تکه‌های غذا برای زنده ماندن به سوی آن بخت برگشتگان.

فردریکا بیمل در آخرین سال زندگی خانم لیمن برای کمک کردن در کارهایش نزد او می‌رفت. فردریکا هنگامی با گامب آشنا شد، که نزد خانم لیمن خیاطی می‌آموزت. فردریکا اولین زنی نبود که به دست گامب به قتل می‌رسید، بلکه اولین زنی بود که وی به خاطر پوشش او را کشت.

در میان لوازم و اثاث گامب، نامه‌هایی که فردریکا برای او فرستاده بود نیز پیدا شد.

استارلینگ به دلیل وجود امید، احتیاجی ناگوار، عزیز شمردنی که در لابه‌لای پاسخهای گامب به فردریکا وجود داشت، آن نامه‌ها را با رنج خواند. گامب در نامه‌هایش برای فردریکا نوشته بود: «عزیزترین بار مهربان نهفته در سینه‌ام، دوست دارم! هرگز نمی‌پنداشتم که بدان حد از علاقه برسم، که قادر به گفتن این کلمات باشم. و این بهترین چیزی است که کسی به تو بگوید».

گامب چه وقت ماهیت خود را به فردریکا نشان داد؟ آیا فردریکا به وجود زیرزمین و دنیای درون آن پی برده بود؟ چهره فردریکا، هنگامی که گامب تغییر ماهیت داد. چگونه می‌نمود؟ گامب چه مدت او را در آن زندان پنهان زنده نگاه

داشت؟

تأثیر انگیزه از همه آنکه آنان تا آخرین لحظات دوست یکدیگر بودند و فردریکا، حتی از درون چاه برای گامب یادداشتی نوشت.

روزنامه‌های مصور و غیرمعتبر به دلیل دست نیافتن به نام واقعی جیم گامب، به استهزاء لقب «آقای هاید» و ناسازگار را به او داده بودند؛ در حقیقت داستان جیم گامب این چنین آغاز شد.

استارلینگ در مرکز امن کوئینسی، کاری یا مطبوعات نداشت، اما روزنامه‌ای مصور وی ارزش برای جلب خواننده مطالب بی‌اساسی درباره وی منتشر کرد.

روزنامه «ناشنال تاتلر» نوار ضبط شده‌ای را، که شیلتون از گفتگوهای استارلینگ با دکتر لکتر به‌طور مخفی ضبط کرده بود، از وی خرید. این روزنامه در مقاله‌هایی که به‌طور مسلسل با عنوان «عروس دواکولا» به چاپ می‌رساند، به مطالب مورد بحث بین لکتر و استارلینگ شاخ و برگ داده و مطالب غیرواقعی به آن افزوده بود. از جمله در آن مقالات به‌طور ضمنی گفته شده بود که استارلینگ برای گرفتن اطلاعات از دکتر لکتر، یا او دادوستد جنسی و عشقی نموده است. همین موضوع باعث شده بود که از سوی بعضی مراکز فساد دختران تلفنی از استارلینگ دعوت به همکاری به عمل آید!

در این میان مجله «مردم» مقاله‌ای متصفانه درباره استارلینگ منتشر کرد، که در آن از عکسهای چاپ شده استارلینگ در کتاب سال دانشگاه ویرجینیا و پرورشگاه لوتران در بوزمن، استفاده شده بود. بهترین عکسی که در آن روزنامه چاپ شد و به مقاله کلاریس ارتباط داشت، عکسی از هانا، اسب استارلینگ بود، که او را در حال کشیدن گاری حامل بچه‌ها، نشان می‌داد. استارلینگ آن عکس را از روزنامه خرید. و در جیب کیف پولش، همچون غیبتی نگاه داشت. استارلینگ در حال باز یافتن نشاط روحی بود.

- خواهرش با بچه‌ها و سگهایش اونجا است؛ شاید شوهرش هم باشد.
- خوب؟

- اونا توی یک قسمت از اون منزل زندگي می‌کنن - اون خونه خیلی قدیمی
و روی پایه‌های چوبی تقریباً توی آب ساخته شده.
- برو سراصل مطلب.

- قسمت دیگه خونه مال پیلچره، اون از ما دعوت کرده هفته دیگه اونجا بریم.
خودش میگه توی خونه اون قدر اناق هست که برای همه جا باشد. من حرفشو قبول
کردم. پیلچر گفت که خواهرش به من تلفن می‌زنه و دعوت می‌کنه.

- شوخی می‌کنی، من نمی‌دونستم مردم دیگه از این کارها می‌کنن.
- اون برنامه رو این طوری ترتیب داده - با خیال راحت، وسایل پیک‌نیک رو
جمع کنیم و بریم کنار ساحل گردش کنیم. بعد برگردیم خونه و کنار آتیش
شومینه استراحت کنیم. سگهایی هم که توی پنجه‌هاشون پر شده‌اند کنارمون بالا
و پایین می‌پرن.

- هوم م، چه شاعرانه! سگهایی با پنجه‌های ماسه‌ای، خوب... ادامه بده.
- باتوجه به اینکه ما تا به حال حتی یک بار هم با هم بیرون نرفتیم، این چیز
زیاده، اون ادعا می‌کنه که این کار وقتی هوا خیلی سرده، با دو سه تا سگ بزرگ
هم که دوروبر آدم باشد، بد نیست. اون میگه اون قدر سگ دارن که هر کسی
می‌تونه یکی واسه خودش انتخاب کنه.

- پیلچر از کلک قدیمی خونه سگ استفاده می‌کنه، تو هم افتادی توی نله،
میگه نه؟

- اون ادعا می‌کنه که آشپز خوبی، خواهرش هم از اون طرف خونه حرفشو
نایب کرد.

- او، پس تلفن هم بهت زده.

فصل شصت

آردلیا مپ در رساندن کمکهای درسی به دیگران مهارت فراوانی داشت. وی قادر
بود با سرعتی بیش از آنکه پلنگی قادر به دیدن شکاری بسیار کوچک باشد،
پرسشهای آزمونی را از میان منن درسی انتخاب کند؛ اما دونه خوبی نبود. او
به استارلینگ می‌گفت که دلیل ناتوانی او در دودیدن، سنگینی مطالب و حقایق
است که می‌داند.

مپ در تمرینات دودیدن در کوه و تپه و نیز تمریناتی که در افت می‌آی. با
هواپیماهای تمرینی «دی - ۸ - شش» برای مقابله با هواپیماهای انجمن می‌گیرد،
از استارلینگ عقب افتاده بود. آن روز یکشنبه و دومین روزی بود که آنان با جدیت
درس می‌خواندند و آفتاب کمرنگ نیز احساس خوبی در انسان به وجود می‌آورد.
مپ در حالی که به چرخ هواپیما تکیه داده بود، گفت: «خوب، ببینم پیلچر
تو تلفن چی بهت گفت؟»

- اون با خواهرش منزلی در منطقه ساحلی چیساییک ویرجینیا دارن.

- بله، و بعد؟

...آره...

- صداتش چه خوری بود؟

- خوب بود. به نظر می اومد که از اون یکی قسمت خونه حرف می زنه.

- تو به خواهرش چی گفتی؟

- همه چیز که گفتم این بود که خیلی ممنون باشه، متشکرم.

- مپ گفت: «خوب، خیلی خوبه. به خورده غذای دریایی بخوری و...».

فصل شصت و یک

در آخرین قسمت راهرو هتل مارکوس، جایی که فرش پهن شده به آنها می رسید، پیشخدمت مسئول تدارکات آنها، چرخ دستی مخصوص حمل غذا را حرکت می داد.

او جلو در آپارتمان شماره نود و یک ایستاد و با انگشتانی که با دستکش پوشیده شده بود، ضربات آهسته‌ای به در وارد کرد. وی سرش را راست نگه داشت و دوباره، برای غلبه کردن بر صدای موسیقی، که از اتاق به گوش می رسید، ضربه‌های محکمتری به در زد. موسیقی به «مجموعه دو و سه از ساخته‌های باخ» مربوط می شد، که به وسیله گلن گولد و با پیانو اجرا شده بود.

- بیا تو.

آقای که روی پیشش، از این سو به آن سوی صورت نواری مخصوص زخم‌بندی قرار داشت، در لباس بلند منزل، پشت میزی نشسته بود و یادداشتی می نوشت.

- لطفاً بگذاریدش کنار پنجره. ممکن است شراب را به من نشان دهید؟

پیشخدمت بطری شراب را به مرد داد و او آن را به زیر چراغ مطالعه روی میز گرفت و سپس دهانه اش را به گوشه خود چسباند.

«درش را باز کنید، اما بگذارید داخل سطل بیخ بماند.

وی پس از گفتن این حرف در پایین صورت حساب انعامی چشمگیر نوشت و گفت: «الان نمی خواهم آن را بخورم».

او نمی خواست پیشخدمت گیلانی شراب را برای خوردن به دستش بدهد، زیرا بد ساعت جرمی مستخدم بوی خوشایندی نداشت و قابل اعتراض بود.

دکتر لکتر در وضعیت روحی خوب و رضایتبخشی به سر می برد؛ هفته را به خوبی سپری کرده بود. وضع ظاهر او رو به بهبود بود و می توانست به محض اثر کردن داروی رنگبر و تعییر کردن آن، پانسمان را از روی صورتش بردارد و عکسی را که برای گذرنامه لازم داشت، تهیه کند.

اصلی کاری که بر روی خود انجام می داد، تزیین کردن سیلیکون در بیش بود. تهیه سیلیکون به نسخه پزشک احتیاج نداشت، اما برای به دست آوردن مواد تزیینی زیر جلدی و «نوکین»^۱ داشتن نسخه ضروری بود. لکتر این مشکل را با دزدیدن ماهرانه نسخه ای از روی پیشخان داروخانه ای نزدیک بیمارستان حل کرد. وی مقداری از مواد سفید پاک کننده مخصوص اصلاح نوشته ها را بر روی نسخه مالید و از آن یک کپی تهیه کرد. بر روی ورقه کپی شده، دوباره نسخه پاک شده را تجدید کرد و داروهای قبلی را روی آن نوشت و نسخه را در جایی که برداشته بود، گذاشت، بنابراین چیزی گم نشده بود.

پس از انجام دادن کارهای یاد شده، صورت لکتر به آدمهای پررو و قبیح شباهت پیدا کرده بود، چیزی که برای او خوشایند نبود، لکتر می دانست اگر

مراقب نباشد، سیلیکون در صورتش پخش می شود، اما باید تا هنگام رسیدن به «ریو» وضع را تحمل کند.

هنگامی که عادت به آدمکشی لکتر را به سوی خود جذب کرد، خیلی پیش از اولین باری که دستگیر شد، وی تدارک زمانی را دیده بود، که امکان داشت یک قراری باشد. او درون دیوار خانه ای ساحلی، که در کنار رود «سوسکو هانا»^۱ قرار داشت، مقدار زیادی پول و کارت های اعتباری و گذرنامه ای جعلی و همچنین لوازم تغییر قیافه، از قبیل ریش و میل و آبروی مصنوعی، پنهان ساخته بود. عکس چسبانده شده بر روی گذرنامه جعلی نیز با استفاده از ریش و سبیل مصنوعی تهیه شده بود. مدت اعتبار گذرنامه یاد شده باید تا کنون به اتمام رسیده باشد، اما وی می توانست به سرعت آن را تمدید کند.

لکتر ترجیح می داد برای عبور از قسمت گمرک فرودگاه، با نصب نشان تورهای مسافرتی بر روی سینه اش در میان جمعیت حرکت کند، به همین منظور در توری مسافرتی با عنوان «پرستراتاق»^۲ در جیبش امریکای جنوبی^۱ نام نویسی کرده بود، که او را تا ریودو ژانیرو می برد.

لکتر به خود یادآوری کرد که برای پرداخت صورتحساب هتل، چکی با نام آقای لوید وایس بنویسد و تاریخ آن را پنج روز جلوتر تعیین کند تا برای نقد شدن چند روز در جریان کارهای اداری بگذرد. این کار از پرداخت به وسیله کارت اعتباری، که با کامپیوتر بررسی می شد، بهتر بود.

لکتر در آن بعد از ظهر مشغول بررسی کارهای مکاتباتی خود بود، که باید آنها را به لندن می فرستاد، تا به وسیله سرویس ارسال مجدد، به محلهای مورد نظر فرستاده شود.

1. Susquehanna
2. South American Splendor

1. Novocaine

وی ابتدا تمامه‌ای نشکر آمیز به همراه انعامی بسیار عالی برای بارنی فرستاد، که در آن از رفتار مؤدبانه و انسانی او سپاسگزاری کرده بود.

لکتر سپس یادداشتی به نشانی بازداشتگاه حفاظتی فدرال برای دکتر شیلتون ارسال داشت، که در آن نوشته شده بود وی را در آینده‌ای نزدیک ملاقات خواهد کرد و پس از آن ملاقات بیمارستان به این نتیجه خواهد رسید که برای جلوگیری از کاغذبازی، دستورالعملها را روی پیشانی شیلتون خالکوبی کند.

در پایان کار، گیلانی از شراب عالی و خوش طعمی که برایش آورده شده بود، نوشید و خطاب به کلاریس استارلینگ چنین نوشت:

بسیار خوب، کلاریس، آیا ضجه کشیدن بره‌ها متوقف شده است؟
تو مقداری اطلاعات به من بدهکاری، این را می‌دانی، و آن چیزی است که من می‌خواهم.

مایلم که تو جوابیت را، هفته اول هر ماه در چاپ ملی روزنامه «تایمز»^۱ و «اینترنشنال هیرالد تریبون»^۲ آگهی کنی. به علاوه، بهتر است که در روزنامه «چاینامیل»^۳ نیز این کار را بکنی.

از اینکه جوابیت بده، یا نه باشد، حیرت زده نخواهم شد. بره‌ها در این زمان از ضجه کشیدن دست بر می‌دارند. اما، کلاریس، تو خود، با همه شفتت و دلسوزی درباره پوست انداختن در سیاهچال «تریو»^۴ فضاوت کن؛ ناگزیری که آن سکوت آرامبخش را دوباره به دست آوری. زیرا ضرورت و نیاز است که تو را به پیش می‌برد،

دیدن و دریافتن نیاز، و نیاز هیچ گاه به پایان نمی‌رسد.

کلاریس، من نقشه‌هایی برای دیدن تو ندارم، دنیا با بودن تو در آن دلپسندتر است. مطمئن باش که همان ادب و تواضع را به من نشان می‌دهی.

دکتر لکتر قلم را به لبانش فشار داد از پنجره به ستارگان آسمان خیره شد و لبخندی بر لب آورد:

من پنجره‌های زیادی دارم.

اکستون، اریون در بالای افق قرار دارد و در نزدیکی آن ستاره مشتری است، درخشان‌تر از آنچه دوباره، پیش از سال دوهزار خواهد بود (من قصد ندارم که از زمان و ارزش آن برای تو بگویم). اما انتظار دارم که تو نیز این را درک کنی. بعضی از ستاره‌های ما مشترک است، کلاریس.

هانیال لکتر

در دوردستهای شرق، در ساحل چسپیک، در آن شب زلال، صورت فلکی اریون، در آسمان بالای خانه‌ای بزرگ و قدیمی و اتاقی که شعله آتش درون بخاری آن بر اثر ورزش باد بالای دودکش‌ها به لرزش درآمده بود، قرار داشت. در بستری بزرگ تعدادی لحاف است، که در زیر و روی آن سگهایی لجیده اند. توده‌های اضافی در زیر روندها شاید پیلچر باشد، شاید هم نه؛ تشخیص این امر در آن نور ضعیف امکانپذیر نیست. اما چهره‌ای که در روی بالش، بر اثر تابش نور شعله‌های آتش سرخ‌گونه به نظر می‌آید، بی‌شک صورت کلاریس استارلینگ است؛ خفته در خوابی عمیق و شیرین. در سکوت بره‌ها.

1. Times
2. International Herald Tribune
3. China Mail
4. Threave